

# مقالات شمس تبریزی

گفتار عارف بزرگ

مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملک داتبریزی

بمصحح و تفسیر و مقدمه

احمد خوشنویس «عماد»

ناشر



تهران خیابان ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

چاپ زهره - خرداد ماه ۱۳۴۹

## سخنی از استاد فروزانفر

کتاب مقالات عبارت است از مجموع آنچه شمس الدین تبریزی در مجالس بیان کرده و سؤال و جواب‌هایی که میانه او و مولانا یا مریدان و منکران رد و بدل شده است، و از گسیختگی و بریدگی عبارات و مطالب پیداست که این کتاب را شمس الدین خود تألیف ننموده بلکه همان یادداشت‌های روزانه مریدان است که با کمال بی ترتیبی فراهم نموده‌اند. قابل انکار نیست که مرموزترین فصول تاریخ زندگانی مولانا جلال الدین رومی همان داستان پیوستگی و ارتباط او با شمس الدین تبریزی می‌باشد که به سبب نبودن اطلاع و آگاهی از چگونگی آن، غالب متقدمین و متاخرین آن حکایت را بطور افسانه و دور از مرحله واقع نوشته بودند. اینک کتاب مقالات پرده از روی بسیاری ازین رموز و اسرار بر می‌دارد و علت ارتباط و فریفتگی مولانا را به شمس تاحدی واضح می‌سازد.

و بر خلاف آنچه مشهور است او را دانائی بصیر و شیفته حقیقت و شایسته مرشدی و راهنمایی معرفی می‌کند و این خود به تنهایی سبب اهمیت این<sup>۱</sup> کتاب تواند بود. علاوه بر فوائد تاریخی نظر به آنکه شمس الدین مبدأ زندگانی جدیدی برای مولانا شده است، شاید هر یک از محققین مایل باشند از مبادی افکار و تعالیم او اطلاع یابند این نتیجه هم از کتاب مقالات به دست می‌آید، چه ما بین آن و مثنوی ارتباطی قوی موجود است، و مولانا بسیاری از امثال و قصص و مطالب مقالات را در مثنوی مندرج ساخته است. از حیث لطف عبارت و دلپسندی و زیبایی الفاظ هم کتاب مقالات دارای اهمیت بسیار و یکی از گنجینه‌های ادبیات و لغت فارسی است.

---

<sup>۱</sup> از شرح حال مولوی

## سخنی با مخاطبین

راه یافتن به دنیای شمس هموار نیست، چرا که هم زندگی او در رمز و راز پیچیده است و هم درک و هضم کلام او آسان نیست. شاید به همین دلیل، به جز اندک عالمانی، قرن‌ها نگاه کسی به مقالات او راه نیافته است. به تازگی است که توجه عموم به او جلب شده؛ و هنوز در دنیای مجازی مطلب در مورد او زیاد نیست. تا حدی که اگر کسی مایل به آشنای بیشتر با اندیشه‌های او باشد و یا کار تحقیقی در مورد او انجام دهد، نسخه‌ی قابل جستجویی از او نمی‌یابد. دست‌کم، ما نتوانستیم نسخه‌ای قابل جستجو از مقالات شمس تبریزی در اینترنت بیابیم. پس، بر آن شدیم که چنین نسخه‌ای را به وجود آوریم تا شیفتگان شمس و دانشجویان عرفان و ادبیات بتوانند مطالب مورد نظر خود را آسان‌تر پیدا کنند.

واقفیم که بهترین نسخه موجود در حال حاضر از آن استاد محمدعلی موحدی است، اما قانوناً نمی‌توانستیم از آن نسخه استفاده کنیم. بر اساس یافته‌های ما، تنها نسخه‌ی مجاز نسخه تصحیح احمد خوشنویس بود. بنابراین، نسخه‌ای دیجیتال از آن درست کردیم. در این کار به خود اجازه دادیم تا شکل نوشتن قدیم را به روز کنیم تا برای خواننده امروز مفهوم‌تر باشد. برای مثال «به»، «را» و «ها»ی چسبیده را از واژه جدا کردیم. در چند جا که جمله نامفهوم می‌شد از نسخه‌ی استاد موحدی کمک گرفتیم و آن‌ها را بین [...] قرار دادیم. در غیر این صورت، پاراگراف‌بندی‌ها و چیدمان آن‌ها طبق نسخه خوشنویس است و کاملاً با نسخه موحدی قابل تطبیق نیست. قدردان احمد خوشنویس (عماد) هستیم.

امید داریم سودمند افتد.

به اهتمام: هانا بهرامی. فریبا رفوگران. حسین ملکی.

«الف»

بسم الله الرحمن الرحيم

### مقدمه مصحح

خداوند انسان را در میان موجودات از نظر داشتن نیروی تفکر، و جنبه عقلی و روحی، امتیازی خاص بخشیده، و او را از جهت جامعیت و استعداد، مظهر اسماء و صفات خود قرار داده، و گنجینه اسرار معرفت و شناسائی خود را، در تجلیگاه قلب او، ودیعه گذاشته است. نجم الدین رازی صاحب مرصاد العباد فرماید:

ای نسخه نامه الهی که توئی      وی آینه جهان شاهی که توئی  
بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست      از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

و به همین جهت چنانچه سعی و کوشش خود را در تقویت روان، و پیراستن نهاد خود از آلائش صفات بهیمی، و تیرگی‌های عالم اجسام مبذول دارد، و پشت پا به غرایز پست حیوانی، و تمایلات نفسانی بزند، پرتو انوار الهی، در آئینه قلب او تابیدن گیرد، و حجب ظلمانی کثرات، از پیش پای او برخیزد، و او را اتصال با حقایق غیبی، و عالم ابدیت دست دهد، و انسانی الهی، و ملکوتی می‌شود. شیخ اجل سعدی فرماید:

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل      آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

و طی مراتب تصفیه و تجلیه، و تحلیل بنام سیر و سلوک، و به اصطلاح بعضی از عرفا، تفکر نامیده می‌شود و در این مرحله پدیده‌های جهان ملکوت و ماوراء الطبیعه، در سینه او پرتو افکن شود، و با ارساد ملکوتی به تماشای شگفتی‌های عالم روح کل پردازد، و فر و شکوه جهان خاکی، در نظرش خوار و پست جلوه نماید و این همان مفهوم عرفان و تصوف است. که اگر جمعی در سیر تاریخی و جهت اشتقاق اسمی و منشا پیدایش آن بحث می‌کنند،

ولی بزرگان عرفان در اثر عبادات روحانی، و ریاضات شرعی، با گامهای جدی و آتشین، در فضای بی منتهای آن، سیر نموده، و ساغر دل خود را از شراب لایزال آن، لبریز نموده و خود را منطبق با حقایق آن می گردانند، و هر کدام بر حسب مقام و حال خود به عنوان نمونه، رمزی از آن بازگو می کنند که صاحب گلشن راز فرماید:

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| یکی را علم ظاهر بود حاصل        | نشانی داد از خشکی ساحل      |
| یکی گوهر بر آورد و هدف شد       | یکی بگذاشت آن نزد صدف شد    |
| یکی در جزء و کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز |
| سخنهای چون بوفق منزل افتاد      | در افهام خلائق مشکل افتاد   |

شهاب الدین<sup>۱</sup> ابو حفص سهروردی در عوارف المعارف گوید:

«قَوْلُ الْمَشَائِخِ فِي مَا هِيَ التَّصَوُّفُ تَزِيدُ عَلَى أَلْفِ قَوْلٍ» یعنی سخنان مشایخ در تعبیر از ماهیت تصوف، بیش از هزار نوع گفتار است که اگر بخواهیم همه‌ی آنها را نقل کنیم، تفصیل انجامد. و بعد خود سهروردی می گوید که ما قاعده کلی برای آن بیان می کنیم که همه‌ی معانی آن را در بردارد و آن اینست: «الْصُوفِيُّ هُوَ الَّذِي يَكُونُ دَائِمًا التَّصَوُّفَ لَا يَزَالُ يُصَفِّي الْأَوْقَاتِ عَنْ شُوبِ الْأَكْثَارِ بِتَصْفِيَةِ الْقَلْبِ عَنْ شُوبِ النَّفْسِ وَ يُعِينُهُ عَلَى كُلِّ هَذِهِ التَّصْفِيَةِ دَوَامُ اتِّقَارِهِ إِلَى مَوْلَاهُ»

یعنی صوفی کسی است که پیوسته اوقات خود را صرف زدودن تیرگی‌های نفس و طبع نموده، و دل و جان خود را از آلایش نفسانی پاک می گرداند و چیزی که او را در این مورد نیرو می دهد، کشش و نیازی است، که او را نسبت به ذات خداوند است.

پس عرفان و تصوف، مکتب تربیتی، و روحانی اسلام است، که اصول آن را قرآن کریم و پیامبر بزرگ اسلام و فرزندان بزرگوارش، ضمن تعلیمات و دستورهای خود به پیروان مکتب توحید، بیان کرده اند.

<sup>۱</sup> انتساب وی در تصوف بعد خود شیخ ابو النجیب سهروردی است ولادت وی در ۵۳۹ هجری و وفات او در بغداد ۶۳۲ هجرت بوده است.

<sup>۲</sup> ص ۵۷ چاپ بیروت

داود قیصری<sup>۱</sup> شارح فصوص الحکم در تعریف علم تصوف گفته است:

«التَّصَوُّفُ عِلْمٌ يُبْحَثُ فِيهِ عَنِ الذَّاتِ الْأَحَدِيَّةِ وَ أَسْمَائِهِ وَصِفَاتِهِ مِنْ حَيْثُ أَنَّهَا مُوَصَّلَةٌ لِكُلِّ مِنْ مَظَاهِرِهَا وَمَنْسُوبًا بِهَا إِلَى الذَّاتِ الْأَلَهِيَّةِ  
فَمَوْضُوعُهُ الذَّاتُ الْأَحَدِيَّةُ وَنَعْوَتُهَا الْأَزَلِيَّةُ وَصِفَاتُهَا السِّرُّ مَدْيَّةٌ وَمَسَائِلُهُ كَيْفِيَّةٌ صُدُورُ الْكَثَرَةِ عَنْهَا، وَ رُجُوعُهَا إِلَيْهَا، وَ بَيَانُ مَظَاهِرِ الْأَسْمَاءِ الْإِلَهِيَّةِ وَ النُّعُوتِ الرَّبَّانِيَّةِ وَ كَيْفِيَّةِ رُجُوعِ أَهْلِ اللَّهِ تَعَالَى إِلَيْهِ سُبْحَانَهُ وَ كَيْفِيَّةِ سُلُوكِهِمْ وَ مُجَاهِدَاتِهِمْ وَ رِيَاضَاتِهِمْ وَ بَيَانِ نَتِيجَةِ كُلِّ مِنَ الْأَعْمَالِ وَالْأَذْكَارِ فِي دَارِ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ عَلَى وَجْهِ تَثَابِتٍ فِي نَفْسِ الْأَمْرِ وَمَنَادِيهِ مَعْرِفَةُ حُدُودِ وَ غَايَتِهِ وَاصْطِلَاحَاتِ الْقَوْمِ فِيهِ»

پس عرفان از این جهت، با فلسفه الهی<sup>۲</sup> خاص، که متعرض بحث در معرفت موجود نخست و علت العلل، و عالم ماوراء الطبیعه، و کیفیت صدور موجودات از ذات حق، و معرفت اوصاف و اسماء واجب تعالی می‌باشد، جهت مشترک دارد.

فلسفه الهی در اثبات توحید، و بحث از کیفیت وجود عام و وجود خاص، چون مُتَّکی به قیاسات عقلی و دلایل منطقی است، مانند مقدمه برای عرفان محسوب می‌شود، ولی در ادراک مقاصد و اسرار دین و حقایق توحید مقنع و کافی نیست و چه بسا براهین فلسفی در برخی از مباحث توحید و اصول دین قاصر و ناتوان گردیده است.

در اینجا است که علم تصوف و عرفان با ادله کشف و شهود، در برابر فلسفه قد بر افراشته و با تأیید بارقه‌ی دانش کشفی و نیروی جاذبه‌ی باطنی، به کمک صاحب‌دلان می‌شتابد و مطالب و اسرار عالیّه را که از حیطه ادراک علوم حسی و عقلی بیرون است، بطور روشن و عین‌الیقین، برای آنان اثبات می‌کند!

<sup>۱</sup> داود بن محمود بن محمد رومی قیصری شارح فصوص الحکم محیی الدین عربی در تصوف از شاگردان ملا عبدالرزاق کاشانی است و در سال ۷۵۱ (ق) در گذشته است وی قصیده تائیه ابن فارض را شرح کرده است.

<sup>۲</sup> فلسفه الهی یا فلسفه اولی و علم ما بعد الطبیعه که امروزه آن را «متافیزیک» می‌نامند، عبارتست از کوشش برای حل مسائلی که در فوق تجربه قرار دارد. مانند: جاویدانی روح، وجود خدا ( *métaphysique* )

یکی از محققین اروپا بنام «دومینیک سور دل» می‌گوید:

«زندگی مذهبی همیشه با کشمکش‌های درونی و تمایلات مخالف همراه است، اسلام که دینی حقوقی است، هر اندازه به تفکرات مذهبی که غالباً به جذبه عرفانی و اجرای احکام فلسفی منتهی می‌گردد، آمیخته باشد، زنده‌تر و با روح‌تر می‌ماند، تصوف و فلسفه که در پناه قانون، توسعه می‌یابند، از عناصر فعال و بارور فکر اسلامی به شمار می‌آیند.»

تصوف با وجود نفوذهایی که در جریان تکامل خود قبول کرده است، نهضتی اسلامی است که به تقوای قرآنی متکی می‌باشد و می‌خواهد ارزش معنوی اصول اسلام را که در عبارات این اصول اثری از آنها نیست، توسعه و پرورش دهد.

شناختن قدرت مطلق الهی، در واقع مستلزم فضائل اخلاقی از قبیل تسلیم و توکل و رضا به قضاء می‌باشد، از آن گذشته قرآن اجرای بسیاری از ریاضتها را دستور می‌دهد که بشر می‌تواند، قلب خود را به وسیله‌ی آنها، به منظور وصول به جذبه متقابل روح و خدا، تصفیه کند، و این تقرب به خدا، مایه تمایل عرفانی صرف می‌گردد که بوجود ارتباط قبلی خالق و مخلوق متکی است و بوسیله دعوت به عشق متقابل خدا و بشر، تأیید گردیده است که در قرآن می‌فرماید: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ» یعنی اگر شما دوستدار خدايید، از من پیروی کنید تا خدا نیز به شما عشق ورزد و شما را دوست بدارد.

پاسکال<sup>۱</sup> فیلسوف فرانسوی گفته است:

«اولین وظیفه و مهمترین منظور ما باید این باشد که در راه روشن کردن قضایای روحی که منشأ کردار و رفتار ماست بکوشیم و از اینجا می‌توان پی برد، بین آنان که برای این مقصود عالی جان فشانی می‌کنند و کسانی که حتی زحمت تفکر را به خود هموار نمی‌سازند چه تفاوت بزرگی است؟!»

<sup>۱</sup> پاسکال در ۱۶۲۳ میلادی متولد و در ۱۶۶۲ در سی و نه سالگی درگذشت.

نسبت به این گروه دوم یعنی آنان که نمی‌خواهند از هستی و ابدیت خود اطلاعی داشته باشند، بیش از آنکه دلسوز باشم، خشمگین می‌شوم، اینان غولان و دیوانند.»

پاسکال بر امری دیگر نیز قائل است که هم از عقل برتر است و هم از جسم و آن محبت است و بخشی است الهی، و محبت<sup>۱</sup> حقیقی آن است که به ذات آفریدگار مطلق تعلق گیرد. و او نیز عقل را کافی در اثبات توحید نمی‌داند و گوید: «بنیاد علم و اعتقاد روی اشراق قلبی است.»

یکی از بزرگان در باب تصوف تعریف جامعی کرده و آن این است که گوید:

«التصوف لا يَسْعُهُ شَيْءٌ وَهُوَ يَسَعُ الْأَشْيَاءَ كُلَّهَا»

یعنی تصوف مورد احاطه چیزی واقع نشود و اوست که بر همه چیز احاطه پیدا می‌کند. زیرا عارف هنگامیکه در اثر تخلیه درون از آلائش کثرات و علایق جسمانی و آراستن آن با اخلاق حسنه الملوکوتی، به سر چشمه حقایق، و کانون ولایت کلیه اتصال و پیوستگی پیدا کرد، جزئیات حقایق ملک و ملکوت، در آئینه قلب او که جام جهان نماست منعکس گردد، و سعه وجودی جهان آفرینش، در نظر خدای بین او مانند گوی کوچکی، مجسم شود و چیزی از وی غایب نگردد.

ظاهرش، خشک لب، به ساحل فرق باطنش در محیط وحدت غرق

یکی از دانشمندان معاصر<sup>۲</sup> می‌گوید:

«عرفان و تصوف در اکثر، بلکه جمیع شعب اسلامی اثر گذاشته است، به همین جهت همه دانشمندان کم و بیش از این علم شریف بی‌نیاز نیستند. بیش از همه دانشمندان و محققان فلاسفه اسلامی از افکار عرفانی متأثر شده‌اند. بین حکیم و صوفی سالیان دراز در مسائل علمی، کشمکش برقرار بوده است.

در این نزاع و جدال علمی، عرفا فاتح شدند، یگانه سبب این فتح، همان پیروی

<sup>۱</sup> Le charité

<sup>۲</sup> سید جلال الدین آشتیانی در شرح مقدمه قیصری بر فصوص الحکم محیی الدین عربی



و تبعیت عرفا در مسائل مبدأ و معاد، از اهل وحی و تنزیل است، و مأخذ تبعیت عرفا، در مسائل مربوط به مبدأ و معاد، کتاب و سنت و قلب صافی است که محل تجلی حق و انوار الهی است، چه آنکه حقیقت علم واقعی نوری است که بر دل سالک و قلب عارف می‌تابد، لذا از اهل عصمت وارد شده است:

«الْعِلْمُ نُورٌ يَقْذِفُهُ اللَّهُ فِي قَلْبٍ مَنْ يَشَاءُ» محل ظهور و تجلی وجود مطلق، قلب

صافی عارف است.

تجلی که خود کرد خدا دیده ما را در این دیده بیائید ببینید خدا را

بعضی از اروپائیان و نویسندگان غرب مانند «گلدزیهر» و «مارگریت اسمیت» در آغاز و علت پیدایش تصوف اظهار نظر کرده و ریشه آن را مأخوذ از تصوف هندی و یا رهبانیت مسیحی دانسته‌اند. ولی در این قبیل مباحث نا آگاهی و کوتاهی اندیشه خود را ثابت نموده‌اند، و بعضی از مترجمین بی اطلاع را نیز که از دور دست بر آتش دارند، از شاهره حقیقت منحرف و با خود هم آهنگ ساخته‌اند و برای فروش کالای خود اتکاء به سخنان آنان نموده و در این قبیل مباحث نیز دچار غرب زدگی شده‌اند.

با آنکه تعلیمات مسیح و آیین بودائی بیشتر جنبه فردی و روحی دارد، ولی عرفان اسلامی که در اثر تعلیمات آسمانی قرآن، بذر آن در دل‌های مسلمانان قرن اول کاشته شده بود همه از مفاهیم قرآن سرچشمه گرفته، و قدم به قدم آنان را برای وصول به حقیقت توحید و اسرار ایمان راهنمایی کرده، و ناظر تربیت اجتماع، و ظاهر و باطن بشر است.

و جز این هم نتواند باشد زیرا سلسله همدی بزرگان طریقت و عرفان، به شاه مردان علی علیه السلام می‌رسد که جزء جزء رفتار و کردار و گفتار آن حضرت سر مشق و برنامه ایست برای طی مدارج توحید و ارتقاء به عالم ملکوت و ایجاد زهد و تقوای معنوی، که برای اصلاح میلیون‌ها بشر، کافی و بسنده است.

عرفای بزرگ اسلام در اثر پیروی از مکتب علی (ع) و خاندان او، و در نتیجه‌ی

زهد و تقوای معنوی و با در نظر گرفتن عبادات ظاهری و باطنی و به کار بستن دستورهای آسمانی قرآن، که سراسر برنامه‌ی تزکیه اخلاق درونی و تخلیص نهاد، از تیرگیهای حیوانی است، چنان سرشار از باده حقیقت و عشق جاوید حق شده‌اند که عشق و شهوت این جهان مادی را با نظر خفت و استهزاء نگریسته‌اند. مولوی در مثنوی می‌فرماید:

باده در جوشش گدای جوش ماست!      چرخ در گردش اسیر هوش ماست!  
باده از ما مست شده نی ما از او      قالب از ما هست شدن نی ما از او

و نیز می‌فرماید:

جسم خاک از عشق، بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و چالاک شد

عارف بزرگ شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی، یکی از شخصیت‌های بزرگ الهی و سرمستان باده عشق و حقیقت است که در قرن ششم هجری چشم به جهان گشود، او از مجذوبان فطری و سرشته از عشق ابدیت بود، و از سن کودکی و بلوغ، وضع زندگی او با مردم عادی زمان فرق داشت، و آثار جذبات الهی، سراسر وجود او را فرا گرفته بود و از مستی بادی حقیقت سی چهل روز، او را میل و رغبت به غذا نبوده است و بدیهی است اندیشه امثال ما که آشنائی با عالم این قبیل بزرگان نداریم از معرفی این عارف وارسته که به کلی از عالم نفسانیت دور بوده، قاصر، و کوتاه و نارسا است. در همین کتاب مقالات ص ۸۷ می‌فرماید:

«هنوز مراهم بودم بالغ نبودم که ازین عشق سی چهل روز گذشتی، آرزوی طعامم نبود» و مولانا جلال الدین رومی القاب او را هنگام عزیمت به دمشق، بدینگونه املاء و به حسام الدین جلبی داد.<sup>۱</sup>

«سَافَرَ الْمَوْلَى الْأَعَزَّ الدَّاعِيَ إِلَى الْخَيْرِ، خُلَاصَةً الْأَرْوَاحِ بِسَرِّ الْمَشْكُوهِ وَالزَّجَاجَةِ وَالْمُصْبَاحِ: شَمْسُ الْحَقِّ وَالْدِّينِ بْنِ مَخْفِيِّ نُورِ اللَّهِ فِي الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ أَعْطَالَ اللَّهُ عُمْرَهُ وَلَقَانَا بِالْخَيْرِ لِقَائَهُ يَوْمَ الْخَمِيسِ الْحَادِي وَالْعِشْرِينَ مِنْ شَوَّالِ سَنَةِ تَلْكَ وَارْبَعِينَ وَسِتَّمَاتِهِ.»

<sup>۱</sup> ج ۲ مناقب افلاکی ص ۶۳۹ چاپ آنکارا

و در مناقب افلاکی گوید: «از پیران قدیم منقول است. شمس الدین تبریزی را در شهر تبریز پیران طریقت و عارفان حقیقت، کامل تبریزی خواندندی و جماعت مسافران صاحب‌دل او را پرنده گفتندی جهت طی زمینی که داشته است.»

در مناقب اوحد الدین کرمانی (۶۳۵ م)<sup>۱</sup> ذکر می‌کند از کامل تبریزی شده با این عبارت: «حضرت شیخ رضی الله عنه (مقصود اوحد کرمانی است) در قیصریه می‌باشد، شخصی می‌باشد او را کامل تبریزی گفتندی، مردی شوریده و ربوده شده و سلطان علاء الدین بیض الله غربه و تمامت امراء او را عظیم و محترم و معزز داشتندی و اعتقاد و ارادت نمودندی مردی صاحب باطن بود و قوت جاذبه عظیم و استدعاء و سخن او مقبول خلق بودی، مثلاً اگر کسی را هزار دینار التماس کردی منع نبودی.»

و از آخر این داستان معلوم می‌شود که این شخص پس از اینکه در حق اوحد الدین قدح و نکوهش می‌کرده در اواخر نزد شیخ آمده و به او اعتقاد ورزیده از او اجازه ذکر و تلقین گرفته است و بدین جهت معلوم می‌شود که این شخص غیر از شیخ شمس الدین تبریزی است! در مناقب افلاکی ص ۶۳۴ می‌گوید مولانا در وصف شمس تبریزی فرموده است: کامل تبریزی ابدال شهر «قونیه» است و چند درجه از فقیه احمد<sup>۲</sup> برتر است! چه بسا وقتی که کامل تبریزی به سر وقت سلاطین و امرا در می‌آمده و او را حجاب و بواب سرا نمی‌دیدند و می‌گذشت و بر تخت سلطان می‌نشست، و در مجالس ایشان در می‌آمد، و آلات مجلس را می‌ستد و بیرون می‌رفت و کسی را زهره و یارا نبودی، که چیزی گفتی، و بعضی اکابر بینا دل، مولانا شمس الدین را سیف الله می‌گفتند! و عبارت کامل تبریزی در مقالات شمس نیز آمده است ص (۹۵) و پیر محمد را پرسیدند که «خرقه کامل تبریزی این پیش او چه بودی؟» گفت: «چون عصفوری که زیر پنجه باز آمدی»

<sup>۱</sup> ص ۱۹۱ چاپ تهران با تصحیح مرحوم استاد فروزانفر

<sup>۲</sup> فقیه احمد تبریزی از بزرگان و مجتوبان معاصر اوحد الدین کرمانی و مولانا، و در قونیه ساکن بوده و اوحد الدین کرمانی در تعریف او گفته او از اصحاب حق است و او را دو عالم است. سکر و صحو و بیشتر عالم سکر در او غالب است (مراجعه به مناقب اوحد الدین ص ۱۹۰ بشود).

از اینجا نیز مفهوم می‌شود که این کامل تبریزی شخصی دیگر از مجذوبین و ابدال بوده که اوحد الدین کرمانی نیز او را در قیصریه دیده است. و حال او اساساً شباهتی به حال شمس تبریزی ندارد.

و با دلایل زیاد، شمس تبریزی فقط در تبریز معروف به «کامل تبریزی» بوده است، نه در روم و قونیه. و برای افلاکی، در تسمیه شمس به کامل تبریزی، و نقل آن از قول مولانا، اشتباه رخ داده است، زیرا مولانا هرگز شمس الدین را جز با لقب و اسمی که در تخلص غزلیات و قصاید آن را نام برده با نامی دیگر نستوده است که می‌فرماید:

شمس تبریزی که نور مطلق است      آفتاب است و ز انوار حق است

بهر حال شمس الدین تبریزی از عرفای بسیار بزرگ و شخصیت‌های بارز الهی است که گذشت قرون متمادی، عارفی نظیر او را نیاورده است و همین شخصیت، و اثر ملاقات و نفس گرم او بود که مولانا را چنان مجذوب و شیفته او ساخت که به یاد نیستان عالم الست افتاده و یکبار، مسند فتوی و تدریس را در پیچیده و به یک سو انداخت، و آتش عشق الهی، چنان در نهادش شعله کشید که همچون آهن گداخته که در جوار آتش قرار گیرد، محترق گردید، و حالات شورانگیز سیر و سلوک او را وادار به گفتن غزلیات عاشقانه در ستایش شمس الدین نموده، سجع و قافیه و نظم و شعر را مسخر طبع تابناک او ساخت، و لگام سخن را بجایی کشیده که از ادراک اوج آن مرغ تیز پرواز خیال، و مفاهیم شعری ناتوان است. مولانا می‌فرماید:

شعر چه باشد بر من، تا که از آن لاف زنم

هست مرا فن دگر، غیر فنون شعرا!

شعر چو ابريست سیه، من پس آن پرده چو مه

ابر سیه را تو مخوان، ماه منور به سما!

شمس الدین تبریزی بر خلاف عقیده‌ی بعضی از تذکره نویسان که او را از علم صوری، عاری می‌دانند. چنانچه از مقالات مفهوم می‌شود، در علم تفسیر و حدیث و فقه

و کلام و فلسفه اطلاع کافی داشته و کتاب «التنبیه» را که از کتب پنجگانه مشهور فقه شافعی است، نزد علمای معروف عصر خود آموخته. چنانچه در ص ۲۴۳ می‌فرماید:

«آخر فقیه بودم نیز تنبیه<sup>۱</sup> و غیر آن خواندم، اکنون از آنها هیچ پیش خاطر نیست الا مگر همچنین پیش رویم سر برکند مقابلم افتد»

در ادبیات عرب اطلاع وسیعی داشته و مدتی در حلب و دمشق میان تازی زبانان می‌زیسته، و بر تکلم لغت عربی کاملاً توانائی داشته است، چنانچه از جملات عربی این کتاب و اشعاری که جهت استشهاد آورده، معلوم است.

و خود مدتی در ارزنه الروم و برخی از شهرهای روم (ترکیه فعلی) معلمی می‌کرده است<sup>۲</sup> چنانچه در ص ۳۷۱ می‌فرماید:

«جماعتی شاگردان داشتم از روی مهر و نصیحت ایشان را جفایی می‌گفتم. می‌گفتند آن وقت که کودک بودیم پیش او از این دشنام‌ها نمی‌داد مگر سودائی شدست؟!» و باز در ص ۳۴۵ می‌گوید:

«معلمی می‌کردم کودکی آوردند شوخ، دو چشم همچنین سرخ گوئی خرسی متحرک»

شمس الدین تبریزی از کودکی در مطالب مذهبی کنجکاو بوده، و اختلافات مذهبی الشعریه و مشتبّه و معتزله و قدریه، در نظرش کودکانه تلقی می‌شده، و اندیشه آنان را در معرفت اسرار قرآن و خدا شناسی نارسا می‌دانسته است<sup>۳</sup>، و احاطه وی به علم تفسیر از اینجا معلوم می‌شود که آیه «لکم دینکم ولی دین» را که در آخره «سوره کافرون» است، مانند همه مفسران قرآن از آیات منسوخه می‌شمارد!

<sup>۱</sup> التنبیه در فروع احکام مذهب شافعی از شیخ ابو اسحاق ابراهیم بن علی فقیه شیرازی (۴۷۶ م) که از کتب درسی فقه شافعی است و سی و شش شرح بر آن نوشته شده است.

<sup>۲</sup> در ص ۶۹۳ مناقب افلاکی گوید: که فرزند ملک روم را در یکماه، حافظ قرآن نموده و ولایت او شهرت گرفت.

<sup>۳</sup> مراجعه به صفحه ۳۰۳ و ۸۷ و ۸۸ مقالات شود.

باری بطوریکه از تذکره‌ها مفهوم می‌شود شمس الدین تبریزی، نخست ارادت به شیخ ابوبکر بن اسماعیل تبریزی معروف به «سَلَّه بَاف» داشتند، و او را از آوان کودکی در یافته است چنانچه در مناقب افلاکی از سلطان ولد نقل می‌کند: «مولانا شمس الدین تبریزی با پدرم می‌گفت که مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز، جمله ولایتها را از او یافتم، اما در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچ کس ندیده بود آن چیز را. در این حال حضرت مولانا دید»

افلاکی باز از سلطان ولد نقل می‌کند: که شمس تبریزی می‌فرمود: «من کودک بودم خدا را می‌دیدم، ملک را می‌دیدم و مُعَیَّاتِ اَعْلٰی و اَسْفَل را مشاهده می‌کردم، گمان می‌بردم که همه مردمان مانند من می‌بینند و بعد معلوم شد که نمی‌دیده‌اند. و شیخ ابوبکر مرا از گفتن آن منع می‌کرد.» در مقالات (ص ۹۸) شیخ ابوبکر را می‌ستاید بدین طریق:

«أما الشيخ أبو بكر كان عنده الفقراء إذا دخل على الشيخ من أعوان الوزيراً وغيرهم من الناس، كان تعظيمهم له مائة جزء مما كان قبل دخول الأجانب، ويقومون ويقعدون عن بعيد الأدب إذا دخل واحد منهم وكان الشيخ منهم قرأه»

و این جمله‌ها می‌فهماند که ارادت و عقیدی شمس، به شیخ ابوبکر تبریزی بیش از عرفا و مشایخ زمان خود بوده است و استغنا و بی‌اعتنائی شیخ ابوبکر، به وزراء و مردمان متشخص آنان را وادار به مراعات ادب می‌نموده است!

در «روضات الجنان» تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی (از عرفا و فضلاء قرن دهم) می‌گوید: «شمس تبریزی مدت مدید، ملازمت شیخ ابوبکر سلّه باف را نموده، چون ترقیات کلی او را روی نمود، و کمالات و سلوک او از حد ادراک او گذشت، از روی انصاف در آمده فرمود: که الحال، تربیت تو از من نمی‌آید، خود را بجای دیگر رسان، اجازه یافته سیاحت می‌کرد، تا به خدمت شیخ المشایخ رکن الدین سجّاسی<sup>۲</sup> که پیر شیخ

<sup>۱</sup> ص ۶۷۹ مناقب افلاکی چاپ آنکارا.

<sup>۲</sup> سلسله رکن الدین سجّاسی به شیخ قطب الدین احمد ابهری و از او به شیخ ابو التجیب عبد القاهر سهروردی از ارکان سلسله ذهبیه کبرویّه می‌رسد.

اوح‌الدین کرمانی<sup>۱</sup>، و شیخ شهاب‌الدین محمود تبریزی اهری قدس‌الله اسرار هم است برسید، و از خدمت آن مخدوم کبرای عالم نیز، فیض بسیار یافته، به خدمت قدوة المشایخ بابا کمال جندی<sup>۲</sup>، رسید و از او نیز تربیتها یافت.

ولی با اینکه شمس‌الدین تبریزی، در مقالات از اغلب بزرگان و عرفای معاصر خود نام برده، ذکر از شیخ رکن‌الدین سجّاسی، و یا بابا کمال جندی، به میان نیاورده است، و شاید از هر سه نفر اخذ فیض کرده باشد.

نسبت به انتساب سلسله طریقت شیخ ابوبکر تبریزی و مشایخ سلسله او که قاعدتاً باید به مشایخ سلسله معروفیه کبرویه برسد، در هیچ تذکره‌ای و حتی روضات الجنان، اشاره‌ای نشده است!

«حافظ حسین کربلائی تبریزی» در روضات الجنان<sup>۳</sup> از استاد خود امیر بدرالدین احمد لاله (۹۱۲ م) نقل می‌کند که فرمودند:

از ثقات بما رسیده: که حکایتی که حضرت شیخ سعدی علیه‌الرحمه، در بوستان آورده که عزیزی در اقصای تبریز بود بیان حال شیخ ابوبکر سله باف است که داستان

<sup>۱</sup> اوح‌الدین کرمانی وفاتش سال ۶۳۵، و بنا به نقل آثار البلاد قزوینی (۶۸۲ هـ) اتفاق افتاده است.

<sup>۲</sup> بابا کمال جندی از اهل چند ترکستان بوده وی یکی از تربیت شدگان شیخ نجم‌الدین کبری عارف معروف و استاد شیخ مجدالدین بغدادی خوارزمی از اقطاب سلسله کبرویه رضویه ذهبیه است که ذکر سلسله او بعداً خواهد آمد.

<sup>۳</sup> مؤلف روضات الجنان حافظ حسین کربلائی بنا به نوشته فاضل محترم آقای سلطان القرائی در مقدمه روضات الجنان ملقب به سالک بوده و در اواخر عمر ساکن دمشق شده و به مرض طاعون ۱۶ ذیقعد ۶۹۷ هجری در گذشته وی از مریدان امیر بدرالدین احمد لاله‌ای بوده که ارادت به امیر عبدالله برزش آبادی مشهدی از ارکان سلسله ذهبیه کبرویه علاء الدولویه داشته است.

مزبور بطور اختصار از بوستان نقل می‌شود:

عزیزی در اقصای تبریز بود      که همواره بیدار و شبخیز بود  
شبی دید جایی که دزدی کمند      به پیچید و در طرف بامی فکند  
چونا مردم، آواز مردم شنید      میان خطر، جای بودن ندید  
نهیبی از آن گیر و دار آمدش      گریزی بوقت، اختیار آمدش  
ز زحمت دل پارسا موم شد      که آن دزد بیچاره محروم شد  
بتاریکی از وی فراز آمدش      ز راه دگر پیش باز آمدش  
که یارا! مرو، کآشنای توام!      به مردانگی خاک پای توام!  
به غلطاق و دستار و رختی که داشت      ز بالا به دامن او در گذاشت  
بسی عذر خواهی نمودش که زود      گریزان شود جان ببر همچو دود

صاحب روضات الجنان می‌نویسد: «گوئیا شیخ ابوبکر را مرتبه بذل و ایثار و احسان<sup>۱</sup>

دست داده بود و آن مرتبه اخص خواص است.»

از عبارت افلاکی که نقل شده معلوم می‌شود مولانا شمس الدین تبریزی، سخت معتقد با بوبکر تبریزی بوده و تا موقعی که مولانا را در روم ملاقات نموده، به مشایخ زمان و عرفای وقت خود معتقد نبوده است.

در مناقب افلاکی<sup>۲</sup> از قول مولانا نقل می‌کند:

«حضرت مولانا فرمود که روزی مرا عروج عوالم ملکوت و سلوک مسالک جبروت

<sup>۱</sup> احسان اسم جامع ابواب حقائق است و آن عبارتست از تصحیح نیت و قصد و اینکه در اعمال حسنه نظرش صرفاً رضای حق باشد و عمل خود را از ریا و نفاق و سمعه و اغراض نفسانی پاک کند و احسان اولین فصل از ابواب اوریه است (ص ۱۳۸ شرح منازل السائرین کا شانی چاپ سنگی).

<sup>۲</sup> ص ۶۴۲ مناقب افلاکی چاپ آنکارا جلد دوم.



دست داده بود. چون به آسمان چهارم رسیدم کره آن فلک را تیره رو دیدم، و از ساکنان بیت المعمور، از غیبت آفتاب سؤال کردم، از قدسیان حضرت، جواب شنیدم که آفتاب ما به زیارت حضرت سلطان الفقراء شمس الدین تبریزی رفته است، بعد از تفرج مقامات و مطالعه آیات سماوات چون به چرخ چارم باز رسیدم، نیر اعظم را در مرکز خود به فیض انوار و اشعه ضیاء مشغول دیدم!»

شاید هم صورت همین واقعه معنوی است که مولانا در مثنوی با بیان آن شمس تبریزی را ستوده است:

«شمس تبریزی که نور مطلق است      آفتاب است و ز انوار حق است»  
 «چون حدیث روی شمس الدین رسید      شمس چارم آسمان سر در کشید»  
 «لازم آمد چونکه بر دم نام او      شرح کردن رمزی از انعام او»  
 در تذکره دولتشاه گوید:

«بعضی گفته‌اند که او پسر خاوند علاء الدین، از نژاد کیا بزرگ امید، از بزرگان اسماعیلیه بوده، و علاء الدین، از کیش آباء و اجداد تبری نموده، و دفتر و رسائل ملاحده را بسوخت، و شعار اسلام در قلاع، و بلاد ملاحده، ظاهر ساخت، و بعضی گفته‌اند که اصل او از خراسان است، و پدر او بواسطه تجارت به تبریز افتاد، و شمس الدین در تبریز متولد شده، و بنده می‌گوید: که از هر کجا باشد باش، کار معنی دارد نه صورت! ذوق در آشنائی عالم ارواح است نه در تولد اجساد!»

باری آنچه از مقالات<sup>۱</sup>، و همچنین مناقب افلاکی<sup>۲</sup>، مفهوم می‌شود نخستین ملاقات

<sup>۱</sup> مراجعه به صفحه ۸۴ شود.

<sup>۲</sup> صفحه ۶۱۸ مناقب افلاکی چاپ آنکارا ۱۹۶۱.

مولانا شمس الدین تبریزی با مولانا جلال الدین رومی روز شنبه بیست و ششم جمادی الآخر سنه ۶۴۲ هجری در قونیه بوده است.

ملاقات و مذاکرات نخستین این دو عارف بزرگ را مختلف نقل کرده‌اند ولی افلاکی نقل می‌کند: «شمس الدین تبریزی از مولانا پرسید که: بایزید بزرگتر است یا محمد (ص)؟ مولانا گفت این چه سؤال باشد؟ محمد ختم پیغمبران است وی را با ابویزید چه نسبت؟ شمس الدین گفت پس چرا محمد می‌گوید: «ما عرفناک حق معرفتک، و بایزید گفت: «سبحانی ما أعظم شانی» مولانا از هیبت این سؤال بیفتاد و از هوش برفت، چون به خود آمد، دست مولانا شمس الدین بگرفت، و پیاده به مدرسه خود آورد، و در حجره درآورد، و تا چهل روز به هیچ آفریده راه ندادند!

نوشته مقالات صفحه ۹۶ نیز این مطلب را تأیید می‌کند:

«اول کلام تَکَلَّمْتُ مَعَهُ<sup>۱</sup> کَانَ هَذَا : مَا أَبَا يَزِيدَ كَيْفَ مَا لَزِمَ الْمُتَابِعَةَ وَمَا قَالَ سُبْحَانَكَ مَا عَبْدُنَا لَكَ مَعْرِفَ إِلَى التَّمَامِ وَالْكَمَالِ هَذَا الْكَلَامُ وَ أَمَّا هَذَا الْكَلَامُ إِلَى أَيْنَ مَخْلُوعُهُ وَمِنْتَهَاهُ فَسُكْرٌ مِنْ ذَلِكَ لِطَهَارَةِ سِرِّ لَأَنَّ سِرَّهُ كَانَ مَنْقَأًا طَاهِرًا وَ ظَهَرَ عَلَيْهِ وَأَنَا عَرَفْتُ لَنَّهُ ذَلِكَ الْكَلَامُ بَسْكَرَهُ.»

باز مناقب افلاکی<sup>۲</sup>، به طریق دیگر، نقل می‌کند: از مولانا پرسید: بایزید بزرگتر است، یا محمد (ص)؟ مولانا فرمود از هیبت آن سؤاله گویا هفت آسمان از همدیگر جدا شد و بر زمین فروریخت و آتش عظیم از باطن من به جمجمه دماغ زد و دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد! مولانا جواب داد که محمد رسول الله بزرگتر عالمیان بوده، چه جای بایزید است؟ شمس فرمود: پس چه معنی است که با همه عظمت خود ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ فرماید و این ابایزید سبحانی ما أعظم شانی<sup>۳</sup> و انا سلطان السلاطین گوید؟ فرمود

<sup>۱</sup> از قرائن معلوم است که ضمیر «مَعَهُ» به مولانا بر می‌گردد.

<sup>۲</sup> مراجعه بصفحه ۶۱۸ مناقب افلاکی چاپ آنکارا ۱۹۶۱ م شود.

<sup>۳</sup> در مقالات نیز اشاره به این گفتار درس ۲۹۱ می‌کند و می‌گوید ضَلَّ مَنْ قَالَ سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَانِي حَقَّ چگونه متعجب بود از ملک خود؟ این گوینده او بود.

ابا یزید را تشنگی از جرعه ساکنی شد و دم از سیرابی زد، و کوزه ادراک او از آن مقدار پرشد و آن نور به قدر روزن خانه او بود، اما حضرت مصطفی را استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی، و سینه مبارکش به شرح اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ، اَرْضُ اللّٰهِ واسعه گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای قربت زیادتى بود و ازین دو دعوی، دعوی مصطفی عظیم است، از بهر آنک چون بایزید به حق رسید، خود را پُر دید و بیشتر نظر نکرد، اما مصطفی و هر روز بیشتر می‌دید و پیشتر می‌رفت، انوار عظمت و قدرت و حکومت حق را یوماً بیوم، و ساعهً بعد ساعهً، زیاده می‌دید، ازین روی ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ معرفتک می‌گفت. شمس الدین نعره بزد و بیفتاد.»

در این سفر، نخست این دو عارف بزرگ سه ماه تمام در حجره خلوت شب و روز بصوم وصال چنان نشستند که اصلاً بیرون نیامدند، و مردم که از ملاقات مولانا جلال الدین بی بهره مانده بودند درباره شمس تُرّهات، و ناگفتنی‌ها می‌گفتند!

و صوفیی در مجمع مشایخ گفته بوده که دریغا نازنین پسر بهاء ولد بلخی، متابع تبریزی بچه‌ای شد خاک خراسان متابعت خاک تبریز کند؟ چنانچه در مقالات نیز اشاره می‌کند و بعد می‌فرماید: «او را این قدر عقل نباشد که خاک را اعتبار نباشد»<sup>۱</sup> گاه می‌گفتند: «مولانا از دنیا فارغ است و شمس الدین محمد از دنیا فارغ نیست و مولانا گفته باشد که این از آنست که شما شمس الدین تبریزی را دوست نمی‌دارید که اگر دوست دارید به شما مکروه ننماید» و گاهی می‌گفتند: «که ما را از شمس الدین گشایشی نیست.»

<sup>۱</sup> به ص ۳۸ مراجعه شود.

ملاقات و برخورد مولانا با شمس الدین که گم‌شده

خود را در اثر ملاقات شمس با باطن ولایت او یافته

بود، چنان او را آشفته و شیدای شمس کرد که کرسی

درس و مسند فتوی را ترک گفت و از همه چیز و همه

کس صرف نظر کرد، و در مصاحبت وی نرد هستی را باخت، و بساط سخنوری و افاده را

برچید، و در حضور شمس به همگی گوش و چشم شد تا او چه گوید و چه اشاره کند؟ و به

گفته حافظ شیرازی:

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

شمس در مقالات (ص ۱۲۵) از دانش و ادب مولانا چنان وصف می‌کند:

«صد سال بکوشم ده یک علم و هنر او نتوانم حاصل کردن، و آنرا نادانسته انگاشته

است و چنان می‌پندارد خود را پیش من وقت استماع، که بچه دو ساله پیش پدر، یا همچو نو

مسلمان که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد.»

تغییر روش و متارکه مسند تدریس و افادت و بی اعتنائی مولانا به خویشان و

ارادتمندان، سبب بدگوئی حاسدان، و مغرضین عوام گردیده و سیل عناد و بدگوئی و سخنان

ناروا را به طرف شمس سرازیر کردند.

و همه این سخنان برای شمس الدین تبریزی که نمی‌خواست برای خاطر مولانا

جلال الدین کسی را از خود براند و یا معنأ با صفت جلال و قهر او را نابود سازد، طاقت فرسا

بوده و از این جهت بود که غیبت و استتار او را دست داد و کسی را آگاهی از حال وی حاصل

نشد.

تاریخ این غیبت که شمس الدین به ناگهان نیمه شبی قونیه را ترک کرده و به سوی دمشق رهسپار گردیده بود؛ روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ هجرت اتفاق افتاده است و مدت مصاحبت این دو نفر، قریب شانزده ماه بوده است.<sup>۱</sup>

و چون غیبت شمس الدین به طول انجامید؛ مولانا در هجران شمس ندبه و زاری سر داد، و غمزده به خلوت نشست و از یاران و بستگان دوری جست و از همه جا سراغ او را می‌گرفت، و نزدیک شد جان از کالبد رها کند. پس از یکماه مکتوبی از شمس الدین به مولانا جلال الدین رسیده و نور امید وصال یار در نهاد وی پرتوافکن شده، و معلوم شد که این شخصیت فیاض در دمشق می‌باشد و شاید این نامه همان باشد که در مقالات (ص ۱۹۹) بنام «رسالت» برای سفارش و استمالت یکی از دوستان خود به مولانا نوشته و آغاز آن این است: «مولانا را معلوم باشد که این ضعیف به دعای خیر مشغول است. به هیچ آفریده اختلاط نمی‌کند.»

و چون توقف شمس الدین در دمشق به درازا کشید و یاران مولانا از حلاوت گفتار و فیض دیدار مولانا محروم شدند، ناگزیر انگشت ندامت به دندان گزیدند و نزد مولانا آمده و از کرده‌های خود پوزش خواسته و درخواست عفو و گذشت نمودند مولانا از سر تقصیر آنان در گذشت و نامه عاشقانه نوشته و خواستار مراجعت شمس به قونیه گردید و غزلیات عربی و فارسی سروده برای وی فرستاد و از آن جمله غزل زیر است:

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| بخدائی که در ازل بوده است | حی و دانا و قادر و قیوم   |
| نور او شمعهای عشق افروخت  | تا که شد صد هزار سر معلوم |
| از یکی حکم او جهان پرشد   | عاشق و عشق و حاکم و محکوم |
| در طلسمات شمس تبریزی      | گشت گنج عجائبش مکتوم      |

<sup>۱</sup> شرح حال مولوی مرحوم فروزانفر - زیرا ورود شمس به قونیه ۲۶ جمادی الثانیه ۶۴۲ هجری بوده و در ماه شوال ۶۴۳ هجرت نیز از قونیه به دمشق رفته است.

که از آن دم که تو سفر کردی      از حلاوت جدا شدم چون موم  
در فراق جمال تو ما را      جسم ویران و جان ازو چون بوم  
هان عنان را بدین طرف برتاب      زفت کن پیل عشق را خرطوم  
شامم از تو چو صبح روشن باد      ای بتو فخر شام وار من و روم

در مناقب افلاکی (ص ۶۸۸ چاپ آنکارا) می نویسد:

مولانا جلال الدین فرزند خود سلطان ولد را برای آوردن شمس الدین، با بیست نفر  
با باری چند و سیم زر فرستاد و گویند دو هزار دینار بود و فرمود: در کفش سلطان تبریز بریز  
و کفش مبارکش را به طرف روم برگردان و از من سلام برسان و سجده عاشقانه عرضه دار و  
چون به دمشق رسی در جبل صالحیه خانی<sup>۱</sup> است مشهور در آنجا رو و ممکن است این غزل  
را مناسب این حال سروده باشد:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را      به من آورید آخر صنم گریز پا را  
به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های رنگین      بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را  
و گر او به وعده گوید که دم دگر بیایم      همه وعد و مکر باشد بفرید او شما را  
دم سخت گرم دارد که بجادوئی و افسون      بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را  
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید      بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را  
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان      رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را  
برو ای دل سبک پر به یمن به دلبر من      برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را

سلطان ولد طبق دستور پدر خود با همسفران و یاران عزیمت دمشق نمود، و چون  
به دمشق رسید در آن خان که مولانا فرموده بود وارد شدند و از اسبها پیاده شدند و با ادب  
تمام بر در حجره مولانا شمس الدین ایستادند و مکتوب و پیغام مولانا جلال الدین را به  
شمس رساندند و سلطان ولد فرمود که همه یاران از کرده خود پشیمان شده و استغفار  
نموده‌اند. امید است از کمال کرم و عمیم نعم بپذیرید، و به قونیه برگردید و مولانا شمس را

<sup>۱</sup> خان سابقاً جای فرود آمدن کاروانیان بوده است که کاروان‌سرا نیز گفته‌اند.

راضی کردند، و سلطان ولد اسبی رهوار که خود سوار بود پیش کشیده مولانا شمس را سوار کرد و خود از راه عشق و نیاز نه اضطرار در رکاب وی پیاده روانه روم شد. و چون به خان زنجیرلو (نزدیک قونیه رسید درویشی را فرستاد که به حضرت مولانا اعلام کردند، و مولانا همه دستار و فرجیها و غیره را به مژدگانی بدان درویش داد، و در قونیه مردم را خبردار کردند که مولانا شمس الدین تبریزی می‌رسد، تا خاص و عام از علما و فقرا و امرا و ارباب فتوت و غیر هم از او استقبال کنند و خود مولانا جلال الدین نیز با یک دنیا شور و شوق با اکابر شهر قونیه به استقبال آمد و مولانا شمس الدین از سلطان ولد بسیار شکر گزاری کرد.

این بار استغراق حضرت مولانا در عشق شمس الدین تبریزی و جوش و بیقراری صدچندان شد، و اتحاد و اخلاص بیش از حد مبذول داشت و شب و روز به صحبت همدیگر مستغرق بودند،

و مولانا از دیدار و شوق و ملاقات شمس در پوست نمی‌گنجید و این ابیات مثنوی در این مقام مناسب آمد:

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بشکفید از روی او و شاد شد   | در وصال از بند هجر آزاد شد    |
| گفت ای عنقای حق جان را مطاف | شکر که باز آمدی زان کوه قاف   |
| ای سرافیل قیامتگاه عشق      | ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق |
| صد هزاران بار ای شمس فرید   | ز آرزوی گوش تو هوشم پرید      |
| قلبهای من که آن معلوم است   | پس پذیرفتی تو چون نقد درست    |

مولانا دختری کیمیا نام را که پرورده‌ی خاندان خود بود به ازدواج شمس در آورد. باز مریدان و حاسدان در جوش آمده، از سر حسد گستاخیها و بدگوئیها آغاز کردند.

به روایت افلاکی در بار دوم مدت شش ماه تمام در حجره مدرسه مولانا با هم صحبت فرمودند. چنانچه صورت اکل و شرب و عادت به شربت در میان آنان نبود، و غیر از شیخ صلاح الدین زرکوب و سلطان ولد کسی به سر وقت ایشان نمی‌آمد.

باز همان جمع هر گاه که فرصت می‌یافتند از استخفاف شمس فروگذاری نمی‌کردند. و حرکاتی که موجب انفعال و شرمندگی است از آنان سر می‌زد، و مولانا شمس حرکات آنان را از سر لطف و حلم به مولانا جلال الدین اظهار نمی‌کرد، بعد از مدتی که از حد گذشت از راه حکایت به سلطان ولد اظهار نمود که این بار از حرکات این مردم معلوم می‌گردد که چنان غیبت خواهیم کرد که هیچ آفریده اثر مرا نیابد.<sup>۱</sup>

و در آن مدت ناگاه غیبت کرد، مولانا چون فردای آن روز در مدرسه آمد و خانه را از ایشان خالی یافت چون ابر به خروش آمد و در خلوتگاه سلطان ولد آمده بانگ زد که بهاء الدین چه خفته‌ای برخیز و طلب شیخت کن که باز مشام جان از شمیم لطف او خالی کشته، و مدتی در سراغ آن آفتاب حقیقت بودند، اثری از او نیافتند و شب و روز مولانا جلال الدین در فراق شمس، غزلیات عاشقانه می‌سرود. و بعد از جستجوی بسیار مولانا جهت حکمت و مصلحت با همه یاران و عزیزان، خود شخصاً به عزم مسافرت دمشق بار بربست، و به دمشق رفت و مدتی آنجا بودند و از هر جایی که سراغ شمس را گرفتند، مأیوس شدند، و این قضیه سال ۶۴۵ هجری قمری اتفاق افتاد.

در مناقب افلاکی گوید: «و تاریخ الغیبة والاستتار لِشَمْسِ الدِّینِ یَوْمَ الْخَمِیسِ لِسَنَةِ خمس وأربعین وستمائة.»

به گفته فریدون بن احمد سپهسالار، مولانا در این سفر غزل زیر را انشاء فرمود:

|                                   |                                             |
|-----------------------------------|---------------------------------------------|
| ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم   | جان داده و دل بسته سودای دمشقیم             |
| از روم بتازیم سوی یار، سوی شام    | کز طره چون شام مطرای دمشقیم                 |
| مخدومی «شمس الحق تبریز» گر آنجاست | مولای دمشقیم و چه مولای <sup>۲</sup> دمشقیم |

و در عزل دیگر فرموده:

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| خبر رسید به شام است شمس تبریزی | چه صبحها که نماید، اگر به شام بود |
|--------------------------------|-----------------------------------|

<sup>۱</sup> به ص ۱۳۴ رساله فریدون بن احمد سپهسالار چاپ اقبال مراجعه شود.

<sup>۲</sup> مولی اینجا به معنای غلام و چاکر است.



ولی افلاکی از سلطان ولد نقل می‌کند که شبی شمس الدین در حضور مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی آهسته از بیرون اشارت کرد که بیرون آید، فی الحال برخاست و به مولانا گفت: به کشتنم می‌خواهند، پس از توقف بسیار پدرم فرمود: *لا له الخلق و الامر* و گویا هفت نفر از دشمنان شمس در کمین، چون فرصت یافتند کاردی راندند. و مولانا شمس الدین، چنان نعره زد که آن جمع بیهوش شدند، و چون به خود آمدند غیر از چند قطره خون ندیدند او از آن روز نشان و اثری از آن سلطان معنی نشد<sup>۱</sup> و این قضیه با مسافرت مولانا، به دمشق و نقل ولد نامه، درست در نمی‌آید و هیچ تذکره‌ای متعرض آن نشده است.

به گفته افلاکی<sup>۱</sup> چون شمس از نظر حسودان مستور گردید، مولانا از نهایت بی‌قراری، شب و روز در فراق شمس قراری نداشت و در صحن مدرسه گردش می‌کرد و این رباعی را می‌گفت:

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی      شب گشته و زلفین تو عنبر پیزی  
نقاش ازل، نقش کند هر طرفی      از بهر قرار دل من: «تبریزی»

ولی چون در اشعار و غزلیات مولانا، تصریحی به کشته شدن شمس نشده، به نظر و احتمال قوی ممکن است برای او که از ابدال و اولیاء حق بوده استتار و غیبت دست داده باشد. و این قضیه از بزرگان و اوتاد استبعادی ندارد!

به گفته افلاکی، مولانا جلال الدین، پس از چهل روز غیبت شمس، دستار دُخانی بر سر نهاد، و دستار سفید نبست و از برد یمانی و هندی فرجی ساخت و تا آخر عمر، لباس مولانا، به همین ترتیب بوده است

<sup>۱</sup> به ص ۶۹۷ ج دوم مناقب افلاکی مراجعه شود.

## نظر صاحب

## جواهر الاسرار

## درباره‌ی شمس

حسین بن حسن کاشی خوارزمی<sup>۱</sup> در مقدمه شرح

مثنوی موسوم به جواهر الأسرار، می‌نویسد:

حضرت تاج المعشوقین شیخ شمس الدین

تبریزی به اسم تجارت بلاد را می‌گشته و به صحبت

هر اهل دلی می‌رسیده وقتی از طرف دشت

عزیمت ترکستان داشته در راه غارت شده به حضرت

شیخ المحققین بابا کمال جندی رسیده‌اند و او را در خلوت نشانده و به ریاضات واداشته

اتفاقاً فخر الدین عراقی نیز با اشاره مرشد خود بهاء الدین ذکریای مولتانی به خدمت بابا کمال

جندی رسیده بود و او را در خلوت نشانده بود شیخ فخر الدین عراقی فوائح اسرار را به صورت

اشعار به عرض شیخ می‌رسانید ولی شیخ شمس الدین تبریزی اظهار این معانی نمی‌کرد شیخ

فرمودند که: «فرزندی شمس الدین از حقایق و اسرار که فخر الدین به آن قیام می‌نماید بر تو

هیچ آشکار نمی‌شود؟» گفت: «بیش از آن حقایق مشاهده می‌شود، اما او از جهت اشتغال به

مُصطلّحات علوم به عبارتی مناسب کشف بعضی اسرار می‌کند و مرا دست نمی‌دهد.» شیخ

فرمود: «خداوند تو را مصاحبی روزی کند که معارف و حقائق اولین و آخرین را به نام تو

اظهار کند ....»

و این روایت می‌رساند که مولانا شمس الدین تبریزی و فخر الدین عراقی<sup>۲</sup> هر دو از

تربیت شدگان بابا کمال جندی از خلفای نجم الدین کبری بوده‌اند، در صورتیکه طبق نوشته

تذکره‌ها فخر الدین در آغاز حال مسافرت هندوستان اختیار نموده و در شهر ملتان هندوستان

اقامت گزیده و ارادت به شیخ ذکریای ملتانی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی داشته و

داماد او بوده است، و فقط در اواخر حال از هندوستان به عزم

<sup>۱</sup> وی از مریدان شیخ ابوالوفای خوارزمی است که از مشایخ سلسله کبرویه ذهیمة است و جواهر الاسرار در سنه

۱۳۱۲ قمری درهند طبع رسیده و شیخ حسین کاشی خوارزمی در ۸۳۹ هجری در گذشته است.

<sup>۲</sup> وی در ذیقعد ۶۸۸ هجری در دمشق در گذشته و در جیل صالحیه دمشق در پشت مرقد شیخ محیی الدین عربی

آرمیده است.

حج مسافرت نموده و در دمشق سکونت گزیده، و در روم شیخ صدر الدین قونیوی را نیز دریافته است و بنا بر این او را با شمس الدین ملاقات اتفاق نیفتاده است.

برخی از نویسندگان معاصر<sup>۱</sup> نوشته‌اند که شمس الدین تبریزی در جوانی از خانه و کاشانه‌ی خویش جدا شد و لیکن دست تصادف وی را به خالقاه شیخ رکن الدین سجاسی از مردم زنجان رهبری کرد و مدتی در حلقه‌ی پیروان و شاگردان او درآمد، و از مردان طریق شد و سالها در این کار صرف عمر کرد تا آوازه‌ی فخر الدین عراقی به گوشش رسید و شیفته‌ی غزلی از وی گردید که چند بیت آن این است:

نخستین باده کاندِر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند  
به عالم هر کجا درد دلی بود بهم کردند و عشقش نام کردند  
چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بد نام کردند

و شمس شب و روز به زمزمه کردن آن دل خوش کرد و آنها را می‌خواند و اشک می‌ریخت و سوز و گداز شمس، شیخ رکن الدین سجاسی را دگرگون کرد از جای برخاست بر پیشانی شاگرد بوسه داد و گفت: «جان فرزند تو به آنچه باید واصل شدی...»

عین این داستان را در نفحات الانس و سایر تذکرها به فخر الدین عراقی نسبت داده‌اند که چون شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی او را در چله نشاند پس از ده روز او را وجدی دست داد و حالی حاصل شد این غزل را انشاء کرده و با آواز بلند می‌خواند و می‌گریست و اهل خانقاه که آنرا خلاف طریقه شیخ می‌دانستند، به سمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود: «شما را از اینها منع است و او را منع نیست.»

زیرا شمس آنچه معلوم است در اوایل حال فخر الدین عراقی، به سن کهولت رسیده بوده و اغلب در حلب و شام و روم می‌زیسته و از طرفی، عراقی مقیم هندوستان بوده و بعید است که شعرهای او بدین درجه از اشتهار رسیده باشد که در بغداد و خانقاه شیخ رکن الدین سجاسی شمس آن را آموخته و شب و روز خوانده باشد.

<sup>۱</sup> آقای نعمت الله قاضی در شماره ۱۳۲۲ اطلاعات هفتگی.

از تناقضهائی که در مناقب افلاکی دیده می‌شود اینست که از شمس الدین تبریزی نقل می‌کند (ص ۶۳۴) که در حق مولانا فرمود:

«سخنی هست یکی نفاق و یکی راستی اما آنک نفاق است جان همه اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا را دریافتندی و با او نشستندی ... تا آخر» در صورتیکه ص ۴۱ مقالات عین همین جمله ها را درباره شمس بیان می‌کند: «او را دو سخن هست یکی نفاق و یکی راستی، اما آنک نفاق است همه جانهای اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که م شمس الدین تبریزی را دریافتندی و با او نشستندی، و آنک راستی است و بی نفاق است روان انبیا در آرزوی آنست کاشکی در زمان او بودیمی تا در صحبت او بودیمی سخن او بشنیدیمی.»

از تناقضهائی که در مناقب افلاکی دیده می‌شود این

است که بر عکس نوشته تذکره نویسان، شمس را

تربیت شده و مرید جلال الدین رومی می‌داند بدین

**سلسله طریقت**

**شمس تبریزی**

طریق:

«امیر المؤمنین علی (ع) تلقین کرد حسن بصری را و او حبیب عجمی و او داود طائی و او معروف کرخی را و او سری سقطی را و او جنید را و او شبلی را و او محمد زجاج را و او ابو بکر نساج را و او احمد غزالی را و او احمد خطیبی بلخی را و او شمس الائمہ سرخی را و او مولانا بهاء الدین محمد معروف به بهاء ولد را و بهاء ولد بلخی سید برهان الدین محقق ترمذی را و او مولانا جلال الدین محمد را و او شمس الدین تبریزی را و شمس الدین تبریزی سلطان ولد را ...» در صورتیکه به اتفاق همه تذکره نویسان و مفاد غزلیات و قصایده مولانا جلال الدین، مقامات معنوی و مسالک طریقت را در ظل ولایت پیر راه دانی مانند شمس طی کرده و خود را در طریقت مرهون انفاس ملکوتی شمس الدین تبریزی می‌داند و در غزلیات می‌فرماید:

اگر بی عشق شمس الدین بدی هر روز و شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی از دام هر سبب ما را

تب شهوت برآوردی دمار از ما از تاب خود  
 اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را  
 نوازش های عشق او، لطافت های مهر او  
 رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را  
 زهی این کیمیای حق که هست از مهرجان او  
 که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را  
 عنایت های ربانی از بهر خدمت آن شه  
 برویانید و هستی داد از عین ادب ما را  
 در آن مجلس که گردان کرد لطف او صراحیها  
 گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را  
 بسوی خطه تبریز چشمه آب حیوانیست  
 کشاند دل بدان جانب چو خضر پی طلب ما را  
 مخفی نماند با آنکه شمس الدین تبریزی در تبریز هنگام کودکی شیخ ابوبکر سله  
 باف را دیده و به نوشته افلاکی تحت تربیت او به مقام ولایت رسیده است معذک خود در  
 مقالات ص ۱۳۴ می‌فرماید:  
 «آن شیخ ابوبکر را مستی از خدا هست ولیکن آن هشیاری که بعد از آن است  
 نیست.»

اشاره بر اینکه چون او را از حالت جمع و سکر، رجوع و بازگشت به حال صحو  
 حاصل نشده است نمی‌تواند سالکان را از مقام تلون و نفس به مقام تمکین و کمال برساند.  
 و این سخن می‌رساند که به نظر شمس الدین، او توانائی تکمیل سالکان را نداشته،  
 و به همین جهت هم به گفته تذکره نفحات الانس و روضات الجنان و جواهر الأسرار، او را  
 حواله به پیران و مشایخ دیگر کرده است و با اجازه شیخ ابوبکر به خدمت شیخ المشایخ

ابو الغنائم رکن الدین محمد سجاسی<sup>۱</sup> که پیر شیخ اوحّد الدین کرمانی و شیخ شهاب الدین محمود اهری تبریزی و آن زمان در عراق و بین النهرین شهرت داشته رسیده است. رکن الدین ابوالغنائم سجاسی از عرفای معروف آن زمان بود و در بغداد خانقاهی داشته که آن را «رباط درجه» می‌گفته‌اند<sup>۲</sup> و ممکن است شمس الدین تبریزی، در طریق سفر خود به سوریه و دمشق در بغداد مدتی اقامت افکنده و تربیت کامل از او دیده باشد. از تاریخ وفات رکن الدین سجاسی که از اولیای بزرگ و عرفای زبر دست آن زمان بوده اطلاع دقیقی در دست نیست و مطابق تحقیق علامه قزوینی در شدالازار تا سال ۶۰۶ در قید حیات بوده است.

پس سلسله شمس الدین تبریزی به واسطه رکن الدین سجاسی و قطب الدین ابو الرشید احمد بن ابی عبدالله ابهری (از مردم ابهر آذربایجان) به ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر سهروردی می‌رسد و از او به شیخ احمد غزالی و از او به ابوبکر نساج طوسی و از او به ابو القاسم بن عبد الله گرگانی و از او به ابو عثمان سعید بن سلام مغربی و او به ابوعلی حسن بن أحمد کاتب و او به ابو علی رودباری و او به ابوالقاسم جنید بن محمد نهاوندی بغدادی و او سری سقطی و او معروف کرخی و معروف، اصول طریقت و معرفت را از حضرت سلطان الاولیا علی بن موسی الرضا (ع) اخذ کرده است.

مرحوم فروزانفر در مقدمه مناقب اوحّدی، قطب الدین احمد ابهری را که تولد او شوال ۵۰۰ و وفاتش در بغداد سال ۵۷۷ اتفاق افتاده، جانشین ابوالنجیب سهروردی می‌داند و این درست نیست، زیرا رکن سلسله معروفیه کبرویه و جانشین کامل ابو النجیب عبد القاهر سهروردی بعد از او طبق نوشته تذکره‌ها، عمار یاسر بدلیسی<sup>۳</sup> بوده که وفات

<sup>۱</sup> سجاس قصبه ایست از محال زنجان در حدود شش فرسخی جنوب مایل به مشرق زنجان و چهار فرسخی مغرب سلطانیّه و یک فرسخی شمال سهرورد.

<sup>۲</sup> مقامات اوحّد الدین کرمانی، مقدمه مرحوم فروزانفر.

<sup>۳</sup> مقدمه شرح مثنوی حسین بن حسن خوارزمی موسوم به جواهر الاسرار ص ۳۶ چاپ هندوستان

او ۵۸۲ هجری بوده است و مانند شیخ نجم الدین کبری، که از اکابر عرفا و کاملان اولیا بوده، به خدمت او رسیده و کمال معنوی از تربیت او یافته است! چنانچه از خط شیخ نقل شده: «صحبت شیخنا الامام عمار بن یاسر وهو صاحب الشيخ أبانجیب السهروردی وهو صاحب الشيخ أحمد الغزالی وهو صح الشيخ أبابکر النساج وهو صب الشيخ أبالقاسم الگرگانی وهو صاحب الشيخ أباعثمان المغربي وهو صح الشيخ أباعلی الکتاب و هو صاحب الشيخ أباعلی الرودباری و هو صاحب الجنید و هو صاحب سری السقطی و هو صاحب المعروف الکرخی وهو صاحب الداود الطائی و هو صاحب الحبيب النجمی وهو صاحب الحسن البصری وهو صاحب علی بن ابیطالب کرم الله وجهه وهو صاحب سید المرسلین وخاتم النبیین مُحَمَّد المصطفی»

آقا میرزا احمد وحید الاولیا قدس سره در کتاب اوصاف المقربین<sup>۱</sup> می نویسد: سلسله مولانا جلال الدین رومی صاحب مثنوی بواسطه شمس الدین تبریزی، به بابا کمال جندی و از او به شیخ نجم الدین کبری می رسد و بنابراین طبق نوشته کمال الدین حسین خوارزمی صاحب جواهر الاسرار، سلسله مولانا جلال الدین رومی از دو طریق به سلسله رضویه کبرویه معروفیه ذهبیه و شیخ نجم الدین کبری خیوقی خوارزمی (۶۱۷ م) اتصال پیدا می کند: اول از طریق پدرش مولانا بهاء الدین ولد بلخی، چه او آداب طریقت را از شیخ نجم الدین کبری فرا گرفته و در اثر مجاهده و ریاضت به درجات عالیه مکاشفه و مشاهده رسیده است، و نجم کبری از عمار یاسر بدلیسی<sup>۲</sup>، و او از ابو النجیب سهروردی، و او از شیخ احمد غزالی (۵۲۷ هـ) و او از ابوبکر نساج طوسی، و او از شیخ ابو القاسم گرگانی و او از ابو علی کاتب مصری و او از ابو علی رودباری (۳۲۲ هـ) و او از ابو عثمان

<sup>۱</sup> اوصاف المقربین در تذکره حالات و مکاتیب دو نفر از اقطاب سلسله علیه ذهبیه میرزا ابو القاسم راز شیرازی و میرزا جلال الدین محمد مجد الاشراف شریفی حسینی بقلم حضرت وحید الاولیا تحریر یافته و مطالب عرفانی دقیق در آن گنجانده شده است.

<sup>۲</sup> یاقوت حموی در معجم البلدان ج ۱ گوید بدلیس بفتح اول وسکون ثانی وکسر لام و سکون یا و سین مهمله از نواحی ارمنیه نزدیک اخلاط (از شهرهای ارمنستان) دارای باغهای بسیار و هوای روح انگیز و دارای سیب خوب و فراوان می باشد، و فعلاً هم مزا و عمار یا سو، در شهر بدلیس معروف است.

مغربی، و او از جنید بغدادی، و او از سری سقطی، و او از معروف کرخی، و او آداب سلوک و معرفت را به تصریح رساله قشیریه از حضور امام علی بن موسی الرضا علیه السلام فرا گرفته و دربان آن حضرت بوده است. دوم: از طریق شیخ شمس الدین تبریزی، به واسطه بابا کمال جندی، باز به شیخ نجم الدین کبری<sup>۱</sup>، اتصال پیدا می‌کند.

در آغاز مقدمه اشاره شد که شیخ شمس الدین تبریزی،

## سخن در

برخلاف عقیده بعضی از تذکره نویسان، در علوم رسمی

## مقالات شمس

زمان و فضل و دانش ظاهری سرآمد اقران بوده و در

طریقت و عرفان از کُمَلین عرفای قرن هفتم به شمار

می‌رود و از بزرگانی است که گذشت قرن‌ها و سالیان دراز، نظیر او را از جهت حالات و مقامات

در بین بزرگان اهل طریقت و مردان الهی، سراغ نداده است.

در بزرگی مقام او همین بس که مانند مولانا جلال الدین بلخی عارفی بزرگ و

سخنور در اثر تربیت او از روم برخاسته که آوازه شهرتش از قرن‌ها پیش نه تنها در ایران بلکه

در خاور و باختر طنین افکنده است و تاکنون مادر دهر عارفی نظیر او را نپرورده است.

بدیهی است همچنان عارف بزرگ صاحب دولتی که مولوی درستایش او می‌فرماید:

«شمس تبریزی که نور مطلق است      آفتاب است وز انوار حق است»

پرتو خورشید ولایتش جهانی را پر نور و درخشان ساخته، اگر در کار تألیف و

تصنیف کتابی بود، آثار گرانبهائی برجای می‌گذاشت ولی خود او در مقالات، می‌فرماید:

«من عادت نبستن نداشته‌ام هرگز، چون نمی‌نویسم و در من نمی‌ماند، و هر لحظه

مرا روی دگر می‌دهد سخن بهانه است!»

چون این طایفه که مخموران آستند، اشتغال به علم ظاهری و کتابت را حجابی

بزرگ در معرفت حق می‌دانند!

لذا استغراق در انوار تجلیات الهی، و عزلت از غیر حق او را از اشتغال به ترتیب و

<sup>۱</sup> سلسله شیخ فرید الدین عطار نیشابوری نیز که از مریدان مجدالدین بغدادی بوده به شیخ الشیوخ نجم الدین کبری



نظم الفاظ، و کار تصنیف باز می‌داشته و فقط اثر گرانبهائی که از او به جای مانده، همین مقالات شمس است و ده فصل از معارف، و گفتار اوست که افلاکی در مناقب نقل کرده است، و مقالات عبارت از مجموع پرسشها و پاسخها و مذاکراتی است که در مجامع مختلف بین او و مولانا، و مریدان مولانا رد و بدل می‌شده است. و به قول مرحوم استاد فروزانفر با آنکه شمس الدین در صدد املاء و انشاء سخن و ایراد مطلب و آوردن کلمات موزون نبوده باز مقالات شمس از جهت لطف و دلپسندی و زیبایی الفاظ دارای اهمیت بسیار و یکی از گنجینه‌های ادبیات و لغت فارسی به شمار می‌آید و اگر گسستگی عبارت‌ها که آنهم مربوط به یادداشت کنندگان سخن او در آغاز است، نبود یکی از بهترین آثار تصوف و عرفان به شمار می‌آمد، و معذک بسی حقایق و مطالب دقیق عرفانی در آن مندرج است که می‌تواند راهنمای جویندگان حقیقت، و پویندگان طریق معرفت باشد.

به همین جهت دو سال پیش در مجمعی که سالکان طریقت حاضر بودند، جناب آقای دکتر گنجویان استاد دانشمند دانشگاه تبریز که مولدش خطه تبریز، و وجود شریفش روشنی بخش محفل صاحب‌دلان است، به این بنده ناچیز که از بضاعت علمی و عملی تهی دست می‌باشد، اشاره فرمودند که نسبت به چاپ مقالات شمس اقدام نمایم. اتفاقاً از توجهات معنوی اولیای حق همان روزها یک نسخه خطی زیبایی بدست آمد و نوید موفقیت به بنده داد و همان نسخه ملاک ورود به این امر خطیر گردیده و با تطبیق آن با نسخه‌های متعدد عکسی موجود دانشگاه تهران توسط شرکت مطبوعاتی عطائی شروع به چاپ آن گردید اینک پس از یکسال کوشش که این آرزو جامه عمل پوشیده و چاپ کتاب انجام گردیده است. امید از کرم بزرگان و صاحب‌دلان آن است که اگر قصوری در خواشی حقیر و یا چاپ کتاب ببینند در سایه کلمات گویند بزرگ نادیده گرفته و به دیده اغماض نگرند و به قول شیخ شبستری در گلشن راز:

کنون از رحم و الطافی که دارند ز ما این خرده گیری در گذارند

خاک پای اهل حال احمد خوشنویس عماد ابن العارف المبرور حاج میرزا محسن عماد قدس سره  
تهران پنجشنبه هفتم خرداد ۱۳۴۹ شمسی

# بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين

من مقالات سلطان المعشوتين مولانا شمس الدين التبریزی

لا اخلی الله برکته.

اگر از جسم بگذری و به جان رسی، به حادثی رسیده باشی. حق قدیم است. از کجا  
یابد حادث قدیم را؟ ما للتراب ورب الارباب<sup>۱</sup>. نزد تو آنچه بدان بجهی و برهی، جان است. و  
آنکه اگر جان بر کف نهی، چه کرده باشی؟

شعر (رمل)

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند      به سر تو که همه زیره به کرمان آرند  
زیره به کرمان بری، چه قیمت و چه آبروی آرد و چه نرخ چون چنین  
بارگاهی ست؟! اکنون او بی نیاز است. تو نیاز ببر! که بی نیاز دوست دارد. به  
واسطه آن نیاز از میان این حوادث ناگاه بجهی. از قدیم چیزی به تو پیوندد، و آن  
عشق است. دام عشق آمد و در او پیچید. که یحبّو ته تاثیر یحبّهم<sup>۲</sup> است. از آن  
قدیم، قدیم را به بینی. «و هو یدرک / الابصار»<sup>۳</sup> این است تمامی این سخن، که  
تمامش نیست. / الی یوم / القیامه تمام نخواهد شد. آینه هیچ میل نکند. اگر صد  
سجودش کنی که این یک عیب در روی وی هست. از او پنهان دار

---

<sup>۱</sup> یعنی خاک کجا و پروردگار جهانیان!

<sup>۲</sup> سوره پنجم آیه ۵۹ یحبهم و یحبونه یعنی زود باشد خدا بیاورد گروهی را که آنان را دوست دارد و آنان او را دوست دارند (در وصف مؤمنان وارد شده)

<sup>۳</sup> جز آیه ۱۰۳ سوره قرآن که خدا می فرماید: لا تدركه الابصار و هو یدرک / الابصار، یعنی خدا را چشمها ادراک نمی کنند ولی خدا دیده ها را ادراک می کند.

که او دوست من است! او به زبان حال می‌گوید که البته ممکن نباشد. گفتم اکنون از دوست درخواست می‌کنی که آینه به دست من ده تا به بینم. بهانه نمی‌توانم کردن. سخن تو را نمی‌توانم شکستن. و در دل می‌گویم که البته بهانه کنم و آینه بدو ندهم. زیرا که اگر بگویم بر روی تو عیب است احتمال<sup>۱</sup> نکند؛ اگر بگویم بر روی آینه عیب است بتر. باز محبت نمی‌هلد که بهانه گوید. می‌گوید اکنون آینه به دست تو بدهم. الا اگر بر روی آینه عیبی بینی، آن را از آینه بدان! در آینه عارضی دان آن را و عکس خود دان! عیب بر روی خود نه، بر روی آینه عیب منه! و اگر بر خود نمی‌نهی، باری بر من نه که صاحب آینه‌ام و بر آینه منه! گفت: «قبول کردم و سوگند خوردم. آینه را بیار که مرا صبر نیست!» باز دلش نمی‌دهد. گفت: ای خواجه! باز بهانه بکنم، باشد که از این شرط باز آید و کار آینه نازکی<sup>۲</sup> دارد. باز محبت دستوری نداد. گفت: اکنون بار دیگر شرط تازه کنم. گفت: «شرط و عهد آن باشد که هر عیبی که بینی، آینه را بر زمین نزنی و گوهر او را نشکنی. اگرچه گوهر او قابل شکستن نیست.» گفت: «حاشا و کلاً! هرگز این قصد نکنم و نیندیشم. در حق آینه هیچ عیبی نیندیشم. اکنون آینه به من ده تا ادب من بینی و وفای من بینی!» گفت: «اگر بشکنی، قیمت گوهر او چندین است.» و بر این گواهان گرفت. با این همه چون آینه را به دست او داد، بگریخت. او می‌گوید با خود که اگر نیکوست، چرا گریخت؟ اینک شکستن گرفت. فی الجمله چون برابر روی خود بداشت، در او نقشی دید سخت زشت. خواست که بر زمین زند، که او جگر من خون کرد، از برای این دیت<sup>۳</sup> و تاوان سیم. و گواهان گرفتن یادش آمد. می‌گفت کاشکی آن شرط گواهان سیم نبودی تا من دل خود خنک کردم و بنمودمی چه می‌باید کرد. و این می‌گفت. و آینه باز با آن حال با آن کس عتاب می‌کند که دیدی که من با تو چه کردم، و تو با من چه کردی؟ اکنون آن خود را دوست می‌دارد، بهانه بر آینه نهاده است. زیرا که اگر خود را دوست دارد، از خود برآید و اگر آینه را دوست دارد، از هر دو بر نیاید. این آینه عین حق است. می‌پندارد که آینه غیر اوست. با این همه چنانکه او را با آینه میل است، او علی‌العکس

<sup>۱</sup> احتمال نکند: تحمل نکنند و نپذیرند.

<sup>۲</sup> یعنی زود می‌شکند و می‌رنجد، و رنجش خاطر می‌آورد.

<sup>۳</sup> خون بها و یا جزای نقدی.

اگر آینه را بشکستی، مرا شکسته باشی. *انا عند المنكسرة*<sup>۱</sup>. حاصل، محال است که آینه میل کند و احتیاط کند؛ و همچنین محک و ترازو که میل او به حق است. اگر هزار بار بگویی که ترازو! این کم را راست نمای! میل نکند الا به حق، اگر دویست سال تیمار کنی و سجودش کنی. می‌گویم و خود می‌کنم. سخن را امروز باشد. روزی گوییم سخن را و هم نشکنیمش این سخن، که دشوار می‌توان بی نفاق، این سخن راست باز گفتن. همان سخن است که آن معلم زندیق که جنید را بدو حواله بود، بعد از سفر دراز، به مقام او رسید. گفت: «ای جنید! از آن روز که تو عزم من کردی، منزل به منزل واقفم از حال تو. در این مانده‌ام، و چیزی نمی‌یابم که با تو بگویم. چنانک شیخ آن صوفی را گفت که تو موشی را محرم نیستی، با تو سر را چگونه گویم؟» بانگی بلند می‌گویند و نمی‌شنود. عقل چون دستوری دهد که آهسته بگویند می‌شنود. و الا چیزی دیگر می‌شنود غیر از این سخن. و اگر جهد بدو رسانم، چگونه طاقت دارد؟ چون جنید محرم نبود؛ با آنکه او شیخ بود و قوت شیخان چیزی دیگر باشد. ایشان گویند کفر و اسلام برما یکی است، دو کسوت است. با این همه قوت‌ها گفت: «به تو هیچ نتوان گفتن. انگشت نمای جهان شدی و رسوای جهان.» با این همه وقتی که انگور بسیار خورده باشد این جنید و چیزهای بادانگیز و به قضای حاجت بنشیند و حدث کند، آن انگور را نگویم، الا آن بادها که با آن باشد این سو و آن سو افتد، به از صد هزار همچون فلان. هله، این صفت پاک ذو الجلال است و کلام مبارک اوست. تو کیستی؟ از آن تو چیست؟ این احادیث حق است و پر حکمت، و این دگر اشارت بزرگان. آری هست. از آن تو کدام است؟ من سخنی می‌گویم از حال خود هیچ تعلقی نمی‌کنم به این‌ها. تو نیز مرا بگو اگر سخنی داری، و بحث کن! اگر وقتی سخنی دقیق شود از بهر استشهاد، چنانک مولانا فرماید؛ مهر بر نهد از قرآن و احادیث تا مشرح شود روا باشد.

این تجلی و رؤیت<sup>۲</sup>، مردان خدا را در سماع بیشتر باشد. ایشان از عالم هستی خود

<sup>۱</sup> حدیث قدسی است با این عبارت که خدا می‌فرماید: *انا عند المنكسرة قلوبهم* یعنی من در نزد شکسته دلانم و در کنوز الحقایق نقل شده است. (ص ۲۰) و نیز هجویری در کشف المحجوب آورده است.

<sup>۲</sup> در مناقب افلاکی نقل می‌کند: همچنان روزی از سر سماع سؤال کردند، فرمود: این تجلی (الخ)

بیرون آمده‌اند. از عالم‌های دیگر برون آردشان سماع<sup>۱</sup> و به لقای حق بییوندند. دستی که بی آن حالت برآید، البته آن دست و پایش به دوزخ معذب باشد. و دستی که با آن حالت برآید البته به بهشت رسد. و سماعی است که مباح است و آن سماع اهل ریاضت و زهد است که ایشان را آب دیده و رقت آید.

سماعی است که فریضه<sup>۲</sup> است و آن سماع اهل حال است. که آن فرض عین است چنانک پنج نماز و روزه رمضان، و چنانک آب و نان خوردن به وقت ضرورت. فرض عین است اصحاب حال را، زیرا مدد حیات ایشان است. اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است، صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد و ایشان را از حال هم دیگر خبر باشد. یکی گفت که مولانا همه لطف است و مولانا شمس‌الدین هم صفت لطف است و هم صفت قهر است.. آن فلان گفت که همه خود همچنین‌اند. و آنکه آمد تأویل می‌کند و عذر می‌خواهد که غرض من رد سخن او بود، نه نقصان شما. ای ابله! چون سخن من هم می‌رفت چون تأویل کنی و چه عذر توانی گفتن؟ او مرا موصوف می‌کرد به اوصاف خدا که هم قهر دارد و هم لطف. آن سخن او نبود و احادیث نبود. آن سخن من بود که به زبان او می‌رفت. تو را چون رسد که گویی که همه را هست قهر و لطف که به من منسوب کنند؟ همه را چون باشد؟ آنگه ایشان را با این عقل و ادب باید که در ابایزید و جنید و شبلی به دو روزه برسند و هم کاسه شوند. اگر صفت معامله آن مشایخ کنند پیش او بی آنک آن کار کنند از شنیدن عقلش یاهو شود با این همه از خدا محبوب. مرد درویشی بر سر گور او رفت و گفت که این مرد را یک حجاب مانده است میان او و خدا. آن خود کرم آن درویش بود. از درویشی دیگر پرس. مولانا را جمال خوب است و مرا جمال هست وزشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود، و زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم تا تمام مرا ببیند، نغزی مرا و زشتی مرا.

آنکس که به صحبت من ره یافت علامتش آن است که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود. نه چنانک سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنانک نتواند با ایشان

<sup>۱</sup> حالت توجه و بیداری است که با شنیدن آیات قرآنی و با اشعار عرفانی برای سالکان دست دهد.

<sup>۲</sup> فرضیه یعنی بایسته و لازم است و ترک آن جایز نیست.

صحبت کردن. یاران ما به سبزک گرم شوند. آن خیال دیو است. خیال فرشته اینجا خود چیزی نیست، خاصه خیال دیو. عین فرشته را خود راضی نباشیم، خاصه خیال فرشته. دیو خود چه باشد، تا خیال دیو بود؟ چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم بی نهایت ما آن مردم را چنان کند که هیچ فهم نکند دنگ باشد. اشکال گفت: «حرامی خمر در قرآن هست. حرامی سبزک نیست.» گفتم: «هر آیتی را سببی می‌شد، آنکه وارد می‌شد. این سبزک را در عهد پیغامبر (ع) نمی‌خوردند صحابه و اگر نه کشتن فرمودی.» هر آیت به قدر حاجت فرومی‌آمد و به سبب نزول فرو می‌آمد. چون نزد رسول صلی الله علیه و سلم قرآن بلند خواندند صحابه، تشویش شد خاطر مبارکش. آیت آمد «یا/یها الذین آمنوا لا ترفعوا<sup>۱</sup>» انبیاء همه معرف همدیگراند. عیسی می‌گوید: «ای نصرانی، موسی را نیکو نشناختی بیا مرا ببین تا موسی را بشناسی!» محمد می‌گوید: «ای نصرانی، ای جهود، موسی و عیسا را نیکو نشناختید. بیائید مرا به بینید تا ایشان را بشناسید!» انبیا همه معرف همدیگراند. سخن انبیا شارح و مبین همدیگر است. بعد از آن یاران گفتند که با رسول الله هر نبی معرف من قبله<sup>۲</sup> بود. تو خاتم النبیین. معرف تو که باشد؟ گفت: «من عرف نفسه فقد عرف ربه<sup>۳</sup>» یعنی «من عرف نفسی فقد عرف ربی<sup>۴</sup>» هر که فاضل تر دورتر از مقصود. هر چند فکرش غامض تر، دورتر است. این کار دل است؛ کار به پیشانی نیست. قصه آنک گنج‌نامه یافت که به فلان دروازه بیرون روی. قبه‌ای است. پشت بدان قبه کنی و روی به قبله کنی و تیر بیندازی. هر جا تیر بیفتد گنج است. واعظ و عطا می‌گوید جهت بیان نشان مقصود و جهت نشان راه؛ و راهرو و شیخ ناکامل و شاعر شعر می‌گوید جهت بیان و نشان پیش دانا، رسواتر می‌شود. چنانک یکی سخن ماهی می‌گفت. یکی گفتش که خاموش! تو چه دانی که ماهی چیست؟

<sup>۱</sup> سوره حجرات آیه ۲ یعنی ای کسانی که گرویدید با سلام صدای خود را بلند نکنید برابر صدای پیغمبر.

<sup>۲</sup> من قبله یعنی شناساننده پیامبران پیش از خود.

<sup>۳</sup> حدیث نبوی است یعنی کسی که نفس خود را شناخت خدای خود را شناخته است. ولی حضرت شمس تفسیر فرموده یعنی کسی که نفس خدا را که منم شناخت خدای مرا شناخته.

<sup>۴</sup> یعنی که محمدیان من جمیع الوجوه معرف حال و قال محمداند (مناقب افلاکی ج ۲)

چیزی که ندانی چه شرح دهی؟ گفت: «من ندانم که ماهی چیست؟!» گفت: «آری. اگر می‌دانی نشان ماهی بگو!» گفت: «نشان ماهی آن است که همچنین دو شاخ دارد همچون اشتر.» گفت: «خه! من خود می‌دانستم که ماهی را نمی‌دانی. آلا اکنون که نشان دادی چیز دیگر. معلوم شد که گاو را از اشتر نمی‌دانی.» شعر

لاله گر خیره پر نخندیدی      کس سیاهی دلش کجا دیدی  
گرچه در خون خویش غلطان است      رو سزای سیه دلان آن است

آری. آلا این همه هست که *کلموا الناس علی قدر عقولهم*<sup>۱</sup>. پس آن قدر عقول آفت ایشان است. *العقل عقیله الرجال و العشق محلل العقال، العقل یقول لا تبالغ و العشق یقول لا تبالی*<sup>۲</sup>. از عهد خردکی این داعی را واقعه عجیب افتاده بود. کس از حال داعی واقف نه. پدر من از من واقف نی. می‌گفت: «اولاً تو دیوانه نیستی. نمی‌دانم چه روش داری؟ تربیت ریاضت هم نیست و فلان نیست.» گفتم: «یک سخن از من بشنو! تو با من چنانی که خایه بط را زیر مرغ خانگی نهادند. پرورد و بط بچگان برون آورد. بط بچگان کلان تر شدند. با مادر به لب جو آمدند. در آب در آمدند. مادرشان مرغ خانگی است. لب لب جو می‌رود. امکان آب در آمدن نه. اکنون ای پدر، من دریا می‌بینم مرکب من شده است و ظن و حال من این است. اگر تو از منی یا من از توام، درآ در این آب دریا و اگر نه برو بر مرغان خانگی و این تو را آویخین است!» گفت: «با دوست چنین کنی، به دشمن چه کنی؟» آری قومی در شک مانده‌اند، قومی در یقین مانده‌اند. می‌گویی این مرتبه قومی است. حلاج در شک رفت، قومی میان شک و یقین *ارواح الشهداء فی حواصل طیر خضر ارواح المؤمنین فی حواصل طیر بیض ارواح الاطفال فی حواصل عصافیر ارواح الکفار فی حواصل طیر سود*<sup>۳</sup>.

خواص را سماع حلال است، زیرا دل سلیم دارند. *الحب فی الله و البغض فی الله*

حدیث نبوی است یعنی با مردم سخن گوئید باندازه هوش و فهم شان<sup>۱</sup>

یعنی عقل پابند مردان است و عشق باز کننده بندهاست عقل گوید مبالغه نکن عشق گوید پروا نکن<sup>۲</sup>

یعنی روان شهیدان در چینه دان مرغ‌های سبز و روان مومنان در چینه دان مرغ‌های سفید و روان کودکان در چینه دان<sup>۳</sup>  
گنجشک‌ها و روان کافران در چینه دان مرغ‌های سیاه قرار می‌گیرند. و این سخن را علمای خاصه مردود می‌دانند.

از دل سلیم اگر دشنام به کافر صد ساله رسد مؤمن شود، اگر به مؤمن رسد ولی شود، به بهشت رود. عاقبت آخر تو واقعه دیدی در خوابت گفتم که چون سینه من به سینه او رسید، او را این مقام شد. او را بسیار واقعه‌ها در پیش است. عاقبت مسلمان رود. سلامت رود.

اگر معنی اللهم/اهد قومی فانهم لا يعلمون<sup>۱</sup> نبودی ابو جهل شکنجه برق‌فای مصطفی نهد دستش خشک نشدی و یا برنیاماسیدی. آخر آنک یک سواره است در راه ایشان. او را این هست که کسی بی ادبی کند به قصد بلایی برسد هم در حال. پس مردی که پیش او آدمیان و فرشتگان سلم بر زمین می‌نهند از عظمت او، چون باشد از سخن او حیران می‌شوند؟ چنانک یکی رسن بازی می‌کند خلق حیران می‌شوند از بلندی رسن و از دلیری او و بی باکی او دل نظاره گر ان سبک و سست می‌شود؛ خاصه که بیند بر شیر سیاه نشسته است و بی باک شیر را می‌زند بر سر همچون خر کاهل. این نسیان بر دو نوع می‌باشد: یکی آنک از دنیا باشد چنانک پیش ایستاده باشد که دنیا منسی<sup>۲</sup> است ذکر آخرت را. دیگر سبب نسیان، مشغولی آخرت، که از خودش هم فراموش شود. دنیا به دست او چنان است که موش به دست گربه. از صحبت بنده خدا او را آن شده باشد که آن شیخ را سی سال بر روی سجاده نشسته آن نباشد. سیم سبب نسیان، محبت خداست که از دنیا و از آخرتش فراموش شود. الدنيا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنيا والدنيا والآخرة حرامان علی اهل الله<sup>۳</sup> این معنی باشد. اما مرا مستی هست در محبت و هشیاری در محبت هست. یعنی فراموش کند آن را زیرا که مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت نیست. مرا آن نسیان نباشد در مستی. دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند یا در حجاب رود از من؟ همه‌تان مجرمید. گفته‌اید که مرا این هست که از دنیا فارغ است و مولانا شمس‌الدین تبریزی جمع می‌کند. زهی مؤاخذه که هست و زهی

<sup>۱</sup> از سخنان پیغمبر است خدایا پیروان مرا هدایت کن که آنان نادانند.

<sup>۲</sup> فراموش کننده

<sup>۳</sup> جامع صغیر ج ۲ ص ۱۶ از جمله احادیث نبوی است.



حرمان. اگر این کس بُحَلْ نکند از خدا بپرسم. او بگوید که گفت یا نگفت. بعد از آن بحل می‌کنی یا بگیرم. بگویم: «چون تو می‌خواهی، که خواست من در خواست تو داخل است.» او گوید: «از طرف من صدچندان.» فی‌الجمله مناظره دراز شود. اگر عفو باشد این بار دیگر چون اعادت شود دگر هیچ برخوردار نشود و در قیامت نیز مرا نه بیند، خاصه در بهشت. پس اگر آن چند درم نبودی من برهنه و پیاده از اینجا بیرون رفتمی. آنگاه حال شما چون بودی مرا هرگز دیگر معاودت بودی؟

شیخ گفت خلیفه منع کرده است از سماع کردن. درویش را عقده شد در اندرون و رنجور افتاد. طبیب حاذق را آوردند. نبض او گرفت. این علت‌ها و اسباب که خوانده بود ندید. درویش وفات یافت. طبیب بشکافت گور او را و سینه او را و عقده را بیرون آورد. همچون عقیق بود. آنرا به وقت حاجت بفروخت. دست به دست رفت. به خلیفه رسید. خلیفه آنرا نگین انگشتری ساخت. می‌داشت در انگشتر. روزی در سماع فرو نگریست. جامه آلوده دید از خون. چون نظر کرد هیچ جراحته ندید. دست برد به انگشتری. نگین را دید گداخته. خصمان را که فروخته بودند باز طلبید تا به طبیب برسید. طبیب احوال باز گفت. شعر

ره ره چو چکیدخون نه بینی جایی      پی بر که به چشم من برون آرد سر

سماع<sup>۲</sup> چه کند جسمانی، سماع او خوردن است. آن خوردن به نفس باشد. همه اکل شده باشد *یا کُلون ویتمتعون کما تأکل الانعام*<sup>۳</sup>. گفت: «هیچ با خدا سخن می‌گوئی؟» گفت: «آری.» گفتم: «دروغ تو همین ساعت ظاهر شود.» دروغ همین ساعت ظاهر خواهد شد. بیفشارمش. گفتم: «او جوابت می‌گوید.» گفت: «این مشکل است.» گفتم: «اول هم مشکل بود. تو آسان گفتی. اولت می‌بایست گفتن که مشکل است.» چنانکه آن فقیه با حُجَّاج به عجز درآمد

<sup>۱</sup> بحل نکند یعنی حلال نکند و نبخشد.

<sup>۲</sup> سماع شنیدن و در اصطلاح عرفا حالت تنبُّه و توجهی است که برای سالکان راه رفته، از شنیدن آیات قرآن یا اشعار عارفان حاصل شود و سماع جسمانی برای کسیکه از عالم روح خبری ندارد، و علاقه او به تن و پرورش تن است عبارت از خوردن و آشامیدن است که خداوند می‌فرماید کافران می‌خورند و از آن لذت می‌برند مانند چهارپایان.

<sup>۳</sup> آیه قرآن است یعنی کافران می‌خورند و از آن لذت می‌برند چنانچه چهارپایان می‌خورند.

به آخر. حجاج گفت که اول چرا همین عجز نمودی؟ حتی *اذا در که العرق قال آمنت*<sup>۱</sup> اول صف بدان کسی ماند که آخر کار ما نکو داند. همین که صورت شیخ دیگرگون نمودن گرفت و ناخوش نمود، جز نیاز و عمل صالح و ناله نیمه شب مخفی از خلق که ای خدای این حالت از ما دفع گردان از پیش چشم ما این پرده را دور کن! آخر آن حالت دیدی و آن روشنائی به تو رسید. آخر حجایی بود که آن دیگرگون شد.

به نزد عقل هر داننده هست که با گردنده گرداننده هست

اکنون چون این پرده آویخته شد آتش نیاز می باید که آن پرده را بسوزد تا هیچ کس از ما صرفه نبرد به هیچ چیزی، نه دینی و نه دنیاوی، نه حساب و نه کتاب. هم به سخن او جواب او می توانی گفتن.

چون فرمائی که مولانا فری دارد و نوری و مهابتی. آخر آنچه او معتقد شود و اقتدا کند و متابعت کند به باطل این چگونه فری باشد و نوری؟ می فرمایی که می باید که پنجاه ولی مفرد در رکاب مولانا رود. آخر به نابینائی چگونه اقتدا کند؟ می گویی که اولیا را نشان ها باشد. تو کی ای اولیا را تا نشان بدانی؟ چون عاجز می شوند، یا از آن عجز روشنایی پیدا می شود یا تاریکی. زیرا که ابلیس از عجز تاریک شد، ملایکه از عجز روشن شدند. معجزه چنین کند. آیات حق همچنین باشد. چون عاجز می شوند به سجود در می آیند. آنچه می گوید که من مرد را اول نظر که به بینم بشناسم، در غلط عظیمت او. جنس او آنچه یافته است و بر آن اعتماد کرده اند و بدان شادند و مستاند آن نظر ناری است، آتشی است اندرون تو می باید رفتن و از آن در گذشتن، که آن هواست.

مرا در این عالم<sup>۲</sup> با عوام هیچ کاری نیست. برای ایشان نیامده ام. این کسانی که رهنمای عالم اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می نهم.

شهاب هریوه در دمشق مقبول بود پیش جمله منطقیان. البته مشغول شدن به زن و شهوت را ضعف نهادی و گفתי فتوی عقل این است. محمد گویانی گفته بودش که عقل هیچ

<sup>۱</sup> آیه قرآن است یعنی آنگاه که فرعون را غرق دریافت گفت به خدا ایمان آوردم.

<sup>۲</sup> این چند سطر در ص ۱۰۹ نیز تکرار شده است.

در فتوی خطا نکند. گفت: «نی عقل در فتوی خطا نکند. آن چیزی دیگر است که خطا می کند.»  
گفتم: «حالات ایمان آن نباشد بیاید و باز رود.» و زین صدقه را دیدم یاوه شده چنانک اسب  
دونده را سر به بیابان بگذاری در گمراهی می رود. این عماد باری به از اوست. نحوی و لغتی فرق  
کند.

نبیره شهاب سهروردی مرا می گفت: «لتردد تودد» گفتم: «از آن تو باری نه ای  
غرخواهر که توی!» یحیی (ع) را در قرآن ولی خواند. قوی گرینده بود. اگر من بودمی چشمه اش  
پاک کردمی چوا معصوم بود و گناه است که موجب گریه است. این ولی کیست؟ بیا بگو خود انبیا  
را در قرآن هیچ ولی نگفته است والله اعلم. ایشان که از حال من خبر نداشتند می گفتند باش تا از  
دمشق کاروان بیاید، خبر راه بیاورد، آنکه سفر کن! اگر سخن من چنان استماع خواهد کردن به  
طریق مناظره و بحث از کلام مشایخ یا حدیث یا قرآن، نه او سخن تواند شنید نه از من برخوردار  
شود. و اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن که سرمایه نیازست، او را فایده باشد.  
و اگر نه یک روز نی و ده روز نه، بلکه صدسال او می گوید ما دست در زیر زنج نهیم می شنویم.  
این عجب نیست که گوهری را در حقه غلیظ کرده باشند، و در منديل سیاه پیچیده، و در ده  
لقافه پنهان کرده و در آستین با پوستین کشیده، نبینند.

چنانک سید<sup>۱</sup> که بوی روح و خوشی روح بدو رسیده بود، نه آنک روح خود را دیده بود.  
مرتبه دور است از خوشی روح به او رسیدن تا روح را دیدن. بعد از آنک روح را دید، راه خدا از آنجا  
می باید رفتن تا خدا را معاینه ببیند؛ هم در این حیات، نمی گویم که هم در این دنیا. اگر چه که  
گوهر در آن پرده هاست، گوهر را شعاعی هست که برون می زند. آنکس که کامل نظر است، تا  
برون آورده می داند. این عجب نیست که بیرون نا آورده نداند. عجب این است که بیرون آوردند،  
بر کف دست پیش او می دارند، نمی بیند. و اگر نه سخن سقراط و بقراط و اخوان صفا و یونانیان  
در حضور محمد و آل محمد و فرزندان جان و دل محمد<sup>۲</sup> نه فرزندان آب و گل که گوید و خدا  
هم حاضر.

<sup>۱</sup> شاید مقصود سید برهان الدین ترمذی باشد که از مولانا بها الدین ولد تربیت یافته بود.

<sup>۲</sup> یعنی سخنان فلاسفه در حضور محمد و آل محمد ارزشی ندارد زیرا آنان گوهر را از درون می بینند.

عمر رضی الله عنه جزوی از توریۀ مطالعه می‌کرد. مصطفی صلی الله علیه و سلم جزو را از دست او در ربائید که اگر آن کس که توریۀ بر وی نازل شد زنده بودی متابعت من کردی.

ابراهیم ادهم پیش از آنک ملک بلخ بگذارد، در این هوس مال‌ها بذل کردی و به تن طاعت‌ها کردی و گفתי چه کنم و این چگونه است که گشایش نمی‌شود؟ تا شبی بر تخت خفته بود. خفته بیدار. و پاسبانان چوبک‌ها و طبل‌ها و نای‌ها و بانگ‌ها می‌زدند. او با خود می‌گفت که شما کدام دشمن را باز می‌دارید که دشمن با من خفته است. ما محتاج نظر رحمت خدائیم، از شما چه ایمنی آید؟ که امان نیست الا در پناه لطف او. در این اندیش‌ها دلش را سودا می‌ربود. سر از بالش بر می‌داشت و باز می‌نهاد. عجباً للمحب کیف ینام.<sup>۱</sup> ناگاه غلبه و بانگ قدم نهادن تند بر بام کوشک<sup>۲</sup> بدو رسید، چنانک جمعی می‌آیند و می‌روند و بانگ قدم هاشان می‌آید از کوشک. شاه می‌گوید با خود که این پاسبانان را چه شد؟ نمی‌بینند این‌ها را که بر این بام می‌دوند؟ باز از آن بانگ‌های قدم او را حیرتی و دهشتی<sup>۳</sup> عجب می‌آمد، چنانک خود را و سرا را فراموش می‌کرد و نمی‌توانست که بانگ زند و سلاحداران را خبر کند. و در این میانه یکی از بام کوشک سر فرو کرد. گفت: «تو کیستی بر این تخت؟» گفت: «من شاهم. شما کیستید بر این بام؟» گفت: «ما دو سه قطار شتر گم کرده‌ایم. بر این بام کوشک می‌جوییم.» گفت: «دیوانه!» گفت: «دیوانه توای!» گفت: «شتر را بر بام کوشک گم کرده؟ اینجا جویند شتر را؟» گفت: «خدا را بر تخت ملک جویند؟ خدا را اینجا می‌جویی؟»

همان بود دیگر کس او را ندید. برفت و جان‌ها در پی او.<sup>۴</sup> تا خود را به چیزی ندادی به کلیت، آن چیز صعب و دشوار می‌نماید. چون خود را به کلی به چیزی دادی دیگر دشوار نماند. معنی ولایت چه باشد؟ آنک او را لشکرها باشد و شهرها و دیه‌ها؟ بلک ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفس خویشتن، و بر کلام خویشتن و سکوت خویشتن، و قهرها در محل قهر، و لطف در محل لطف، و چون عارفان [چیزی آغاز بکنند]

<sup>۱</sup> از کلمات بعضی عارفان است و دنبال آن اینست کل یوم علی المحب حرام یعنی شگفتا بر عاشق که چگونه می‌خواهد و هر خوابی بر عاشق حرام است.

<sup>۲</sup> کوشک به معنی کاخ

<sup>۳</sup> دهشت به معنی ترس و بیم

<sup>۴</sup> یعنی براه خدا افتاد و مه جانها را نیز به سوی خدا کشید.

نکند که ما عاجزیم، او قادر است. نی، می‌باید که قادر باشی بر همه صفات خود، و بر سکوت در موضع سکوت، و جواب در محل جواب، و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و اگر نه صفات وی بر وی بلا باشد و عذاب. چو محکوم او نبُود، حاکم او بود. مُفلسف فلسفی تفسیر عذاب قبر می‌کرد و بعد از مرگ بر طریق معقول تقریر می‌دهد. و می‌گوید که جان آمد اینجا تا خود را کامل کند و بضاعت کمال خود از این عالم برگیرد، تا چون از این عالم برود حسرتش نباشد.

اکنون می‌بایست که از صورت به معنی آمدی و تن به جان خوگردی. چون به صورت مشغول شد و جان با تن خوگرد، آن در بلا بسته شد و جان را فسحت و فراخی نماند. از آن طرف. مثلاً مال دید و حرمت و زن، مونس و حریف از این طرف حاصل شد. و انواع لذات؛ پس میل کرد بدین طرف. اگر نام مرگ بگویند پیش او، او را هزار مرگ باشد. اگر او مرادها از آن عالم دیدی مشتاق رفتن بودی به آن عالم. پس آن مرگ نبود، بلکه زندگی بودی.

چنانک مصطفی صلی‌الله علیه و سلم می‌فرماید که *المؤمنون لا یموتون بل ینقلون*<sup>۱</sup>. پس نقل دیگر بود و مرگ دیگر بود. مثلاً اگر تو در خانه تاریک باشی و تنگ، تفرج<sup>۲</sup> نتوانی کردن روشنایی را، در او و نتوانی که پای دراز کنی. نقل کردی از آن خانه به خانه بزرگ و سرای بزرگ که در او بستان باشد و آب روان، آنرا مرگ نگویند.

پس این سخن همچون آینه روشن است. اگر تو را روشنایی و ذوقی هست که مشتاق مرگ باشی بارک الله فیک، مبارکت باد و ما را هم از دعا فراموش مکن! و اگر چنین نوری و ذوقی نداری، پس تدارک بکن و بجو و جهد کن! که قرآن خبر می‌دهد که اگر بجویی چنین حالت بیایی. پس بجوی! *فتمنوا الموت ان کنتم صادقین*<sup>۳</sup> مومنین و چنانک از مردان صادقان و مومنان هستند که مرگ را جویانند، همچنان از زنان مؤمنات و صادقات

<sup>۱</sup> بقیه حدیث بل ینقلون من دارا لی دار یعنی مومنان نمیرند بلکه از یک خانه به خانه دیگر می‌روند

<sup>۲</sup> گشایش یافتن، پیدا کردن و سیر و گشت.

<sup>۳</sup> آیه ۱۸۸ از سوره بقره یعنی اگر ایمان بآخرت دارید مرگ را آرزو کنید چنانچه راست گویانید.

هستند. این آینه روشن است که شرح حال خود در او بیایی. هر حالی، هر کاری که در آن حال مرگ را دوست داری آن کار نکوست. پس میان هر دو کاری که متردد باشی در این آینه بنگر که از آن دو کار به مرگ کدام لایق تر است. باید که بنشیننی نوری صافی مستعد منتظر به مرگ تا بنشیننی، مجتهد در اجتهاد وصول این حال. می‌پنداری که آن کس که لذات برگیرد حسرت او کمتر باشد؟ حقا که حسرت او بیشتر باشد، زیرا که با این عالم بیشتر خو کرده باشد. آنچ در شرح عذاب گور گفته‌اند از روی صورت و مثال، من از روی معنی با تو بیان کردم.

شاه محمود گوهر را داد به حاجب. و حاجب مقلد وزیر است، خاصه که تحسین و قبله شاه شنید در حق وزیر. حاجب را می‌گوید: «این گوهر نیکو هست؟» گفت: «چه جای نیکو هم بی ادبی؟ خوب هست. صد هزار خوب.» زیادت به تحسین شاه آن هم بی ادبی / «اکنون بشکن!» «چگونه بشکنم؟ که وزیر می‌گوید که همه ملک شاه ربع گوهر نیززد. اکنون لایق خزینه هست.» فرمود که احسنت خلعت و بر آن خلعت خلعتی دیگر و جامگیش<sup>۱</sup> افزود. این هم امتحان تا کسی اگر هست پیدا شود. گوهر دست به دست می‌آید تا با ایاز. شاه به اندرون می‌گوید ایاز من و بر وی لرزد و می‌گوید مباد که او این گوید. باز می‌گوید که اگر بگوید محبوب است هر چه خواهد تا بگوید. گوهر رسید بدین طرف. و این طرف، تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد. پادشاه دست می‌کند تا گوهر را بگیرد از بیم که نباید که باز همین گوید. ایاز نظر کرد به شاه که چرا می‌لرزی بر من؟ ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟ اندرون او پرورده دل مکمل او حقیقت او مودت.

سلطان گفت ایاز را که ای سلطان بگیر گوهر را! نه، ای بنده بگیر! در زیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود. او را هزار بار خوشتر آید تا مخفی باشد. اگر سلطان گوید برنجد که بر او مرا در من یزید انداختی. گوهر را بگرفت. «خوب هست؟» گفت: «خوب است.» بر آن هیچ زیادتی نکرد. «لطیف هست؟» «لطیف است والله.» بر آن هیچ زیادت نکرد. گفت: «بشکن!» او خود پیش خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده و در آستین کرده بزد

<sup>۱</sup> یعنی مقرری و حقوق دولتی

و خشخاش کرد. غریو و آه برآمد از همه. گفت: «چه هست؟ چه غریو است؟» گفت: «چنین گوهری قیمتی را شکستی!» گفت: «امر شاه باقیمت‌تر است یا این گوهر؟» سرها فرو کشیدند. این بار صد هزار آه از دل بر می‌آرند که چه کرد. شاه سر هنگان جلال را فرمود که از کنار بگیری تا کنار، این احمقان را پاک کنید! ایاز گفت: «ای شاه [حلیم! العفو اولی].»

خیالک فی الکری یوماً اتانا      و من سلسال وصلک قد سقانا  
و بات معانقی لیلا طویلا      فلما بان وجد الصبح باناً<sup>۱</sup>

«کلی بکلک مبذول کلی بکلک مشغول»، طلب خدا آنگاه سر افزون، آن خدایی که این آسمان آفرید که در او وهم و عقل کم می‌شود که یک ستاره را ادراک نتوانستند کردن. نه حکماشان، نه منجمان، نه طبایعیان‌شان، هر چه گفتند آن نیست. آن ستاره اکنون آن عالمی‌را که این از آن پیدا آمد چگونه عالمی‌باشد؟ کرمکی که بر سرگین می‌جنید خواهد که این خدا را ببیند و بداند. وانگه سرافزون جان‌ها کنده‌اند تا جگرشان پاره پاره شد و از ایشان فرود آمد و ایشان همچنین در آن می‌نگریستند. بعد از آن که به مرگ رسیده بودند حیاتی بخشید. ملک برانداختند و مال و جاه و جان. چنانک ابراهیم ادهم پادشاه شهر، طالب راه حق بود. آخر آنک طالب و عاشق زنی بود یا امردی نه دکان شناسد نه شغل نه کار. می‌گویند برآویزندت<sup>۲</sup>. می‌گوید من خود آن می‌جویم تا بیاویزید. جان را پیش او خطری نی، مال را محل نی. با آنک آن معشوق را بقا نیست هر دو می‌میرند، زیر خاک می‌روند. پس معشوق خدای ازلی ابدی پاک بی عیب منزله، بس افزون طلب می‌کند.

ابراهیم ادهم مال وافر فدای کردی جهت این طلب. و هر جا درویشی دیدی جان فدای کردی. و در زیر جامه پلاس پوشیدی و روزها پنهانی روزه داشتی و خلوت هاء پنهانی برآوردی. بعد از آن دل تنگ شدی که هیچ گشایشی نمی‌شود. درویش را از ترشی خلق

<sup>۱</sup> شعر از شعراء تازی زبان است ترجمه فارسی آن اینست:

خیال تو در خواب روزی بنزد ما آمد      و از آب گوارای وصل تو ما را سیراب کرد  
و هم آغوش من شد شب درازی را      و چون روی صبح پدیدار شد از من دوری جست

<sup>۲</sup> یعنی تو را بر دار بیاویزند و بکشند.

چه زیان؟ همه عالم را دریا گیرد بط را چه زیان؟

به هرچه از اولیا گفتند ارزقنی و وفقتی به هرچه از انبیا گفتند آما و صدقنا

اینجا معنی لطیف است که از آن انبیا را طلب کرد. همین آما گفت، از آن اولیا را طلب کرد، اُرزقنی و وفقتی. اما این کار او نیست، که سخن مرد به قراین معلوم شود. اگر او را این خبر بودی سخنش متلّون نبود. او را همین بود که جهت نظم و قافیه. و دیگر آنک من به حال انبیا کی رسم الا اولیا را بلی، / ارزقنی و وفقتی. عیبی باشد در آدمی که هزار هنر را بیوشاند، و یک هنر باشد که هزار عیب را بیوشاند. آن یکی را همه عیب‌ها نبود الا کینه دار بود. هنرهاش را پوشانید. و سرانجامش چه و ان علیک اللّغه، خود مردم نیک را نظر بر عیب نباشد.

شیخ بر مُرداری گذر کرد. همه دست‌ها بر بینی نهاده بودند و روی گردانیدند و به شتاب می‌گذشتند. شیخ نه بینی گرفت، نه روی گردانید، نه گام تیز کرد. گفتند: «چه می‌نگری؟» گفت: «دندانهای چه سپید است و خوب!» و دیگر آن مردار به زبان حال جوابی می‌گفت شما را. نامه کردارت متلّون است. این تلّون از جبر است. نامه متلّون منویس! آخر این جبر را این طایفه بد دانند. اگر تو بدین جبر معامله کنی از بسیار فواید باز مانی. چندان نیست که که بگویی برویم بخسبیم تا خدا چه فرماید؟ مرد نیک را از کسی شکایت نیست. نظر عیب نیست. هر که شکایت کرد، بد اوست. گلوش را بیفشار! البته پیدا آید که عیب از اوست. او از این طرف شکایت می‌کند، آن از آن طرف. هر دو متلّون در طرف خود. جبری در طرف یار خود، قدری<sup>۱</sup> در طرف خود. جبر را این طایفه دانند. ایشان چه دانند جبر را؟ آخر جبر را تحقیق است؟ تقلید است آخر. در تقلید چرا نگری؟ آخر سوی تحقیق چرا نمی‌نگری؟ تو زیادت کن در خدمت، تا ما زیادت کنیم در دعا. فمن ثقلت موازینہ.

<sup>۱</sup> قدره در مقابل جبریه گروهی بودند که انسان را در کار خود فعال مایشا. می‌دانستند و او را در افعال خود توانا و قادر و آزاد دانند و گویند خدا در کار آدمیان قدرت و توانایی ندارد و صفات ازلی را مانند علم و قدرت و اراده از خدا سلب کرده‌اند.



## شعر

مد فارقنی جسمک اظلم بصری      وانهلّ سحاب مقلتی کالمطر<sup>۱</sup>

سخن عاشقان هیبتی دارد. از جهت این قسم بدان یاد کرد و النفس اللوامة<sup>۲</sup>، و مطمئنه را در من یزید نمی‌دهد و ظاهر نمی‌کند. آن عشق را می‌گوییم که راستین باشد و آن طلب که راستی باشد. آن [دگر طلب نیست]. تَمَنّی است. یعنی کاشکی! کجاست؟ خاک کفش یک عاشق راستین را ندهم به سر عاشقان و مشایخ روزگار. که همچون شب‌بازان که از آن پرده خیال‌ها می‌نمایند، به از ایشان. زیرا که آن همه مُقَرَّرند که بازی می‌کنند و مُقَرَّرند که باطل است؛ آن ضرورت از برای نان می‌کنیم. جهت این اقرار، ایشان به‌اند. تَمَنّی هست، اَلّا بالا و زیر و تو بر تو گرفته است. آن ساعت، پرتو آن کس یا پرتو سخن آن کس که از هوا برون آمده است بر وی زند، هوا پاره از او باز شد؛ این سخن بدو رسید؛ خوش شد. باز آن هوا فرود آمد و او را فرو گرفت. او بدان سخن خوش شد و رفت به کار خود، آن خود بر او حجت باشد. او را باید که هوا و مراد حاصل کند، و با هر کس لاغ و زنج کند، و با بعضی سفاهت کند، و حرمت درویش نگاه ندارد، که از من عاقل‌تر که باشد که مرا عقل آموزد؟ و طلب خدا سرباری کند، سرافزون کسی دیده است؟ آنها که مشایخ سرآمده‌اند، طبقات‌اند به ما رسند، عمل از سر باید گرفت. [آن] که در هوا مانده است؛ او را متلّون نتوان گفت. سنایی متلّون، سید متلّون، و او متلّون؟ محال باشد. دیوانه نگوید این. از این دیوانه بد نیز نگوید.

آخر یک سال ترک این اخلاق بگو و به تضرع و نیاز خرّقه در گردن کن! همچو ارمنی نوبرده بخريد آن خوردن به هوا رها کن! تو را برای هوا نیافریده‌اند. این نصیحت را در جان کن! در آن مباش که این شکسته و بسته بازگویی! خلق را در هم شکنی. عاشق که به معشوق رسد ناز کند. پیش از آنک به معشوق رسد ناز نیکو نیاید. وزیر گفت: «این گوهر را چگونه بشکنم؟» شاه گفت: «راست می‌گویی. چون شکنی؟» بوسه بر چشمش داد. اکنون

<sup>۱</sup> از سخنان بعضی شعراء تازی زبان است یعنی از آنگاه که جسم تو از من دور شد چشم من تاریک گشت و اشک ریخت  
ابر مژه من مانند باران

<sup>۲</sup> آیه ۱۲ از سوره قیامت است که می‌فرماید و لا اقسمو به نفس لوامه یعنی سوگند به نفس لوامه می‌خورد.

به این حرکت بوسه، عاقلی می‌جوید. این امتحان عاقلی می‌جوید. مبلغی دلداری‌ها کرد و گفت آلا که می‌جنبید در حالت و با خود می‌پیچید.

گفتم جنبیدن بر دو نوع است: یکی را شکنجه می‌کنند، هم می‌جنبید. از زخم چوب می‌جنبید. و آن دگر در لاله‌زار و ریاحین و نسرین هم می‌جنبید. پی هر جنبش مرو! پروانه شمع را همین کار افتاد کو در پی نور رفت در نار افتاد اکنون چو او ناری است. جنبش او از نار است. در حق بندگان خدا همین گمان می‌برد.

### شعر

در هر کسی از دیده بد می‌نگری از چنبره وجود خود می‌نگری  
می‌دانست که کار این با عکس است. نار رفت در نور افتاد. بدان منگر او را که یادش  
کنی.

در دل نگذارمت که افکار شوی در دیده ندارمت که بس خوار شوی  
در جان کنمت جای نه در دیده و دل<sup>۱</sup> تا با نفس بازپسین یار شوی  
قهر در لطف می‌نگرد، به دیده خود همه قهر می‌بیند. آخر این بنده خدا کافر را می‌گوید  
که تو از آن اویی و من از آن اویم؛ لیکن تو صفت قهر اویی، من صفت لطف او. لطف سبقی  
دارد. از این بگذر که قهر است، در لطف پیوند! آن چاشنی خوش‌تر دارد. یعنی این نبی چیزی نهد  
در امت خود که نیست؟ بلکه آنچ هست و در پیش آن حجابی هست افسون می‌کند و می‌کوشد  
تا آن حجاب برخیزد. همه خلاصه گفت انبیاء این است که آینه حاصل کن! اکنون جواب اگر  
گوئی، مطابق بگو! یعنی هر دو طبق مقابل. چون در طبقه در که بر بالا نهی، آن طبق را نه کم  
آید نه افزون.

آن پادشاه گفت که خواهم که کسی با من بیاید که سخن بگوید تا من بگویم. و اگر  
من بگویم جواب مطابق بگوید. هیچ زیادت نی. چون باز آمد گفت: «زن داری؟» گفت: «زن  
دارم و دو بچه.» شاه هیچ مراعاتش نکرد و گفت: «راهش ندهید.» او رقعہ بنوشت به شاه که

<sup>۱</sup> در جان بشانمت نه در دیده دل - خل

آخر موسی (ع) را سؤال کرد: «و ما تلک بیمینک.» او جواب داد: «هی عصای اتو کوم علیها واهش بها»<sup>۱</sup>.

شاه جواب نداشت که آنجا حکمت دیگر بود. اما فاعل آن بود که مطابق جواب دهد. یکی را می پرسیم تو کجا می باشی، گفت در تون ها. این دروغ است و نامطابق. در یک تون بیش نباشد یک متحیز<sup>۲</sup>. در دو حیز محال باشد. این بزرگان را و کاملان را که عالم جهت ایشان هست کرد، هم حجابی هست. و آن آن است که گاه گاهی اسرار می گویند با خدا تا متلاشی نشوند. وقت دیگر نباشد حجاب. اسرار می گویم. کلام نمی گویم.

عجب این بزرگان را چون کلام نیز روی نمود. از این بزرگان بایزید از این قبیل نباشند. انبیا باشند و رسل. مگر از کلام مست شدند، نتوانستند نویسند. صدهزار خم خمر آن کند که کلام رب العالمین کند.

عارفان قرآن، خود سخت در تنگنا اند. آن کس که اول عارف کلام شد، او را خود خبر نیست که در جهان قرآنی هست. بعد از آن که عارف کلام شد بر قرآن گذری کرد، او در تنگنا نباشد؛ زیرا پیش از آن قرآن یافتن او فراخنا یافت. او داند شرح قرآن کردن. *قوله فقلت للیلی طل فقد رقد البدر*<sup>۳</sup> یعنی *للحجاب الذی بینهما و بین غیرهما* *أو للحجاب الذی بینی و بین المحبوب ان کان بینهما حجاب*.

گفت: «یا رسول الله! از ظلمت و برودت آن عرب منافق نتوانستم صفت نبوت تو گرفتن.» گفت: «تو را بایستی که جمله اعراب حجاب نشوند. تو را عربی حجاب شود؟!» گفت: «یا رسول الله! منکر است و دشمن است.» گفت: «این نکوهیدن تو او را چه سود دارد؟ آلا به کلمه حق سر او را برداری در هوا کنی. باشد که آنش سود دارد هم و عرصه بینی. *فقلت للیلی طل*.

<sup>۱</sup> آیه های ۱۸ و ۱۹ از سوره طه که خداوند از موسی ع پرسید این که در دست راست توست چه چیز است؛ پاسخ داد آن عصای منست که بدان تکیه کنم و با آن برای گوسفندان برگ درختان را می ریزم.

<sup>۲</sup> یعنی یک نفر جایگزین نمی تواند در دو جا قرار گیرد.

<sup>۳</sup> مصرعی است از اشعار تازی معنای آن این است که به شب گفتم دراز باش زیرا ماه تمام بیدار گشت. (به روایت دیگر ماه شب چهلده من بخواب رفت)

آن شاگردک تا آن نیم‌کارک حجاب اوست، لیل اوست. *علی رغم الغیور و بیننا*، استغفر الله می‌پرانیم. الحمد لله اگر چه می‌پرانیم می‌برد. تا بتوانی در خصم به مهر خوش در نگر! چو به مهر در کسی در روی، او را خوش آید، اگر چه دشمن باشد؛ زیرا که او را توقع کینه و خشم باشد. از تو چو مهر بیند خوشش آید. گفت: «یا رسول‌الله! همه را به من حواله می‌کنی. مصلحت صحابه را در این کار چرا؟» فرمود: آری، زیرا امینی و امانت شما ظاهر. این مردمان را روز قیامت در گردن می‌کنیم تقلید شما را آن پیش نظر ایستاده است و معاینه شده. و در امر عاقبت و و قیامت شما را چیزی معلوم است و پیش ایستاده است که دیگران را از روی سماع و روایت هم خبر نیست از آن. زیرا تو آن مرد نیستی که آن واحد که *إذا صفا لک من زمانک واحد* از تو پرهیز کند در فاش کردن سِر و به لفظ مغلطه و متشابه گوید آنچه گوید بلکه آن فرد واحد را آرزو کند که با تو خلوت کند میزبان مائدهٔ عام انداخت *رحمة للعالمین* اما طعام سخت لطیف برای همان سخت لطیف نگه داشت *ارجعی الی ربک*<sup>۱</sup> که تو از آن نیستی که این نواله از تو پنهان شاید کرد.

شیخ گفت عرصه سخن بس درازست و فراخ. هر که خواهد می‌گوید، چندانک می‌خواهد. گفتم عرصه سخن بس تنگ است عرصه معنی فراخ است. از سخن پیشتر آ تا فراخی بینی و عرصه ببینی! بنگر که تو دور نزدیکی و یا نزدیک دوری! گفت شما بدانید، گفت ما را با آن کار نیست. آنچه هستی هستی، آلا از روی صورت. پیشتر آی که *الجماعه رحمه*. و اگر با تو سخن گفته نیاید از آن مرم و مگریز که از ورای صورت با من سخن می‌گویند از سر طریق؛ زیرا جمعیت اغیار هست، هم بیرون هم اندرون وجود تو تا وقتی که خلوت شود، اگرچه تو را اخلاق خوب هست در وجود خویش و از صفات کین داری و از خیانت و دزدی، ولیکن در این وجود خیانت و دزدی‌ها نهانی هست. چنانک زنجیر به آسمان گریخت به عهد داود به سبب دزدی پنهانی که هیچکس واقف نبود. اما چون نظر کردند به گریختن زنجیر همه دانستند یقین که عذری هست. اکنون غیر داد روشن‌دلی و صفا و ذوق چون از طالب

<sup>۱</sup> مأخوذ از قرآن است که خداوند خطاب به انسان می‌فرماید ای نفس مطمئنه برگرد به سوی خدای خود آیه ۲۸ - سوره

سر در کشید بی عذر او نباشد. *ان الله لم یک مغیراً نعمه انعمها علی قوم حتی یغیروا ما بانفسهم*<sup>۱</sup>. اگر به تماشای پاکی و نیکی خود مشغول نباشی و آن خیانت‌های پنهانی را پاک کردن گیری، این پاکی و نیکی که داری بیشتر شود. ای طالب صدیق، دل خوش دار که خوش‌کننده دل‌ها در کار توست. *که کل یوم هو فی شان* یا در کار طالب است یا در کار مطلوب. هر که غیر این دو گوید ابله‌ی گوید و حماقت خود را نه‌بیند. آنها که تمییز الهی دارند که *ینظر به نور الله*<sup>۲</sup> دانند که آنچه در نظر وی هنر است و دقیق‌بینی است، در نظری که بعد از نظرهای باقی ماند حماقت است و حجاب.

اکنون ای صدیق، حق تعالی در تکمیل کار شماست؛ هم ظاهر، هم باطنا. جمله از آن شماست. از شما هیچ قوت نخواهد. این خاص باشد که *و ما تشاؤون الا ان یشاء الله وما تشاؤون*. ای مصطفی، هر چه تو خواهی آن خواسته ما باشد. نفس نباشد، هوا نباشد. بعضی گویند که این *ما تشاؤون* عاید به صحابه است و امت، که شما نتوانید خواستن و طالب طریق بودن. تا من که نایب الله‌ام بخواهم جز به دست و دل محمد نیست *حل وعقد خزانة اسرار*. و الله که آنها که خلوت را وضع کرده‌اند در صورت این سخن سرگشته شوند. معنی این سخن خود کجاست؟ مثلاً تا مرا شعری نباشد و آیتی نباشد مرا سخن نباشد، که من گرم شوم از خود و سخن خود. آن شاعر که خود در عالم نبود، پس من چه باشم؟ مرا تنها آفرید یا مرا در کان پروردند؟ آخر عرصه سخن سخت فراخ است که معنی تنگ می‌آید در فراخنای عرصه

<sup>۱</sup> آیه ۵۵ از سوره ۸ یعنی خدا نیست تغییر دهنده نعمتی را که بر گروهی نعمت داده تا آنگاه که آنها نفس خود را تغییر نداده‌اند.

<sup>۲</sup> مأخوذ از حدیث نبوی است که فرموده اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی از تیز هوشی مومن بهره‌ی‌زید که او با نور خدا نگاه می‌کند. مولوی نیز در مثنوی اشاره می‌فرماید:

مؤمن ار ینظر به نور الله نبود عیب مؤمن را به مؤمن چون نمود

و در محاسن برقی نیز نظیر این را از امام علی بن موسی الرضا (ع) نقل می‌کند که سلیمان جعفری فرمود فاتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله الذی خلق منه.

او. و باز معنی نیست، و رای عرصه این معنی که تنگ می‌آرد فراخ‌های عبارت را فرو می‌کشندش، در می‌کشند حرفش را و صوتش را که هیچ عبارت نمی‌ماند. پس خاموشی او نه کمی معنی است، از پُری است. طعن آن شیخک ریشاهک ماند به مناظره غواره پشم با گوهر؛ آنگه چه پشم آلوده گنده. الزامش نکنم به قول خود. سخن خود را بدو نیالایم. الزامش هم به قول او.

عیسی در حال سخن گفت<sup>۱</sup>، محمد بعد چهل سال در سخن آمد. نه از نقصان، بلکه از کمال؛ زیرا محبوب بود. بنده را گویند تو کیستی؟ آن شخص نقصان‌اندیش ورق خود برخواند، ورق یار بر نمی‌خواند و بس. در آن ورق او همه خط کژمژ، تاریک، باطل. با خود تصویری کرده، توهمی کرده. چون بتی خود تراشیده و بنده و درمانده آن شده. این ایام مختار<sup>۲</sup> همچون آن بتان، می‌گویند ای بی‌خبران از خویشتن که به ما تبرک می‌جوئید ما خود در آرزوی آنیم که شما در ما نگرید تا روز را روزی نماند، ساعت را ساعتی نماند، جماد را جمادی نماند.

مطرب که عاشق نبود و نوحه‌گر که دردمند نبود دیگران را سرد کند. او برای آن باشد که ایشان را گرم کند. همه خلل یاران و جمعیت آن است که نگاه ندارند یکدیگر را. باید که چنان زیند که ایشان را لاینفک دانند.

لا يعرفهم غیری را دو معنی باشد: یکی معنی راست. دیگر آنک از این غیر بیگانه خواهد. از عالم معنی الفی بیرون تاخت، که هر که آن الف را فهم کرد، همه را فهم [کرد. هر که آن الف فهم] نکرد، هیچ فهم نکرد. طالبان چون بید میلرزند از برای فهم آن الف. اما برای طالبان سخن دراز کردند.

شرح حجاب‌ها را که هفتصد حجاب است، از ظلمت به حقیقت ره‌بری نکردند. ره‌زنی کردند بر قومی. ایشان را نومید کردند. که ما از این حجاب‌ها کی بگذریم؟ همه حجاب‌ها یک حجاب است. جز آن یکی هیچ حجابی نیست. آن حجاب این وجود است. سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفت. تو آنی که نیاز مینمایی. آن تو نبودی که بی‌نیازی و بیگانگی می‌نمودی. آن دشمن تو بود. از بهر آن می‌رنجانیدمش

<sup>۱</sup> اشاره به آیه ۳۲ از سوره ۱۹ قرآن است که درباره عیسی فرموده که در کودکی سخن گفت و در جواب آنان فرمود من بنده خداوندم کتاب آسمانی به من داده و مرا به پیامبری برگزیده است

<sup>۲</sup> شاید اشاره به بدرالدین مختار باشد که یکی از خلفای عارف اوحدی کرمانی بوده است.

که تو نبودی. آخر من تو را چگونه رنجانم؟ که اگر برپای تو بوسه دهم ترسم که مژه من در خلد پای تو را خسته کند.

گفتند که م (مولانا) از دنیا فارغ است و م محمد شمس الدین تبریزی فارغ نیست از دنیا. و م گفته باشد که این از آن است که شما م شمس الدین تبریزی را دوست نمی دارید. که اگر دوست دارید به شما طمع ننماید و مکروه ننماید.

و عین الرضا عن کل عیب کلیل<sup>۱</sup> سوی ان عین السخط تبدی المساویا

حبک الشیء یعمی و یصم<sup>۲</sup> یعنی عن عیوب المحبوب، همین که عیب دیدن گرفت بدان که محبت کم شد. نمی بینی که چون مادر طفل خود را دوست می دارد، اگر حدث می کند مادر با آن همه لطف و جمالش پرهیز نکند و گوید نوشت باد. این سخن در معرض ضعف است. م شمس الدین می فرماید که آن خود می گفت اکنون از من بشنو! این یکی خر لنگ را ببرند و شب و روز علف می دهد و خر به زر می دید. این دیگر است. و آن اسب تازی بر نشسته است و آن اسب او را از صد هزار خطر و آفات و راهزن برون برده است و خلاص کرده. اگرچه آن سر تأییدی بود الا آخر مرکب بر او حق ثابت کرده است. ما را هیچ طمع جایی نبود الا نیاز نیازمندان. انما الصدقات للفقراء<sup>۳</sup> الا نیاز صورت تنهایی، الا صورت و معنی یک نیاز آن است که پیش شیخ روترش و منقبض نباشد. ای خواجه ترش، با ما عتابی داری؟ با ما جنگ کرده؟ گفت نی. اکنون آدمی ترش با آن کس کند که از او رنجیده است و با این دیگر خندان باشد و خوش باشد. آن را ببیند ترش می کند. این را ببیند می خندد. تا آزارش هیچ نماند همه خوش شود و اگر رنجی دارد، آن نیز جنگی است که با خود دارد. رو سوی

<sup>۱</sup> چشم رضا از هر عیبی کند است جز آنکه دیده خشم بدی ها را آشکار می کند

<sup>۲</sup> حدیث نبوی و مطابق با نقل سیوطی در جامع صغیر است ج ۱ ص ۱۴۵ یعنی دوست داشتن تو چیزی را تو را کور کند و کر کند که در مثنوی نیز اشاره می فرماید.

کوری عشقست این کوری من حب یعمی و یصم است ای حسن

<sup>۳</sup> آیه قرآنی است که می فرماید صدقه ها برای نیازمندان است.

خویش می‌کند ترش می‌کند و روی سوی این دوست می‌کند می‌خندد. ح دانست دانستن این کمال است و نادانستن این کمال کمال است. دعوی کسی را برای معنی او خواهم و معنی کسی را برای دعوی او خواهیم. ح

گفتند: «ای شاه! رکاب‌دار بر اسب تو بر می‌نشیند.» گفت: «آن وقت که من برنشسته‌ام باید که بر سر من برنشیند رکاب‌دار. الا چون فرود آمده‌ام بر نشین گو او داند تا به آخر زودتر رود؟» اکنون چون من طلاق دادم زن را او داند. گفت مقصر بودیم به خدمت ح جهت آنک استعداد خدمت شما نداشتیم.

این جماعت که به غفلت به حضور بزرگان می‌روند ح و ایشان را خبر نیست از حقیقت ایشان، از بهر آن است که بی‌استعداد می‌روند. شخصی به جویی رسید. در آب تیز آبی نُقول<sup>۱</sup> اگر در رود غرق است ح و اگر بجهد در میان آب افتد. آنچ سبب گرانی اوست دفع باید کردن. فاقتلوا/نفسکم<sup>۲</sup>. چنانک خلیل آن چهار مرغ را بکشت، همان چهار مرغ زنده شد.

اما اینجا همان چهار مرغ زنده نشود، الا به وجه دیگر زنده شود؛ زیرا که سیر اولیا هم با این چهار مرغ است. الا این چهار مرغ کشته شده و زنده‌اند وجه دیگر، شتان بین من تعیش بنفسه و بین من تعیش بقلبه و بین من تعیش بر به ح چاره نیست. البته راه این است. اقرضوا/الله آخر خدا را چه حاجت باشد.

یا موسی جعت فلم تطعمنی یا موسی اذا جئت علی بابک کیف تصنع قال یارب انت منزله عن ذلک قال یا موسی لو جئت. هر چند او می‌گفت این چگونه باشد، جواب می‌فرمود که اگر واقع شود چه کنی؟ عاقبت گفت: «سخت گرسنه‌ام. مناظره رها کن! رو طعام‌ها بساز که فردا می‌ایم!» طعام‌ها بساخت. از پگه<sup>۳</sup> نظر کرد. همه از این که چیزها حاضر بود، الا که آب کم. آن درویش در رسید که شیء الله نان بده! موسی خ<sup>۴</sup> گفت: «نیک آمدی.» و دو سبو در دست او نهاد که آب بیار! گفت: «هزار خدمت کنم.» آب آورد. نان به دست او داد.

<sup>۱</sup> تقول با ضم اول به معنی ژرف و عمیق (برهان جامع)

<sup>۲</sup> جز آیه ۵۱ از سوره ۲

<sup>۳</sup> پگه مخفف پگاه به معنی بامداد بود

<sup>۴</sup> یعنی خوش آمد گفت.



درویش خدمت کرد و رفت. اکنون تکلفی کرده است موسی جهت خدای چگونه باشد؟ و موسی علم کیمیا می‌دانست به راستی. زیرا امر بود که توریه را به زر بنویس. روز دیر شد و موسی منتظر. طعام را تفرقه میان همسایگان نمود. در این مشکل مانده بود که سیر این چه بود؟ مگر سیر این همین بود که توسعه رود برین جماعت، یا همین تعبد، که آنچ گفت کردم. تا زمان انبساط آمد. سؤال کرد که وعده فرمودی و نیامدی. ح گفت: «آمدم، اما تو ما را نان کی دهی تا دو سبو آب نفرمایی آوردن؟» ح

دو عارف با هم مفاخرت و مناظرت می‌کردند در اسرار معرفت و مقامات عارفان. و آن یکی می‌گفت که آن شخص که بر خر نشسته است می‌آید به نزد من آن خداست. آن دیگر می‌گوید نزد من خر او خداست. حاصل، اغلب به جبر فرو رفتند ح ابایزید و غیره در سخنان پیداست چندان نیست. و مشغول شدن بدان سخن‌ها حجاب است از این روش. که آن چیزی دیگر است. گفت: «آن چیزی چون باشد؟» گفتم: «مثلاً این سخن ما شنیدی آنها بر دل تو سرد شد. آن حجاب چنین چیزی باشد.» ایشان به حلول نزدیک‌اند. سخن روحانیان *حللنا بدنا*<sup>۱</sup> است. تو کی ادراک کنی که از هوا پری؟ خ از این هوای شهوت نمی‌خواهیم. آخر پیش از این تغییر هوا کرده‌ام که هوا قاطع شهوت است. هوا چیزی است که در آن حالت که آن هوا بجنبد اگر صد حور پیش تو آراند چنان نماید تو را که کلوخ دیوار. ح آن وقت که سخن حکمت شنوی یا مطالعه کنی، آن هوا در جنبش می‌آید. آخر هوا کو پرتو نور حجب است که «*الله تعالی سبعون حجاباً من نور*»<sup>۲</sup>.

<sup>۱</sup> جزء اشعاری است از حسین بن منصور حلاج بیضاوی (م ۳۹۰) و آغاز آن اینست:

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| انا من أهوی و من أهوی انا | لیس فی المرأة فی غیرنا |
| قد سهی المنشد اذا نشده    | نحن روحان حللنا یدنا   |
| فاذا أبصرتنی ابصرتہ       | و اذا ابصرتہ ابصرتنا   |

<sup>۲</sup> اشاره به حدیثی است که در وافی فیض نقل شده که: ان الله سبعاً و سبعین حجاباً من نور ولو كشف عن وجهه لأحرقت سبحات وجهه ما ادر که بصره وافی ج ۱ ص ۸۱ - اربعین قاضی سعید قمی چاپ تهران

اکنون تو غرق هوایی. از پرتو نور چگونه بحث کنی؟ و اگر بحث کنی، آن همه هوا باشد. آن صوفی عماد مست باشد؛ سر می‌جنباند. آن جنبش هوا باشد. هوا کو؟ پرتو نور خدا کو؟ ح چون بندگان خدا خدمتی می‌کنند به مال، مهری می‌جنبند. کارشان از آن مهر می‌گشاید. ولیکن یک پول صدیق که بدهد برابر صد هزار دینار غیر باشد. و از آن هرکه قبول آید تبع او باشد. زیرا در بسته را صدقه صدیق گشاید. زنه‌ار از شیخ! به همین صورت خوب و همین سخن خوب و افعال و اخلاق خوب راضی مشوید که ورای آن چیزی هست! آنرا طلبید! ح او را دو سخن هست: «یکی نفاق و یکی راستی.» اما آنک نفاق است همه جان‌ها اولیاء و روان ایشان در آرزوی آند که م شمس‌الدین تبریزی را دریافتندی و با او نشستندی. و آنک راستی است و بی‌نفاق است روان انبیا در آرزوی آن است کاشکی در زمان او بودیمی تا در صحبت او بودیمی و سخن او بشنیدیمی. اکنون شما باری ضایع مکنید و بدین نظر منگرید! بدان نظر بنگرید که روان انبیا می‌نگرد به دریغ و حسرت!

چنانک گفت هارون الرشید که این لیلی را بیارید تا من ببینم که مجنون چنین شوری از عشق او در دنیا انداخت و از مشرق تا مغرب قصه عشق او را عاشقان آینه خود ساخته‌اند. خرج بسیار کردند و حیل بسیار. لیلی را بیاوردند. به خلوت درآمد. خلیفه شبانگاه شمع‌ها برافروخته در او نظر می‌کرد ساعتی، و ساعتی سر پیش می‌انداخت. با خود گفت که در سخنش درآرم. باشد به واسطه سخن در روی او آن چیز ظاهرتر شود. رو به لیلی کرد و گفت: «لیلی تویی؟» گفت: «بلی. لیلی منم. اما مجنون، تو نیستی.<sup>۱</sup> آن چشم که در سر مجنون است در سر تو نیست.»

شعر

وکیف تری لیلی بعین تری بها      سواها و ماطهرتها بالمدامع<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> همین مضمون را مولانا در مثنوی ج ۱ ص ۱۱ به نظم آورده

گفت لیلی را خلیفه کان تو ای      کن تو مجنون شد پریشان و غوی  
از دگر خوبان تو افزون نیستی      گفت خامش چون تو مجنون نیستی

<sup>۲</sup> از دیوان مجنون عامری است معنای آن اینست:

تو چگونه لیلی را ببینی با چشمی که با آن دیگری را می‌بینی و آن را با اشک‌ها پاک نکرده‌ای

«مرا به نظر مجنون نگرا!» محبوب را به نظر محب نگرند، که یحبهم خلل از این است که خدا را به نظر محبت نمی نگرند، ح به نظر علم می نگرند و به نظر معرفت و نظر فلسفه. نظر محبت کار دیگر است. بر سری آمد که با من سری بگو. گفتم من با تو سر نتوانم گفتن ح من سر با آنکس توانم گفتن که او را در او نبینم، خود را در او بینم. سر خود را با خود گویم. من در تو خود را نمی بینم؛ در تو دیگری را می بینم.

کسی بر کسی آید از سه قسم برون نباشد: یا مریدی بود، یا به وجه یاری، یا به وجه بزرگی. تو از این هر سه قسم کدامی؟ آخر نه پیش فلان می باشی؟ گفت: «معلوم است. او را در تو می بینم.» چو او در تو باشد من در تو نباشم، چو او من نیستم. گفت مرد آن است که چنانک باطنش باشد ظاهر چنان نماید. باطن من همه یک رنگ است. اگر ظاهر شود و مرا ولایتی باشد و حکمی، همه عالم یک رنگ شدی؛ شمشیر نماندی، قهر نماندی. و این سنت الله نیست که این عالم چنین باشد. سخن دراز کوتاه شد. معنی نما و ظاهر من آن است که آنچه اندرون من است بیرون افتد. پس این عالم نبود. آن خود عالمی دیگری بودی چون آوردی حکایت ابایزید و خلوت آغاز کرد. گفتم این بدعت است در دین محمد، سخن مبتدعان رها کن قاضی را هم بیاوردی و آن حکمها و تفحصهای پر علت او باز گفتمی همین و دیگر هیچ انتقامی نه. گفتم خیز برو! دیگر اینچنین مکن که سخن دیگران شنوی و حدیث نقالان معلول<sup>۲</sup> در حق بندگان خدا آری. بعضی پس تر روند به آن نیت که باز آیند پیش تر، و از جو بجهند. اگر به آن نیت پس می روند، نیکوست. و اگر به نیت دیگر واپس می روند، خذلان است. و البته بدین آب جو گذشتی است کافر و مسلمان را. از این اگر بمانی حرامی تو را زبون کند. الا از آن سو نتواند هر حرامی با تو در آویختن. تو را قوتی باشد آن سوی جوی و نیز قوتها و مددها در رسد. اکنون اگر نیز بسیار پس روی جهت آن تا آن سوی جهی، بسیار راه نباید که عضویت درد گیرد. الا همین قدر که آن سوی جوی افتد دو پای تو. که اگر یک پای در آب افتد، آب تیز است، از پای را فروکشد. می گوید اگر صبر کنی جفا نجویی. آن اندیشه کجا گنجد در خانه دلم؟ که خانه پُر است. یک سوزن راه نیست. تـو نـبـا ر ی را آورده اسـت کـه

<sup>۱</sup> جز آیه ۵۹ از سوره ۵ است که خداوند می فرماید یحبهم و یحبون یعنی خدا آن را دوست دارد و مومنان نیز او را دوست دارند.

<sup>۲</sup> یعنی پایه جهان روی اختلاف و دو رنگی گذاشته شده است. چون این عالم تضاد و تراحم است.

اینجا بنه! کجا نهم؟ جای نماند! گفت خدا را به دنیا چون توان فریفتن که چیزی خسیس است.

آری بنده خدا از نفیس ملول شده باشد. گوهری بود در وصف گرد عالم می‌گشت. صدف‌ها می‌دید بی‌گوهر. حکایت صدف و گوهر می‌کردند. او نیز با ایشان حکایت صدف می‌کرد. می‌گفتند: «آن صدف‌ها با او ما می‌شنویم حکایت گوهر پیش تو هست.» گفت: «والله همچنانک تو می‌شنوی من نیز می‌شنوم.» «ای طرار مکار، تو داری مرا مغلطه می‌زنی؟» گفت: «نی. والله ندارم.» همچنین می‌رفت این صدف در عالم بر این قرار تا روزی جوهری یگانه بیافت. گفت آنچه گفت. *فاوحی الی عبده ما / وحی*<sup>۱</sup>. اگر آن را صدف می‌گویی، این را صدف مگو! صدفی در او گوهر اسرار حق به جوش آمده است. با آن سفال پاره چون به یکی نام خوانی؟ هرکه را پیش تو نیکی گویند یا از تو نیکی کسی پرسند از تو تقاضای نیکی می‌کنند و همچنین چو بدی گویند کسی را، چنان دان که حق با تو محاسبه می‌کند در بد و نیک تا تو پرهیز کنی.

چنانک در نیسابور پسری را خواهند که راست کنند، آن پسر را گویند: «چه گویی در حق فلان پسر؟ با ما خوش برآید؟ خوش طبع هست؟» اگر گوید خوش طبع است و کج نیست، خود این هم رام باشد. و اگر گوید او دورست از این‌ها، بگویند اکنون تو چگونه. بعضی هستند که در حالت وعظ شنیدن اندرون ایشان مسلمان شود و باز چون بیرون آیند چنانک قلعی را از آتش برون آری نفرسد. و بعضی بود که در وعظ نیز هم نرم نشود به چیزی. دیر نرم توان کردن او را به خوری‌های صعب. و بعضی خود به چیزی دیگر نرم شوند. چنانک در محسوس نرم کردن هر چیزی با آلتی باشد.

نزدیک ما آن است که خرقة که انداختند به وقت سماع آن را رجوع نباشد، اگر چه هزار جوهر می‌ارزد. و اگر نه در آن سماع و در آن حال مغبون بوده است. چنین شود که من پنداشتم که آن ذوق بدین خرقة می‌ارزید دادم. اکنون چون واریدم<sup>۲</sup> مغبونم، نمی‌ارزد. این سخن قومی را تلخ آید. اگر بر آن تلخی دندان بیافشارند شربتی ظاهر شود. پس هر که

<sup>۱</sup> آیه ۴ از سوره نجم یعنی خداوند وحی نمود بر بنده خود محمد آنچه را که وحی نمود.

<sup>۲</sup> یعنی چون به دقت نگریدم.

در تلخی خندان باشد، سبب آن باشد که نظر او بر شیرینی عاقبت است. پس معنی صبر، افتادن نظر است بر آخر کار؛ و معنی بی صبری نارسیدن نظر است به آخر کار. اول صف بر آن کسی ماند که آخر کارها نیکو داند.

استر شتر را پرسید که چون است که من بسیار در سر می‌آیم، تو کم در سر می‌آیی؟ شتر جواب گفت که من چون بر سر عقبه برآیم، نظر کنم تا پایان عقبه به بینم، زیرا بلندسرم، و بلندهمتم و روشن چشمم. یک نظر به پایان عقبه می‌نگرم و یک نظر به پیش پا.

مراد از شتر شیخ است که کامل نظر است. و هر کس که بدو پیوستگی بیشتر دارد در دزدیدن اخلاق او، لاشک با هر چه نشینی و با هر چه باشی، خوی او گیری. در هر که نگری در تو پختگی درآید. در سبزه و گل نگری نازکی درآید. زیرا همنشین، تو را در عالم خویشتن کشد. و از این روی است که قرآن خواندن، دل را صفا کند. زیرا از انبیا یادکنی و احوال ایشان، صورت ایشان بر روح تو جمع شود، همنشین شود. من با آن گوهر بزرگ ابدی لایزالی نفس کردم و تندی و گرم شدم. آن گوهر، حلم و نرمی آغاز کرد. گفت: «چنان کردم که تو خواهی.» چون امکان یافتم آغاز کردم که مرا از آن فلان گوهری می‌باید؛ خواهم که قبول کنی و دور نیندازی. او گرمی و تندی آغاز کرد. من حلم و نرمی آغاز کردم که او چون گرمی من می‌کشد حلم پیش آرد. من نیز گرمی او را حلم پیش آرم. گفتم: «هله ترک کردم. هیچ نخواهم. حکم تو راست.» باز آغاز کرد که تو را چه می‌باید؟ گفتم: «تو می‌دانی.» گفت: «نی. بگو!» گفتم که همان است سبب. صلح اگر کردی صلح کردم. گفت: «نی. معین بگو چیست؟» گفتم: «آخر معامله قوی‌ترست از گفت. گفتم و منع کردی.» گفت: «از تو قول ما را به است که معامله تو. بگو» گفتم: «نه همان است که می‌دانی تا نزد سودش ندارد تو را مسلم شده است.»

تو را گویند صحبت اهل دنیا آتش است. ابراهیمی باید که او را آتش نسوزد. نمرود آتشی بر کرد تا ببینی آتش که را می‌سوزد؟ ای نمرود! تو نتیجه قهری، من نتیجه رحمت. تا ببینم که می‌سوزد. آخر گفت «سبقت رحمتی غضبی» ابراهیم گفت: «چون سبق معلوم است، آزمایش چه حاجت است؟» گفت: «نی. البته آلا معامله.» گفت: «بسم الله!» گفت و قدم

رحمت چنین باشد که قهر را قهر کند. پس رحمت قهر، قهر آمد. قدم رحمت چنین باشد. آری دوستان را امتحان‌ها باشد (با دوست چنین کنی با دشمن چه کنی) دوست را پرتاوش<sup>۱</sup> کرد و رفت تا حالت چه شود؟ حالش آن کس داند که پرتاوش کرد. مطرب را گفتند چه ناز می‌کنی دو بهره تو خواهی شنیدن. از نیاز فلان کس یاد می‌کردم که چنین نیاز نمی‌نمود، یعنی شما نیز چنان کنید. آن یکی در اندرون انکار می‌کرد، که این چه باشد که کسی با این مفاخرت کند، که فلان کس چنین خدمت کرد، و نیاز نمود. من مفاخرت نمی‌کنم. من ره می‌نمایم. که ره نیاز است و شه پرنیاز است. آنچه گفت که عارف در بغداد شنود صد خیار به پولی، جامه ضرب کرد و بی خود شد و رنجور شد. طالب یکی است، صد خیار از کجا آمد، و آن یکی طالب را چگونه گویی، خیار به پولی، کفر نباشد، او را دست برنهد که چرا گفתי نی خود چرا دست نهند، همچنان‌ها کنند که بود، از این نظیر سخن اجرا آری.

مثلاً گردابی است در دریا. با گرداب مهیب و خاصه دریا، اکنون همه از آن می‌گریزند. این مرد خود نمی‌پرهیزد. می‌گوید البته از آنجا گذرم. سخن گفتن جمادات و افعال جمادات می‌گویم. حکما این را منکر می‌شوند، اکنون این دیده خود را چه کنم حدیث استن خانه، اکنون کجا آنک (المرء مخفی فی طی لسانه<sup>۲</sup>) و قوله: اگر مرد سخن گوید همان ساعتش بشناسم، و اگر سخن نگوید در سه روزش بشناسم. ولیکن شاید که آن حال نبوده باشد، بر قدر و لایق فهم مستمعان گفته باشد. زیرا هم او گفته باشد، یعنی علی رضی الله عنه: لوکشف الغطاء ما زددت یقیناً<sup>۳</sup>. و اگر آن حال او باشد پس این سخن دوم حال او نباشد.

مانع آمدن به خدمت و به حضور بزرگان قصور استعداد است. استعداد بیاورد و قابلیت بیاورد و فراغت از مشغولی‌ها تا زیارت ثمره دهد. آنها که زیارت کنند به نیاز اگر چه قاصر

<sup>۱</sup> پرتاوش یا پرتاب انداختن چیزی

<sup>۲</sup> از سخنان علی علیه السلام است و در اغلب کتب با این عبارت نقل شده المرء مخبوء تحت لسانه شخص در زیر زبان خود پنهان است.

<sup>۳</sup> یعنی اگر پرده برداشته شود بر یقین من چیزی افزوده نشود.

نباشند هم ضایع نباشد. اما در بهتری باید کوشید. بعضی را امید بهتری نمی‌بینم که پیش از ندامت بیدار شوند.

چون چنین گردابی است که از این گرداب همه می‌گیرزند، آلا این یکی سیاح و نیز خود راضی نیست که از این گرداب بگذرد. آلا دیگری را می‌گیرد که بگذریم. او گرد آب می‌گردد. آن یکی می‌پندارد که گردابش می‌گرداند. رگی هست در دریا و گرداب و رهکی باریک هست از میان می‌گذرد. زیرا البته ممر بر این گرد آب است، اکنون چون گفתי و چرا گفתי به خشم که مرا غالبی؟ خصم مانع مناظره نباشد؛ بلکه خوشترم آید و غم نخورم چون غم نخوری گویی من اهل دنیا. گفتم بر سخن من اهل دنیا را چگونه آری که اهل دین نمی‌گنجد پس چون غم نخوری. بقال را به تازی فامی گویند. در مقابل کفشگری بود مردی متمکن. این بقال هر روز خرما خوردی و دانه بر کفشگر زدی. کفشگر جمع می‌کرد این دانه خرما را تا هم سنگ نشکرده جمع شد دانه ها. و آن روز با خود گفت که و جزاء سیئه مثلها<sup>۲</sup>. با این همه اگر امروز دانه بر من نزنند همه را عفو کنم. آن روز باز آن فامی خوردن گرفت و دانه بر او انداختن گرفت. و همه بازار را از ایــــــــــــــان قضا بیّه معلوم.

<sup>۱</sup> مکس (م و س) باج و خراج و حق و مزد یعنی یک پول اضافه به عنوان دستمزد گرفته بود.

و گفته‌اند همه بازار که اگر این حرکت کند فرو آییم تا شاه را خود خبر کرده‌اند. نشکرده<sup>۱</sup> بکشید، بزددش بر پیشانی. همان بود. دیگر دم نزد.

پادشاه وزیر را گفت که بر کفشگر رویم به زیارت. گفت ای شاه اولاً پیش او تکلف اهلاً و سهلاً نیست. فرو آ بر گوشه دکانش بنشین و اهلاً و سهلاً طمع مدار! و آن بی التفاتی از بهر آن نیست که آنجا ره نیست و منع است. همه تونیان را پیش او راه است و در کرم باز است. چون شاه بیامد به زیارت همان بود که وزیر گفته بود. امکان به جز زیارت نبود. گستاخی دیگر همین کرد که دست بخواست دست‌بوسی کرد، بر نشست و به آن *یُرْتَأْتِرْت*<sup>۲</sup> بازگشت. این حکایت هنوز در عالم نرست است. اگر رست، اگر نرست، مقصود نصیحت است که تدارک آن جفا بیاید کرد. تدارک فرمودیم و هم طریق آموختیم. آن طریق ایثار دنیاست که «*و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون*»<sup>۳</sup> می‌فرماید چنین در تدارک بکوش تا آن جفا که جهت فراق نگه داشته‌ام تا آن را در پیش دارم در پیش نماند. اینک به وقت محنت از حق رو گرداند و به وقت نعمت خدمت کند. معشوق گوید که من خوش درمی‌آیم، تو خوش در می‌آیی؛ من ترش می‌شوم تو ترش می‌شوی. این چندان نیست آن چه خلاصه است در آن ترشی این ترش شیرینی است بازگونه شدن این راه. اینک گفتم این غضب حلم است. خوشی در اتحاد من است. در زندقه و در اسلام من چندان خوشی نیست. آن سخن که گفتم که در وقت فراق آن جفا را که رفته باشد چو آینه بنگرم در پیش خود می‌دارم قبول کردی نوشتی اعراب زدی، اکنون دیدی که سخن برای غیر است، زیرا معاملت آن سخن و آن نصیحت آن بودی که بعد از آن نصیحت چیزی حادث نشدی از مخالفت او شد.

با آنک حکایت و حدیث بازرگان کرده شد پنجاه نفر سفر داشت. یعنی پنجاه مضارب<sup>۴</sup> به هر طرفی می‌رفتند از بر و بحر. به مال تجارت می‌کردند. او به طلب گوهری رفته بود. با آوازه سبّاح از آن سبّاح در گذشت. سبّاح در عقب او آمد. احوال گوهر میان بازرگان و سبّاح مکتوم بود. بازرگان خوابی دیده بود از جهت گوهر. بر آن خواب اعتماد داشت.

<sup>۱</sup> نشکرده بر وزن پیچیده به کسر نون و کاف، گازان صحافان و کفشگران (برهان)

<sup>۲</sup> یرتأیرت کلمه ترکی است بمعنی دبدبه و شکوه

<sup>۳</sup> آیه ۱۶ از سوره ۶۴ یعنی هرکس از بخل نفس خودداری کند و بر مردم نیکی و بخشایش نماید از رستگاران خواهد بود.

<sup>۴</sup> مضارب کسی است که با سرمایه کس دیگر کسب و کار کند و یا سفر کند برای تجارت و در سود با او شریک باشد.



چنانکه یوسف صلوات‌الله علیه که از اعتماد خواب سجده آفتاب و ماه و ستاره پیش او و معرفت تأویل آن چاه و زندان و شبش بر یوسف خوش شده بود. امروز غواص مولاناست و بازرگان من. م شمس‌الدین تبریزی خلد/الله برکته. و گوهر میان ماست. می‌گویند که طریق گوهر میان شماست. ما بدان راه یابیم. گفتم آری ولیکن طریق این است. من نمی‌گویم به من چیزی دهید. می‌آیید به صورت نیاز. آن به زبان حال پرسیدن است که راه خدا کدام است؟ بگو! می‌گویم طریق خدا این است البته گذر به آقسر است و البته آن گذشتن است بر پول. 'جاهدو/ باموالهم و انفسهم'.

اول ایثار مال است. بعد از آن کارها بسیار است. الا اول ممر به آقسر است. هیچ گذر نیست. الا آقسرا هست. الا در بیابان و همین غول و گرگ که غایب شدی از راه، چنانک تیر پران آمد و رفیق و همراه شد تو را یک لقمه کرد و فرو برد. اکنون چه خواهی کرد و چه خواهی داد؟ پیش دلت چیست؟ بگو آنچه هست! اگر مانعی هست، با من بازگویی مانع را، من طریق پیاموزم که بر تو سهل شود. من طریق به از تو دانم. من حدیث گوهر می‌گویم، تو از پولی بر نمی‌خیزی. نفاق کنم یا بی‌نفاق گویم؟ این م مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد. الا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد و آن ماه به آفتاب نرسد؛ الا مگر آفتاب به ماه برسد. «لاتدرکه/الابصار و هو یدرک/الابصار»<sup>۱</sup> این تیر کدام است؟ این سخن جعبه کدام است؟ عالم حق کمال کدام است قدرت حق؟ این تیر را نهایت نیست. قل لوکان البحر مداداً<sup>۲</sup>. خنک آنک که تیر بر او آید، بزندش این تیر به عالم حق. در جعبه تیرهاست که نتوانم انداخت. آن تیرها که انداختم و می‌اندازم باز می‌رود به جعبه که بود در چیزی دیگر مشغول.

<sup>۱</sup> مقصود پل است.

<sup>۲</sup> جز آیه ۸۹ از سوره توبه است یعنی پیامبر و آنانکه به او گرویدند در راه خدا جهاد می‌کنند با مال‌ها و جان‌هاشان.

<sup>۳</sup> آیه ۱۰۳ از سوره ۶ یعنی خدا را دیده‌ها ادراک نکنند ولی او دیده‌ها را درک کند.

<sup>۴</sup> سوره ۱۸-۱۰۹ یعنی ای پیغمبر بگو به آنان اگر دریا بر کلمات خدای من مانند مرکب شود دریا به پایان رسد و کلمات خدا تمام نشود.

باری، در آنچه هستی روی از ما مگردان و ترک ما مگو! در هر حال که هستی آنچه داری بده! و اگر نداری بر آن باش که حاصل کنی! از آنچه جهت دعوت یاران دیگر سازی، اندکی جهت ما نگه دار! لکیزی در لکیس جهت آن وام که بر تو دادیم! که العهده دین/ن/العهد کان مسؤولاً<sup>۱</sup>. عهده‌ی که با خدا کنند خود چون باشد؟ و از هر چیزی نصیبه‌ای همچنین از بهر وام ما پنهان کن! اگر مقدار لکیزی بود، من از آن توانگر نشوم و بی آن درویش نشوم؛ الا بر تو چیزها بگشاید. تا آن وقت خود که ناگهانی به یک بار گشایشی از غیب حاصل آید که فارغ آیی از این‌ها همه. و هم چنین به یک بار جانب مرا فراموش مکن! مثلاً عقل چیزی فرماید، هوا خلاف آن فرماید. چنان باشد که خواجه گوید ترشی بیار، غلام گوید نی شیرینی بیار که شیرینی بد است. این لایق نیست. باید که بگوید که اول آن بیاور که خواجه می‌گوید. خواجه می‌گوید من فلان می‌روم، غلام گوید /الله معک، من نمی‌آیم. چرا نمی‌آیی؟ وقت آمدن بیایم، این ساعت عذری هست. آن لایق نیست. آن خلافی آموختن است. اتفاقی می‌باید آموختن در این ره نه خلافی. نی تو مرا خلافی آموز من تو را اتفاقی. یعنی تو مرا ناز آموز، من تو را نیاز. چنانک آن فقیه گفت آن جنگی را که می‌دانی در بحث یا ملولی یا سر بحث نداری. از این دو کدام است؟ شیخ محمد هم تسلیم کرد. بحث نکرد. اگر بحث می‌کرد، فایده بیش می‌بود او را، زیرا بایست بود مرا که او بحث کند.

آری صحابه اگر بحث کردند با رسول<sup>صلی‌الله‌علیه‌وسلم</sup> ازوشان<sup>۲</sup> فایده بیش بودی. آن فایده معنوی خود رسد. الا آنچه به بحث حاصل شود، اگر بحث کرده شود، فواید حاصل آید شما را. من در حق شما این می‌اندیشم. با من چنان می‌کنید. تو ملولی، تازه می‌باید شد و اگر پیری، جوان می‌باید شد. از سر و گوش و هوش باز کردن، باز باید تا با نصیب شوی، هم معنی بشنوی و هم بر خوری. می‌گویی این ساعت در کاری دیگرم. دو کار به هم چون کنند؟ می‌باید دو کار به هم نکنند.

<sup>۱</sup> سوره ۱۷-۳۶ اوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤولاً یعنی بر عهد خدا وفا کنید که عهد از شما پرسیده می‌شود.

<sup>۲</sup> مقصود از او برای ایشان فایده زیاد می‌رسد.

مرا خدا این داده است که هفت هشت کار مخالف فریضه یک بار بکنم. خدا غالب است علی کل شیء<sup>۱</sup>. بعضی اولیاء تیزی نمایند که تو را غالب نمایند، و اما چنان غالب نباشند. اما بعضی اولیاء نرم نرم نمایند، اما سخت فعال و غالب باشند. آن شود که ایشان خواهند. دیر باید تا مدعی از دعوی تهی بر آید. نشانش آن باشد که معرفتش نماند. نتواند معرفتی گفتن. آنک که در سخن ما سخن در آرد همچون شرف لهاوری<sup>۲</sup>، آن در آب تیره فرو رفتن است،

چنانک به خواب دید که در آب تیره بزرگ فرو می‌رفت و دو انگشت به زنه<sup>۳</sup> می‌جنبانید که م شمس‌الدین دستم گیر! آنش پند نشد<sup>۴</sup>. باز به حضور من آغاز کرد. فرق میان معجزه انبیاء و کرامت اولیاء شرح می‌کرد که انبیاء هر وقت که خواهند معجزه بنمایند. حدیث اولیاء از کجا و تو از کجا؟ آغاز کرد که بعضی رافضیان مستمر، بعضی را نامستمر، بعضی رافضیان به‌اختیار، بعضی را بی‌اختیار. تصور می‌کرد ولی را حال او را به خیال خود. چون روی بگردانیم از سخن او از بهر مصلحت او، گو که با من حسد دارد و کین دارد. من خود خوی دارم که جهودان را دعا کنم. گویم که خدایش هدایت دهد. آن را که مرا دشنام می‌دهد دعا می‌گویم، که خدایا او را از این دشنام بهتر و خوش‌تر کاری بده، تا عوض این تسبیحی که گوید و تهلیلی، مشغول عالم حق گردد! ایشان کجا افتادند به من که ولی است یا ولی نیست؟ تو را چه اگر ولی هستم یا نیستم؟ چنانک جحی را گفتند که این سو بنگر که خوانچه‌ها می‌برند! جحی<sup>۵</sup> گفت: «ما را چه؟» گفتند که به خانه تو می‌برند. گفت: «شما را چه؟» اکنون شما را چه؟ از این سبب از خلق پرهیز می‌کنم.

بسیار بزرگان را در اندرون دوست می‌دارم و مهری هست، الا ظاهر نکنم. که یکی دو ظاهر کردم و هم از من در معاشرت چیزی آمد، بر خود گیرم که آن مهر که بود سرد نشود. حق آن صحبت ندانستند و نشناختند. به مولانا بود که ظاهر کردم افزون شد و کم نشد. راست نتوانم گفتن که من راستی آغاز کردم مرا بیرون می‌کردند. اگر تمام راست کنم، به یکبار شهر مرا بیرون کردند. اندکی دال است بر بسیار. یعنی لطف اندک است و معنی بسیار. مثلاً جوالی شکر آنجا نهاده‌اند. یک شاخ آوردند. آن اندک

<sup>۱</sup> جز آیه ۲۱ از سوره ۱۲ قرآن یعنی خدا غالب است بر فرمان خود.

<sup>۲</sup> شرف لهاوری در مناقب افلاکی نام اشرف لهاوی ضبط شده و شیخ مشهور و با شمس دوست بوده است.

<sup>۳</sup> امان و مدد خواستن

<sup>۴</sup> یعنی از این خواب هم پند نگرفت.

<sup>۵</sup> مخفف جوحی، کسی که مسخرگی پیشه او باشد.

دال است بر آن بسیار. اندکی راستی مرد، دال است بر بسیار و اندکی کژی و نفاق مرد، دال است بر بسیار.

در عهد رسول علیه سلام مردی بود مولع<sup>۱</sup> به راست گفتن. صحابه رضی الله عنهم جهت آنک او راستی گوی بود. رسول را علیه سلام با او عنایت بود. از راستی و راست گویی او می رنجیدند و او را نمی توانستند چیزی گفتن. الا پر بودند از او. بر خاطرشان گذشتی که اگر رسول علیه سلام در نقاب خاک رود، ما از او انتقام بکشیم. بعد از وفات رسول، همچنان راست می گفت. بر نتافتند. گفتند او را زخمی بزنیم، الا از شهر بیرون کنیم. در آن حالت که او را برون می کردند، آن آواز به گوش زنی رسید. بر بام بر دوید و با صاحب جنگ می کرد که این عزیز بود، نزد رسول و مکرم بود. شما از روان رسول شرم ندارید که او را برون می کنید؟ و بانگ می زد و جنگ می کرد. او رو کرد بالا و گفت: «ای زن! اگر این وقاحت پی دستوری خصم می کنی، تو هم در لعنت خدائی و خصمت.»

آری یاران رسول کار به گزاف نکنند و آنکه لایق بیرون کردن نیست، بیرون کنند. لا تجتمع امتی علی الضلالة<sup>۲</sup> نیکو می کنید. نصر کم الله. او گفت: «ایشان نکو می کنند. تو بد مکن!»

و همچنین حدیث احمد زندق، که جنید را از بغداد بدو حواله بود که به فلان شهر احمد زندق است، بنده ما را این مشکل تو بی او حل نشود، و اگر صد چله بر آری. برخاست و عزم آن شهر کرد. با خود گفت ادب نبود که بپرسم که احمد زندق را خانه کجاست؟ تأویل کرد. احمد صدیق می پرسید. از بس معرفت که در اندرون او بود مانع آمد او را از مقصود. که او را در واقعه سخنی گفتند بی تأویل و بشنید به تأویل. شصت روز در آن شهر سرگردان می گشت و می پرسید که احد صدیق را وثاق کجاست؟ به شومی آن که او را بی تأویل گفتند، او به تأویل می پرسید. تا به خاطرش آمد که به در آن مسجد ویران بگذرم. چون روان شد آن سوی، آواز قرآن خواندن قصه یوسف شنید، چنانکه دلش

<sup>۱</sup> این شیخ ابوذر جندب بن جناده غفاری است که در خلافت عثمان او را ب آرزنبه از قراع شام تبعید کردند.

<sup>۲</sup> اشاره به حدیثی است که در کتب عامه نقل شده از پیغمبر اسلام با این عبارت لا تجمع امتی علی الخطاء یعنی امت من بر خطا گرد نیابند.

از جا برفت. جوانی از آن مسجد ویران بیرون می‌آمد. گفت از این مرد بی‌تأویل بپرسم. پرسید. آن جوان گفت: «آخر آواز قرآن خواندن نمی‌شنوی؟» جنید نعره بزد و بی‌خوشتن شد و بیفتاد. آن جوان در پای او افتاد. از برکات راست گفتن به مقصود رسید. چون به خود آمد در آن ویرانه رفت. از دور بنشست. نه جنید گستاخی کرد به سلام و کلام و نه او مجال می‌داد. تا دیری بعد از آن رحم آمدش. باز نظر کرد و گفت: «هلا بالجنید!» گفت در دل خود ای عجب چون می‌داند که من جنیدم؟! تبسم کرد. گفت: «چون ندانم که از آن روز که تو را آن عقده شد و آن مشکل افتاد، من گرد خود بر می‌آیم که چون بیاید من چه گویم با او؟ نمی‌یابم چیزی که با تو گویم. اکنون چیزی دانی بر گفتن انگشتکی بزن، چیزی برگو!» آغاز کرد جنید چیزی برمی‌گفت. برخاست. احمد زندیق چرخي چند بزد. جان‌های مقدس آمدند که اگر یک دو چرخ دیگر بزی، بند چرخ از هم بگسلد. شرم داشت. بنشست. این قاعده‌ای است که چون سخن راستی مکنون کنی، و به تأویل گویی، اندکی برنجد، و اغلب رقت آید و ذوق آید و حالت آید. و چون بی‌تأویل گویند، نه رقت آید و نه حالت. مگر آن را که خدای تعالی مخصوص کرد به قابلیت، و لذت راستی بدو رسانید. در آن مقام سؤال نباید کردن. و خلق را خود چه سؤال رسد؟ که گوینده حیران مانده است که من چه گویم و با که می‌گویم، چون فهم نمی‌کنند؟ خانه‌ی آن شخص را شب و روز شده بود. آن یکی گفت: «در این خانه کسی نیست. این سحوری برای که می‌زنی؟» گفت: «خاموش! مردمان خانقاه‌ها و کاروانسراها می‌کنند برای خدا. من نیز برای خدا چیزی می‌زنم. من برای خدا می‌گویم.»

تو سؤال چون می‌کنی؟ مثال تو و من همچون آن نای زن است که نای می‌زد. در این میانه بادی از او جدا شد. نای بر اسفل خود نهاد. گفت: «اگر تو بهتر می‌زنی، بزن!» تو را راه می‌باید. رفتن تو را با رهبر چه بحث رسد؟ ره رو ای خر! نه آن خر که بر پل گذرد، نه از آن خر مصری که به روزی به منزل برد و باز گردد همان روز. تو نتوانی نیم منزل نیز رفتن با هزار راندن و گفتن *ان الله لا یغیر و اما بقوم حتی یغیرو اما ینفسهم*<sup>۱</sup>. شکایت و ناله

<sup>۱</sup> آیه قرآن است یعنی خدا تغییر نمی‌دهد آنچه را که به گروهی از نعمتها داده تا آنگاه که آنان تغییر ندهند خودشان را

از خود کن! «انک لا تهدي من / حبيب» گفت این را می‌دانم، زیرا راستی‌اش سخت آمد. گفت: «چه می‌گویی؟ مرا از تو فایده نخواهد شد.» گفتم: «پس به چه نیت گرد این کار می‌گردد؟» گفت: «هیچ. خیز خیز من از این خیره‌کاری‌ها بسیار کردم.» سخن راست را بگردانیدم و شعر آغاز کردم. رقتش آمد و گریان شد. و می‌گوید: «این نفس بد من!» من گفتم: «محروم نباشی.» هم خموش نکرد. گفت: «آری. سید نیز مرا گفت که محروم نباشی.» گفتم: «اکنون تفسیر آن بشنو و تفسیر این بشنو. آنکه در مهمانخانه خاص شاه باشد لقمه می‌گیرد در دهان او می‌نهد محروم نباشد. آن کجا و آنک نان ریزه و استخوان بماند، برون در ریزند تا سگان محروم نمانند.» لایسعی السماء<sup>۱</sup> را تأویلی بگو! گفت: «همان معنی که انا عرضنا / الامانه علی السموات<sup>۲</sup>» یعنی معرفت الله این معرفت بر درجات است. معنی این حدیث هم با این تعلق دارد. فرمود که دگر چیزی نیست پیش شما از معنی این حدیث. سعت حقیقی ممکن نیست. خاموش نشدند. فرمود که این محل بحث است. از اینجا می‌گریزند. اینجا اگر بحث کنند فایده بیش باشد. دنیا بد است، اما در حق آن کس که نداند که دنیا چیست. چون دانست که دنیا چیست، او را دنیا نباشد. می‌پرسد دنیا چه باشد؟ می‌گوید غیر آخرت. می‌گوید آخرت چه باشد؟ می‌گوید فردا. می‌گوید فردا چه باشد؟ عبارت سخت تنگ است. زبان تنگ است. این همه مجاهدتها از بهر آن است که تا از زبان برهند که تنگ است. در عالم صفات روند. صفات پاک حق. عجب چه گویند؟ صفات عین ذات است یا غیر ذات است؟ بر این اتفاق هستند؟ نی نیستند. زیرا عالم متلون است. سخن یک‌رنگ برون نمی‌آید.

می‌پرسید از آن درویش که رفته بود به زیارت حکیم سنایی<sup>۳</sup> و باز آمد. آن متلون چه گفت؟ درویش سر پیش انداخت. گفت: «عالمیان می‌گویند مگر کسی که از این تلون‌ها پاک باشد نرمک نرمک سوی خانه خود می‌رود، در او نه؛ و اگر عالم سخت متلون است.» آن جهود،

<sup>۱</sup> اشاره به حدیث قدسی است که لایسعی ارضی و لاسمائی ولكن یسعی قلب عبدی المومن یعنی: من در زمین و آسمان نگنجم ولی در دل مومن بگنجم ای عجب عوارف المعارف سهروردی - حاشیه احياء العلوم ج ۲ ص ۲۵ احادیث مثنوی استاد فروزان فر

<sup>۲</sup> آیه ۷۲ از سوره ازاب یعنی ما امانت را (ولایت) بر آسمان و زمین عرضه نمودیم و آنها از قبول آن امتناع نمودند و انسان آن را قبول کرد

<sup>۳</sup> مجدوالین آدم سنایی غزنوی از بزرگان و شعرا و عارفان مشرف که در سال ۵۹۰ هـ درگذشت.

آن ترسا، آن گبر...

معتزله می‌گویند که از قدم کلام قدم عالم لازم آید. این راه بحث معتزله نیست. این راه شکستگی است و خاک‌باشی و بیچارگی، و ترک حسد و عدوات. و چون سیری کشف شد بر تو، باید که شکر آن را بگذاری. به نفاق گویم معنی شکر را یا به راستی. به حمدالله نومید مشو! رویت صفاست و نور پاک و روی به صحت است و روح و راحت. رنج‌ها گذشت و کدورت‌ها گذشت. (خیرالناس من ینفع الناس<sup>۱</sup>) کسی که نداند که خیر چیست چون خیر کند؟ چون نمی‌داند که سال چه باشد و عمر چه باشد، یکدیگر را سال عمر چه می‌خواهند؟ یک درم به صاحب دلی رود از مال، بهتر از هزار درم که به صاحب نفس رود. شرح این به تو نتوانم کردن که نفس تو زنده است و در حرکت است. اگر بگویم تو سخنی بگویی از ما انقطاع باشد تو را.

ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و برمنبرها و محفل‌ها ذکر ایشان می‌رود، بندگانند پنهانی از مشهوران تمام‌تر. و مطلوبی هست. بعضی خلق مشهورند. از این‌ها او را گمان م‌آن است که آن منم. اما اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم، طالب هستم. و غایت طالب از میان مطلوب سر آرد. طالب خدای است مرا اکنون. ولیکن چون قصه آن مطلوب در هیچ کتاب مشهور نشد و در بیان طرق و رسالات نیست، این همه بیان راه است. از این یک شخص آن می‌شنویم، لاغیر. و آنروز حکایت کردم که گفت جنید: ده خیار به پولی باشد. ما به چه باشیم؟ و بر این خاک گرد، چنانکه ده رنجور به ضعف او نرسد از این سخن. و به نزدیک ما این کفر است. باقی هم برین قیاس. چون او آن است، این قصه درویشان در حق او راست است. گفتمش آن آسیا مخر و وقف مکن، آن دو هزار به من ده تا جهت تو بگردم! چون بگردم آمدها دهم که صفت نیاید. می‌بینی که رنجوری چه می‌کند؟ صد ریاضت به اختیار این نکند. گفت بدین قدر تواضع به درجه رسد؟ گفت آن تواضع را نگویم. بلکه در راهی کافری در کوزه آب می‌رود. او را به آب حاجت شد. آن آب بدو رسید. هیچ در او

<sup>۱</sup> حدیث نبوی است و با این عبارت خیر الناس انعمهم للناس کنوزالحقائق ص ۶۱ جامع صغیر ج ۲ ص ۸ (احادیث مثنوی)

نظر لطف نکرد، آلا اندرون او از آن آب آسوده. آن کافر صد هزار مسلمان را دست گیرد. کار خدا بی علت است. کسی باشد در حق درویش دویست درهم خرج کند. آن اثر ندارد که آن یکی پنج درهم. اگر این معنی‌ها به تعلم و بحث به شایستی ادراک کردن، پس خاک عالم بر سر بیایستی کردن ابایزید و جنید را از حسرت فخر رازی که صد سال شاگردی فخر رازی بایستی کردن. گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده است فخر رازی در تفسیر قرآن؛ بعضی گویند پانصد کاغذ، و صد هزار. فخر رازی در گرد راه ابایزید نرسد و چون حلقه بر در باشد؛ بر آن در خاص‌خانه نی بلکه حلقه آن در بیرون آن! خاص‌خانه دیگری است که سلطان با خاصگیان خلوت کرده است. حلقه آن در نی، بلکه حلقه دروازه برونی. این کوشش بحث همان است که تو می‌خواهی که به علم معلوم کنی این را. رفتن می‌باید و کوشیدن. مثلاً بحث راه دمشق و حلب اگر صد سال کردی، هرگز توانی متاع حلب را اینجا آوردن تا خطر راه بر خود نگیری؟ این مال خود گویی حرامی است باش گو، خواه گو بتر باش، تا آن کار کرده شود. سؤال کرد که اول عالم راه بحث باید کرد، آنگاه راه رفتن مسیر شود. جواب گفت که قصه راه رفتن آقسرا<sup>۱</sup> گفتیم و بیان کردیم. نرفتی و از آن سوی را می‌پرسی؟ من با تو می‌گویم تا آنجا برو، بعد از آن خود بنگر که کدام سو امین‌ترست از دزد و گرگ و حرامی و غیرهم، یا راه ملطیه<sup>۲</sup> یا راه ابلستان<sup>۳</sup>. تو را مانع‌هاست. مال قدر اغلب خلق است. رهروان آن را فدا کردند. یک پول عزیزتر است پیش دنیاپرست از جان شیرینش. گویی او را خود جان نیست. اگر جان بود، پس مال پیش او از آن عزیزتر نبود. والله یک پول، پیش دنیاپرست قبله است.

حدیث ابتلای ابراهیم از غیرت ملائکه بود نه غیرت حسد و انکار؛ که اگر آن بودی ابلیس بودندی. بلک از آن تعجب که ما جوهر نوریم. چون است که قدم جسمانی بخلت از مادر می‌گذرد؟ گفت که این‌ها ترک هوا کردند. گفتند که او را اسباب هوا حاصل است از رمه و مال. گفت او از آن آزاد است و پاک است. گفتند که *آما و صدقنا*، ولیکن عجب است! گفت امتحان کنید تا پیدا شود و در آن امتحان سیر دیگر هم کشف شود که به چه از شما درمی‌گذرد؟ و سر *انی/علم ما/لا تعلمون* هم اندکی بر شما کشف شود. یا جبرئیل از پس سنگی پنهان شو و بگو که سبوح قدوس! خلیل بشنید. نظر کرد. صورت شخصی ندید. گفت:

<sup>۱</sup> از شهرهای ترکیه است

<sup>۲</sup> از شهرهای ترکیه است

<sup>۳</sup> نام کوهی است در ترکیه (آثار البلاد قزوینی)



«یک بار دیگر بگو و این همه گوسفندان تو را!» باز گفت و از پس سنگی بیرون آمد، ظاهر شد. گفت: «من جبرئیلیم. مرا حاجت گوسفندان نیست.» گفت: «من نه آن صوفیم که از سر آنچ برخوردارم بر سر آن رجوع کنم.» بعضی فرشتگان بدین حرکت، حال خلیل دانستند. معلوم کردند که *القلیل یدل علی الکثیر*. بعضی را هنوز معلوم نشد. گفتند که کار ما سهل باشد. الا به فرزندان او امتحان باید کردن.

بپهلول قاری را سنگی زد. گفتند: «چرا می‌زنی؟» گفت: «زیرا قاری دروغ می‌گوید.» فتنه در شهر افتاد. خلیفه پهلول را حاضر کرد. گفت: «من صورت او را می‌گویم. قول او را نمی‌گویم.» گفت: «این چگونه سخن باشد؟ قول او از صورت او چگونه جدا باشد؟» گفت: «اگر تو خلیفه‌ای، فرمانی بنویسی که غلامان فلان بقعه، چون این فرمان بشنودن باید که حاضر آیند هر چه زودتر بی هیچ توقف.» قاصد این فرمان را آنجا برد. خواندند و هر روز می‌خواندند. و البته نمی‌آیند. در آن خواندن صادق هستند و در آن گفتن که *سمعاً و طاعه فی یوم کان مقلداً* *خمسین الف سنه*<sup>۱</sup>. رمز قرآن فهم نمی‌کنی. اگر هم بر این ظاهر، *خمسون الف سنه* بیاید تا آنجا بوی بهشت بری اگر از اینجا، که عالم انبیا کو و اولیا کو؟ سرگشته شوی بیفتی. الا دست بزن از آن جای‌ها را روان شود *تقدم الی باع*<sup>۲</sup> از باع تا باع، از شبر تا شبر، از زانو تا زانو *خطوتین* و *قد وصل خطوه محمدی* نداری. در تو فرعون سر بر کرد. موسی آمد، او رفت. باز فرعون آمد، موسی رفت. این دلیل کند بر تلون. تا کی باشد؟ خود موسی را همچنین بگیر تا فرعون دیگر نیاید این تلون، حساب کار نیست.

<sup>۱</sup> آیه ۲ از سوره ۷۰ یعنی فرشتگان بالا روند در روزی که مدت آن برابر با پنجاه هزار سال است : و آن روز رستاخیز است و بعضی از مفسرین گفته اند که فی یوم متعلق به عذاب واقع است یعنی عذاب کافران هر روزش برابر با پنجاه هزار دنیاست (تفسیر نیشابوری ج ۳)

<sup>۲</sup> جزء احادیث قدسی است که خدا فرموده من تقدم الی باعاً تقدمت الیه شبراً و در مجمع البحرین نقل کرده به این طریق ( اذا تقری العبد منی بوعاً اُتیته هروله) البوع و الباع مد الیدین یعنی اگر کسی به من دو وجب نزدیک شود من یک انگشت به او نزدیک شوم

ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا. آن‌ها که هم در این عالم گفتند آنچ غافلان آنجا خواهند گفتن که نه ما را خدایی است و در آن ایستادند بی‌تلون، ایشان را در قیامت درآرند. همین که به لب گور رسیدند صد هزار شعله نور بینند. ملک‌الموت کجاست؟ ایشان را ملک الحیات است. گور کجاست؟ ایشان را خلاص است از گور و زندان. الدنيا سجن المومن. یکی را می‌گویند همین که از این زندان برون آیی حریف سلطان شوی و پهلوی او بر تخت روی بنشینی. آید گلوم بگیرد زود بیفشارد تا خلاص یابم. فتمنوا المموت چون صادقانی.

اگر ایشان را به قیامت در آرند، قیامت کی ماند؟ آن روز کشف سرایر است. سرایرشان حق است. حق ظاهر شود. قیامت کی ماند؟ ایشان را به زنجیرهای نور بسته باشند تا در قیامت نیایند. تا آنچ کردنی است با این‌ها بکنند. بهشتی را به بهشت برند، دوزخی را به دوزخ برند. ایشان زنجیر می‌درانند تا در قیامت آیند. باز زنجیری دیگر از نو بدیشان می‌بندند، تا آن وقت که آخر آید.

اکنون سخن از بهر معامله است نه معامله از بهر سخن. تا بدانی که آسایش با درویشان است الوضوء علی الوضوء نور علی نور. آن‌ها پیشوایی را نشایند. ایشان پشت و پناه عالم‌اند و عالمیان. سگ نیست که چرک اندرون پاک شود، که ذره از چرک اندرون آن کند که صد هزار چرک بیرون نکند. آن چرک اندرون را کدام آب پاک کند؟ سه چهار مشک از آب دیده؛ نه هر آب دیده آلا آب دیده که از آن صدق خیزد. بعد از آن بوی امن و نجات بدو رسد. گو فارغ بخسب! او را خود نوم کی باشد؟ نوم دیگر باشد و سنه دیگر.

<sup>۱</sup> مولوی در مثنوی ج ۳ عین این مضمون را نظم فرموده .

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| این نجاست ظاهر از آبی رود   | و آن نجاست باطن افزون می‌شود    |
| جز به آب چشم نتوان شستن آن  | چون نجاسات بواطن شد عیان        |
| این نجاست بویش آید بیست گام | و آن نجاست بویش از ری تا به شام |

اما آب دیده بی‌نیاز و نماز بی‌نیاز تا لب گور پیش نرود، از لب گور بازگردد با بازگردندگان. آنج با نیاز بود اندرون گور درآید و در قیامت با او باشد، همچنین تا بهشت و تا به حضرت حق. پیش پیش او می‌رود. اگر چنین بیداری دل دارد تا نخسبد و اگر نیست زنده‌ار خواب است. بر ره گذر سیل هم اگر خفته باشد سهل باشد. یکی در پهلوش زنند بیدار شود. از دور سیلش بنماید. از بیم سیل درد ریش از او برود در پای او افتد. اما آنک خواب گران دارد نیم گلویش بریده باشد دشمن، هنوز چشم باز نکرده باشد. چون چشم باز نکند او باقی بریده باشد. لاغ گوئیم.

م اهل حق است. پیش خدمت او سخن لطیف باید گفتن. نمی‌بینی. تاکنون محبت می‌گفتیم. پیش اهل دنیا سخن خوف باید گفتن. مثلاً بگویی حکایت آن دو شخص یکی زر داشت بر میان، و آن دیگر مترصد می‌بود که او بخسبد تا زخم بزنندش. او خود خواب سبک می‌خفت، چنانک این نتوانستی بر او ظفر یافتن و او را آن بیداری خلقتی بود و اگر نه نتوانستی به تکلف نگاه داشتن. چون به منزل آخرین رسیده از او نومید شد. گفت مرد بیداری است. اگر در بیداری بر او قصد زخم باشد که از روی بیداری تدارک اندیشیده باشد. حال او را کم گیرم. با او لاغی بکنم. گفت: «خواجه چرا نمی‌خسبی؟» گفت: «چرا خسبم؟» گفت: «تا سنگی بر سرت زنم، سرت را بکوبم و زرت بر گیرم.» گفت: «راست می‌گویی. اکنون بدین دل خوشی بخسبم.» اکنون یکی در میان راهی با خطری خفته است. یکی آمد از بندگان خدا او را بیدار کرد. اما آن خفته نسبت با او خفته است. اگر تو را صفت این خفته بگویم نومید شوی از خویش. نگویم تا نومید نشوی. نومید مشو که امیدهاست.

مرد چون پیر شود طرح کودکان گیرد. گفتم همه را نیست. انبیا و اولیا از این قبیل نیستند. هر روز داناتر و عالم‌تر. این سخن را رد نمی‌کنم. تفصیل می‌کنم. «عَجَباً لِلْمَحَبِّ كَيْفَ يَنَامُ» بدانک آدم پرده است پیش نظر فقیر. فقیر جوهر عشق است و جوهر عشق قدیم است. آدم دی بود. هر کسی سخن از شیخ خود گوید.

ما را رسول الله در خواب خرقة داد. نه آن خرقة که بعد از دو روزه بدر و ژنده شود، و در تون‌ها بدان استنجا کنند؛ بلکه خرقة‌ی صحبت. صحبتی نه که در فهم گنجد؛ صحبتی که آن را دی و امروز و فردا چه کار؟ اگر کسی گوید که رسول صلی الله علیه و سلم بخت مردود است؛ و اگر گوید عاشق نبود. خود جهودان رهایی یابند و امیدشان باشد و او را نه. اگر از من پرسند که رسول الله عاشق بود؟ گویم عاشق نبود، معشوق و محبوب بود. اما عقل در بیان محبوب سرگشته می‌شود. پس او را عاشق گویم به معنی معشوق.

چنانک گفت یکی را: «خواجه تو جهودی؟» گفت: «نی. فقیهم.» گفت: «کاشکی جهود بودی.» گفتیم: «چرا؟» گفت: «مرا کبریت می‌باید. آنجا عادت بود که جهودان پگاه بیرون نیابند از خوف ایذای مسلمانان، که ثواب دارند ایذای ایشان را. و کبریت ایشان فروشند و جنس کبریت.» گفت: «مرا از بهر این جهود خوانی یعنی به مرور زمان، و آن صورت است و توابع صورت.»

بعضی گفتند که اکابر به معنی می‌خواهند جنبیدن، هر کسی از آنجا که وی است/الاناء، یترشح بما فيه<sup>۱</sup>. اکنون به خدمت آن پیر سؤال نباشد. گویی درخت را در جنبانید تا میوه فرود آید. وقتی باشد که بجنبانیدن باز رود و نیاید. همه چنان نباشد که نیاید. چاره نیست، الا سکوت و تسلیم است. هر شجر در این صورت نباشد. اینجا هیچ طریق دیگر نیست. الاسکوت و تسلیم. *واذا قرأ القرآن فاستمعوا له وانصتوا*<sup>۲</sup>. مثلاً متکلم سخنی آغاز کرد. آن مثال نکته است که می‌گوید هیچ اعتراض نیست تا او نکته فروخواند تا آخر. بعد از آن که تو فهم کردی و ضبط کردی، چنانک اعاده توانی کردن همه را من اوله الی آخره، آنگاه تو را اشکالی در دل است. شاید که بگویی؛ نه چنانک نیم نکته بازگویی و نیم نگویی. عادت این نیست. گویم کڑ است آن عادت راست نیست. گویی کمال این است، کمال آن است که گر هزاران بگویند او را هیچ خلل نیست. گویم آن کمال و به صورت دیگر است.

<sup>۱</sup> الاناء یترشح بما فيه - از امثال نازی است و فارسی آن این است و از کوزه همان برون تراود که در اوست.

<sup>۲</sup> آیه ۲۰۳ از سوره ۷ یعنی هنگامیکه قرآن خوانده شود گوش دهید به آن و خاموش باشید.

کمال آن است که نقص بر خود گیری که تمام فهم نکردم و ضبط نکردم. در آن سؤال هم فایده‌ها گفته شود. اما آن سخن اول برود چنانک فرمود *اذا قیل للفقیر، لم ذهب البرکة عن المجلس*. یعنی برکت آن سخن اول که مطلع بود آن رفت.

از آتش عشق، دل کباب است مرا      وزخون جگر چهره خضاب است مرا  
معجون لب دوست شراب است مرا      چه جای مواخذ و لباب است مرا  
نفع در این است که لقمه‌ای خوردی چندانی صبر کنی که آن لقمه نفع خود بکند، آنگاه لقمه‌ی دیگر بخوری. حکمت این است، و همچنین در حکمت و استماع. اما اگر کسی باشد که سوزشی و رنجی دارد، زود زود می‌خورد آن کاری دیگر است. او داند. اما بر طعام ما آن آزمایش نکند. اگر حکیم الهی در این علم‌های ظاهر شروع کردی، تا یک درس را ایفا نکردی به دیگری شروع نکردی. مثلاً این که چندین گاه می‌خواند، بر این نکته هیچ نمی‌تواند اشکالی گفتن و زیادت کردن از بهر آنک چون این درس مخمر<sup>۱</sup> نشده باشد چنانک همه فواید و اشکالات تواند اعاده کردن، باید که هرگز درس دیگر نگیرد. همان درس را باز خواند. کسی یک مسئله را مخمر کند چنانک حق است بهتر باشد گر زانک هزار مسئله بخواند. بعضی را گشایش در رفتن، بعضی را گشایش در آمدن. هشدار و نیکو بین که این گشایش تو در رفتن است یا در آمدن.

هش دار که وصل او به دستان ندهند      شیر از قدح شرع به مستان ندهند  
آنجا که مجردان به هم بنشینند      یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند  
آن زمان که عماد<sup>۲</sup> می‌گریست چو نامه نصیر فروخواند، خواستم که در ما بنگری تا بگویم ما نیز که می‌نماید که از رحمت و رقت می‌گوید، بلکه از غایت حب جاه می‌گوید. من چون شعر گویم در اثناء سخن باز شکافم و معنی سیر آن بگویم. بعضی از غلبه معنی لال شوند. م را لالی نیست، الا غلبه معنی؛ و قومی را قلت معنی. مرا از این هیچ نباشد. این مردمان را حق است که به سخن من الف ندارند. همه سختم به وجه کبریا می‌آید. همه دعوی می‌نماید. قرآن و سخن محمد همه به وجه نیاز آمده است، لاجرم

<sup>۱</sup> سرشته شده و مقصود ممارست و تکرار است.

<sup>۲</sup> ممکن است مقصود عماد الدین ابو جعفر فرزند عارف معروف شیخ شهاب الدین سهروردی م ۶۳۲ هـ که از مشایخ صوفیه بوده و عماد الدین در سال ۶۵۵ هـ درگذشته است. مقامات اوحدی ص ۳۴.

همه معنی می‌نماید. سخنی می‌شنوند، نه در طریق طلب و نه در نیاز. از بلندی به مثابه‌ای که برمی‌نگری کلاه می‌افتد. اما این تکبر در حق خدا عیب نباشد. چنان است که گویند خدا متکبر است. راست می‌گویند. و چه عجب باشد؟ فی الجمله تو را یک سخن بگویم: این مردمان به نفاق خوش‌دل می‌شوند، و به راستی غمگین می‌شوند. او را گفتم مرد بزرگی و در عصر یگانه‌ای. خوش‌دل شد و دست من گرفت و گفت مشتاق بودم و مقصر بودم. و پارسال با او راستی گفتم. خصم من شد و دشمن شد. عجب نیست این. با مردمان به نفاق می‌باید زیست تا در میان ایشان با خوشی باشی. همچنین راستی آغاز کردی، با کوه و بیابان باید رفت. اگر آن سخن را قبول کنی چنانک آن روز تو را رقت آمد، بسی دولت‌ها به تو نهد. زیرا که چون تعظیم کنی و بر وجه نیاز استماع کنی، این مجلس خوش رود و در خیال درویش این مجلس خوش نماید و هر وقت یادش آید از این مجلس، دل میل کند و نرمد. آن میل، دلی راحت بار دهد. غرض تو از سؤال کردن و سخن گفتن قبول دل‌هاست که در دل‌ها شیرین شوی. چون برعکس می‌شود و از آن تغییر دل‌ها حاصل می‌آید و رنج آن به تو عاید می‌شود دل روا نمی‌دارد.

قال النبی «ع»: لا صلوٰۃ الا بقراءة<sup>۱</sup> وقال: لا صلوٰۃ الا بحضور القلب<sup>۲</sup>

قومی گمان بردند که چون حضور قلب یافتند از صورت نماز مستغنی شدند. و گفتند: طلب الوسیلة بعد حصول المقصود قبیح<sup>۳</sup>. بر زعم<sup>۴</sup> ایشان خود راست گرفتیم که ایشان را حال تمام روی نمود و ولایت و حصول دل حاصل شد. با این همه ترک ظاهر نماز، نقصان ایشان است. این کمال حال که تو را حاصل شد رسول صلی الله علیه و سلم را حاصل شده باشد. اگر گوید نشد گردنش بزنند و بکشندش؛ و اگر گوید آری حاصل شده بوده، گویم پس چرا متابعت نمی‌کنی؟ چنین رسول کریم بشیر نذیر بی نظیر السراج المنیر، اگر اینجا ولیی از اولیاء خدا باشد که ولایت او درست شده باشد، بر تقدیری که هیچ شبهه نمانده باشد و این فلان‌الدین که ظاهر نشده باشد ولایت او، مواظبت نماید بر ظاهر.

<sup>۱</sup> حدیث نبوی است که در کنوز الحائق عبدالرووف منادی نقل شده (ص ۱۶۷)

<sup>۲</sup> حدیث نبوی است در احیاء علوم الدین ج - ص ۱۱۰ و نوادر الاصول ص ۱۸۵ در کتاب اسرار الصلوٰۃ شهید ثانی نقل شده (احادیث مثنوی استاد فروزانفر)

<sup>۳</sup> یعنی دنبال وسیله گشتن پس از رسیدن به مقصود ناپسند است.

<sup>۴</sup> زعم: گمان و عقیده.

من پیروی این فلان‌الدین کنم و بر آن سلام ندهم. بعد از آن روی به مولانا صلاح‌الدین<sup>۱</sup> کرد. گفت: «چون می‌گویم؟» مولانا صلاح‌الدین گفت: «حکم تو راست. هر چه گویی ما را جوابی نیست، و حالتی نه.»

در آن گنج کاروان‌سرای می‌باشیدم. آن فلان گفت: «به خانقاه نیایی؟» گفتم: «من خود را مستحق خانقاه نمی‌بینم و نمی‌دانم. خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد. روزگار ایشان عزیز باشد. آن نرسند. من آن نیستم.» گفتند: «مدرسه نیایی؟» گفتم: «من آن نیستم که بحث توانم کردن. اگر تحت اللفظ فهم کنم آن را شاید که بحث کنم. و اگر به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند. من غریب و غریب را کاروان سرا.» کلید می‌خواهی که در بگشایی، کلید را به دزدان باید داد. تو امینی. صحبت با دزدان خوش است. امین، خانه را باز دهد. دزد مردانه و زیرک باشد. خانه را نگاه دارد. صحبت با ملحدان خوش است تا بدانند که ملحدم.

محمد گویانی<sup>۲</sup> مؤمن است. پر است از ایمان خودش. فراغت من ندارد. اگر این سخن بماند به او همه عمر بسش است، و در قیامت نیز، و پل صراط نیز تا به وصال حق. و اگر این در او نماند، او به اصل خود باز رفت و این سخن نیز به موضع خود باز رفت.

چنانک آن شخص را عسسان گرفتند. گفت آه اگر بزنند من طاقت ندارم و اگر چیزم بستانند بتر. اگر یک درم از درویش ستانند چنان است که او را کشته‌اند. گفت من شما را دلالت کنم بر مجلسی که پنجاه کس نشسته باشد از آنها که شما می‌طلبید، یعنی متهمان. گفتند راست می‌گوید ما را از این درویش چه آید؟ بیا بنما کجا اند؟ تا اکنون به سیر ایشان بود. این ساعت ایشان به سیر او شدند و حریف و یارکان شدند. ایشان را آورد تا با پدر. گفت: «شما اینجا بنشینید تا من بروم ایشان را به بینم. اما هیچ سخن مگویید!» ایشان در گمان افتادند که اگر سخن نمی‌باید گفتن پس او چرا گفت؟ فی الجمله دروازه را بست و بر بام رفت و نشست. دید که هیچ نمی‌روند. گفت: «ایشان را نیافتیم.» گفتند:

<sup>۱</sup> ممکن است مقصود شیخ صلاح‌الدین زرکوب (م ۶۵۷ هـ) باشد که مولانای رومی بعد از شمس خدمت او ارادت می‌ورزیده است که در وصف او در دیوان می‌گوید:

یکی گنجی پدید آمد در این دکان زر کوبی زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

<sup>۲</sup> شاید مقصود از محمد گویانی همان محمد جوینی باشد که در ص ۱۰۸ نیز نام او برده شد.

«ای عیار! کردی آنچ کردی. ما هم بکنیم آنچ توانیم.» گفت: «سر در دیوار زنید! من به خانه خود رسیدم. خواهید این سو روید، خواهید آن سو.» چو قایل سخن نیابد سخن به خانه خود رود، سر از بام فروکند، همین گوید. اگر قایل آن سخن گوید که قایل باشد سخن غیر را، چون عاجز می‌آید از سخن گفتن و جواب گفتن؟ گفت: «عاجز نمی‌آید.» گفت: «ما از عجز همین می‌خواهیم که جواب نگفت.» مردم را سخن نجات خوش نمی‌آید. سخن دوزخیان خوش می‌آید. سخنی که در آن نجات باشد، آن راستی است. لاجرم ما نیز دوزخ را چنان بیفشانیم. فاطمه رضی‌الله عنها عارفه نبود، زاهده نبود.<sup>۱</sup> پیوسته از پیغمبر سخن دوزخ پرسیدی.

یکی بود که با هر که کشتی گرفتی او را بینداختندی، اگر جهودی نیز بودی. قضاء الله یکی را بینداخت از این بیچاره‌ای را آمده بود آنجا افتاده، هرگز جنگ ندیده. چون بینداختش در جست و گلوی او بگرفت که من این را خواهم کشتن. «آخر این تو را چه کرد؟ تو هر کجا کشتی می‌گرفتی همه جهان تو را می‌نداختند. این بیچاره افتاد. او را چرا می‌کشی؟» «نی، البته او را بکشم.» «آخر چرا؟» گفت: «من در همه عمر یکی را اندازم. او را نکشم؟» بر پادشاه رفتند که پادشاه را با او عنایت بود. گفتند: «از برای خدا او را از سر این مسکین دور کن!» گفت: «او را بیارید!» آوردند. فرمود که صد دینار بستان و او را بهل! گفت: «هر عضوی از آن آدمی هزار دینار ارزد. اکنون او را چند عضو است؟» آدمی را چون از ره نیاز در آید، قیمت او پیدا نیست.

آدمی را دو صفت است: یکی نیاز. از آن صفت امید دار و چشم بنه که مقصود در آید. صفت دیگر بی‌نیازی. از بی‌نیاز چه امید داری؟ نهایت نیاز چیست؟ یافتن بی‌نیاز. نهایت طلب چیست؟ دریافتن مطلوب. نهایت مطلوب چیست؟ دریافتن طالب. گفت من کافر و تو مسلمان. مسلمان در کافر درج است. در عالم کفر کافر کو تا سجودش کنم؟ تو بگو که من کافر تا تو را بوسه دهم! اینها مرا نمی‌شناسند. در این عالم پس که را می‌پرستند؟ مراگوئی برهان بنمای! از من برهان خواهند؛ از برهان حق خواهند، اما برهان

<sup>۱</sup> این جمله استفهام انکاری است یعنی آیا عارفه نبود؟ زاهده نبود؛ یعنی بود.



نخواهند. تو چونی با این سخن؟ خوشی؟ گویی خوشم، همین؟ خوش و بس؟ مردی آن است که دیگران را خوش کند. مردی باشد که خویشتن خوش باشد. آن کار خداست که دیگران را خوش کند.

گفتند که ما را از م شمس الدین گشایشی نیست. گیرم کسی که از من گشایش طلبد. مرا یابد و گشایش جوید. تو آن نیستی. اما مسلمانی، مؤمنی. مسلمان کم آزار بود، ستار بود. مثلاً کشیشی مسلمان را کشت. آمد در خانه تو که از عوآنان<sup>۱</sup> گریخته‌ام. تو را یافتم. امانم ده! نگویی مسلمان مسلمانی را می‌کشد امان نمی‌یابد. آلا امانش دهی تا او را میل شود به مسلمانی. اگر چه مسلمانی بر این قناعت مکن، مسلمان تر و مسلمان تر! هر مسلمان را ملحدی در بایست است، هر ملحدی را مسلمانی. در مسلمانی چه مزه باشد؟ در کفر مزه باشد. از مسلمان هیچ نشان و راه مسلمانی نیایی. از ملحدی راه مسلمانی یابی. آنج گفت نهایت مطلوب طالب است، از آن عالی تر می‌بایست گفتن. آلا بر نمط سخن ما واقف نیستند، سرگشته شوند.

با این همه چون مرید کامل نشده است تا از هوا ایمن باشد، از نظر شیخ دور بودن او را مصلحت نباشد. زیرا نفس سردی او را در حال سرد کند، زهر قاتل باشد؛ که ازدهایی در دمد به هر چه رسد سیه کند. اما چون کامل شد، بعد از آن غیبت شیخ زیان ندارد. و سبحة لیلا طویلا<sup>۲</sup> یعنی چون میان مرید و شیخ حجابی شد آن لیل شد. چون تاریکی درآمد این ساعت می‌باید که به جد تسبیح کنی و کوشش کنی در زوال آن پرده. و هر چند تاریکی افزون می‌شود و شیخ بر تو مکروه تر می‌شود، کوشش خدمت افزون کن و غم نخوری و غمگین نشوی و نومید نباشی از دراز شدن ظلمت که لیلا طویلا<sup>۳</sup> که. چون تاریکی در آید، بعد از آن روشنی در آید. من ثخن دینه ثخن بلاعه، و من رق دینه رق بلاعه<sup>۴</sup>. بقدر الکد تکتسب المعالی<sup>۵</sup>. زیرا آن وقت که حجاب نیامده

<sup>۱</sup> یعنی جنگجویان و جنگ دوم باز.

<sup>۲</sup> اشاره به آیه واقعه در سوره دهر است که خطاب به پیامبر بزرگ می‌فرماید از اول شب سجده کن بر خدا و تسبیح او کن در شب درازا.

<sup>۳</sup> یعنی کسی که دینش ستر و استوار باشد بلای او نیز سخت باشد و کسیکه دینش سبک باشد بلا و آزمایش او نیز سبکتر باشد.

<sup>۴</sup> مصرع دوم این شعر اینست: و من طلب العلی سهر اللیالی. یعنی به اندازه کوشش فضیلتها بدست می‌آید و کسی که خواستار بلندی‌ها باشد و شبها را بیدار می‌ماند.

بود آن ذوق و نور خود در حرکت می‌آرد، زیرا هر که یابد تاثیر محبت و روشنی و نفخت فیه من روحی<sup>۱</sup> باشد.

کار آن دارد که تاریکی در آید، و حجابی و بیگانگی، که از حال بار بی‌خبر شود و نفس تصرف کردن گیرد. زیرا در آن محبت و روشنی نمی‌توانست دم زدن. هر چند نفس تأویل کند، تو خویشتن را ابله ساز که *ان اکثر اهل الجنة ابله*<sup>۲</sup> ح<sup>۳</sup> در اغلب دوزخیان از این فیلسوفان، از این دانایان که آن زیرکی ایشان حجاب شده. از هر خیالشان ده خیال می‌زاید، همچون نسل یاجوج. گاهی گوید راه نیست، گاهی گوید اگر هست دور است. آری، ره دور است. اما چون می‌روی، از غایت خوشی دوری راه نمی‌نماید. چنان است *حفت الجنة بالمكاره*<sup>۴</sup> گرد بر گرد باغ بهشت، خارستان است. اما از بوی بهشت که پیش می‌آید و خبر معشوق به عاشقان می‌آرد، آن خارستان خوش می‌شود. و گرد بر گرد خارستان، دوزخ. همه ره گل و ریحان است. اما بوی دوزخ پیش می‌آید، آن ره خوش ناخوش می‌نماید. اگر تفسیر خوشی این را بگوییم، بر نتابد.

پرسید پسر علا که خوشی چه باشد؟ گفتم: «این ساعت حضور شما!» مغلطه زدم. بانگ می‌زند که انشاءالله بهشتی باشم. گفتم: باری پیش من انشاءالله نیست، مرا دیر است که تمام معلوم شده است، و از معلوم گذشته و حال شده است. اما آن نومرید که نوطالب است، آویخته اسباب و علامات است. ناگاه غمیش می‌آید، خبر ناخوشش می‌آرد، سست می‌شود، ناگهان گشاد و شادی‌اش می‌آید. آن بشارت خوش است

<sup>۱</sup> جزء آیه ۲۹ - سوره ۱۵

<sup>۲</sup> این حدیث را در ج ۱۵ بحار باب اخلاق از رسول اکرم نقل کرده که بیشتر اهل بهشت ابلهانند و مقصود از آنان کسانی که از بدی غافل و در امور دین دارای خود باشند و این حدیث را غزالی در احیاء العلوم و سیوطی در جامع صغیر نقل کرده و صاحب بحار بواسطه امام صادق (ع) نقل کرده که پیغمبر فرمود، دخلت الجنة فرایت اکثر اهلها ابله و بعضی گفته‌اند ابلهان آنانی هستند که صافی دل و خوش گمان نسبت به مردم باشند بطوریکه دنیا را فراموش کرده، و به آخرت مشغول باشند.

<sup>۳</sup> ج اشاره است بر حجاب یا اگر خ باشد اشاره به خیال است

<sup>۴</sup> حدیث نبوی است که در صحیح مسلم و مسند احمد حنبل نقل شده و در کتب خاصه در مجمع البحرین طریحی نیز نقل شده که بهشت پیچیده شده با نا خوشیه او ناراحتیه و مقصوده خالفت هوای نفس است که مستلزم رنجها و شکیبایی هاست مانند صبر بر نماز و رنج روزه.

که می‌آردش. آنچ گفت آن شخص را که اندرون او به جوش است، و این از بهر آن گفتم تا او گرم شود او خود سرد شد. که اگر این شیخ واقف بودی، این گواهی دروغ چرا دادی؟ من می‌بینم که به جوش نیست، آتش به من نرسیده است. شاید که آن شیخ از نقصان علم گفته باشد، و پنداشته باشد که او بدین گرم شود، و شاید که گفته باشد که او از این خواهد رمید، و قاصد گفته باشد.

معنی ظاهر قرآن را هم راست نمی‌گویند این ائمه زیرا که معنی ظاهر قرآن را نیز به نور ایمان توان دانستن و توان دیدن، نه به نار هوا. ایشان را اگر نور ایمان بودی که چندین هزار دادندی، قضا و منصب بستدندی. کسی دامن زر بدهد از مارگیر ماری بخرد؛ نه آن مار که زهرش نباشد، بلکه از این مارکوهی پرزهر. آن کس که از قضا و منصب گریزد، چو از بهر خدا گریزد نه علت‌های دیگران، از نور ایمان بود. چون مار شناس شد، یار شناس شد.

#### شعر

عروس حضرت قرآن نقاب آنکه براندازد      که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا<sup>۱</sup>

این مرد که این گفته است عجب مجرد بوده است خود از خود. کلام او کلام خدا باشد. کلام خدا کامل باشد، تمام باشد. این انگور چون نرسیده باشد، او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود چندانک کامل شود. بعد از آن آفتاب هیچ زیان ندارد. تا شیرین نشده باشد، خداوند باغ از سرما بر او ترسان باشد. چون کامل شد در حلاوت، در زیر برف پرورده می‌شود. این مرد به این کمال رسیده. غرق است در نور خدا و مست است در لذت حق. رهبری را نشاید، زیرا مست است. دیگری را چون هشیار کند؟ ورای این مستی هشیاری است چنانک شرح کردیم. مردمی که بدان هشیاری رسید، لطفش بر قهرش سبق دارد. و آنک مست است، بدان هشیاری نرسیده است؛ لطفش با قهرش برابر است. لیکن ذات او همه لطف است. پس لطف غالب است. نبی را وحی بود به جبرئیل، و وحی قلب هم بود. ولی را هم یکی بود قال (ع) لی مع الله وقت

<sup>۱</sup> شعر جزء قصیده ای از حکیم سنائی غزنوی است.

لا یسعی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل<sup>۱</sup>. در ره سخن نگفتم. آن ارمنی می گوید «خنک اقبال آن کس که همه روز با تو باشد.» آن کافر دیگر می گوید «این که تو می گویی پس این همه مردمان و ما گاو و خریم و چهار پاییم.» از آن جنس بود که *الحق ینطق علی لسان عمر*<sup>۲</sup>. چون در دریا افتاد، اگر دست و پای بزند، دریا در هم شکندش، اگر خود شیر باشد. الا خود را مرده سازد. عادت دریا آن است که تا زنده است او را فرومی برد، چندانک غرقه شد و بمرد. چون غرقه شد و بمرد، برگیردش و حمال او شود. اکنون از اول خود را مرده سازد و خوش بر روی آب می رود. *من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی الارض فلینظر الی ابی بکر الصدیق*<sup>۳</sup>. از خاکدان رسته، در صحبت آب لطیف جانفزا مقیم شده. آن دریا بنده باشد از بندگان خدا اگر این همه واقعه تو بود. اگر چه این ساعت واقعه نشده باشد، در زمان آینده واقعه شود.

وجود من کیمیایی است که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می افتد، همه زر می شود. کمال کیمیا چنین باشد! خدای را بندگانند که ایشان همین ببینند که کسی جامه صلاح پوشیده و خرقه، او را حکم کنند به صلاحیت. چون یکی در قبا و کلاه دیدند، حکم کنند به فساد. قومی دیگرند که ایشان به نور جلال خدا می نگرند. از جنگ به در رفته و از رنگ و بو به در رفته. آن یکی را از خرقه بیرون کنی دوزخ را شاید. آن یکی در محراب نماز نشسته مشغول به کاری که آنک در خرابات زنا می کند به از آن است که او می کند.

*الغیبه اشد من الزنا*<sup>۴</sup>. اگر آن ظاهر را حد بزنند و رست، و اگر توبه کند.

<sup>۱</sup> اشاره بحدیثی است که در کتب عرفاز باد نقل شده که پیغمبر فرمود مرا با خدا زمانی است که در آن نمی گنجد فرشته مقرب و نه پیغامبر مرسل و این اشاره بمقام استغراق و فنا ی مقام نبوت است.

<sup>۲</sup> از احادیث موضوعه است.

<sup>۳</sup> آخر این حدیث در تمهیدات عین القضاات همدانی با این عبارت است فلینظر الی ابن ابی قحافه.

<sup>۴</sup> این حدیث را در ارشاد القلوب دیلمی و شهید ثانی در رساله کشف الریبه از جابر و ابو سعید خدری از رسول اکرم نقل کرده اند که فرمود وایاکم والغیبه فان الغیبه اشد من الزناء و روایات زیادی نیز نزدیک به همین مضمون نقل شده و معنای غیبت اینست که در غیاب کسی چیزی را به او نسبت دهند که عرفاً نقص و عیب شمرده می شود.

بیدل/الله سیئاتهم حسنت. اما این اگر چنان شود به ریاضت که از لطف بر هوا پرد، نرهد. اگر کسی را هم لباس صلاح بود هم معنی، نور علی نور! در دل تو خود را نمی بینم چنانکه اول می دیدم. خدا در دل تو ما را شیرین گرداند. دعا می کنم و وصیت می کنم دوستان را که دعا کنید؛ بعد از این کار خواهد بود. چون نصیحت ممکن نبوده است در عالم زدم. سلام علیک ساستغفر لک ربی. چون پدر، خلیل را تهدید کرد که دیگر نصیحت مکن! اگر از این نصیحت باز نه ایستی سنگسارت کنیم.

حدیث عارفان گفتم. آن درویش می گوید: «ما دایم عارفان را عاشقیم.» گفتم: «پس معروف کیست؟» گفت: «حال را توئی معشوق.» گفتم: «پس بر معشوق حکم نرسد. چون حکم کردی؟» گفت: «آن حکم به معنی بر فلان کردم بر تو.» گفتم: «نه تو گفتی روزی که من موئی نیستم برین؟» او گفت: «آن چنان است، اما حال این تقاضا می کند.» هر که دوست ماست باید که عبارت از آن بیشتر کند که اول می کرد. اما هم صحبت را نمی گویم. صدقه چنان به که غیر نبیند که تو آن می دهی. اقلش آن بود که چون ببیند حسدش آید. امری که شیخ کند، همچو جوز شمرده باشد. البته ثمره دهد. خطا نکند. بعضی از آن بگردند؛ ثمره ندهد. عیب بر شیخ نهند. از خود تصرفی کنند در آن چه او را فرموده اند. پندارد که نزدیک تری آرد کاری را. کار، نزدیک آمده را صد فرسنگ دور می کند. یک سبکی و تخفیف جستن در اول وقت کار، موجب فوات صد تخفیف است. اگر کودک داند که کودکی می کند، هرگز نکردی. کل امرء فی نفسه عاقل یالیت شعری فمن الجاهل<sup>۱</sup>.

گیرم که ز پنداشت برستی آخر آن بت که ز پنداشت پرستی باقی است خود را بر دیگری فضیلت می بیند. بدان شاد می شود. همچون آن شخص که می گفت: «فلان زن متوفا، بر تن شور<sup>۲</sup> می خندید.» حکیم گفت: «به فلانش می خندد. اگر نه، آن مقام چه جای خنده است؟ من تو را امری کردم، چرا نکردی؟» گفت: «من عذر خود

<sup>۱</sup> یعنی هرکس در پیش خود خویش را خردمند می داند. کاش می دانستم که نادان چه کسی است.

<sup>۲</sup> مقصود از تن شور در اینجا مرده شور و غسل است.

گفتم.» گفت: «من بدان عذر راضی نبودم، نفاق کردم. اندرون من با آن بود که همچنان کنی که من گفتم، تا خلاص یابی از رنج. چون ما تو را در این عالم از این رنج خلاص نکنیم تا اندرون تو خوش باشد و با گشاد و پر ذوق. در آن عالم چگونه یاری آید از ما؟ که هر کسی به ریش خود درمانده باشد!»

در وعظ شیخ طعن زد که چه وعظ؟ دوسه ترانه بالای منبر بگوید و کچولکی<sup>۱</sup> کند و عطا. چرا خود را نمی گوید؟ چرا فرزندانش را نمی گوید تا حاشا چنین نکنند؟ و زنش را چرا نمی گوید؟ حاشا، شیخ را خود فراغت است از وعظ. به اشارت حق و شفاعت اهل حق. گوید آنچه گوید. از وعظ شیخ سنگ در کار آید. اگر طبیبی را گویند که علاج این رنجور می کنی، چرا علاج پدرت نکردی که بمرد؟ و علاج فرزندت نکردی؟ و مصطفی را گویند چرا عمت را که بولهب است از تاریکی برون نیاوردی؟ جواب گوید که رنج‌هایی است که قابل علاج نیست. مشغول شدن طبیب بدان جهل باشد. و رنج‌هایی است قابل علاج است. ضایع گذاشتن آن بی رحمی باشد.

یکی در زمینی چیزی می‌کارد. او را گویند «چرا در آن زمین‌ها که خانه تو است نکاشتی؟» «زیرا شوره بود. لایق نبود.» آن سخن من هیچ زیان ندارد، بلکه سود دارد. اما کدام سود است در عالم که قومی از آن محروم نیستند؟

اگر آب نیل بر قبطی خون باشد، در آب نیل طعن نرسد. و اگر آواز داود را منکر در نیاید و زشت نماید، در آن آواز نقصان در نیاید. *ماضر شمساً / شرقت بنورها*<sup>۲</sup>. جحود حسود وهو عن نورها عمی<sup>۳</sup>. اگر تو را حال را سخن من مکروه نماید، از این حالت بگریز! سخن مرا احترام کن تا محترم شوی! و آنچه دعوی کرده از ایمان و اعتقاد تاکید کرده باشی، و بر بینایی خود و پدران خود گواهی داده باشی، و حرمت‌ها و خدمت‌ها که بیشتر کرده‌ای، بر نابینایی بوده باشد، و دیگران را هم گمراه کرده باشی. و چون برعکس، بی ادبی کنی و با من خواری کنی، خوار تو باشی؛ زیرا که ————— نایب ————— و ————— بطال ————— است ————— خود

<sup>۱</sup> کچولکی سر و دست جنباندن

<sup>۲</sup> یعنی زیان نمیرساند بخورشید اگر روشن شود چیزی با پرتو آن.

<sup>۳</sup> اشاره به جمله واقعه در آیه ۴۴ از سوره ۴۱ است که فرموده والذین لا یؤمنون فی آذانهم وقر وهو علیهم عمی.

گواهی داده باشی؛ که این مستحق خواری بوده است. او را چرا تعظیم می‌کرده‌اند؟ من از آن می‌ترسم که این ساعت تو از وخامت فراق غافلی و خوش خفته‌ای در سایه شفقت. حرکتی کنی که شفقت منقطع شود. بعد از آن این حالت را به خواب بینی. شیخ را به خواب نه‌بینی، زیرا دیدن شیخ نتوان بی اختیار شیخ، نه در خواب و نه در بیداری. به مجرد امیدی پوشیده بماند، یعنی امیدت منقطع از اسباب امید.

همچنانک خصی<sup>۱</sup> امید دارد که خدا او را فرزندی دهد به سبب به‌امیدی<sup>۲</sup> مرد جوان فحل که زن جوان دارد. آن امید را با این امید چه نسبت کنی؟ این خصی و نامردی از انقطاع شفقت شیخ باشد. وای بر آن رنجور که کارش به یاسین افتد. یعنی از شیخ آنگاه ذوق یابد که شیخ با او نفاق کند و سخن نرم و شیرین گوید. آنگاه شاد شود. نداند که خوف در آنجاست. اما در آنکه پادشاه سخنی گوید با تهور و درشت، هیچ خوف نیست. چون سخن گوید همواره مناسب حالت شاهی خویش.

#### شعر

إذا رأيت بنوب الليث بارزاً فلا تظنن ان الليث مبتسم<sup>۳</sup>

تو ز شاهان در حالت اکرام ترس! در خواب سخنی گفتی. شیخ یگان یگان بر من اعادت کردی. آنکه شیخ را مصدق ندارد نه در فعل و نه در قول، سبب انقطاع است. همین عجب از بهر چه غرض مصدق نمی‌دارد؟ تا آن غرض را بر کف دست نهد، و آنچ از شیخ امید دارد بر کف دست دیگر نهد، تا بنگرد که این به آن می‌ارزد. شیخ را عالمی است عظیم پرذوق. مشغول شده است تا غایت. مرید مشغول نمی‌شود به چنان عیش. بیش از این موافقت و شفقت چون باشد؟

چنانک آن ده صوفی که یکی از ایشان بر ترسابچه عشق آورد، گرد او می‌گشت در کلیسیا و غیره. دریافت ترسا بچه. گفت: «تو چه می‌گردی گرد من؟» حال خود

<sup>۱</sup> خصی مرد عقیم و بی عقب.

<sup>۲</sup> یعنی مانند امید مرد جوان سالم.

<sup>۳</sup> از اشعار شعرای تازی است یعنی آنگاه که دندانهای شیر را دیدی بیرون آمده است. گمان مبر که شیر خندان است.

باز گفت. ترسا بچه گفت: «ما را نفرت است که از در ببینیم غیر اهل ملت خویش. چون طمع داری که تو را نزدیک کنم؟» چاره ندید. زود برفت و یاران را وداع کرد. گفتند: «خیر است!» قصه باز گفت. و گفت: «می‌روم اینک تا زنار بخرم.» گفتند که ما نیز موافقت کنیم. ده زنار بخریم، بر میان بندیم آخر مانند نفس واحده‌ای در ابدان متفرقه. چون ترسا بچه ایشان را بدید، پرسید. قصه باز گفتند که میان ما یگانگی است. انس در دل ترسابچه افتاد که زنار خود را بشکست. گفت: «من بنده چنین قوم که با همدیگر این وفا دارند. که این وفا در هیچ ملتی ندیدم.» پدر و خویشان ترسابچه جمع شدند، و او را ملامت آغاز کردند که به فسون صوفیان دین خود را ویران می‌کنی. گفت: «اگر آنچ من می‌بینم شما ببینید، صد چنان عاشق ایشان شوید.»

هر که را سعادت باشد نصیحت او را صیقل باشد بر روی آینه. و هر که را سعادت نباشد سخن نصیحت او را تاریک کند و آینه او را زنگ افزایشد. آن خود آینه نباشد که به صیقل زنگ افزایشد، آلا در زعم.

جانا نظری فرما، کز ما رمقی ماندست و اکنون غم کارم خور کاخر شفق ماندست عاشقی می‌بایست که این به او بیاموختمی. می‌گفت: آن روز سنگی انداختم در چاه، سوی سر راه آفسرا نزدیک آن کاروان سرا. هیچ یاد می‌کردی؟ من بسیار یاد می‌کردم. آنچه گفتم بحل کردم ایشان را، مقصود تو بودی. ما را با ایشان چه کار؟ مهمان را دو وقت باید نیکو داشتن؛ یکی وقت رفتن، یعنی اینک اول نیکو داشتی؛ از آن وقت همه تا ابد حکم رفتن دارد. استغفار کردی، آلا تو را هر روز استغفاری است.

حکایت برادر آن شخص لوطی که هر بارش می‌گرفتند که گرد شهر بگردانند، و خرک برادرش را بار فروانداختند، و او را برمی‌نشانند. روزی گفت: «ای برادر، می‌بینم تو این کار خواهی کردن همیشه. اکنون تو را خرکی باید خریدن.»

فرق میان ما و بزرگان همین است که آنچ ما را باطن است خدا مرا این داده است که با بیگانه توانیم نشستن، با دوست اولی‌تر باشد. کسی به طریق معین منفعتی یافت. آن طریق را سخت گیرد. هر کسی که به کار خود سر گشته شود، آن به باشد که بر سر رشته شود. یعنی همان طریق مجرد را بگیرد، با حریف راست یاری کند، و



حریف خود را نادان و ابله بینند.

ابوبکر ربابی آوازه جوحی<sup>۱</sup> شنیده بود. روزی همدیگر را بدیدند، نشناختند. هر دو از یک شخص خر او را و جامه‌های او را و کیسه‌اش را بدزدیدند. آن شخص از غصه طبلکی در گردن آویخت که مرا هم بدزدند. آن طبلکش را هم دزدیدند. همچنین به حریفی هر دو همدیگر را صنعت خود می‌نمودند. هر گاه که این چستی بنمودی، آن هم طراری و چستی دیگر بنمودی که برچستی او غالب شدی. تا روزی گفت: «تو کیستی بدین چستی؟» گفت: «جوحی.» گفت: «صدقه.» همچنین دو درویش صاحب‌دل به هم افتند. و آن یکی تعظیم می‌کند، زیرا که بدان مقصودها رسیده است. و آن دیگری می‌داند که او چه می‌گوید. جفاییش<sup>۲</sup> می‌کند زیرا می‌داند که طریق سعادت تحمل جفاست، و آن طریق سعادت را از قرص آفتاب معین‌تر می‌بیند و می‌داند.

آنک از جفا بگریزد به آن نحوی ماند که در کوی نغول<sup>۳</sup> پرنجاست افتاده بود. یکی آمد که هات بیدک. معرب نگفت. کاف را مجزوم گفت. نحوی برنجید. گفت: «عبر انت لست من اهلی<sup>۴</sup>.» دیگری آمد. همچنان گفت. رنجید. گفت: «عبر لست من اهلی.» همچنین می‌آمدند و آن قدر تفاوت در نحو می‌دید و ماندن خود در پلیدی نمی‌دید. همه شب تا صبح در آن پلیدی مانده بود و در قعر مزبله، و دست کسی نمی‌گرفت و دست به کسی نمی‌داد. چون روز شد، یکی آمد. گفت: «یا ابا عمر قد وقعت فی القدر، قال خذ بیدی فانک من اهلی.» دست با او داد. او را خود قوت نبود. چون بکشید هر دو در افتادند. یکی حالت می‌کند برصوتی، که این صوت به صوت فلان ماند و از حقیقت صوت او را خبر نه. و یکی حالت می‌کند بر موافقت و نداند که موافقت چیست؟

چنانک آن نحوی از مفتی شنید فی کل عیسه<sup>۵</sup> و فی اشراف. جامه را پاره پاره کرده بود،

<sup>۱</sup> جوحی نام کسی است که کارش مسخرکی باشد.

<sup>۲</sup> احتمال سقط دارد و ظاهراً باید اینطور باشد جفاییش میکند ظ

<sup>۳</sup> ژرف و گود (برهان).

<sup>۴</sup> یعنی بگذر و برو که تو سزاوار من نیستی.

<sup>۵</sup> ظاهراً فی کل عشیه باید باشد ولی در نسخه خطی متعلق به دانشگاه فی کل عیشه درج شده

و نعره‌ها می‌زد تا خلق برو گرد شد در محفل. و قاضی در او حیران مانده است که این مرد هرگز اهل حالت نبود. و مفتی پندارد که او را خوش می‌آید. باز می‌گوید و نحوی نعره می‌زند و اشارت می‌کند به خلق که آخر بشنوید ای مسلمانان! ایشان پندارند که او از غیب مگر آوازی عجب می‌شنود، ما را بیدار می‌کند! چون روز دیر شد و فارغ شدند، نحوی جامه را لته‌لته کرده بود و انداخته و برهنه شده. گردش آوردند و آب و گلاب بر او زدند. چون ساکن شد قاضی او را دست گرفت، به خلوت درآورد. گفت: «به جان و سر من که راست بگویی تو را این حالت از کجا بود؟» گفت: «چرا حالت نمی‌گیرد و هزار حالت نمی‌گیرد؟ که از دور آدم تا عهد نوح تا عهد ابراهیم خلیل تا دور محمد، حرف فی جر می‌کرد اسما را، و این ساعت نصب کند.»

اکنون چون بدین قدر حالت شود هر یکی را به غرض فاسد، اگر آن قوت را صرف به حقیقت غرض جاودانی باقی جانی کند، آن ذوق چون باشد؟ آن قوت سرمایه است. من/اشری ما لا یحتاج الیه فقد باع ما یحتاج الیه. یکی را در چشم او نمی‌است و غباری، می‌گوید: «این را دارو کنید.» ایشان می‌روند که ما مشغولیم، کفش کهنه را پینه می‌زنیم. آن کفش کهنه را وقتی می‌پوشم به حمام، مهم من این است، نمی‌گویند نه. آن مهم در کار است.

واعظی خلق را تحریص می‌کرد بر زن خواستن و تزویج کردن و احادیث می‌گفت. و زنان را تحریص می‌کرد بر سر منبر بر شوهر خواستن. و آن کس که زن دارد تحریص می‌کرد بر میانجی کردن و سعی نمودن در پیوندی‌ها. و احادیث می‌گفت. از بسیاری که گفت، یکی برخاست که *الصوفی ابن الوقت*<sup>۱</sup>. من مرد غریبم. مرا زنی می‌باید. واعظ رو به زنان کرد و گفت: «ای عورتان! میان شما کسی هست که رغبت کند؟» گفتند که هست. گفت: «تا برخیزد پیشتر آید.» برخاست، پیشتر آمد. گفت: «رو باز کن تا تو را به بیند، که سنت این است از رسول که پیش از نکاح یک بار ببینند.» روی باز کرد. گفت: «ای جوان، بنگر!»

<sup>۱</sup> از سخنان جنید است که مولوی نیز در مثنوی به نظم آورده:

صوفی ابن الوقت باشد ایرفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

یعنی صوفی فرزند وقت است زیرا بوسیله وقت و واردات بحال و مقام معنوی می‌رسد و مدارج عرفان بالا می‌رود. قدر وقت را می‌داند.

گفت: «نگریستم.» گفت: «شایسته هست؟» گفت: «هست.» گفت: «ای عورت، چه داری از دنیا؟» گفت: «خرکی دارم. سقایی کند و گاهی گندم به آسیا برد و هیزم کشد. اجرت آن به من دهد.» واعظ گفت: «این جوان مردمزاده می‌نماید و متمیز. نتواند خربندگی کردن. دیگری هست؟» گفتند: «هست.» همچنین پیش آمد، روی بنمود. جوان گفت: «پسندیده است.» گفت: «چه دارد؟» گفت: «گاوی دارد. گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد. از اجرت آن بدو رسد.» گفت: «این جوان متمیز است. شاید که گاوبانی کنند. دیگری هست؟» گفتند: «هست.» گفت: «تا خود را بنماید.» بنمود و گفت: «از جهاز چه دارد؟» گفت: «باغی دارد.» واعظ روی بدین جوان کرد. گفت: «اکنون تو را اختیار است. از این هر سه آنک موافق‌تر است قبول کن!» آن جوان بن گوش خاریدن گرفت. گفت: «زود بگو که کدام می‌خواهی؟» گفت: «خواهم که بر خر نشینم و گاو را پیش کنم و به سوی باغ روم.» گفت: «آری. ولی چنان نازنین نیستی که تو را هر سه مسلم شود.»

صوفی طالبی سال‌ها مجاهده بسیار می‌کشید و خدمت مشایخ و غیر مشایخ می‌کرد. آبر امید، هنوز وقت نیامده بود.

### شعر

تا در نرسد و عده هر کار که هست      سودت نکند یاری هر یار که هست

بعد آن که پیری در آمد و نا امیدی. روزی به گورستان رفته بود و از امیدهای خود یاد می‌کرد و بسیار گریست. خشتی زیر سر نهاد، بخفت. در آن خواب کار او تمام شد. گشاده شد و مراد او حاصل شد. برخاست و آن خشت را بر سر و روی می‌نهاد. هر جا که می‌رفت با خود می‌برد از مهمان، از مسجد، از سقایی، حمام، تفرج زیارت، سماع، بازار و مرد لطیف و ضعیف همه روزان خشت زیر کرده. گفت: «چرا این را به گوشه‌ای نمی‌دهی و نمی‌نهی؟» گفت: «در گور نیز این با من بود. که من چیزی گم کرده بودم مدت مدید، و ناامید شده و باز امیدوار شده، و باز نوامید شده هزاران هزار بار. روزی سر بر این خشت نهادم؛ آن چیز بیافتم.»

قال النبی ﷺ من بورک له فی شیء فلیلزمه. اگر اشکال گویند که زرغباً<sup>۱</sup> چون دانیم تا فلیلزمه گوئیم، آن در حق ابو هریره فرمود، و امثال او که از صحبت بی‌ادبی حاصل شده بود، و سیری در نظرشان، در حق ابوبکر رضی الله عنه هرگز نفرماید، که او را به غزا نیز نمی‌گذاشت که از رسول غایب شود، و به غزا مشغول. تا روزی در حربی از جانب کافران مبارزی در میدان تاخت. یاران باز پس تاختند. هیچ کس پیش او نمی‌رفت. پرسیدند که سبب چیست که جان بازان کانه‌هم بنیان مرصوص<sup>۲</sup> فداییان فتمنوا/الموت، که مرگ را چنان می‌جویند که شاعر قافیه را، و بیمار صحت را، و محبوس خلاص را، و کودکان آدینه را؟ این گریز و پرهیز از چیست و از کیست؟ گفتند از خوف جان نیست. الا از مبارز که در میدان تاخت، قره العین و فرزند ابوبکر صدیق است. یاران را شرم می‌آید که پیش او روند. این سخن به گوش ابوبکر صدیق رسید و او در عرش بود با رسول. پرسید که این چه غلغله است؟ گفتند پسر تو است که حمله کرده است. در حال بر نشست و در میدان انا بری منکم درآمد. چون پسر روی پدر را بدید باز گشت. صدیق نیز بازگشت. رسول دست مبارک بر کتف صدیق نهاد و گفت: «دخرا لنا نفسک یا صدیق». یعنی نفس را پیش تو قدری نیست. پیش ما قدری عظیم دارد. از برای ماش نگاه دار! تو هیچ در جنگ میا! به غزا برون مرو! ملازم صحبت ما باش! پس او را چون گوید زرغباً، غزا در حق مؤمنان دیگر فریضه است و عزیزترین طاعت هست، در حق صدیق معصیت است. حسنات الا برار سیئات المقربین<sup>۳</sup>.

تا قلعه از آن یاغی بوده باشد، ویران کردن او واجب بود و موجب خلعت، و آبادان کردن آن قلعه خیانت بود و معصیت بود. چون قلعه از یاغی بستند و عَلم‌های پادشاه در آمد در قلعه، بعد از آن ویران و خراب کردن قلعه غدر باشد و خیانت، و آبادان

<sup>۱</sup> اشاره به حدیث نبوی است که در مجمع البحرین و درحلیه الأولیاء ابو نعیم نقل شده که بابو هریره فرمود، زرغباً تردد حیاً یعنی یک روز در میان مرا ببین تا دوستی زیاد گردد.

<sup>۲</sup> آخر آیه ۴ از سوره ۶۱ یعنی مؤمنان مانند بنیادی هستند با بر جا و استوار

<sup>۳</sup> مؤلف اللؤلؤ الموضوع آن را از احادیث ندانسته و بعضی آن را با بو سعید خراز از عرفاء متقدمین نسبت داده‌اند.

کردن آن فرض عین و طاعت و خدمت.

تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد      زنار و کفر و میکده آمد قوام عشق

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود      یک بنده حق به حق مسلمان نشود

سخن پیش سخن دان گفتن بی ادبی است، مگر به طریق عرضه کردن چنانک نقد را پیش صراف برند آنچ قلب است جداکن! اما اگر صراف، عاشق و محب گوینده باشد یا مرید او باشد که پیش او همه زشت، او خوب نماید و قلب او سره نماید که حبک الشیء یعمی و یصم خود عاشق حلاوت گفتن او باشد. جواب آن گفتیم که همه عاشقان چنین باشند که هر چیز را چنان بینند که آن چیزست، زیرا که آن را به نور حق می بینند که المؤمن ینظر بنور الله<sup>۱</sup>. ایشان خود هرگز بر عیب عاشق نشوند. چنانک فرمود لا / حب / الاقلین.

حسن کان قابل زوال بود      عشق مردان برو محال بود

هر فسادى که در عالم افتاد از این افتاد که یکی یکی را معتقد شد به تقلید. تا منکر شد به تقلید الی به ذات آن عزیز رسید. ندانستند که او عزیز است الا به تقلید. و تقلید کردن آن باشد: ساعتی گرم و ساعتی سرد. (کی روا باشد هم مقلد را مسلمان داشتن؟) چون رنجی به ذات او رسید و او در نفس امر عزیز است، سبب ویرانی عالم شد. فعصو/رسول ربهم فاخذهم. گفت این خود خوب است؛ اما این نیز هست که اگر اول معتقد بود کسی را به تقلید، در پرده گمانی می برد و آخر پرده بر گرفت. تا چنین که پرده بر گرفت، خود پرده افزود، و آن اعتقاد بگشت. ولیکن ظاهر نمی کند که من بگشتم تا ظن خلق در او فاسد نشود و اعتماد از پسند او برنخیزد. گفت: «ولیکن اگر ظاهر نکند مردمان را در ضلالت افکندن باشد.» گفت: «چون ظاهر کند؟ که او را بر خود اعتماد نماند.»

مخلص سخن این باشد که اگر ظاهر کند که بگشتم تأویل دارد و اگر ظاهر نکند هم تأویل دارد. درویشی چنین گفت. دم آن درویش را می داند مضی هذا. چون سخن آغاز کردی در حضور این چنین سخن خایى، پس دیدی که صلاح بر ظاهر توست، نه بر باطن تو. و اگر سر نهاده در این مقام که سر متابعت مردی می رود که ملت او

<sup>۱</sup> مراجعه به صفحه ۳۶ این کتاب شود.

بهترین ملت‌ها است، اگر جهود را گویی نصرانی به یا مسلمان؟ گوید مسلمان، و اگر نصرانی را گویی همچنین. دیدن اینها موجب آن است که در حق ملت راست، اعتقاد زیادت شود آن را که نیکبختی است. قد علم کل اناس مشر بهم<sup>۱</sup>.

اندر طلب دوست همی بشتابم      عمرم به کران رسید و من در خوابم  
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت      آن عمر گذشته را کجا دریابم  
طریق از این دو بیرون نیست: یا از طریق گشاد باطن، چنانکه انبیا و اولیا، یا از طریق تحصیل علم. آن نیز مجاهده و تصفیه است. از این هر دو بماند، چه باشد غیر دوزخ؟ ما خلقکم ولا بعثکم الاکنفس واحده<sup>۲</sup> نظیر این احادیث کجاست؟ المؤمنون کنفس واحده<sup>۳</sup>. پس دعوت انبیا همین است که ای بیگانه، به صورت تو جزو منی؛ از من چرا بی‌خبری؟ بیا ای جز و از کل بی‌خبر مشو! با خبر شو، با من آشنا شو! او می‌گوید خود بکشم و با تو آشنا نشوم. و دریغ می‌زنم. فی الجمله در آن خلوت‌های ظاهر. هر چند پیش روند خیال بیش می‌شود، و پیش پیش رو ایستند. و دری ان روش متابعت هر چند پیش روند، حقیقت بر حقیقت و تجلی بر تجلی.

پرسید که تلون این است که ساعتی مشغول طاعتیم و ساعتی مشغول اکل و شرب. آن ریاضت نفس است و این تربیت نفس. گفت نی انبیا را و اولیا را برخاست و لیکن انبیا و اولیا در حالت خوردن و در طاعت تربیت می‌کرده‌اند نه تربیت نفس. در جنگ قر از حساب کر است؛ تناقضی نیست. اما تو خود را به پنداشت، مساوی ایشان نگیر که اگر مساوی ایشان بودی در فعل و در عبادت مساوی ایشان بودی، در حال و در کشف.

انصاف بده تا انصاف تو را به جایی رساند. حفظ الصحه اسهل من طلب الصحه

<sup>۱</sup> جزء آیه ۱۷ از سوره ۲

<sup>۲</sup> آیه ۲۷ از سوره ۳۱ یعنی نیست آفرینش شما و زنده شدن شما مگر مانند یک دم زدن یعنی مقدور واحد (تفسیر نیشابوری).

<sup>۳</sup> این حدیث را بعضی شارحان مثنوی حدیث نبوی میدانند و مولانا در مثنوی نیز اشاره می‌کند.

چون نماند خانه‌ها را قاعده      مؤمنان کردند نفس واحده

و حفظ الذنب اسهل من طلب التوبة. چون بدان رنج مبتلا شوی، بعد از ترک پرهیز، صبر کردن گیری و گفتن گیری که آن قدر صبر چرا نکردم؟ آن وقت آن قدر صبر خود چه بود؟ اگر چنان توانی کردن که ما را سفر نباید کردن جهت کار تو و جهت مصلحت تو، و کار هم بدین سفر که کردیم برآید، نیکو باشد. زیرا که من در آن معرض نیستم که تو را سفر فرمایم. من بر خود نهم سفر را جهت علاج کار شما، زیرا فراق پزنده است. در فراق گفت می شود که آن قدر امر و نهی چه بود، چرا نکردم؟ آن سهل چیزی بود در مقابله این مشقت فراق. آنچ می گفتم و نفاق می کردم، و هر دو طرف خاطرها نگه می داشتم، و معما می گفتم. صریح می بایست کردن چه قدر بود آن کار؟ من جهت مصلحت تو پنجاه سفر بکنم. سفر من برای برآمدن کار تو است. اگر نه مرا چه تفاوت کند از روم تا به شام؟ در کعبه باشم و یا در استنبول تفاوت نکند. الا آن است که البته فراق پخته می کند و مهذب می کند. اکنون مهذب و پخته وصال اولی تر یا پخته فراق؟ اینکه در وصال پخته شود و چشم باز کند کجا، و آن کجا که بیرون ایستاده بود تاکی در پرده راه یابد؟ چه ماند بدان که در اندرون پرده باشد مقیم؟ آنچ گفتی که تعریف و گواهی عاشق نشنوند، زیرا که خاصیت عشق آن ست که عیب هنر نماید. حبک / لشیء یعمی و یصم<sup>۱</sup> این نتوان طرف امکان گرفتن که هم عاشق باشد و هم قوت بینایی و تمیز باقی باشد. گفتم: «امکان را نتوان منع کردن.»

در این مسئله قول اصولیان بگیریم که قضایا سه قسم اند: یکی واجب است، چنانک عالم حق و صفات او. و دوم محال است، همچون اجتماع نقیضین. و سیم جایز است که هر دو رو دارد، شاید که بود و شاید که نبود، هر که این قسم بگیرد آن کس خلاص یابد. آنچ گفتند که آن جنت که آدم از آنجا بیرون افتاد برسر بیشه بود بر بلندی، هم بر زمین بود، نه آن جنت که موعود است مؤمنان را که بالای افلاک نشان می دهند. گفتمش که تو مرا می گفتی که فلسفی<sup>۲</sup> می گویی؛ باری فلسفه تو آغاز کردی.

<sup>۱</sup> مراجعه شود به حاشیه ص ۳۸ این کتاب.

<sup>۲</sup> فلسفه ظ

روستایی گاوی می‌راند. آهن در چیزی ماند. گاو نمی‌توانست رفتن. بسیار گاو را زد و راند. ممکن نشد. گاووان در روی می‌افتادند از زخم سیخ. چو آن جایگاه را باز کاوید، سنگی دو برگرفت. آهن را دید حلقه آفتابه بزرگ افتاده و سرش گرفته. چندانک جهد کرد که سرش بر کند نتوانست. گفت چون نمی‌توانی برگرفتن؟ سرش برکنم به هر طریق که هست. هر چه جهد کرد ممکن نشد. گفت عجب در این جا پول باشد عجب در اینجا درم باشد قلعی باشد، والبته وهمش به زر نمی‌رود، زیرا روستایی است. به آخر کار برکند. پر از زر خالص بود. پاره برون آورد به روشنایی در مشت گرفته، نظر کرد. گفت: «والله که زر است.» تا اکنون بی‌غصه و رنج بود. گاوی می‌راند. کاری می‌کرد. این ساعت همه خیال‌های عالم و سوداهای عالم بر او گرد شد که چنین کنم تا به سر برم، فلان جا پنهان کنم، یا به پادشاه راست در میان نهم از این جنس؟ در این میان پادشاه از شکار باز می‌گشت. دلتنگ، از دور روستایی دو سرهنگ را دید. بانگ کرد تا به ایشان سپارد. چون آمدند می‌گفتند عجب مرا چه می‌خواند؟ باری آب بده تا بخوریم! گفت: «شما را به آن خواندم که راه شهر کدام است؟» زیرا تا ایشان آمدند پشیمان شده بود از ظاهر کردن گنج. گفت: «راه شهر از ما می‌پرسی؟» خندیدند و گفتند: «فلان سوی است،» و رفتند. باز پشیمان شد. بازشان به جد خواندن گرفت. آمدند که «چه می‌خواهی؟» باز روستایی پشیمان شده بود از ظاهر کردن. گفت: «راه شهر کدام است که نمودید؟ فراموش کردم. این سوی است یا آن سو؟» آن یکی خواستش زدن. آن دیگر دستش گرفت کشید. چون به نزدیک پادشاه آمدند بایستادند. آن یکی در آن دیگر نظر کرد، خنده‌اش گرفت از لاغ روستایی. پادشاه خشم آلود بود. فرمود که هر دو را بکشید! از هر دو آن یکی که حلیم‌تر بود. امان خواست و گفت: «ای شاه عالم! آخر فرما پرسیدن که سبب آن خنده چه بود از بهر خدای را؟» قصه باز گفتند. «اگر راست است بروید روستایی را بیاورید.» سرهنگان دوان شدند. روستایی دید. ترسید. گفت: «والله به سوی من می‌آیند.» آمدند که پادشاه می‌خواند. روستایی با خود می‌گوید با زر غم و بی‌زر غم؛ آخر غم با زر به، مرا غم بی‌زر به بود. باری خطر جان نبود. این سخن شش‌د از حکایتی برون افتاد. لاغ بهت‌



با این قوم از سخن. اگر چه کسی که بزرگی او معلوم شده باشد که عالمی دارد و ولایتی دارد.

شهری ست درشت و اندرو من میرم      تا خود زخم و خود کشم و خود گیرم

این چنین کس لاغ کند، آشنایان را از لاغ او هیبتی آید. اما چنان هیبت نیاید که از سخن. لاشک در لاغ، خشونت و هیبت کم باشد و خوبتر باشد. آغاز کردند و آن بیچاره را برهنه کردند تا جامه‌اش را بفروشد، به کول‌گیری جامه‌اش را در میان نهادند. هر یکی را تاریخ فتوت که فتوت به آدم رسید چنین بود و چون به ابراهیم رسید چنین بود، و چون به امیرالمومنین علی رسید چنین بود. هر یکی می‌گفتند به اندازه خویش به نوبت. چون نوبت من رسید هر چند الحاح کردند، من چیزی نگفتم. گفتم نمی‌گویم. آنجا درویشی بود سر فرود آورد و او هیچ نگفته بود. میل شد به گفتن. گفتم آدمی می‌باید که در همه عمر یک بار زلت کند، اگر کند. باقی همه عمر مستغفر آن باشد بر سنت پدر. *من ائسبه اباہ فما ظلم<sup>۱</sup>* و آغاز کردم عذر زلت<sup>۲</sup> آدم را و تقدیر توبه<sup>۳</sup> او.

پرسیدند که سبب نزول *انا فتحنا* چه بود؟ گفتم چون این آیت نازل شد که «*لا/دری ما یفعل بی و لا بکم*». نمی‌دانم که با من چه خواهند کردن و با شما چه خواهند؟ ایشان جز ظاهری فهم نکردند. آغاز کردند طعنه کردن که پس روی به کسی می‌کنید که نمی‌داند که با او چه خواهند کرد و با قوم او چه؟ انا فتحنا نازل شد. سؤال کردند که این چه جواب ایشان بود؟ گفتم تقدیر سخن چنین شود. آن نمی‌دانم جهل و سرگردانی نیست، بلکه معنی این است که نمی‌دانم پادشاه مرا کدام خلعت خواهد پوشانیدن و کدام ملک خواهد بخشیدن؟ سؤال کردند که هنوز اشکال باقی است که مثل او نداند که او را چه خواهند بخشیدن چه نقصان باشد؟ و نیز چون بعضی خلعت‌ها رسیده بود باقی چون معلوم نشود؟ چو اندک دال است بر بسیار. گفتم این نادانی نباشد. این مبالغه باشد در بزرگی و بی‌نهایتی آن عطا. چنانک جای دیگر می‌فرماید: *و ما*

<sup>۱</sup> این مضمون را یکی از شعرای عرب در ستایش عدی بن حاتم به نظم آورده.

و با به اقتدی عدی فی الکرم      و من یشابه ابه فما ظلم

<sup>۲</sup> لغزش و خطا. اشاره به آیه ۱۱۹ از سوره ۲۰ که می‌فرماید: آدم از فرمان خدا سرپیچی کرد و از بهشت بی‌بهره شد و سپس می‌فرماید: او را هدایت کرد و توبه او را پذیرفت.

ادراک مال‌العقبه<sup>۱</sup> و ما ادراک مایوم الدین<sup>۲</sup>. حقیقت این سخن بدیشان نرسید، الاّ معنی بدیشان رسید که رنگشان دیگر شد. تغیر آدمی را سببی باشد. هر آینه از بهر تفهیمشان آن مکرر می‌کردم، طعن زدند که از بی‌مایگی سخن مکرر می‌کند. گفتم بی‌مایگی شماسست. این سخن من نیک است و مشکل. اگر صد بار بگویم، هر باری معنی دیگر فهم شود و آن معنی اصل همچنان بکر باشد. اینک می‌گفت: «عرصه سخن بس فراخ است.» خواستم جوابش گفتن که بلکه عرصه معنی بس فراخ است، عرصه سخن بس تنگ است. الاّ با او نفاق می‌کردم؛ با آنک او کوهی بود، نفاق را نیز نداند. گفتمش: «این سخن را به گوش دیگر شنو، بدان گوش مشنو که سخن مشایخ شنیده‌ای! آنجا که این سخن است چه جای ابایزید و سبحانی؟!»

مسلمانی بر کافر بچه عاشق شد و نیاز می‌نمود. ترسابقچه گفت: «من کافر و تو مسلمان؛ نشود. هم‌دین من شو!» مسلمان شد که هر که او را مسلمان نگوید گبر باشد، بلکه هر که او را گوید که این گبر بود گبر بود. ذکر آن چرا کند؟ اکنون دنیا صاحب جمال است. کافر چون خدا را دید عاشق شد و مسلمان شد و اهل آخرت شد. *واسلم شیطان*<sup>۳</sup> شد و *نعم المال الصلاح لرجل الصلاح*<sup>۴</sup> شد. آنچ گوید نفس که به تدریج مسلمان شوم، نیک شوم، عین مکر است و عین طلب فراق است. ضعیف شده و چاره دگرش نیست، مدهنه آغاز کرده است. چه فرمایند در آنک اتفاق است که نفس مطمئنه از نفس لوامه بهتر است و عزیز است؛ پس قسم چرا به نفس لوامه فرمود؟ *لا قسم بالنفس اللوامه*. چرا به بهتر سوگند یاد نکرد؟ نخواست که آن را در معرض ذکر آرد. از غایب پنهان داشت. چنانک یکی گوید ای شاه به خاک پای تو اگر جان او عزیز است. و جواب دیگر گفته شد در تفسیر این آیت: *والظالمین اعدلهم عذابا بالیم*<sup>۵</sup>. آن شیخ

<sup>۱</sup> آیه ۱۱ از سوره بلد یعنی نمیدانی که عقبه چیست؟

<sup>۲</sup> آیه قرآن است یعنی نمیدانی که روز قیامت چیست.

<sup>۳</sup> اشاره به حدیث نبوی است که در کتب عرفاء نقل شده که پیغمبر فرمود: اسلم شیطان علی یدی یعنی شیطان من به دست من مسلمان شد.

<sup>۴</sup> از احادیث نبوی است که در کنوز الحقایق ص ۱۳۹ و حلیه الاولیاء ابونعیم ج ۱۰ ص ۱۵ و فتوحات مکیه ج ۲ ص ۲۷۸ نقل شده (احادیث مثنوی)

<sup>۵</sup> آیه آخر از سوره دهر است یعنی خداوند آماده کرده برای کفار عذاب دردناکی را.

در تبریز می‌گفت که اینچ می‌گویند پیش جنازه سبحان‌الحی الذی لایموت پندارند که به خدای تعالی می‌گویند. خدای تعالی از آن عظیم‌تر است که نام او را به مرگ یاد کنند. اَلَا همان مرده را خطاب می‌کنند. یعنی چنان زنده شدی و چنان زنده گشتی که دیگر نمیری. فلما اضاء الصبح جمع بیننا<sup>۱</sup> و ای نعیم لاینوره (لایکدره) الدهر. می‌گوید مسلمانی می‌باید مسلمانی. از مسلمانی او را خود خبر نیست و نه از صورت مسلمانی. می‌گوید که سخن فلان تند است. ماهی و دو ماه پیایی به صدق آن سخن را استماع کند، بوی نبرند. خاصه که سرسری می‌گوید خدای مرا چیزی عظیم بخشیده است، و از خدا چیزی بزرگ یافته‌ام که بر آن واقف نشدند اولیان و آخریان. ما می‌گوئیم خدای مرا چیزی اندک بخشیده است و از خدا چیزی بزرگ یافته‌ام و بدان چیز اندک چندان انس داریم که به تو نمی‌توانم پرداختن. تو می‌گویی مرا چیزی عظیم داده است و بر آن برهان نمی‌نمائی، و من می‌گویم مرا چیز اندک داده است و برهان می‌نمایم. او می‌گوید م را که من تو را دوست می‌دارم و دیگر را از بهر تو دوست دارم، و استشهاد شعر مجنون می‌آرد.

احب لحبها السودان حتی / احب لحبها سود الکلاب<sup>۲</sup>

بگو که این غیر م شمس‌الدین تبریزی را می‌گویی اگر مرا از بهر او دوست داری فاضلتر باشد و مرا خوشتر آید از آنک او را از بهر من دوست داری. اینچ می‌گویی که غیر محبوب را به تبعیت محبوب دوست دارند که چنین کنند و وقتی که محبوب راضی باشد هبه تبع داشتن آن غیر. گفت درویشی را خرقة بود که با او سخن می‌گفت، و او با خرقة خود مشورت‌ها کردی و سخن‌ها پرسیدی. گویم آن سنت خدا نیست که غیر آدمی را در سخن آرد، مگر به تواتر ثابت شوند از بهر معجزه انبیا. بعد از آن تو که آدمی چون است که تو را سخن نیست و نطق نیست؟ اَلَا حکایت کنم پیر زنان و اشعار عرب. اکنون سخن تو گو!

<sup>۱</sup> یعنی چون بامداد روشن شد برای ما اجتماع افتاد و کدام نعمتی است که روزگار آنرا روشن نکند (یا تیره نکند).

<sup>۲</sup> شعر از دیوان مجنون عامری است یعنی برای دوستی لیلی سیاه‌ها را دوست دارم تا آنکه برای دوستی او سگ‌های سیاه را نیز دوست دارم.

گفت که فقر است و بالای فقر، شیخی و بالای شیخی، قطبی و بالای قطبی. فلان چیز خواستم گفتن که تو این فقر را به هیچ باز آوردی؛ این فقر را از این شیوخ بی خبر واپس تو کردی. پس این مهتر که خواجه عالم و آدم بود که آدم و من دو نه خلف لوائی و لافخر<sup>۱</sup>، اما/فصح العرب و العجم و لا فخر، الفقر فخری<sup>۲</sup>. تو با این فقر چه میخواهی که آنرا واپس می اندازی از شیخی؟ اما هیچ نگفتم. جواب او سکوت بود. گفت: «اگر خار بودند آتش در ایشان می بایست زدن.» گفتم که متابعت نوح بودی نه متابعت مصطفی، نوح لا تذری علی لارض من الکافرین دیار<sup>۳</sup>. می گفت: مصطفی گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون<sup>۴</sup>. این حله داران متابعت موسی شدند چو از متابعت محمد علیه و سلم مزه نیافتند. حاشا! بلکه متابعت محمد به شرط نکردند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آنرا گرفتند. می گویی ولی، مفرد است همه نظرشان به دنیاست یعنی با او کسان می روند پس و پیش، چنانک در پادشاه به خواری نگرند که یک سواره است، و در عسس باشی به تعظیم نگرند که چوبها پس و پیش او می برند.

<sup>۱</sup> اشاره به حدیث نبوی است که پیغمبر فرموده: آدم و دیگر انبیا در پشت لوای منند این حدیث را ابن ابیجهمهور لحسای در مجلی المرات و سیوطی در جامع صغیر از پیغمبر اکرم نقل کرده اند و مولوی نیز در مثنوی اشاره فرموده: مصطفی زین گفت کادم و انبیا خلف من باشند در زیر لوا

و این فارض مصری در قصیده جود اشاره به مقام کلیت معنوی آن حضرت میکند:  
فانی وان کنت ابن آدم صوره      فلی فیه معنی شاهد بابوتی

و عراقی گوید:  
گفتا به صورت ارچه زاولاد آدهم      لکن بمرتبّه زهمه حال برترم

<sup>۲</sup> حدیث نبوی است و طریحی در مجمع البحرین نقل کرده با این طریق: الفقر فخری و به افتخر علی سائر الانبیاء، مقصود از فقر نیاز مبرم و انقطاع شدید به حق تعالی است زیرا اتصال آن حضرت به مقام الهی و جنبه ربانی در درجه ای بود که کسی به آن مقام نمی رسد پس فقر او کاملتر از همه انبیا بود.

<sup>۳</sup> آیه ۲۷ - از سوره ۷۱ یعنی خدایا در روی زمین یک نفر از کافران باقی نگذار.

<sup>۴</sup> یعنی خدایا ملت مرا به راه راست راهنمایی کن زیرا آنان نادانند.

قدوم م شمس‌الدین تبریزی خلد الله برکته، بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی الاخرسنه اثنی و اربعین<sup>۱</sup>. اگر اندکی از آنچ با خود قرار داده باشی مخبط<sup>۲</sup> شود، ملازم نیست که همیشه خبط کنی. یکی در تار یکی خواهد که از میان جمع بیرون آید، اکنون پایش بر کفش دیگری افتاد شکسته شد گوشه کفش. لازم نیست که آن کفش را ببرم که خبط کردم و عذر ظاهر است. اگر چه تاریک است، کفش خود هر کسی می‌باید که نگاه دارند.

چنانک از اهل ده صالحان بودند، ولیکن بر سنت صوفیان هر یکی نان‌ها جدا می‌خوردند، یعنی تا در خوردن حیفی<sup>۳</sup> نرود و نباید که در میان یکی راضی از شرم در میان نهد. روزی در راهی بودند. وقت طعام شد. هر کسی بر سر نان خود نشست. می‌خوردند. ترکی سواری برسید (و ترکان مولع<sup>۴</sup> باشند به مهمان‌داری و آمیختگی). ایشان را گفت: «چرا جدا جدا می‌خورید؟ چرا نان‌ها در هم نمی‌شکنید؟» گفتند: «سنت قدیم در ده ما این است.» تازیانه بکشید که فلان آن کس که این سنت نهاد و آن کس که قبول کرد. نان‌ها درهم شکنید. زودتر به ضرورت درهم شکستند و در افتادند. پیر دیه می‌گوید به زبان ایشان که اگر چه نان‌ها درهم شکستید، خدای بیامرز که نان خود را شناسد، افزون نرود.

یکی قوم در سخن سجع نگاه دارند، همه سجع گویند. قومی همه نثر گویند. هر یکی از این جزئی است؛ کلام خدا کل است. دست در کل زن تا همه جزوه‌ها آن تو باشد، و چیزی دیگر مزید<sup>۵</sup>. دست در جزو من نزن! نباید که کل فوت شود. یکی در خانه او درختی پیدا شد. برآمد باید که کل درخت را در بر گیرد تا همه شاخه‌ها آن او باشد، و تنه زیاده. اما اگر دست در یک شاخ زنی باقی شود، و خطر باشد که آن شاخ بشکند و از آن شاخ بمانی، و از خود هم بمانی.

گفت: «معنی حادث نیست اگر چه صورت او حادث است.» آن گفت که این

<sup>۱</sup> ممکن است اشاره به آمدن شمس‌الدین محمد تبریزی به قونیه در سال (۶۴۲ هـ) باشد و لفظ (ستمائه) باشد.

<sup>۲</sup> یعنی در آن سهو و اشتباه واقع شود.

<sup>۳</sup> یعنی تجاوز به حق دیگری نشود.

<sup>۴</sup> حریص و آزمند

<sup>۵</sup> یعنی افزونتر

کفر است. او گفت: «نی، این کفر نیست. اسلام است. زیرا من از این چه می‌گویم که معنی ابلیس قدیم است، آن می‌خواهم که در علم الله بود وجود او.» گفت: «در علم الله نبود. وجود او در علم الله بود که وجود او خواهد آمدن.» گفت: «علی کل حال، معنی ابلیس سابق‌تر بود که وجود او از صورت او. چنانکه ارواح آدمیان، مقدم است بر صورت‌های ایشان.» الارواح جنود مجنده<sup>۱</sup> و قوله السست بر بکم قالو ابلی<sup>۲</sup>. و این ماجرا پیش از قوالب بوده است. اکنون اینچ می‌فرماید مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم که ابلیس در رگ‌های آدمیان در آید، همچون خون روان شود، چون در رگ<sup>۳</sup> قطعاً آن صورت زشت که می‌سازند با برطله<sup>۴</sup> که این صورت ابلیس است، در رگ‌های آدمیان روان نباشد. معنی ابلیس در رگ‌های بنی آدم درآید، اما در سخن درویش در نیاید. آخر متکلم درویش نیست. این درویش فانی است، محو شده. سخن از آن سر می‌آید. چنانکه پوست بز را نای‌انبان<sup>۵</sup> کردی، بر دهان نهادی، درمی‌دمی، هر بانگی که آید بانگ تو باشد نه بانگ بز، اگر چه از پوست بز می‌آید؛ زیرا بز فانی شده است. و همچنین بر پوست دهل می‌زنی، بانگی می‌آید. و آن وقت که آن حیوان زنده بود اگر پوست زدی بانگ آمدی؟!

داند آن کس که او خردمند است که از این بانگ تا بدان چند است از ضرورت گفته می‌آید این مثال که درویشی کامل متکلم خداست. اکنون اعتراض بر کلام درویش چون باشد؟ گفت: «سؤال ناشنیدن و از سؤال مشوش شدن نقصان

<sup>۱</sup> حدیث نبوی است که در مجمع البحرین از کتب خاصه و در صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۴۷ و صحیح مسلم ج ۸ ص ۴۱ نقل شده که الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف یعنی روح‌ها مانند لشکریان گرد آمده باشند آنانکه با هم آشنا بودند قبل از جسد در این جهان با هم الفت و انس ورزند و آن‌ها که از هم دور بودند در این جهان نیز باهم اختلاف نمایند.

<sup>۲</sup> س ۷-۱۷۱

<sup>۳</sup> اشاره به حدیث مشهور نبوی است که: ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم فی العروق درج ۵ و ۸ بحار چاپ گمپانی نقل شده.

<sup>۴</sup> بُرطله کلاه مخصوص کاغذی

<sup>۵</sup> نای انبان یا نای انبان نوعی از نای است که وصل بر انبان پر باد است و با فشاری که با انبان وارد می‌کنند نواخته میشود.

باشد.» گفتم: «آن کس کمال فهم دارد داند که این کمال باشد؛ که جانب خدا نقص نگنجد. نقص از بی صبری اوست. آخر این ترانی از بی صبری آمد؟ چون تأنی کند هم جواب بیاید، هم گوینده. اگر جواب نشنوی و نیاید معنی بیاید، برکت صبر قوت شود مستمع را و بر علم دگر مدد شود.» تا اکنون یک اشکالی را یک جواب گفتم، بعد از این صد جواب بگوید و آن مجلس خوش رود، و پیش نظر درویش خیال آن مجلس خوش رفته و خوش ایستاده باشد و میل باشد او را بدان جمعیت، و از میل او کارها کند و ثمرها دهد. آخر این درویش از این سو تعلیم نکرد. تعلیم او از آن سوی است. به لطف خدا تعلیم آن سویی بدین سو افتاد. از حدیث این سو با او چه اشکال توان گفتن؟ گفت لاتدر که *الابصار*<sup>۱</sup> نومیدی است. گفت و هو یدرک *الابصار* تمام امید است. چون حقیقت رویت رو به موسی آورد، او را فروگرفت و در رویت مستغرق شد، گفت: «رنی!» جواب داد «*لن ترانی!*» یعنی اگر چنان خواهی دید، هرگز نه بینی. این مبالغه است و تعجب، که چون در دیدن غرقی چون می گوئی بنمای تا ببینم؟ و اگر نه، چون گمان بریم به موسی نبی الله و کلیم الله که بیشتر قرآن ذکر اوست؟ و من *احب شیئا اکثر ذکره ولکن انظر الی الجبل*<sup>۲</sup>. آن جبل ذات موسی است که از عظمت و پابرجایی و ثبات جبلش خواند. یعنی در خود نگری، مرا به بینی. این به آن نزدیک است که من *عرفه نفسه فقد لاتدر که الابصار و هو یدرک الابصار و من احب شیئا اکثر ذکره ولکن انظر الی الجبل من عرفه نفسه فقد عرفه ربه*<sup>۳</sup>. چون در خود نظر کرد، او را بدید. از تجلی آن خود، او که بود مندک شد. و اگر نه چون روا داری که دعای کلیم خود را رد کند، به جمادی بنماید؟ بعد از آن گفت تبت *الیک* یعنی از گنه که غرقه باشم در دیدار و دیدار خواهم.

منام<sup>۴</sup> بندگان خدا خواب نباشد، بلکه عین واقعه بیداری باشد. زیرا چیزها باشد که در بیداری بر او عرضه نکنند. از نازکی و ضعف او در خواب ببیند تا طاقت دارد. و

<sup>۱</sup> آیه ۱۰۳ از سوره ۶

<sup>۲</sup> جزء آیه ۱۳۹ قال ربی ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل یعنی حضرت موسی گفت خدایا خودت را به من نشان ده تا تو را ببینم گفت مرا ولی نگاه کن به کوه.

<sup>۳</sup> از سخنان علی (ع) است که در در الکلام آمدی از آن حضرت نقل شده.

<sup>۴</sup> منام، خوابیدن.

چون کامل شد، بی حجاب بنماید.

پرسید که از بنده به خدا چقدر راه هست؟ گفت چندانک از خدا به بنده. زیرا اگر سی هزار سال گوید درست نباشد، زیرا آن را نهایت نیست و اندازه نیست. و اندازه گفتن بی اندازه را و نهایت گفتن بی نهایت را محال است و باطل است. و بیاید دانستن که بی نهایت سخت دور است از بانهایت و این همه صورت سخن است. به بی نهایت تعلقی ندارد. سخن کجاست؟ آن جا که خداست. *الكلام الی يوم الوقت المعلوم*.

چون درویش سخن آغاز کرد اعتراض نباید کرد بر وی. آری، قاعده این است که هر سخن که در مدرسه تحصیل کرده باشند به بحث فایده آن زیادت شود. اما آن سخن از این فایده و بحث دور است. بدین هیچ تعلقی ندارد.

آن یکی به یکی شمشیر هندی آورد و گفت: «این شمشیر هندی است.» گفت: «تیغ هندی چه باشد؟» گفت: «چنان باشد که بر هر چه زنی دو نیم کند.» گفت: «*الصوفی ابن الوقت*.» گفت: «بر این سنگ که ایستاده بیازمائیم.» شمشیر را بر آورد و بر سنگ زد. شمشیر دو نیم شد. گفت که تو گفتی که شمشیر آن باشد به خاصیت که بر هر چه زنی دو نیم کند. گفت: «اگر چه شمشیر هندی بود، سنگ از او هندی تر بود.» موسی از فرعون فرعون تر بود. آن ولی بود، اما این از آن ولی تر بود. گفت: «پس صورت او چه بود؟» قسم رابع لفظ و *اشوقا الی لقاء خوانی*<sup>۱</sup>. گفتند: «یا رسول الله، اخوان ماییم که آرزو می بری.» گفت که شما یاران منید. گفتند: «اخوان تو انبیانند که گذشته اند.» گفت: «از این اخوان ایشان را نمی خواهم. بندگان نازنین اند که بعد از من بیرون آیند.»

هنوز *مراهق*<sup>۲</sup> بودم، بالغ نبودم که از این عشق سی چهل روز گذشتی. آرزوی طعالم نبود. آن شخص به وعظ رفت در همدان که مشبهی اند. واعظ شهر بر آمد. و *مقریان*<sup>۳</sup> قاصد<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> این حدیث را ابن فهد حلی از علمای شیعه در تحصین نقل کرده با این عبارت: آه و اشوقا الی اخوانی من بعدی فقال ابوذر یا رسول الله اولسنا اخوانک قال لا و انتم اصحابی و اخوانی یجیئون من بعدی شانهم شان الانبیاء قوم یغفون من الإباء و الأمهات و من القربات کلهم ابتغاء مرضات الله الی آخر الحدیث و در مسند احمد ج ۳ و نیز در امالی صدوق نقل شده.

<sup>۲</sup> *مراهق*: نزدیک به سن بلوغ

<sup>۳</sup> *مقری* کسی که خواننده قرآن باشد.

<sup>۴</sup> *قاصد* یعنی از روی عمد و قصدا



آیت‌هائی که به تشبیه تعلق دارد چنانکه الرحمن علی العرش استوی<sup>۱</sup> و قوله /منتهم فی السماء /ان یخسف بکم الارض<sup>۲</sup> و جاء ربک و الملک صفا صفا یخافون ربهم من فوقهم آغاز کردند. پیش تخت خواندند. واعظ نیز چون مشبهی<sup>۳</sup> بود معنی آیت مشابهاه می‌گفت و احادیث روایت می‌کرد. سترون ربکم كما ترون القمر ليله البدر خلق الله آدم علی صورته و روایت ربی فی قلبه حمراء. نیکو تقریر می‌کرد مشبهانه. می‌گفت: «وای بر آن کس که خدا را بدین صفت تشبیه نکند و بدین صورت نداند. عاقبت او دوزخ باشد، اگر چه عبادت کند. زیرا صورت حق را منکر باشد. طاعت او قبول نباشد. و هر آیتی و حدیثی که تعلق ببی چونی و لا مکانی. سایلان بر می‌خاستند دخل<sup>۴</sup> می‌کردند که: و هو معکم /اینما کنتم، لیس کمثله شیئ. همه را تأویل می‌کرد مشبهانه. همه جمع گرم کرد بر تشبیه و ترسانید از تنزه.» به خانه‌ها رفتند؛ با فرزندان و عیال حکایت کردند و همه را وصیت کردند که خدا را بر عرش دانید، به صورت خوب و دو پا فروآویخته بر کرسی نهاده، فرشتگان گرداگرد عرش، که واعظ شهر گفت هر که این صورت را نفی کند؟ ایمان او نفی است، وای بر مرگ، وای بر گور او، وای بر عاقبت او.

هفته دیگر واعظی سنی غریب رسید. مقربان آیت‌های تنزیه خواندند. قوله لیس کمثله شیئ، لم یلد و لم یولد، و السموات مطویات بیمینه<sup>۵</sup>. و آغاز

<sup>۱</sup> سوره ۲۰ آیه ۲ یعنی خداوند بر عرش احاطه نموده و استوی به معنی استولی تفسیر شده.

<sup>۲</sup> آیه ۱۶ از سوره ملک یعنی آیا شما ایمنید از خدائی که در آسمان هست که شما را به زمین فروبرد.

<sup>۳</sup> مشبه دسته ای از مسلمانان بودند که خدا و صفات او را تشبیه به بشر می‌کردند و او را جسم می‌دانستند، هشامیه نیز از این دسته بودند.

<sup>۴</sup> دخل یعنی اعتراض

<sup>۵</sup> آیه ۲۷ از سوره ۲۹ یعنی آسمانها پیچیده شده است در درست قدرت خداوند و لفظ یمین برای تصویر عظمت خداوند است.

کردند مشبهیان را پوستین کردند، که هر که تشبیه گوید کافر شود؛ هر که صورت گوید<sup>۱</sup> هرگز از دوزخ نرهد؛ هر که مکان گوید وای بر دین او، وای بر گور او. و آن آیت‌ها که به تشبیه ماند<sup>۲</sup> همه را تأویل کرد و چندان وعید بگفت و دوزخ بگفت که هر که صورت گوید طاعت او طاعت نیست، ایمان او ایمان نیست خدای را محتاج به مکان گوید. وای بر آنان که این سخن بشنوند. مردم سخت ترسیدند و گریان و ترسان به خانه‌ها باز گشتند. آن یکی به خانه آمد، افطار نکرد. به کنج خانه سر بر زانو نهاد. بر عادت طفلان گرد او می‌گشتند؛ می‌راند هر یکی را و بانگ می‌زد. همه ترسان بر مادر جمع شدند. عورت آمد پیش او نشست و گفت: «خواجه خیر است. طعام سرد شد. نمی‌خوری؟ کودکان را می‌زنی و می‌رانی. همه گریانند.» گفت: «برخیز از پیشم که مرا سخن فراز نمی‌آید. آتشی در من افتاده است.» گفت: «بدان خدای که بدو امید داری که در میان نهی که چه حال است؟ تو مردی صبوری و تو را واقعه‌ای صعب بسیار پیش آمده؛ صبر کردی و سهل گرفتی و توکل بر خدای کردی و خدا آن را از تو گذرانید و تو را خوش دل کرد. از بهر شکر آن‌ها این رنج را نیز به خدا حواله کن و سهل گیر تا رحمت فروآید!» مرد را رقت آمد و گفت: «چه کنم؟ ما را عاجز کردند. به جان آوردند. آن هفته آن عالم گفت خدای را بر عرش دانید، هر که خدای را بر عرش نداند کافر است و کافر میرد. این هفته عالمی دیگر آمد بر تخت رفت که هر که خدای را بر عرش گوید یا به خاطر بگذراند به قصد که بر عرش است یا بر آسمان است، عمل او قبول نیست. منزّه است از مکان. اکنون ما کدام گیریم؟ بر چه زییم؟ بر چه میریم؟ عاجز شده‌ایم.» گفت: «ای مرد، عاجز مشو و سرگردان میندیش! اگر بر عرش است و اگر بی‌عرش است، اگر در جایی است، اگر بی‌جاست، هر جا که هست عمرش دراز باد، دولتش پاینده باد! تو از درویشی خود اندیش و درویشی خویش کن!»

حروف القسم ثلثه الو او والباء والتاء یعنی والله و بالله و تالله. که این قوم که در این مدرسه‌ها تحصیل می‌کنند جهت آن می‌کنند که مفید شویم مدرسه بگیریم. گویند حسنات<sup>۳</sup> نیکو می‌باید کردن. که در این محفل‌ها آن می‌گویند تا فلان موضع

<sup>۱</sup> مانند حدیث خلق الله آدم علی صورته

<sup>۲</sup> مانند آیه و جاء ربک و الملک صفا صفا س ۸۹ آیه ۲۳

<sup>۳</sup> کارهای خیر که امید ثواب در آن باشد.

بگیریم. تحصیل علم جهت لقمه دنیوی چه می‌کنی؟ این رسن از بهر آن است که از این چه برآیند نه از بهر آنکه از این چه، به چاه‌های دیگر فرو روند. در بند آن باش که بدانی من کیم و چه جوهرم؟ و به چه آمده‌ام و کجا می‌روم؟ و اصل من از کجاست؟ و این ساعت در چه‌ام و روی به چه دارم؟ ذکر الغایب غیبیه و ذکر الحاضر وحشه.

این کس که ذکر می‌کند از این دو حالت بیرون نیست. یا حاضر است یا غایب. اگر غایب است غیبت می‌کند و اگر حاضر است وحشت می‌انگیزد. پیش سلطان ایستاده است می‌گوید سلطان چنین گفت و سلطان چنین کرد.<sup>۱</sup>

اما غیبت از کبایر است. از آن چهار گناه کبیره است که آن را از زشتی از گناهان دیگر جدا داشته‌اند. از آن چهار یکی غیبت است، دوم بهتان، سوم خون، چهارم مظلومه. که تا خصم بحل نکند از عذاب خلاص نیابد. اگر چه پادشاه با او راز گوید، چرا این غذای جسم است روح نشسته که هنوز نصیب ما نرسید، این نصیب ما نیست این ما را نگوارد، در گلو بگیرد، کجا رویم؟ کجا رهیم؟ در دوغ افتادیم؛ آنگاه کدام دوغ؟ دوغی که پایانش نیست. کاسه نیست که او را کرانه باشد تا از دوغ برآید. نی، خود عسل است؛ هر چند بر میزند تا برآید فروتر می‌رود.

بو نجیب قدس الله روحه<sup>۲</sup> برای مشکلی در چله نشسته بود. چند بارش واقعه دید که این مشکل تو بی او هیچ حل نشود، الا فلان شیخ که بروم به زیارت او. عجب کجاش بینم؟ بانگ آمد که تو او را نه‌بینی. گفت: «پس چون کنم؟» گفت: «از چله برون آ و در جامع در آ و صف صف به نیاز و حضور می‌گرد! باشد که او تو را ببیند، در نظر او در آیی.» اکنون حال ابونجیب چنین بود. اگر بی شیخ بماندمی نماندمی. از مخالفت که کردم به اعتماد دیگر بود. و ثوقم به چیز دیگر بود.

شخصی متوفا شد. نوحه‌گر آوردند. گفت: «هنرهای این مرد بگویند!» «علمی داشت؟» گفتند که نی. «زهدی داشت؟» گفتند که نی. روی به قبله بکرد. گفت: «مسکین داری و نان و نواله؟» گفتند که نی. فی الجمله از هر چه پرسید، نشان نیافت. آغاز کرد

<sup>۱</sup> در تذکره الاولیا در حالت جند بغدادی می‌نویسد شبی در حضور او گفت الل جل جلاله جنید گفت ای شلبی اگر خدای غائب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است. و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است.

<sup>۲</sup> شاید مقصود شیخ أبو النجیب عبدالقاهر سهروردی است که از اکابر عرفاء قرن ششم بوده وفاتش در سال (۵۶۳ هـ)

که ای خیر و خبر رسته، ای خیر و خبر مرده!

سماعی در نمی‌گرفت. شیخ گفت: «بنگرید به میان صوفیان ما اغیاری هست؟» نظر کردند. گفتند که نیست. فرمود که کفش‌ها را بجوئید! گفتند: «آری، کفش بیگانه هست.» گفت: «آن کفش بیگانه را از خانقاه بیرون نهدید.» برون نهادند. در حال سماع در گرفت. عقل تا درگاه ره می‌برد، اما اندرون خانه ره نمی‌برد. آنجا عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب.

یکی مزینی<sup>۱</sup> را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم بر چین! مزین نظری کرد موی سپید بسیار دید. ریشش ببرید به یکبار به مقراض و به دست او داد. گفت که تو بگزین که من کار دارم! تو اصل را بگیر! و آنچ جهت جامه می‌گیری و نان، که مرا چگونه خوار نگرند یا فلان بیگانه شود و فروع دگر. جهت اصل گری، و جهت اصل دلتنگ نشین و ناله کن تا آن فروع را بینی می‌آید و در پای تو می‌افتد، و همه تصدرا و امیرها و رئیس‌ها و همه سر آمده‌گان در هر فنی می‌آیند، و پیش تو روی بر زمین می‌نهند، و تو را بدیشان هیچ اتفاق نه؛ و هر چند برانی نروند.

اما این فروع را می‌گیری، اصل می‌رود و فرع حاصل می‌شود. خواهیم که نصیحت کنم. الا چند بار نصیحت کردم؛ بعضی خوش شنید و بعضی می‌رنجید. و آن رنج او به من می‌آمد و بر من زده. گفتم جایی که نصیحت دست ندهد دعای کمپیر<sup>۲</sup> زنان و عاجزان آغاز کنم، تا روش به آن کنند بی گفت. در پی هر فرعی می‌گیری چنانک آن اخی<sup>۳</sup> در پایم<sup>۴</sup> افتاد که خان و مان رها کردم در پی فلان و از همه کارها ماندم، توقع همین یک سلام است که سلام علیک کند، تا به خانه باز روم یا یک نظر همچنین در مانک زد. گفتم: «از این‌ها که تو می‌گویی هیچ نمی‌کنم. چرا چنین نشنوی که هزار چو او بیاید و کمر خدمت تو در میان بندد؟» گفت: «چه کنم؟» گفت: «م آن را باشی که اصل است و مقصود است. اصل

<sup>۱</sup> سلمانی و آرایشگر.

<sup>۲</sup> کمپیر بر وزن زنجیر زن فرتوت و سالخورده.

<sup>۳</sup> اخی در قرن ۴ و ۵ پیران وارسته و راهروان روشن ضمیر را می‌گفتند که در راه متوت و جوانمردی قدم می‌نهادند.

<sup>۴</sup> یعنی در پایم افتاد

اصل‌ها و مقصود همه مقصودهاست. نه آن اصلی که روزی همه فرع شود و در طلب او به جد ایستی، و هر چه ضمیر را زحمت دهد و از مقصود دور دارد آن را عظیم شمرد. و اگر سهل شمردی تدارک آن را، مگر مقصود به نزد تو خوار بوده باشد. *لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج*<sup>۱</sup>. چو این‌ها خواست نصیحت باکی‌اش است. چون همه نسبت به او اعمی و اعرج اند. چون بینا اوست و خوش رفتار اوست، که جبرئیل در تک او نرسد. می‌گوید جبرئیل را بیا! جبرئیل می‌گوید نتوانم کردن. *لودنوت المله لا حترقت*<sup>۲</sup> و صحیح بی‌مرض اوست. رنگ مستقیم و مزاج مستقیم. پس خود می‌گوید و خود می‌شنود. با کسی‌اش نیست. چگونه است این تفسیر؟ در دوزخ ما همه عارفان باشند. دوزخ ما چنین باشد. آن یکی هست که دوزخ از او می‌نالد و می‌گوید دوزخ آمد. دوزخ آرزومند مؤمن است. می‌گوید: *جز یا مؤمن فان نورک اطفی ناری*<sup>۳</sup>. در آثار است بزرگی به سرگور عزیزی آمد. دید که محجوب رفته بود از دنیا. بر سر گور او چهل روز نشست تا کار او تمام کرد. بیا بگو که این طلوع آفتاب و دور فلک در تصور تو چگونه نشسته است آن نوع که منجمان تقریر می‌دهند؟ از ظاهر قرآن چنان مفهوم می‌شود؟ بیا تا بنگریم! *المؤمن مفتش*. اکنون آنچ معقول است از نجوم قبول باید کردن. مثلاً من شفعویم<sup>۴</sup>، در مذهب ابو حنیفه چیزی یافتیم که کار من بدان پیش می‌رود و نیکوست. اگر قبول نکنم الحاح باشد. این عارف بر حال همه مطلع است. هر سخن که می‌شنود، می‌خندد. می‌داند که در کدام مقام است. آن کس و مقامات هر یکی را می‌بیند. و شکر می‌کند که خدا او را بدان مقام گرفتار نکرده

<sup>۱</sup> آیه ۶۰ سوره ۲۴

<sup>۲</sup> یعنی اگر بقدر انگشت نزدیک آیم بسوزم که سعدی همین مضمون را بنظم آورده:

اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم

<sup>۳</sup> اشاره به حدیثی است که در جامع صغیر سیوطی و جامع الاخبار شعیری نقل شده که آتش به مؤمن گوید از من بگذر که نور تو شعله مرا خاموش کرد و مولوی در مثنوی اشاره با این حدیث کرده و گوید:

مصطفی فرمود از گفت جحیم که بمؤمن لایه ور گردد از بیم

<sup>۴</sup> نسبت به شافعی چنانکه گویند شافعییم گویند شفعویم یعنی مذهب شافعی دارم.

است، از آن گذرانیده است. و او را بندگان بسیارند. از هر یکی معنی خواسته است و حکمتی. و آن عارف بر حال همه مطلع است. ایشان او را مبین. و دیگری است که بر این عارف مطلع است. او را می‌بیند و او را جز خدا کسی دیگر نمی‌بیند.

گفت دی از شکم مادر برون آمده است، می‌گوید من خدایم. بیزارم از آن خدای که از فلان مادر بیرون آمده است. خدا خداست.

و می‌گفت که فلانی از سفر دور به آوازه فلان شیخ بیامد. چون برسید گفتش چه آمدی؟ گفت: «به طلب خدا.» گفت: «خدا کیری در هواگرد! در کسی کرد!» همین بود بر او باز کرده. گفتم سرد گفت و کفر گفت، و آنکه کفر سرد و دشنام آغاز کردم. و در راندم، رها نکردم، نه نجم کبرا را نه خوارزم را، نه ری را. چه غم دارم؟ حق تعالی چون سیر خود را از این بنده دریغ نمی‌دارد. کدام سیر دریغ دارد؟ اما اگر اسرار دنیاوی را در غلاف گوید، با او باکی نیست. از آن بود که فرمود *انا/علم بامور دینکم، واتم/علم بامور دنیاکم*<sup>۱</sup> و آن را سببی هست و این را سببی نیز و *ما تدری نفس ماذا تکسب غداً و ما تدری نفس بای ارض تموت*<sup>۲</sup>. آن دگر گفت در کشتی بودم. گوهری چون آفتاب پیدا آمد در روی دریا. یکی نظر کردم در آن گوهر. خواست نور چشمم را ربودن. به دو دست دو چشم را گرفتم. و تماشا و عجائب دریاها می‌گفت. گفتم: «تماشا می‌روی؟ تماشا می‌خواهی؟ بیا اندرون من تماشا کن! تفرج عالم خود کردی و اندرون خود کردی؛ تفرج عالم من و اندرون من بکن!» آن دگر پنداشت که در حال ما نقصانی درآمد. می‌گوید با یاران خود که با ما دشمن اند: «همت ما را دیدی که چه کرد؟ ای زنک تو چه دانی که همت چیست؟ برو وضو ساز، نماز گذار و توبه کن! بگو در کفر بودم، ایمان آوردم، از کفر بگشتم. پنبه بخر و رو بنشین دمی ریس! تو که باشی؟ خود مردان مرد را آرزو آید که

<sup>۱</sup> یعنی من دانایم بکارهای دین شما و شما دانا ترید بکار دنیاوی خود.

<sup>۲</sup> آیه ۳۴ از سوره ۳۱ یعنی کسی نمی‌داند که فردا چه کاری میکند! و نمیداند کسی که به کدام زمینی می‌میرد.

دو سبوی آب بر درم نهند.» بالای قرآن هیچ نیست. بالای کلام خدا هیچ نیست. اما این قرآن که برای عوام گفته است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق دگر دارد. و آنک با خواص می‌گوید ذوق دگر. والله اعلم.

پیر محمد را پرسیدند که خرقة کامل تبریزی این پیش او چه بودی؟ چون عصفوری که زیر پنجه باز آمدی بعد از آن باز گفتی چه کشمش؟ رهاش کنم تا برای خود می‌زید. سؤال کرد شرح این زنبیل چیست؟ او گفت که خواهم که سخن بزرگان ضبط کنم. آنگه بگویم حرمت داشت سخن ایشان. اگر چه گفته‌اند که اول در یوزه کنند به خلوتی پیش سگان اندازند. بعد از آن چون حال به چنین جا برسد، پیش درویشان نهند و او نخورد. و بعد از آن چون حال به چنین جا برسد، او بخورد. الا این ظاهری است. سیر این آن است که کسی از دل شیخی نیفتد یا یاری. اکنون می‌رود و در یوزه می‌کند پیش هر که گمان برد که او را دلی هست از گذشتگان و از زندگان. بعد از آن خود را نیز فراموش نکند. روی به دل آرد و در کنجی رود. نیم‌شب از میان زن و بچه به گوشه خانه رود و زار زار بگیرد تا وقتش آید، و دل روی بدو نماید. آنگاه در سجود رود که پیش اغلب خود آن صفا باشد. بزارد تا حق تعالی او را با آن کس باز شیرین گرداند. آنک قابل نباشد که همه از او نومید باشند، مرا میل به اصلاح باشد که آن ناممکن را ممکن کنم. قدرتی همچنانک ابری/الاکمه والابرص<sup>۱</sup> که امید نباشد، روی به دوستی آرم. دوستان را روی به هم صحبتی آرم. همچنین می‌رو! پس معلوم شد حال اولیا و محبان و محبوبان. من نهایی الرجوع الی البدایة. یکی معنی ظاهرش این باشد. یعنی چنانک اول تعبد ظاهر و تسبیح و تهلیل می‌کرد و او را حجاب نمی‌شد بعد از آن. والهی در آمد که بی اختیار آن عبادت نتوان کردن حسنات الابرار سیرات المقربين<sup>۲</sup> هر کس

<sup>۱</sup> جزء آیه ۴۳ از سوره ۳ که حضرت عیسی گفت من شفا بخشم کور و پیسه دار را. در مناقب افلاکی می‌نویسد که روزی حضرت شمس در بندگی مولانا نشسته بود و اکابر شهر حاضر بودند. فرمود که مرا چنان مریدی می‌باید که تمامیت مشایخ کامل و عارفان و اصل از کمال او قاصر مانند. و او را اصلاً قابلیت کمال نباشد و همگان از آن عاجز مانند. فرمود: که به کمال برسانم و کامل مکمل گردانم و خدا را بی‌ریب و تخمین به وی نمایم. قدرتی چنانک ابری الاکمه و الارض و در قدرت کن فیکون کسی سخن قابلیت نگوید.

<sup>۲</sup> در الأولو المرصوع آن را جزء موضوعات آورده ولی بعضی آن را به ابو سعید خراز نسبت داده‌اند. و ترجمه آن این است «نیکوئی‌های مردان نیکوکار نزد مقربان خدا گناه شمرده شود و از جهت اختلاف درجه قرب به حق».



دوست ماست عبادت کند از آن بیشتر که اول می‌کرد. آلا هم صحبت را نمی‌گوییم آن سخن که دی می‌رفت. چه جای ابایزید و جنید، و آن حلاج رسوا استاد نیز افتاده است. برگیریدش که ایشان بر تن او مویی نباشند. و آن ابو سعید<sup>۱</sup> و آن که دوازده سال بیخ گیاه می‌خورد. آن ره که او برگرفته بود به این سخن بوی نبردی. چو با او این سخن بگویی، گوید: «ها! چه ها؟ چون هاهایی پس چه در عالم مشغله در انداختی؟ فریاد برآوردی که تأویل احادیث، بزرگ کاری است! درجه بزرگ است که از سخن، مقصود گوینده را بدانند.

یوسف‌الصدیق پیغامبر بزرگ بوده است. فخر می‌کرد و شکر می‌کرد به علم تأویل احادیث الانبیاء فی حسره حضوره<sup>۲</sup> واما اقول هذا لان یطیب له وانا زعمه هذا والا انا ما اری لنفسی فضلا فخرج منی کلام یطیب له وذلك لیس حالی الا انی اذا مللت یوما من الکلام آخذ بعنق واحد من هذه الکلمات تمر علی من این یقول من الله الی این یقول الی رجل کبیر وهوا قول ایش انا فی الوسط ایش تمر علی مر علی بیت رجل بملول من مرور، اخاف اعمل هکذا یقطع المرور منی وانحسر علی ذاک افضله علی اخیر هم اما المصطفی الله علیه لا اقول لان امره عظیم ان الله غمسه فی بحر الکرم غمسه فاخرجه فقطر منه قطرات النور خرج من کل قطرة منه نبی وبقی من القطرات فخلق من ذاک الأولیاء فکیف لا اقر به الا اقول افضل ممن بعده و کیف اقرن به احدا والذی وصل الی بلا العلم والعقل والکد ذلک بیرکات متابعته و اول کلام تکلمت معه کان هذا أما أبایزید ما لزم المتابعه و ما قال سبحانک ما عبدناک فعرف مولانا م الی التمام والکمال هذا الکلام و أما هذا الکلام الی این مخلصه و منتهاه فسکر من ذلک الطهاره سره لان سره کان منقاً طاهراً و ظهراً علیه و انا عرفت لذه ذلک الکلام بسکره و کنت غافلاً عن لذه هذا الکلام و اما قولی بان هذا الکلام لیس حالی اما ان یکون حالی اعلی عن هذا او ادنی منه و لکن مافر هذا الکلام و اما قولی علی احد. اخر به زمان حق نه به زمان است نه حق. حق نمیرد. چه جای آنکه به زمانش آری. به زمان حق نمیرد. اما تو آن نیستی. تو را نام است. نام رسیده است به تو. مرید را شاید که شیخ خود را تعظیم زیادتی کند. گفت از مریدش پرس.

<sup>۱</sup> ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر میهنه از عرفای بزرگ قرن ۴ هجری که در ۶۴ هـ درگذشته است.

<sup>۲</sup> فطهر فیلم شماره ۳۱-۱۰۲۵ دانشگاه.

یکی را سوال کردند که: «شیخ تو بهتر است یا عم؟» گفت: «شیخ.» گفتند: «شیخ تو یا خ؟» گفت: «من یگانگی و توحید آنجا یافته‌ام. غیر آن یگانگی نمی‌دانم.»

مشبه یکی خودکی باشد. او و آن سجعکش و تشبیهکش (نحن روحان حللنا بدنا) این تشبیه است. اما با آن تشبیه راه دور است. مبلغی راه است. و از آن تشبیه تا عالم توحید سخن بسیار است. مرا می‌باید که ظاهر شود که زندگانی ما با هم به چه طریق است، برادری است و یاری، یا شیخی و مریدی؟ این خوشم نمی‌آید استادی و شاگردی. سرگین به دهانش گویند کسی را که خواهد که لفظی بگرداند همان معنی باشد. چنین گویند، به ولایت ما از این برنجد. زهی خر مقلد که ایشان را خر گوید!

اکنون تو فضل می‌نهی مرا بر خود. من آن نمی‌گویم. پیش من این است. بی‌تأویل می‌گویم. سبب فراق اگر بود این بود و آنک مرا نمی‌آموزی. من چون اینجا آموختن بیابم، رفتن به شام رعنائی و ناز باشد. معشوق ناز کند بیایدش برنهادن. گفتیم: «بر سر!» گفت: «آری، کونم هیچ نیرزد، سیاه و پر مو؛ روی من چو سگ است و اعضا.» چون این شرط بجا آوری، رفتن به شام رعنائی و ناز باشد. آلا من معامله می‌طلبم. من معامله را می‌نگرم. مثلاً چو من ترش می‌باشم، تو ترش می‌باشی؛ چو من می‌خندم، تو می‌خندی؛ من سلام نمی‌کنم، تو هم سلام نمی‌کنی. همچنین می‌آید. تو را خود عالمی هست جدا، فارغ از عالم ما. و نیز وقتی نبشته‌های ما را با نبشته‌های دیگران می‌آمیزی، ما نبشته تو را با قرآن نیامیزیم. با آنک تو رجحان دعوی کرده، من آن دعوی نکرده‌ام و وقتی چیزی گویم بنویس، کاهلی کنی.

روی عن علی رضی الله<sup>۱</sup> عنه قال کنا فی صلوٰۃ جنازه فی مقبره بقیع فاتانا

<sup>۱</sup> این حدیث در صحیح مسلم و جامع صغیر سیوطی و مجمع البحرین نقل شده علی دغ. فرمود ما در نماز جنازه ای در گورستان بقیع حاضر بودیم که پیغمبر خدا و ص، نزد ما آمد و فرمود نیست زنی و مردی مگر آنکه جایگاه او نوشته شده در بهشت. با دوزخ، ما گفتیم آیا خودداری نکنیم در برابر قرآن، فرمود عمل کنید که هر کسی آماده کننده چیزی است که برای آن آماده شده. کسی که برای بهشت

رسول الله صلى الله عليه وسلم فقال ما من رجل وامرأة الا وقد كتب مقعده من الجنة أو النار قالوا افلا تشكل على كتابنا. قال اعملوا فكل ميسر لما خلق له<sup>۱</sup> اما من خلق للجنة فييسر لعمل أهل الجنة واما من خلق للنار فييسر العمل أهل النار ثم قرأ: فاما من أعطى واتقى وصدق بالحسنى وقروله: برحت<sup>۲</sup> لنعم الرجل الا ان فيه عيباً انه يحب النسيم وانه ليضحك الله في كل يوم سبعين مرة قال على رضى الله عنه للشاهد الرابع كيف تشيد قال دخلت بيتا فرأيت امرأة مستلقية على قفاها ورجل فوقها وهما يتحركان و يتنافشان (يتنافسان خ ل)، ورأيت رجلاها يتحركان كاذنى الحمار، و ما رأيت اكثر من هذا. تو از کسی چیزی یافتی. مثلاً هر که را نطقی بود تعظیم می کردی. حذراً من فوات ما هو المقصود، والله اعطى ذلك وتغير به الحال ولولا هو ذلك الفقد لما حصل بتعظيمه هذا المعنا الا ان ذلك فى العقيدة الثانية ينبغى أن يكون فى المعاملة كالأخبرين لانى لما رأيت فضلكم فى الانواع لا استجيز منكم الجلوس بالتدلل أما الشيخ ابوبكر كان عنده الفقراء اذا دخل على الشيخ من اعوان الوزير أو غيرهم من الناس كان تعظيمهم له مایه جزو مما كان قبل دخول الا جانب الاجابة خ ل) و يقومون و يقعدون من بعيد بالادب اذا دخل واحد وكان للشيخ منهم فراغة، وغيره من المشايخ كان يموت على دخولهم.

چو خواهیم که بروم معشوقی می باید، که تا مردم را بپرسند که ایشان را اگر چه علمی هست ولیکن از حال به حال می گردند، تا بدانی که این عمل ها را به اندرون هیچ تعلقی نیست. زیرا که قوت اندرون این تقاضا می کند که گوید نی. من بینم هیچ قول کس نشنود. و این لفظ معرفت و درویش هم مستعمل شده است به زبان هر کسی

---

خلق شده برای خود آماده میکند عمل اهل بهشت را، و آنکه برای دوزخ خلق شده برای خود آماده می کند عمل اهل دوزخ را. آنگاه این آیه را خواند و اما کسیکه به مردم ببخشد و تقوی ورزد و مستمندان صدقه کنند. ما نیکی بهشت جای اوست

<sup>۱</sup> این حدیث در جوامع الصغیر ج ۱ از احادیث نبوی نقل شده.

<sup>۲</sup> برحت ای تعجبت

از ایشان. همین فهم کنند چوبشوند. ای خواجه نام می‌باید گردانیدن تا معرفت با چیزی دیگر از تنگ این‌ها که به زبان بردند.

### شعر

شوری که در او هزار جان قربان است      چه جای دهل زنان بی سامان است  
چه جای عمارت این ظواهر است آن وقت که به اعتقاد کامل به اشتباهی صادق آمده  
بود؟ چهار بار در پای من می‌افتادی و می‌گریستی. از م شنیده و حال م دیده‌ای. بی ما او بیات  
نشد کم خرید. دیده تو بیات شد. در آنجا مخسب که بیات شوی! با اهل هوا منشین که بیات  
شوی! می‌باید که بازجویی که او تغیر نکرد. از اول خرقة تا آخر او بصیرت نیست مستمر. من  
پاک نشستم و پاک خاستم از اهل هوا که بی ذوق شدم.

خود را تازه داری تا مستحق این خطاب نشوی که زرغباً<sup>۱</sup>. چون این خطاب بشنوی به  
زبان حال در خلوتی روی و زار زار برخورد بگری که آخر مرا چه بوده است و چه رفته است که  
این خطاب است مرا؟ این خطاب صدیق را نیست و یاران دیگر را نی. به آن آب دیده بیاری تا  
ذوقی و راحتی بیایی. زرغباً برو چون نظر نداری. و آنچه داری به زبان می‌رود به دیدن زیادت،  
سبب این آن بود که کفش مصطفی را بر می‌داشت بردیده می‌مالید و بر سر می‌نهاد، و این بار  
نعلین او را بیاراست کرد، نگفته‌اند این را.

این سِرِّی است من می‌گویم. گفت: خه اول بر سر و دیده می‌نهادی. من خود می‌نالیدم  
به خداوند که کفش من چنان خوار شد که به سر و دیده او برسد. اکنون بیات شدی که من در  
نظر تو بیات می‌نمایم. مرا به نظر بیاتی مبین. غرض از این زرغباً یعنی به آن نظر مرا بعد از غب  
نگرند. جهلا مرا تازه و نو بین که من هیچ کهن نشوم. تو کهن مشو و اگر کهنی در نظرت آمد  
رجوع کن که عجب سبب چه بود با اهل هوا نشستم؟ چه شد؟ عیب سوی خود نه که زرغباً یعنی  
زود زود مرا بین به حقیقت! این سود خود را نو کن!

<sup>۱</sup> مقصود از بیات اینجا کهنه است و در شکی نیز به غذای مانده و کهنه بیات گویند.

<sup>۲</sup> در جامع الصغیر سیوطی این حدیث را از پیامبر اسلام نقل کرده که به ابوهریوه فرمود و معنی آن این است: که مرا یک

روز در میان بین تا دوستی ما زیاد گردد. «زرغباً تزدد حبا»

من نوام. خود اثبات کن! من ثابتم. اثبات من می‌کنی از بی ثباتی توست. من چون ثابت شوم با ثبات تو؟ قوی اثباتی گفתי مرا که مرا ثابت کردی. فریشتگان بپا برخاستند. تو را خدات عمر دهاد به هستی! خدا را چه سر گفتن باشد که خدا هست؟ تو هستی حاصل کن فریشتگان همه شب ثبات می‌گویند که هستی خدا را درست کردی طوبی لمن رآنی و حاو بی لمن رای من رآنی و همچنین اگر صد بار بگوید همان باشد. هر که مرا دید که من او را می‌بینم پس همچو من باشد. این سخن گوینده سخن می‌گوید و می‌نگرد که فهم کردند؟ و مغلطه می‌زند. آخرین همان است و اولین همان. (ناچار هر آنک می‌خورد مست شود) مگر در خم ریزد تا مزاجش قوی‌تر شود. اگر سخن به فهم تو رسیدی متلاشی شدی و محو شدی. چون مرا دیدی و من م را، دیده چنان باشد که م را دیده طوبی لمن رآنی. من خود صد بار گفته‌ام که مرا آن قوت نیست که م را ببینم. و م در حق من همین می‌گوید. اما پیش من یاری نیست، که بعد از م خویشتن را می‌کشند که در نیافتیم فوت شد. اکنون غنیمت دارید جمعیت یاران را.

آنک گفت اختیار من آن است که برخر نشینم و گاو را در پیش کنم، سوی باغ روم، گفت تو آن نازنین نیستی، علم است و تلون است در علم. و این صعب است و روشن است و در روشنی تلون است. چندانک آن روشنایی در این بود، تلوتی در روشنی این‌ها بگذرد پیدا شود مطمئنه. استمراری در رسید که بعد از آن بالغی و رسیدگی؛ و استمرار هم چیزی باقی است که به حق رسیده است. *قوله فادخلی فی عبادی*<sup>۱</sup>. بعد از آن خود حاجت نیست، الا جهت تاکید. و *ادخلی جنتی* یعنی حقیقتی سوگند به لواحه می‌خورد<sup>۲</sup>، به مطمئنه<sup>۳</sup> نمی‌خورد که از آن عزیزتر است که

<sup>۱</sup> اشاره به آیه واقعه در سوره فجر است که خدا می‌فرماید، یا ایها النفس المطمئنة إلی ربک راضیه مرضیه وأدخلی عبادی و ادخلی جنتی.

<sup>۲</sup> اشاره بآیه ۲ از دوره قیامت است که می‌فرماید ولا اقسم بالنفس اللوامة، مفسرین گفته‌اند که لا در اول کلمه زائد است و مقصود این است که قسم می‌خورم به قیامت و نفس لواحه. و آن عبارت از نفسی است که نورانیت پیدا کرده و پیوسته صاحب را علامت در اعمال خود نموده و او را ارشاد می‌کند و این نفس از د عرفاء مرتبه دوم از مراتب نفس است.

<sup>۳</sup> مطمئنه استمراری در رسید، مقصود رسیدن به مرتبه نفس مطمئنه است که از حالت تلون به حالت تمکین استقامت می‌رسد و آن مرتبه حق یقین است که حالت استمرار و ثبات و استقامت سالک است.

آن را به قسم در آورد. آنچ گفت که خدا به همه ملائکه برنشینند نتواند گردانیدن و برداشتن آنچ بنهادیم در آن کس! زیرا که خدا آن است که نهاده. دیگرش کدام خداست؟ مگر ابلیس باشد.

گفت ذکر می‌خواهیم. فرمود که دیگری باید که از مذکور باز ندارد، و آن ذکر دل باشد. ذکر زبان کم باشد. ابایزد ذکر می‌که به دل بود خواست که به زبان بیارد، چون مست بود سبحانی گفت. متابعت مصطفی به مستی نتوان. و از آن سوی مستی است. به مستی متابعت هشیار را نتوان کردن. سبحانی خبر است. همه در خبر فرورفته‌اند.

حکایت آن مرد که قرآن می‌آموخت با هفت قرائت، به هر آیت دیناری قول می‌کرد. صور مختلف است و اگر نی معانی یکی است، از م<sup>۱</sup> به یادگار دارم از شانزده سال که می‌گفت که خلائق همچو اعداد انگورند. عدد از روی صورت است. چون بفشاری در کاسه، آنجا هیچ عدد هست؟ این سخن هر که را معامله شود، کار او تمام شود.

نفس اماره را هیچ چیز چنان نکشد که جمال دل ببند. در حال اعضاض سست شود، همچو پادشاه قاهر که کسی را عاجز کرده باشد؛ اندک زهر در چیزی به او دهد دست و پایش سست شود و همه قاهریش کم شود. پادشاه را زر و ملک و مال هیچ دریغ نباید؛ الا دو چیز دریغ آید: یکی حرم به کسی ندهد و یکی گوهر دُر یتیم. که جایی نیز نهد که خزینه دار ببیند. وقتی به دست پرتوی بر خاص بزند، باز از غیرت بازگیرد. اما از حرم خود هیچ بر تو نزند. قصه فلاح که آفتابه بداد و پادشاهش بیاویخت، و اگر اول دادی نیاویختیش.

اگر پر تو محمد بزند هم تو بسوزی و هم آن کس که اعتقادش می‌داری. گوهر نور می‌دهد؛ خواه برجه، خواه فروجه. خود که باشی که مکی باشی؟ اگر کسی را چیزی نمود، باز در کشید منکر نشود. طرف امکان بگیرد این یادگار نیک است. این یادگار باشد بر مصطفی چگونه ترجیح نهد آن شق قمر کند. من قرآن را

<sup>۱</sup> شاید اشاره بر مولانا جلال الدین باشد که در مثنوی ج ۱ ص ۱۸ به این معنی اشاره می‌فرماید:

گر تو صد سب و صد آبی بشمری صد نمائد، یک شود گر بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست

بدان تعظیم نمی‌کنم که خ گفت از دهان او برون آمد. کسی را که ندیده چگونه تصرف می‌کنی در وی؟

گاو زور کرد، دسته آفتابه برکند. سر به مهر پهلوی برون داده گران سخت پر. فلاح در سودا افتاد. عجب این پر قلع است، پر سرب است. هیچ نمی‌گوید پر زر باشد. زیرا فلاح است. همه ظن او به ادنی می‌رود.

این کلام با هفت بطنش<sup>۱</sup> با هم می‌گیریم. سیر نیست. سیر غیر این است. و آنچه سیر است هم برای غیر است. چون الف خود بسیار است برای غیر است. بنگر که سخن چند حرف است! آنگاه سخن دوم اول را می‌شکند و می‌پوشاند و سوم دوم را می‌پوشاند.

آنگاه باز ظاهر کردن گرفت و رو به سخن اول آورد. این دیگر در دامنش آویخت. این صد هزار تلون است و رنگارنگ. هر چه می‌گوید زود زود جوابش می‌گوید که *شکر المنعم و اجب*. روح من در مقامی بود که از آن بیشتر نمی‌رفت. می‌گفتمی که این بیشتر مقامی نباشد. تصرف کرد در روح من تا بلند رفت و درعین لطف و رحمت پرواز کرد. باید که در آنچه با دیگران می‌گویم، غرض خود را دانی در چیزی که لایق توست. *لاره‌بانیه*<sup>۲</sup> این نمی‌خواهد که با مردمان بنشین. از دور مردمان را می‌نگری، آلا سخن حق بگویی خوشک و نغزک. اگر کسی بیاید در روزگاری و این بگوید که سیر کلام دیگر است، و کلام که حرف و صوت نیست دگر، فرق بپرسی. چون تمام کند، و در پای او افتی، و بگوید که این سر کلام چیست؟ و آن نیز برای غیر است و برهان‌ها بنماید (می‌نماید خ ل) چنانک بر تو روشن کند و آثار هیبت و عظمت و قدرت خدا بر او ببینی برادر خرد ما باشد. آلا مردی می‌باید که دردی باشدش که وهم و خیال و تردد را بسوزد و بر هم دراند. *لی مع الله وقت هم دعوت است نه حال*، یعنی این چنین چیزی

<sup>۱</sup> اشاره بحديث نبوی است که ان للقرآن ظهراً و بطناً الی سبعة أبطن.

<sup>۲</sup> اشاره بحديثی است که در نه‌ایه ابن اثیر و مجمع البحرين نقل شده که پیغمبر فرموده *الاره‌بانیة فی الاسلام* یعنی در اسلام گوشه‌گیری از مردم و ترک دنیا نیست مانند نصاری.

کنید که این حال شما شود. این‌ها همه دنیا‌اند. به دنیا زنده‌اند. دیدی که آن روز چگونه نشسته بود و شکسته، که نایب نبود، معزول بود؛ و امروز چون نشسته است؟ آن جام‌ها پوشیده که /ری طول‌العهد منی<sup>۱</sup>. آن کبرک است که منسی<sup>۲</sup> است. یک بار من بروم بر عزم، تا هیبت خدائی بیند. آن همه حالش در هم شکند. نه وجد ماند، نه واقعه، و نه مراقبه، نه قال و نه حال؛ همه به تاراج رود. گفت تا سخن نگوید چنان است که می‌گوید: «ای آفتاب، نور مده که خاطر خفاش می‌رنجد.» کار او این است. البته نور دهد. جهت رنج او نخواهد ترک کردن. گفت اگر چه از خفاش و اعمش<sup>۳</sup> آفتاب را غم نیست و نور می‌باشد، الا آفتاب‌پرستان را خوف است که او از غصه با ایشان مکرری کند که از آفتاب دور مانند. گفت لیکن آفتاب‌پرست را این اعتقاد بیاید در حق آفتاب که زهره ندارد کسی در حرمت آفتاب که او را تعرض کند. قوت اعتقاد بیاید معتقدان را که از کوه گذاره کنند. شیر هفت سر را ببیند، گوشش را بگیرد و به قوت اعتقاد و عشق آفتاب غم نخورد. اعتقاد و عشق دلیر کند و همه ترس‌ها را ببرد. لی مع‌الله وقت دعوت است، و اگر نه آن حالت است که می‌رود. در آن حال لی کجاست، مع کجاست؟ ملک مقرب نبی مرسل، سه چهار چیز مختلف، و این حروف هر چه در حرف آمد دعوت است. اما هیچ ناامیدی نیست. اگر دو دم مانده است، در آن دم اول امید است. در آن دوم نعره بزن و گذشتی هم به امید، که امیدهاست و خنده‌هاست! خنده هرگز از غمی نبود و بالای همه شادی‌ها این است. هر کسی را شادی است؛ زاهد را و عالم را، و عابد را و ولی را و نبی را. آخر اگر این سِرّ سخن قدیم است، سِرّ سِرّ سخن قدیم‌تر است. این صورت خود به گردن فروکردند به شمشیر. این سخن خوب است، اما دراز کشیده است که نومیدی آرد. خیر /الکلام ما قل و دل چندان نیست کلام مصطفی صلی‌الله علیه و سلم به است.

چندین پرده ظلمت و چندین هزار پرده نور که رشته امید را نگسلد به ذات خدا. که اگر هزار ساله بخواند، کسی او را همان مشرب نباشد هیچ سود ندارد؛ و چنان باشد که خری را کند خروار کتاب. و آن نه که تو گوئی اگر چه هم مشرب بیات نباشد، و

<sup>۱</sup> یعنی می‌بینم درازی مدت عهد آدمی را فراموشکار کند.

<sup>۲</sup> یعنی آن تکبر و غرور است که انسان را فراموشکار کند

<sup>۳</sup> کسی که چشمش ضعیف باشد و از آن آب بریزد.



شربی باشد که ادراک کند آن ذوق را. زیرا تو تأویل سخن او به علم‌های خود و معرفت و فلسفه‌های خود تأویل کنی چه راحت باشد. چندین به کسی عمر کرده‌اند از حال او هیچ خبر ندارند. پس ایشان از چه خبر دارند؟ به چه راه یابند؟ از اوشان نصیب نباشد الا تواضع ظاهر و مراعات ظاهر. همین که دیدی که چیزی بی‌وجه می‌کنی پیش او و هیچ نمی‌گویدی، میل او مهر شکسته است. و او جهد می‌کند تا بر قرار محبت رود و تو می‌پری. *تتعلم الخلاف کانک مللت من الصحيح المستقیم اذ الخلاف هو الکلامان المختلفان، لوکان کلام واحد کذب لا یکون خلافا، ولو کان کله صدق لا یکون خلافا، لعدم التعارض و الاختلاف ولا یزال تقول هذا وتعارضه ذلک ابدًا، ولو ظهر علیه الصدق لا یظهر من نفسه هذه الحقیقه التي تدعیها من نفسک، ان کان کذبًا لا یفقدک الاعتراض واللجاج، وان کان صدقًا فالله یعاتبه بمخالفتک، ولوکان هو ولیاً.*

چه باشد معنی این آیت و وجدک ضالا فهدی<sup>۱</sup>. یافت خدا تو را گمراه و راه نمود. همه همین گفته‌اند: کی‌اش گمراه کرده بود که بیافت. چنانکه چوپانی گوساله گم کند، وی این سو و آن سو می‌رود تا بیابد. بلکه و وجد محمد نفسه ضالا ای وجد نفسک نفسک ضالا فهدی و انما لم یؤت لان الصیغه تعود الی معنی النفس وهو الذات والوجود<sup>۲</sup> قال (ع) الجبرئیل ما منزله عمر قال: لوکان اربعه امثال عمر نوح و ذکرک لک فضایله ما اتممت، قال واما ابوبکر، قال: عمر مع فضائله کلها حسنه من حسنات اُبی بکر.

گفت اگر چه به کسب مشغول شوی آن از بهر ماست، که اگر ما را وقتی چیزی بایست بود بدهی، پس اکنون باید که کسب بیشتر کنی. گفت فلانی را چه خوش حالی بود. کاشکی مرا آن حال بودی. من گفتم که تو دعوی دوستی من کنی و شرم نداری که در روی من چنین سخن گویی؟ گفت: «یعنی آن مقام عالی نیست؟» گفتم: «آن مقام عالی هست و حال بلند است، الا آن کس که دوست من باشد بدان راضی نشود.»

مثال تو در این سخن پیش من همچنان است که یکی پیش وزیری مقرب گشته، خوش می‌گوید و می‌شنود و همراز گشته. گوید: کاشکی من شحنة قونیه بودمی. وزیر، قوی دوست گیرد او را و معتقد شود، همت عالی وزیر که نایب سلطان است که فرموده

<sup>۱</sup> آیه ۷ از سوره ۱۳

<sup>۲</sup> یعنی محمد نفس خود را گمراه دید یعنی ذات و حقیقت محمدی که از عالم وحدت بود پرتو تجلیات خدا بر او تافته بود. همکنه دید نفس و جسم او به عالم کثرت گراییده او را از کثرت بوحدت رهنمون شد که هر سخنی بگوید از عالم وحدت گفته باشد.

است که من نامی هستم، باقی همه حکم تو را. شحنه اگر صد هزار چاپلوسی کند و ده جا زمین بوس، زهره ندارد که نزد او رود. بلکه چنان باید که نفس می‌رود زمان زمان و صفا روی می‌نماید، و روشنائی اثرها می‌کند بر او. و نفس واپس رود چنانک دیگر پیش نیاید. و اگر نه آن روشنایی بر او عاریت باشد، از آن او نباشد. ولیکن چو ره‌گذر آن شدی روزی در تو قرار گیرد. این گفتن بهر آن است تا تأخیر نشود و گفتن گیرد گیرم که وصال دوست در خواهم یافت، اگر چه در بن بیت ضعیفی می‌نماید، الا قوی حال بوده است. از این ضعف، بوی وصل می‌آید. قوله من در خوابم این بیداری است، در خواب که داند که من بیدارم. گفت اگر خارند آتشی در می‌بایست زدن. گفتم آن متابعت نوح بودی، نه متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم اهد قومی از این ظاهر قول نمی‌خواهد این حله‌داران متابع موسی شدند. چون اندکی مزه یافتند اکنون سهل است. چون چنان باشی کار آمدن من سهل است. من در او جهم از سنگی به سنگی. شاه از مات‌خانه بگریزد، چون آن خانه از مات‌خانگی بیرون رفت، باز آید. این شاه را مات نبود، الا نسبت با آن غیر، مات باشد. از مات‌های آن خانه باشد که او این گفت، تو هیچ نگفتی.

چند کلمه گفتن در اظهار حق، بر هر یک سخن صد دلیل قاطع می‌توان گفتن. گفت عصای عبادت به دست کوران داد، که این قوم به حقیقت عبودیت نرسند. باشد که به واسطه آن دعا و نماز بویی برد. چرا چنین باشد؟ خود (ع م) <sup>۱</sup> با آن کمال می‌گیر! اگر کسی را این اعتقاد باشد که او جهت تعلیم عوام می‌کرد، گبری باشد. بی خبری او را هیچ بهره نباشد و خبری نباشد. بلک از عشق می‌کرد. حتی تو رمت *قدمه* <sup>۲</sup> که الله اکبر کردی از دنیا بیرون رفتی (رفتی خ ل). چنانک آن بار و صد شتر یغما بردند با گندم (خ) <sup>۳</sup>. او از دلتنگی تکبیر

<sup>۱</sup> مقصود حضرت رسالت «ص» است.

<sup>۲</sup> اشاره بحديثی است که وارد شده در وصف زهد و عبادت پیغمبر که آن حضرت آنقدر برای نماز می‌ایستاد که پاهای او ورم کردو (سیره سید البشر محدث قمی)

<sup>۳</sup> اشاره بر خدیجه است که نخستین زنی است که بر پیغمبر اسلام ایمان آورد.

اول فوت کرد.<sup>۱</sup> مصطفی صلی الله علیه و سلم سلام داد. او را در آن مقام ندید. روی بر وی ترش کرد. او آن عذر بگفت با پیغمبر. (م ح) همچنان روی ترش کرده بود با آنک خ او از عشره<sup>۲</sup> بود تا عذر رها کرد. گفت توبه کردم. فرمود که بخشکی (بخشندگی) نباشد. دو هزار اشتر بفرست تا گندم بیارند و بخش کن. بعد از آن روی با او خوش کرد.

حشر اجساد باشد. فلسفی گوید حشر ارواح باشد. احمق است. ورق خود بر می خواند. یعنی هر چه او نداند نباشد، اگر چه بودی و آفتاب بودی. ابایزید غاشیش (غاشیه اش) برداشتی چندان دلم بد می شود که وقت جواب خاموش می باشی. همه خلل از آن شد که چیزی گفتند و جواب نگفتی، خاموش کردی. آخر تو در خانه امانت من دیدی. حالت من دیدی. اگر یکی از برون سخنی گوید نگوئی. من آنچ می بینم به معاینه اظهر من الشمس بگفت تو چون غلط کنم و چون بگردم؟

همین که صورت شیخ تو دگر نمودن گرفت و ناخوش نمود، جز نیاز و عمل صالح و ناله نیم شب مخفی از خلق که ای خدا از ما دفع گردان، از پیش چشم ما پرده را دور گردان! آخر آن حالت را دیدی و آن روشنائی به تو رسید؛ آخر حجابی بود که آن دگرگون شد. اکنون نیازی می باید که آن پرده را بسوزد. هیچ کس از ما صرفه نبرد به هیچ چیزی، نه دینی و نه دنیاوی، نه حساب و نه کتاب. به سخن او جواب گفتن می توان، که چون فرمائی که او فری دارد و نوری و مهابتی. آخر آنچ او معتقد شود و اقتدا کند به باطل، این چگونه فری باشد و نوری؟ می فرمایی که می باید که پنجاه ولی مفرد در رکاب او رود. آخر به نابینائی چگونه اقتدا کنند؟ می گوئی که

<sup>۱</sup> فوت کرد یعنی تکبیر اول را نگفت و فراموش کرد

<sup>۲</sup> مقصود از عشره عشره مبشره است و آنان ده نفرند که پیغمبر طبق روایات عامه آنان را به بهشت بشارت داده و آنان علی (ع)، و خلفای ثلاث و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی الوقاص و سعد بن زید و ابو عبیده جراح است. ولی نزد خاصه علی (ع)، و خدیجه و فاطمه و حمزه و جعفر طیار و حسنین (ع) و سلمان و ابوذر و مقداد است.

اولیا را نشان‌ها باشد. تو که اولیا را نشان ندانی! چو عاجز شود تا از آن عجز روشنائی پیدا شود یا تاریکی. زیرا که ابلیس از عجز تاریک شد، ملائکه از عجز روشن شدند. معجزه همین کند، آیات حق همچنین. چو عاجز می‌شوند به سجود در می‌آیند.

آنچ می‌گوید من مرد را اول نظر ببینم بشناسم، در غلط عظیم است. اولاً با قاضی چیزی نتواند گفتن و همچنین با وزیر. تو اول بر او بنشین. /حب غیرک لاجلک. تو بگو از این غیره اگر مولانا شمس‌الدین را خواهی آنگاه دل من بر قرار باشد که مرا جهت او دوست داری. و هر چه بگوید جواب و اگر نگوید، تو آغاز کن معنی انت کانونا فی خوف وضیق انه قد قتل الحرامی فی المكان الفلانی ثلثین نفسا و اسروا ثلثین و ذاک الرجل ترونه رأسه مخدوب مرضوح بالدم و انا اری الدنیا طیب ساکن ایمن اغنی (اعنی خ ل) <sup>۱</sup> و اقرأ الاشعار مشروح الصدر لا خوف عندی یقول لی ایش <sup>۲</sup> فرحک قدامک ذبحوا ثلثین نفس قلت رح <sup>۳</sup> انت ایضاً حتی تذبح منجلی <sup>۴</sup> علی روحک یقول کیف اروح لا ترح اقعد ایش تعرفنی من العماد ایش تعمل بی بما یتعلق بنفسی آخذہ و انتف لحيته واحد و ما نقدر (یقدر ظ) یتکلم تضربی لا ما وصل الأمر إلی ذلک یقول للمریدين اضربوا ذا ما یفعل فایش یضربی (نضربی) حتی یضربی منه کل ساعه شیئاً قد جربت انه یضربی ما اقربد و لو اند روحی لان نفسی قد ملکتہ ما یتأمل ان الله تعالی لاشی خلقنی (لاش خلقنی خ ل) آنچ گفتم بعد از من شوهر مخواه، امانت درست شد. همان سخن که گفتم

<sup>۱</sup> اعنی خل

<sup>۲</sup> ایش فرحک اصطلاح مکالمه عربی در عراق و سوریه است یعنی چطور نوشادی در اصل لای شیء بوده.

<sup>۳</sup> رح در مکالمه روزمره عربی (بضم راه) به معنی برو

<sup>۴</sup> منحل باحا ومهمله بمعنی سوهان و زبان تیز و باجیم منقطه بمعنی نیزه و داسی که بدان گندم درو کنند و در بعضی نسخ منجلی با جیم نوشته شده.

روی بدین عالم است. پس اگر راست می‌گویند که آن عالم خوشتر است، پس گو تو چرا به هم بیرون نیامدی؟ می‌گویم لا.

با جمعی نشسته بودیم و آنجا عربی نیز بود. من بیرون می‌آمدم. می‌گویم: «لا / وحش الله منکم.» تو می‌گویی: «هلا و سهلا.» گفتیم: «خه. غرض من آن بود که به هم بیرون آئیم.» می‌گویم در راه و انهل سحاب مقلتی کالمطر. می‌گویم چرا بیرون نیامد تا به هم می‌گفتمی؟ خوش کافرکی بود شهاب. زبان نیسابوری گفתי کار می‌کنی خود را ملول مکن، چو تو از این هر دو فارغی غلام و زن. اما محمد (محمد ماخ ل) گبر است.<sup>۱</sup> واجب الوجود لذاته. باز جنبانیدی الله گفתי خندیدی که چه نام کرده‌اند؟ یک سر موی از او نماند که معین ندیدم.<sup>۲</sup> ما برهنه اعتقاد او و خوشی او، که از چیست که از غذا می‌شکیدی؟ یک سر موی از من معلوم نکرد. همین در تفحص افتاد. آن شاگرد او که حیزک‌های او فروختی، هیچ کس را التفات نکردی. مرا دید خدمت کرد. گفتیم: «خیر هست.» گفت: «تو چه می‌کنی که این‌ها را معتقد می‌کنی؟ که م را می‌گویم که محمد رسول الله اگر شب بر من آید ملول شوم.» او گفت: «خموش که شیرین کسی است.»

گیرم محمد جوینی عامی است. م را باری چه کردی؟ گفتیم که مرا در عالم به این عوام هیچ کار نیست. برای ایشان نیامدم. این کسانی که رهنمای عالمیان اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نهم. البته مشغول شدن به زن و شهوت را ضعف نهادی و گفתי که فتوای عقل این است. محمدش گفته بود که این عقل در فتوای خود هیچ خطا نکند. گفت نی، عقل خطا نکند. آن چیزهای دیگر است که خطا می‌کند. حلاوت ایمان آن نباشد که

<sup>۱</sup> اما محمد گبر است یا محمد ما گبر است؟ مقصود قائل قدس سره این است که گبر است یعنی هم خود را می‌بیند و هم خدا را. پس مانند این است که بدو میدا قائل شده و هنوز از کبری بیرون نیامده است و خود را واجب الوجود لذاته میدانند که سعدی میفرماید خدا بینی از خویشتن بین خواهم (اشاره بر یکی از متصوفه است که در زمان شیخ شمس الدین قدس سره جاده ارشاد گسترده و خود را کامل می‌دانستند).

<sup>۲</sup> ندیده‌ام خ خطی دانشگاه

بیاید و باز رود. زین صدقه را دیدم یاوه، چنانک اسب دونده را سر به بیابان بگذاری در گمراهی می‌رود. این عماد باری به از او. نحوی و لغتی فرق کند، /تودد تردد از آن تو نه.

ای غرخواهر که توی یحیی را ولی خواند قوی. گرینده بود قوی. اگر من بودمی چشمه‌اش پاک کردم، چو او معصوم بود. گناه است که موجب گریه است. این ولی کیست؟ خود انبیا را در قرآن هیچ ولی نگفته است.<sup>۱</sup>

ایشان<sup>۲</sup> از حال من آگهی نداشتند. می‌گفتند باش تا کاروان از دمشق بیاید خبر راه بیارد. اگر سخن من چنان استماع خواهد کردن که به طریق مناظره و بحث از کلام مشایخ یا حدیث یا قرآن، نه او سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود. و اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن که سرمایه نیاز است، او را فایده باشد. و اگر نه یک روز نه، ده روز نی، بلکه صد سال می‌گوید، ما دست زیر زنج نهیم می‌شنویم. این عجب نیست که گوهری را در حقه غلیظ کرده و در منديل سیاه پیچیده و در ده لفافه پنهان کرده و در آستین و پوستین کشیده، نبینند.

چنانک سید که بوی روح و خوشی روح به او رسیده بود، نه آنک روح خود را دیده بود. مرتبه دور است از خوشی روح با او رسیدن تا او روح را دیدن. راه خدا از اینجا می‌باید رفتن. تا خدا را معاینه ببیند هم در این حیات، می‌گوییم در این دنیا. اگر چه آن گوهر در آن پرده هاست، آلا آن گوهر را شعاعی هست که بیرون می‌زند. آن کس که کامل نظر است بیرون ناآورده می‌داند. این عجب نیست که بیرون ناآورده داند. عجب این است که بیرون آوردند، بر کف دست پیش تو می‌دارند، هیچ نمی‌بیند. که سخن

<sup>۱</sup> اشاره آیه ۵ از سوره ۹ است که در قرآن حکایت میکند زکریا از خداوند فرزندی خواست و گفت: فهب لی من لدنک ولیاً یعنی خدایا بمن بده ولی از اولیای خود را که مقصود یحیی و ع ه از پیغامبران گذشته است

<sup>۲</sup> این چند سطر تا آخر صفحه و پنج سطر از ص ۱۱۰ در ص ۲۶ تکرار شده است. و شاید مکرر از گوینده بزرگ شنیده شده است.

سقراط و حکایت اخوان صفا<sup>۱</sup> و یونانیان، و حضور محمد و آل محمد و فرزندان جان و دل او، نه فرزندان آب و گل، و خدا حاضر.

عمر رضی الله عنه جزوی از توراه مطالعه می‌کرد. مصطفی صلی الله علیه و سلم جزو را از دست در ربائید که این را بینداز که اگر صاحب این که بر او فروآمده بود زنده بودی، پیروی من بایستی کردن او را.

مردی آمد. این همه کارخانه‌ها را برانداخت. قوت دین خود گسترده. کسی از راه او بی‌روزی و بی‌نصیب نیست. چگونه به وجود او سخن آن گوید. این جهت آن است با آن کس که خدا او را راهی نمود و هنوز او را گمانی هست، بدو می‌نماید خلقان را که نایبانی ایشان می‌بیند، و خدا او را می‌بیند و بنده خدا را می‌بیند. روزی که از این در آید و ما را ببیند و ایمان آورد و روی به ما آرد، از ما بیشتر برخورد از این مشایخ. زیرا از خود پر باشند و سرمایه ایشان که نیاز است روزگار باد داده و ایشان پراکنده‌ی دهر.

شیخ محمد می‌خندید در حال سید و غیره، که این چه سخن باشد که همه تن من خدا گرفته است و من می‌خندیدم. او می‌پنداشت که من موافقت او می‌کنم. و من خود بر حال او می‌خندیدم که تو از آن خود نمی‌بینی. او خواب دیده بود شهاب نیسابوری را هم رفیقان بودند، و آن شهاب بر شیخ شهاب الدین فضلای عظیم دارد، (آن مرید او نجیب حلاج، بیهوده می‌گفت که او مرید شیخ شهاب الدین بود) او را خواب دیده بود که بر سر کوهی می‌دوید و زنی در عقب او می‌دوید و بر سر کوه رسید و از آن سوی کوه فرودوید. آن زن انگشت در دهان گرفت که جان بردی. آمد مدرسه را

---

<sup>۱</sup> اخوان الصفا عده‌ای از حکمای اسلام بودند که انجمنی تشکیل دادند و مقصودشان سازش دادن شریعت با فلسفه بوده، و پنجاه و یک رساله نوشتند و نام آنرا رسائل اخوان الصفا نام گذاشتند ولی نام خود را ظاهر نکردند و عده‌ای از آنان که نامشان در کشف الظنون مذکور است عبارتند از:

ابوسلیمان محمد بن نصر البستی، ابوالحسن علی بن هارون زنجانی \_ ابو احمد نهر جوری ورزید بن رفاعه، و ابو احمد مهر جانی.

سحرگاه پگاه در بکوفت، که شهاب الدین در گذشت. ایشان غلو کردند. شیخ محمد پنهان شد. گفتند که این دیو بود. روز ظاهر شد. در آمد در میان کتاب‌ها. سر بر دست نهاده بود، متبسم جان داده. شیخ محمد بر چشم و بر رویش بوسه داد و وداع کرد و رفت. جماعت می‌گفتند که نی آن خضر بود رفت یا فریشته بود؟ اگر علم‌های دور دارد عجب نیست. رب تالی القرآن<sup>۱</sup> این تالی را به لفظ رب گفت و این عموم را نیست. پس تالی دیگر ماند که اهل قرآن است و اهل الله، خاصه که واقف است بر آن هفت معنی. که للقرآن ظهر أو بطناً و لبطنه بطن الی سبعة/بطن<sup>۲</sup> این هفت لازم نیست. از این هر چه مرسوم و معهود خلق است غیر این و ورای این دانست و آن معامله او شد. هفت را و صد هزار را دانست. الا لطیفه دیگر و وقتی ناز یار کند، آنک طالب باشد و خاص حق باشد بالای این مرتبه هست، و آن اخص است و ذکر ایشان در قرآن نیست مگر به اشارت. و ایشان را با این هیچ تعلقی نیست. که رب تالی القرآن نه از این قسم‌اند، نه از آن قسم. که اهل الله خاصه پیش از این من این گویم پیش تو این معنی همچنین بود. گفتم که نه؛ گفت تکلف مکن! اینجا تکلف نیست. گفت مرا دشوار می‌آید در سفایه رفتن و صحرا برف است لازم می‌شود. فرمود که چیزی که آدمی از ازل با خود اندیشه کرد که بر او خواهد آمدن این این و این تا آخر، و قرار نهاد، دشوار نماند و صعب نماند. خاصه اینکه قانون قدیم است. زمستان، آری. اگر به جای بهار زمستان آمدی، گفتی وای این چه بود؟! من با خود

<sup>۱</sup> این حدیث در جامع الاخبار شعیری از احادیث نبوی نقل شده باین طریق و رب تال القرآن والقرآن یلعنه، یعنی بسا خواننده قرآن هست که قرآن او را نفرین کند.

<sup>۲</sup> این حدیث در مقدمه تفسیر صافی نقل شده و ترجمه آن اینست که قرآن ظاهری دارد و باطنی و برای باطن نیز بطن دیگری هست تا هفت بلن، و مولوی معنوی در ج ۳ مثنوی بر این حدیث اشاره می‌کند:

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| حرف قرآن را مدان که ظاهر است | زیر ظاهر باطنی هم قاهر است |
| زیر آن باطن یکی بطن دگر      | خیره گردد اندرو فکر و نظر  |
| همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم | می شهر تو زین حدیث معصم    |



نه اندیشیده بودم. این قانون نیست از آبا و اجداد. الا بعد تابستان پاییز بعد از آن زمستان. آن شخص که در حمام زنان رفت، برهنه شد. این همه قرار داده بود که او را زنان ریش و مو بکشند، و به دندان پاره کنند و طاس و شانه زنند، و دشنام دهند و به شحنه برند، و بگردانند. اما این قرار نداده بود که ذکر و خایه او ببرند. لاجرم تا آن ساعت فراموش کرده بود. از آن ساعت واولی بر آورد. چون من قرار داده بودم که مرا مراعات کنید و لطف کنید و او بر من مهربان بود و دلدار. خاصه اکنون اگر چه بر خاطر گذشته بود، اما قرار نداده بودم. بر من صعب آمد که ما را چهار بار به قاضی برد. من قادر بودم که مرا نیافتی که ببرد و صد طریق دیگر که اگر آن وقت که می رفتم زمستان بودی، بهار نبودی، نرفتمی. هم در شهر تن زدمی. آخر بعد از دو ماه خبر یافتی. پس زمستان وسیلت است به جمعیت دوستان که در هم دیگر غیظند، و در هم خزند. نه چنانک بهانه کردی که به لب آب تفرج می روم برون رفتی. پس چون بنگری بهار زمستان شود و زمستان بهار گردد؟

اگر کسی مرا تمام بشناسد، همین که با من راستی کند از من بسیار آسایش ها بدو رسد و از من سخت بیاساید. آخر آنچ به خاطر او آید به خاطر من نیامده باشد. صد بوبکر ربابی و جحی را شاگردی باید کردن. اینجا الا چرا کنم، تا درجه حيله گری خود چه باشد؟ کار او خود کجا رسد؟ خدای تعالی از آن انواری که در اسرار خانه خود جهت بندگان خاص خود پنهان کرده است شما را عطا گرداند.

مستی بر چهار قسم است و بر چهار انداختند او را که دیدی. چون تو که عمادی دعوی تو این است که (خ) را می بینی، تو گنده بغل چون روا نمی داری که درویش حقیقت تفسیر گوید که موسی دید، گفت یعنی در آن حالت ندید نمی گوید که مطلقا ندید، یعنی موسی در آن حالت کم از تو بود؟ آن چگونه باشد؟ و من کی گفتم که در این حالت دید. او چرا آید بر تو؟ تو چرا نه آیی بر او؟ عالم است و واعظ و طالب، و من شیخ

و کامل آن علم. او را اقل هنر است. او طالب حق است به راستی. و تو شیخی به تزویر طالب دنیا و خانقاه و قبول. و او از این‌ها همه فارغ. هله، این ساعت تو عمادی. چون از او نقل می‌کنی می‌گو تا جواب گویم! دگر چه می‌گوئی؟ هله، بیا بگو! من نقل می‌کنم از او. من نیستم اکنون. بگو دگر چه نقل می‌کنی؟ اکنون ایشان چه را کار آیند؟ دین را نه دنیا را نه سرد فسرده عذر گو که می‌روم تفرج به خلوت! تو را از ایشان می‌باید یا ایشان را از شما؟ شما از آن مائید؟ ما از آن شما؟ والله نه ایشان مایند، نه ما از آن ایشان. او را ریش مرا خود ریش نیست. اینک آخر ما جهت مولانا اینجا. چون مولانا از ما احتراز می‌کرد و خلوت خود می‌بایست گفتن که مرا دوسه روز خلوت می‌باید. معین بگفتی تا من کردم که چون است. آفتاب است که همه عالم را روشنایی می‌دهد. روشنی می‌بیند که از دهانم بیرون می‌رود و از گفتارم؛ در زیر حرف، سیاه می‌نماید.

خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمان‌هاست. نور آسمان‌ها و زمین‌ها از وی است. روی آفتاب به مولاناست زیرا روی مولانا با آفتاب است *لنهدینهم سبنا*<sup>۱</sup>. این مقلوب است جهت نظر اول. بدانک غرض از سؤال چیست آنگاه جواب بگو! متلّون و سهل‌تر خود آخر تذکیر بود. اول خود گرم‌تر بود، عکس آن را که تو می‌گوئی. آن یعنی *لا اله الا هو*. هو کیست؟ اشارت به کیست؟ آن یکی می‌گوید تا این منبر است در این جامع، کسی این سخن را بدین صریحی نگفته است. مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته است، اما پوشیده و مرموز. بدین صریحی و فاشی گفته نشده است و هرگز این گفته نشود. زیرا که تا این غایت این نوع خلق که منم با خلق اختلاط نکرده است و نه آمیخته است، خود نبوده است سنت. و اگر بگوید بعد من برادر من باشد. کوچکین مراتب غب بود. روزی که نوبت بودی هر آینه *بشاشت* بودی و خوشی و رقص و حرکات و خنده. گفتند مگر امروز نوبت نیست؟ به این بگذرانیدم آن رنج را که کوه را سوراخ کردی. خواجه چه محرومیت از سخن ما.

آن شیخ بوبکر اگر پنج وعظ شما بشنیدی طاقت نداشتی در وعظ شما. باری از جنس او می‌بایست. این‌ها را که امروز خوار می‌نگری روزی بیاید که چون برق از

<sup>۱</sup> آیه ۹ از سوره ۲۹ که فرموده: آنان که در راه ما کوشش کنند ما آنان را به راه راست هدایت می‌نماییم. که شمس می‌فرماید اگر هدایت و کشش از سمت خدا نباشد، اساساً کوششی صورت نمی‌پذیرد پس مقدم و علت است.

لطف از پیش دیده تو در گذرند. تو می‌گوئی /نظرونا نقتبس من نورکم<sup>۱</sup> و هیچ فائده نی. می‌گویند: «ارجعوا وراءکم<sup>۲</sup>»

زاهدی بود در کوه. او کوهی بود آدمی نبود. آدمی بودی، میان آدمیان بودی<sup>۳</sup> - که فهم دارند و و هم دارند و قابل معرفت خداوند - در کوه چه می‌کرد؟ آدمی را با سنگ چه کار؟ میان ناس باش و تنها! در خلوت باش و فرد باش! چنانک مصطفی صلی‌الله علیه و سلم می‌فرماید لارهبانیة فی الاسلام<sup>۴</sup>. به یک تأویل نهی است از آنک به کوه منقطع شوند، و از میان مردم بیرون آیند و خود را در معرفت خلق انگشت نمای کنند. و معنی دیگر نهی است از ترک زن خواستن زن بخواه و مجرد باش، یعنی به دل از همه جدا و مبرا از همه. و هر سالی جمله مردم شهر و پادشاه به زیارت او رفتندی. و او را حلاوت این قبول خلق چنان کرده بود که اشتها از او برده بود. از طعام به کلی منقطع شده بود. مردی غریبی عزیزی درویشی آنجا می‌گذشت قاصد. می‌گفت: «عید نیست. نوروز نیست. این چه جمعیت است؟» آن کس گفت: «دیوانه‌ای. مجنونی.»

### شعر

مر لیلی را ز حال مجنون چه خبر      مجنون داند که حال مجنون چون است  
چون گفت دیوانه، گفت: «مگو چنین!» گفت: «توبه کردم. حلالم کن!» در پاش افتاد.  
می‌گفت با خود که از این سخن تو بوی ذوقی می‌آید. برکات آن که توبه کرد و تواضع نمود. از برکات آن تواضع آن ذوق از آن سخن بدو رسید. گفت: «در این کوه زاهدی است.

<sup>۱</sup> سورة ۵۷ آیه ۱۳ یعنی اهل دوزخ به اهل بهشت گویند با نگاه کنید تا از نور شما بهره گیریم.

<sup>۲</sup> جزء همان آیه ۱۳ یعنی گفته می‌شود برگردید بر پشت خود (رو بگردانید) شما لایق نیستید.

<sup>۳</sup> این جمله تا پنج سطر دیگر جمله معترضه است.

<sup>۴</sup> این حدیث در مجمع البحرین ونهایة ابن اثیر از مصطفی (ص) نقل شده یعنی در اسلام رهبانیت که فرار از ردم و پناه بردن بکوهها باشد نیست و رعبه در افت بمعنی ترس است، و چون راهیان دین مسیح بعنوان ترک دنیا لباس مخصوص می‌پوشیدند که از مردم بترسند راهب نامیده شدند.

به زیارت او می‌آیند.»

چنانک م<sup>۱</sup> گفت اگر کمال قدرت می‌گویم که این جسم را خوش‌تر می‌آید از دل و روح، ومعنی و عبرت هم غین است از گفتن، پس خاموش کنم. جواب آمد که اگر خاموش می‌کنی هم روشنایی است و در گفتن تو هم نور خاموشی هست، هم فائده گفتن. صد هزار رحمت بر آن خاطرت باد! که هرگز همه عالم بر آن خاطر نگذشت والتفات نیفتاد، این ساعت برای عالم من، چنین خاطرش در اندیشه من و کار راستی ظاهر من.

حاصل، درویش به خدمت پادشاه رفت. سلام کرد و گفت: «از من یک کلمه بشنوا!» پادشاه عنان بکشید. از حلاوت سخن او و گفت او دلش در جوش آمد. پیاده شد. و با خود می‌گفت هر چه بخواهد فدا کنم؛ اگر ملک خواهد و اگر دختر صاحب جمال من خواهد، و اگر زن مرا خواهد طلاق کنم و بدو دهم. گفت: «هر چه بخواهی ای درویش آن خواهم کردن. که نفس شیرین داری.» گفت: «برای آن آمده‌ام.» شاه با خود گفت باری از این سخن بوی آن نمی‌آید که او را از این مرادها چیزی نیست. گفت: «ای درویش، عظیم خوش نفس داری.» گفت: «از نفس خوش دردی است که با من کلمه گفت، که از حلاوت کلام او کلام من چنین شیرین است که تو پیاده شدی و چنین مطیع شدی. اگر تشریف دهی آن سخن به وجود تو تمام شود. ای شاه، ساعتی خلق را از خود دور کن، هم در میان خلق تا به تو آن بگویم.» شاه بر درویش آمد در خانه، که نه پیدا بود که درویش این است پادشاه آن، و نه علی العکس.

این حکایت نیست. این سخن است. با تو نخواهم گفتن هیچ، الا رحمت غالب است؛ که تو آن روز گفتی که من از آن پشیمانم که از تو چیزی می‌خواستم با تو به پلاس خوش است، ولیکن این وام کردی، اگر چه نی قرض ماضی آن خود چیزی نیست، آنک متناقض است یا آن دروغت یا این. اگر آن دروغ است پس بر من پسندیده باشی. عجب گفتن بعضی که از این عالم‌اند، از این عالم چیزی می‌بینند عجب می‌گویند. یعنی بدین خسیسی و دونی است کار اهل عالم در سخن هنوز ضعیفی هست، این عجب جهت

<sup>۱</sup> اشاره بر مولانا جلال الدین است. و خود مولانا در غزلیات هم به این معنی اشاره فرمود:

اگر دا نکنم لطف او همی گویند      که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری

باز می‌فرماید

دلا بگو تمام سخن‌ها دان بستیم      سخن تو گوی که گفتار جاودان داری

موعظه گویند. یعنی که عجب، تو هنوز در این مانده در این همان، این ساعت تمام شد چه بگوید هر که بودی عاجز شود از جواب امر، که به کُلائی<sup>۱</sup> منبر بگوئی که تذکیر نخواستم گفتن. جهت فلانی می‌گویم، ایشان را سود دارد. امر حتم نیست، اگر هیچ خرج نباشد بگو. وقت‌ها ترک امر کردی از آنک خرج می‌بود، از در محکمه قاضی بازگشتی. اکنون اگر خرج باشد مگر خدا غیرت کرد که چیزی که به انبیا و اولیا ننمودم بتو نمودم. تو در امر تقصیر کنی. و تو را این توقع است که همه عمر این وجود بباشد. پس او امر از بهر آن می‌کند تا تابش امر برزند، تا قابل امر شوی؛ بعد از آن قابل امر شوی. اکنون تو تاب امر نداری. تاب امر کجا داری آخر از تابش امر؟ گفت: شییتی سورۀ هود<sup>۲</sup>. اگر بگوئی او را سود باشد، تو را زیان نه. گوئی دریغم می‌آید. آخر او کمتر از فخر شکوفه دوز نباشد. آن کریم نومسلمان دلم نمی‌دهد که بگویم که تایب است. نمی‌باید چنان عجز و شکستگی، و خود را فروبردن. همه ایشان را کلوخ پنداری که بی‌خبرند. و پیش من نیز آن دهشت نداری. با من نیز، آلا مگر جهت تهذیب ایشان، ظاهر شیر هفت سر، چون می‌گویم که از نوشته کسی را فائده باشد، تو را وهم می‌آید و ترس که آن من نباشم. می‌گویم نی تو نباشی. بعد از من و تو طالب صادقی را باشد که فایده باشد. اکنون در خور این می‌باید بود که هیچ امری بر تو سخت نباید، اگرچه آن امر بر دیگران سخت باشد. زیرا ابایزید طاقت صحبت من ندارد، پنج روز و نه یک روز و هیچ. مگر کسی که عنایت و میل دل من بدو باشد. چون وعظ بحث می‌آید، در چیزی که اصلی است نظر کن تا آن سهل شود و خوش شود. و آن اصل آن است که اگر شما را دنیاوی بودی فراوان، خود هیچ معاونت غیر حاجت نبود. آلا چون

<sup>۱</sup> کلا به ضم کاف به معنی بالای منبر.

<sup>۲</sup> این حدیث در مجمع البحرین از احادیث نبوی نقل شده که پیغمبر فرمود مرا پیر کرد سورۀ هود و واقعه، و در بعضی آثار عرفاء در آخر نقل شده، وقوله تعالی فاستقم كما أمرت « یعنی استقامت و پایداری کن در مقابل ناملازمات آنطور که ماموری، و در مجمع می‌فرماید علت آن اینست که درین دو سوره از آیات عذاب و قیامت بسیار یاد شده است.

نیست لازم باشد تا این ساعت ببند سر فح . بعد از نیم شب روی سوی او آوردم همچون نومیدی که به امید آید. ناگاهان امیدی در آمدش. و اما قولک بان الکلام بحضورک حرام. نعم الکلام بحضورنا حرام اذا کان بغیر اذن، اما اذا کان باذنی فهو حلال.

واحد شتم ایاس السلطان لا یقتله لانه یقول من هو حتی اقبله فی قدم ایاس  
الف مثل هذا لا یسوی القتل لاجله الا انه یقطع جامکته و هو سر الایمان و هو غذاء  
الروح والسخونة التي فیه والرزق الذی نصیبه ینقطع منه. کرزوانی کان یعظ خیرا من  
خجندی بکثیر و الذواسخن و احلی فقال لفلان: انا اعتقد فی فلان قال هذا الشاب  
المعلم قال لا یقول هكذا و ما سکت کما یسکت م بل اجابه والله الف مثله ما یصل الی  
شعر م فی جمیع الفنون والله موسی الکلیم ما کان مثل م فی کونه حاضر الجواب و هو  
یسکت، وکل هذا الوقایع وقع لک قبلی، کله کان السکوتک.

زهی افترا! از هزار راست منورتر و خوش تر و مبارک تر! عماد لا  
یسمع کلامی بالعجله لانه یحرک بحرکة زیادة ولواصغی بالا اعتقاد کثیراً  
کثیراً الأذک المیل الذی وقع لیلہ اول مرة یؤل الی ان یدرک شیئاً ولو بقی  
من عمره یوما قلت لنحواجکی: مخرجت من تبریز ما رایت احدا یعنی من  
هؤلاء الظاهرین لا من المحققین لان مراد هم من السؤال کان هم  
الظاهرین، سبر یرجم علی البحر انه یقل ماؤه ثم أی بحر! انما لم تقدر علی  
جوابه لانک تعتقد فیه فیأخذک مهابته عن الجواب و انما لا ینجع فیهم.  
جوابک ولا یؤثر لانک لا تذکرنی علی طریق العظمة والتعظیم، انما تقول  
شیئاً تجب الغلاف هذا الکلام کله الذی جرى خارج من الجلد، والباطن خال  
عن هذا الكل وانا مستمر علی حالی قط لأبرح عن ذلک الحال کیف انی لا  
اذکر ذلک العالم الذی جئنا مثل ما تذکر

انت وتعرف وكلانا من بلد واحد قال لانك جئت سكراناً من الحق لا من الاخمر. انا ايضا شربت، ولكن من الناس من يسكر بقدحين، ومن الناس من يسخن اذنيه، ولكن يسكر بالف قدح، ويكون نفسه فى يده وخبره معه فخل الاعتراض لا تقول لا، بل قل نعم. الأولى ان يكون هذا الحمار اصدقابنا ان اعطوا شيئاً والاجنبى يكون لهم خير من ان يكون لواحد اجنبى الناس يحسبون<sup>١</sup> (يجبوا خ ل) ان هذا الاستقصار للطمع<sup>٢</sup> والله الاخوان لو عرفونى كان لطيف لذيذ.

قال على (ع) رضوا الرجولية فى ثلث مواطن فى الحرب ومع الزوجة فى المجامعة. وفى البيع والشرى ان لا يغيث<sup>٣</sup> وكانت الخزائن عند العطاء عنده بفلس اما ان يعظ و اما امشى انا الى اقصر<sup>٤</sup> اظهرت كلاما لذيذا فى حسرته<sup>٥</sup> ارواح المتقدمين اقول معكم فى السرحتى لا يسمع هو فتسمع اولاً فلما اظهرت هذا الكلام وقد اشتهر ان المانع فلان لولم يعظ فى الأول ما كان يعرفك احد كانوا يقولون غاية الأمر انه عالم كبير فاضل لان ل م (له ظ) شىء ما لم يسخن بحبوا<sup>٦</sup> (يجبوا خ ل) ان لافصاحه له فان سخن ظهرت به حلاوة فى الكلام يعشقه الأولون والآخرون فيجبوا انه منى معنى قولى انا ما اعتقد فى معنى الذى يعتقد م (مولانا) بهذا الحد ولكن اعرف انى لا اخلو عن شىء يعنى لا انظر الى ذلك وليس لى التفات الى التفاتاً مذموماً هو انانيه و انما قلت ذلك حتى تقول انت ان هذا هو الذى تقوله هو اما الذى عندى فهو انه اضعاف اضعاف ما اقول ولا ينتهى و همى إلى ذلك. اعصر الكلام عصراً عظيماً ولا اتجاوز عنه واخلفه ويتضرع<sup>٧</sup> الكلام ان حلتنى بشىء اقول الا لله تعالى

<sup>١</sup> يجبوا خ ل

<sup>٢</sup> للطمع خ ل

<sup>٣</sup> لان لا يقين خ ل

<sup>٤</sup> الى الاقصر خ ل

<sup>٥</sup> فى حسرة خ ل

<sup>٦</sup> يجبوا خ ل

<sup>٧</sup> يتضرع خ ل

طالب فی طلبه غیر کامل، و طالب فی طلبه کامل، ومطلوب محبوب فی محبوبیته غیر کامل، غیر متمکن والکل متفقون علی ان لیس فوق العارف شیء ولكن فرقه شیء آخر. مثلاً الوزير عارف با حوال السلطان و خلقه و طبعه و سبب غضبه وسبب رضاه من غیر تقلید، مع هذا هو غیر آمن فکم وزیر ضرب عنقه، و لكن ایاس آمن ساکن لا یخاف من شیء، انما یفرح السلطان اذا اذنب هو ذنباً او اتلف شیئاً او کسر شیئاً أو صب الماء علی ثیابه، او بدد الطعام علی ذیله و السلطان من القهقهة طول النهار قاعد ینظر جنایة ایاس لانه یعرف انه محبوب لا یبالی فهل یقدر الوزير مع معرفته علی شیء من هذا؟ وانه والله لو نظر الوزير الی ایاس بمقله عینه الف رأس لا یسوی بفلس کان أو دعت سرّاً الی خواجکی ما قالها لاحد ولا (ل م) ووفی بالسر کتماً ووداه<sup>۱</sup> الی القبر.

لو کنت قاعداً مع محمد وتمنیت رؤیة موسی فانت مغبون ولدی عیسی لان الصید کله فی جوف الفری اما لو رأیت موسی و حدثک عن محمد و متی یحدثک لغيرته علی اسمه ولكن لو قرأت وصفه فی الثوریة، وانت قاری، وتمنیت محمداً و قلت آه یقتلک موسی الف تقتیلہ یا لیت ما اعطیتنی هذه النبوة و آخرت زمانی حتی اقعد ابصر صورته الظاهرة فتعال حتی أتأوه انا وانت سنه اشهر مع سید قاعد اسمع (یس).

المتفرح فی الدنيا غیر والمتکلم فی الدنيا غیر، انا جئت من بلدی اقول امشی أبصر عالمک قال البتة امشی ابصر فلما جاء فی هذه المقربة<sup>۲</sup> قال هذا هو عالمک لا یش ما تخبرهم عن ذلك العالم قال: لا یلبقوا خلیهم فی هذا الاتون<sup>۳</sup>. قال: فرأی بین ذلك واحد بلدیة عرفه فقال ایش تعمل هیهنا فعرفه فقال ما تعرف ذلك العالم قال کیف لا اعرف انت تعرف انا ما اعرف. قال نمشی قال نعم أومأت تتفرح و نمشی قال فایش مکتنا هیهنا قال حتی ربما ینحی جماعه من هذا الغیر و ان الدنيا قبر ملصق توقد النار حوالیه حتی تلین لا یجد ان یحرق قال کرز وانی کان الله تعالی عبداً اذا اوزی کعب علی وجهه فی

<sup>۱</sup> وده بتشديد الدال ای غیبه الی القبر ومات.

<sup>۲</sup> المقربة بفتح المیم والراء المهملة الطريق المختصر.

<sup>۳</sup> الاتون یفتح الهمزة وتشديد التاء المنقوطة بمعنى کلفن.



المقابر حتى يرفع رأسه وقد ابلى ذلك الشخص بالبلاء قلت هذا الرجل كان ضعيفاً قاصراً قال كيف؟ قلت لأنه ترك متابعه محمد ال واخذ متابعه نوح قال متابعه الانبياء واجب قلت هل يجوز قلت هذا ليس جوابي قال تتأمل في سؤالك ولا تتأمل في جوابي تتأمل في سؤالك تبسمت وقلت تأملت في جوابك فوقع له مني دهشه. بخش مرا به خامی بده! شهوت زیادتی گفتن جایی راست آید که او را معنی باشد. شهوت غالب آید حجابش کند. اما چون همه آن باشد ورقی فرض کن یک روی در تو یک روی در یار، یا در هر که هست. آن روی که سوی تو بود خواندی، آن روی که سوی یار است هم بیاید خواندن. یخنی<sup>۱</sup> مخور! ترشی است. سرد باشد. معده را سرد کند. تو را شیرینی‌ها به باشد از ترشی. خوش می‌گرید آه آه! چنین مخند هه هه! چندین خنده هه هه! بعد از آن هه هه! چشم‌ت درد می‌کند سه بار حقیقو قوقورا تو را باید گفتن و چه سود دارد؟ آن گربکک ما چگونه باشد در حلب؟ در آدمیان خیری نیست. نبشته بودی تو را چه غم که هزار چو من به جای من است؟ مقلوب بود مرا. می‌بایست نبشتن. از بوسعید بوالخیر نقل کرد، سخت لولیان<sup>۲</sup>. همه همچنین بوده‌اند. نامشان را می‌گویند رسوا می‌شوند، رسوا می‌کنند بزرگان را. این راه سخت عجب پنهان است! اینک شیخکان نشسته، چندین راه نیست آن، و ممکن نیست. زنه‌ار مروید! شش جهت نور خداست.

فلسفیک مانده است بالای هفت فلک، میان فضا و خلاء. هر ظاهری را چون حقیقتی باشد، والجبال اوتاداً ازعم<sup>۳</sup> بخوان! می‌گوید که کوه است نه سنگ. الا آن یگانه‌گانند. نمی‌بینی که این کوه‌ها برجای است که این خیمه را بر می‌اندازد؟ اگر اوتاد، این‌ها با وجود او کی خیمه برپا شدی؟ این بوالعجبک کو انگشت به کونم برمی‌کند غلام بارکی می‌کند. نگر با تو کسی چگونه زید.

خ تعالی م را عمر دراز دهد! بگو که آمین! خداوند از شرق عالم تا غرب عالم آن کوزه از آب پر است. با دعاگوی گفت کجا گنجد دعا؟ این پر است از آب. تمام آب

<sup>۱</sup> یخنی غذای معروفی است.

<sup>۲</sup> لولیان یعنی سرمست و مستانه.

<sup>۳</sup> مقصود سوره نبا است از قرآن که هم نیز گویند.

فرستاده است یادم کنی. انک لا تعرفنی والله لو انک عرفتنی لا رتعدت اعضائک و خفق قلبک  
 يقول هذا ولی وهو اعز أولیاء الله تعالى الذی خلق السموات والأرض وما بينهما؛ وهذا الولی هیهنا،  
 وهذا المحبوب جالس هیهنا ولا بد من حضور الحبيب حیث حضر المحبوب ولكن فی هذا الغفلة  
 مصلحة. ولكن لا بهذا الحد انا كنت ادهش منک استحی ان اخدمتنی قبل هذا، والان لا أدهش  
 لان الخدمة من العارف حسن لانه خال على الأنانیة فانه يقول ما عبدناک حق عبادتک لان  
 الذی يقول «سبحانی ما أعظم شأنی» لكل زمان صادق واحد ولكن صادق شیخ معه ظاهر صديق  
 واحد؛ والبقیة جاؤا بريح رجعوا بريح. اما لا تیأس وكن ذلک الواحد لان الف صديق منهم واحدا  
 بین المذنبین هو العاشق الذی تدخله الحجب والا ان نفس المسیح وهو الملك جناحه لا حرقت  
 الدنيا من نور العقل الفیاض. این هو و الغریق فی طین الشهوات این فان انیته لا یصعد الى سباله  
 بها ینبغی انه اذا تکلم وطاب القوم یقولی هذا کلام فلان، حتی ینفعهم ربما یهتدی و یصل الیهم  
 رائحة من عالم الحق لاشک ان نفسه نفس الجنة بل نفس الحق اذا اردتم ان یکونوا اعز عند  
 الناس فاحترموا الاخوان المقربین قال بلی قال ایش معنی بلی قل ای والله قل هکذا نحن ما  
 تدعوا احداً کل من جاء لله تعالى لا یخیب و یحصل له اضعاف قال م لا تعظ ثلث معانی احدها  
 دهشة الفرح و الثانی دهشة الحضور والثالث قلة النفع وانه کان ینبغی ان کلیا یمر ببابه عزم فی  
 الجواب اما الهیئة فان الارادة منی یغلب الهیئة و اما الثانی وقتاً کان المحل غیر قابل کان الکلام  
 ظلم کتب، لا یکلمه بهذا الا<sup>۱</sup>. ولكن ما یکلم، بهذا الا فی عصری و

<sup>۱</sup> هذا اشارة الى ما قال العارف السامی ابو یزید البسطامی المتوفی سنه ۲۶۱ هـ عند استغراقه، سبحانی ما اعظم شأنی وقال مولانا جلال الدین الرومی فی المثنوی ج ۴ فی تصحیح مقاله، انه صدر عنه جین غلیان العشق وفي حال السكر والا لا یصح فی حال الصحو.

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چون پری غالب شود بر آدمی   | کم شود از مرد وصف مردمی     |
| هر چه گوید او پری گفته بود | زین سری نه زان سری گفته بود |
| عشق آمد عقل او آواره شد    | صبح آمد شمع او بیچاره شد    |

<sup>۲</sup> شاید مقصود از شهاب هر یوه باشد و اینکه وی چه کسی بوده معلوم نیست و هر یوه در نسبت بهران گفته میشود و ممکن است که وی اصلاً اهل هرات بوده است.

زمانی بها یکذب کثیر و قد تاب عندی من الحشیش و الکذب و لکن الآن سهو.

کنیزکان آوردند در همسایه من، روی من پنهان. می‌گفتم اگره را با خود آوردمی ما نیز قطره نخود می‌بارید که فریشتگان مقرب می‌خواستند که برابند آن قطره را به حضرت به شفاعت برند که ما را بدان وجود آشنایی ده.

بندگان که ایشان را با علم من لدنی است بر دو قسم باشند: یکی آن علم چون سیل بر ایشان بگذرد. ایشان ره‌گذران علم باشند. قومی از این قوم نادره‌تر که بر سخن قادر باشند. جواب‌گذارند که تو را حالی بود آراسته به صورت و معنی، دیگر بر شمال آن حال ندیده بودم. همه انبیا و اولیا در آرزوی لقائی چنین بوده‌اند که صورت او را ببینند. کسی که او در این مانده باشد که صد امید باشد، مطلع او این باشد؛ ولی به گرد نبی نرسد. او به کجا رسد؟ کسی منتهای او به کجا رسد؟ کسی که عقیده او این باشد که قرآن کلام خ است، حدیث کلام محمد از او چه امید باشد؟ مطلع او این باشد. منتهاء او به کجا رسد؟ که این‌ها در طفولیت می‌باید که معلوم او باشد. او در این تنگنا مانده باشد. عالم حق فراخنایی است، بسطی بی‌پایان، عظیم مشکل. مشکل است نزدیک بعضی و نزد بعضی آسان آسان که از آسانی در تحیر مانده است که کسی در این خود سخن گوید او در این مانده باشد. که *للقرآن ظهراً و بطناً الی سبعة ابطن*، ظاهر علما دانند. و بطن اولیا، و بطن بطن انبیا، و آن سوم درجه لا یعلمه الا الله او آدمی باشد یا او از این راه برخورد در احادیث سیر بیش است که در قرآن بنگر قوله: *ما کذب الفؤاد و قوله: لا عین رأت ولا اذن سمعت*<sup>۱</sup> آن همچو گمان را ماند. در قرآن اگر اسرار نبودی همه روز علی نصوص قرآن می‌خواند بی‌خود نمی‌شد. چون یک کلمه آن

<sup>۱</sup> اشاره به حدیث قدسی است که در صحیح بخاری و صحیح مسلم از پیغمبر اسلام نقل شده که خداوند فرموده اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر، یعنی من آماده ساخته ام برای بندگان شایسته خود نعمتهایی را که نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده، و نه بر خاطر کسی گذشته است. مقصود نعمتهای باطنی و اخروی است که نهایت ندارد. این حدیث را فیض کاشی نیز در کلمات مکنونه از احادیث قدسی نقل کرده است.

اسرار شنید بی خود شد و آن فتنه‌ها ظاهر شد. آن سخن ابایزید از بهر آن چنان می‌نماید که او اسرار خود گفته است. ع م<sup>۱</sup> هیچ اسرار نگفت. الا موعظه جای نام آن اصحاب آورده است بی شرح، چنانکه اولوالالباب. اما هیچ از احوال ایشان ذکر<sup>۲</sup> نکرده. ایشان خود را برهنه کردند و رسوا، و او مستور و پوشیده. مصطفی در آرزوی ایشان می‌سوخت. مجال نبود، واشوقا می‌گفت. ابایزید<sup>۳</sup> را اگر خبری بودی هرگز انا نگفتی. لاجرم زنا را خواست سنائیک<sup>۴</sup> او باز به از سید<sup>۵</sup> بود و سید به از م او را حال خوش‌تر بود و او را علم بیشتر، این‌ها را می‌بینی عماد و غیره. آن گذشتگان را صد<sup>۶</sup> چندین بگیر، هزار چندین بگیر! آخر این جنس باشد.

اگر ولی باشد که صد هزار صفا و ولایت بر او می‌تابد، یکی از ایشان را میان بیابانی بیند اگر در اندرون او بگردد که شاید که او این باشد که داند در حال سرش برود و هلاک شود و همه حالش به تاراج رود، از بام بیفتد و پایش بشکند. ولیکن آن معنی خلاصه از او برود و ایمان از او برود و فسرده شود. مگر که خواست آن کس باشد زیرا که او مراد خدا است. گفتی که شیطان بدان مقام برسد. آری. چون به حال معنی کلیم الله برسید که می‌فرماید/نک لن تستطیع معی صبر<sup>۷</sup>. تعجیل نمای در سؤال! العجله من الشیطان به مقام او نرسد که صدچون او در گرد کلیم الله نرسید.

م رها نمی‌کنند که کار من کنم. مرا در همه عالم یک دوست باشد. او را بی‌مراد او نکنم. بشنوم مراد او نکنم. شما دوست من نیستید! که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات مولانا است هر که از من کلمه می‌شنود. با چندین گاه از من کسی چیزی می‌شنود. با کسی چیزی می‌گفتم. تو ابراهیمی که می‌آمدی به کتاب مرا معلمی می‌دید، الا

<sup>۱</sup> مقصود پیامبر اسلام است.

<sup>۲</sup> ذکر نکرده ظ

<sup>۳</sup> مقصود ابو یزید طیفور بن عیسی عارف مشهور است که در ۲۶۱ در گذشته است.

<sup>۴</sup> مقصود ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی است.

<sup>۵</sup> شاید مقصود از سید سید برهان الدین ترمذی باشد.

<sup>۶</sup> صد چند ایشان بگیر خ ل

<sup>۷</sup> آیه ۷۱ از سوره ۱۸ که خضر به موسی گفت: تو قدرت تحمل کارهای مرا نداری

بسیار است که کسی در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو، و خدمت در شناخت کو؟ آن وقت که با عام گویم سخن، آن را گوش دار که آن همه اسرار باشد! هر که آن سخن عام مرا رها کند که این سخن ظاهر است، سهل است، از من و سخن من بر نخورد، هیچ نصیبت نباشد. بیشتر اسرار در آن سخن عام گفته شود. سیری عظیم باشد که از غیرت در میان مضاحکی<sup>۱</sup> شود. تو را می‌بایست آمدن به زیارت بی‌آنک بفرستند. عشق این باشد. اکنون اگر این بار برویم، بیایی. اگر می‌گویم آخر قطعی نمی‌گویم. اما محب را سخت می‌آید این اگر گفتن اگر. مگر کاشکی پندارم. او شاگرد فخر رازی است. او به وقت مرگ این می‌گوید از رای انصاف:

نهایه اقدام العقول عقال واکثر سعی العالمین ضلال، و اجسامنا<sup>۲</sup>

فی وحشه من جسمونا<sup>۳</sup>. محروم نش نکردند. در آن حالت سیری با او کشف کردند که او را این نفس و مرادهای او وحشت نمود.

و کم من جبال قد علت شرفاتها و عال فزالوا و الجبال جبال<sup>۴</sup>

از این، بوی قدم عالم می‌آید. مگر که مراد از این جبال بندگان خدای باشند. اما این مراد او نباشد. او از این دور است. او مرد این نباشد. مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و خواه نحو و در منطق. با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوق تر

<sup>۱</sup> سخنان خنده دار

<sup>۲</sup> واروا حنا ص (ط)

<sup>۳</sup> آخر این فرد اینست و حاصل دنیا نا اذی و وبال.

<sup>۴</sup> این ابیات تازی از فخر الدین رازی (۵۴۴ - ۶۰۵) دانشمند مشهور و صاحب تفسیر است و ترجمه آن به فارسی اینست:

پایان گامهای خردها بندهایی است (بپای آنها).

و بیشتر کوشش جهانیان گمراهی است، و بسیار کوهها هست که بکنگره های آنها بالا رفته اشراف (بزهای کوهی و آنان از میان رفته اند ولی کوهها بر حال خود باقی مانده و پا برجا هستند.

از ایشان و خوبتر از ایشان. اگرش بیاید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید. و بی مزگی آن که من از سر خرد شود، و صد سال بکوشم، ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن. و آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پندارد خود را پیش من وقت استماع (که شرم است نمی‌توانم گفتن) که بچه دو ساله پیش پدر یا همچو نومسلمان که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد.

سحرگاه تقریر آن معنی می‌کردم. می‌گفت که تا این گوش بوده است هرگز این نشنیده است. سخت بر او غالب شدست یکبارگی پیر به خدمت مولانا بوده بر او حجت برهان‌الدین را یافته، بر او حجه و م را و آخر مرا. همه حجت نشود. غرض من امروز خواستن نیست. کسی خوی من بداند چه نیکو باشد. غرض من دلداری اوست که آن نفس او ساکن شود. اکنون سخن فَنگ<sup>۱</sup> و سبز و سرخ رخ در افتاد. امروز تا چه مصلحت باشد. این مغلطه است. چگونه ندانم؟ آلا چنین می‌گوید جهت تسکین نفس و مراقبه. آن کاری دیگر چه کار بود تا بیندیشیم. هیچ نمی‌آید. خانه خالی است. هیچ پیش نمی‌آید در اندیشه. چه خدمت‌ها کردند مرا. از خواب برخاستمی. جلاب نهاده بودی بر بالین. دوست من است، آلا تا خاموش است. چون سخن گفت (نی ح د)، بی دریا و آب همه در تعبیر مرد بزرگ باشد. و یا بزرگ چون بیننده تو باشی. دریا که آن حالت غالب بود بر تو، دیگری دریا بیند، هوا غالب. ترا خ غالب شود. کوه هم مرد بزرگ. در حق تو من تعبیر نیکو دانم.

صدیق را تاویل الأحادیث<sup>۲</sup> بود نه این تعبیر. آلا انک هر چه او گفتی اگر چه تعبیر آن نبودی چنان راست آوردی خدای. اما محمد را هم تأویل بود، هم

<sup>۱</sup> فَنگ بفتح فاء و به سکون نون بمعنی حنظل و تلخ و یافتن نون بی سر و پایی (برهان)

<sup>۲</sup> اشاره بآیه ۶ از سوره ۱۲ است که خداوند در صفت یوسف صدیق، ع، می‌فرماید. و کذلک یجتبیک ربک و یعلمک من تأویل الاحادیث یعنی همچنین ترا می‌پسندد خدای تو و پتو می‌آموزد تعبیر حدیثها و خوابها را.

ابراء الاکمه و الأبرص بود. محمد صلی الله علیه و سلم که صد هزار دهل زن دارد چون عیسی همه دیگ‌ها را نمک اول کنند. این نمک به آخر کنند که خاتم النبیین نمک اندازه باید. اما چون نمک مصری باشد تو رها کن که من خود بگویم! از او می‌پرس! منت بگویم ساعت دیگر. آخر من بهتر گویم و با مزه‌تر. بی آن گناه بی‌مزه باشد. اما به نیت آن حال

*ابلی الهوی اسفاً یوم النوی بدنی<sup>۱</sup>*

آن را که خشوعی باشد چون با من دوستی کند باید که آن خشوع و آن تعبد افزون کند. در جانب معصیت، اگر تا اکنون از حرام پرهیز می‌کردی می‌باید که بعد از این از حلال پرهیز کنی. این شیوه نیکو نمی‌کنند که لحاف فروخته شد. چنان کنند که این را بر دل من سرد کنند. خواهند که با این شیوه جبری کنند. یا این بهای خود نامعقول است، اگر به بهای دیگر گفتندی بودی که غیر من باور کند. گفتم که در من شادی می‌آید. نه آن جهانی است نه این جهانی. الا همین شادی وجود تو. گفت عین آن جهانی است، الا آن جهان را ننگ می‌آید از این‌ها. از آن کس که ننگش نمی‌آید آن جهان بدین جهان می‌آید. بر آن کس هر شش جهت نور خداست، نهان نیست که او را روشنایی نیست. مرا آرزوی دنیاوی از کس طمع نباشد. الا آرزوی متابعت که پیغامبر صلوات الله علیه که هدیه قبول کرد.

اگر تو را صد هزار درم و دینار این قلعه پرزر باشد، تو به من نثار کنی، من در این پیشانی تو بنگرم. اگر در آن پیشانی نوری نه بینم و در سینه او نیازی نه بینم، پیش من آن همان باشد و تل سرگین همان.

مرا بس است. اگر مرا طمع باشد، این را یاد دارید که ورق خود را می‌خوانید، از ورق یار چیزی فروخوانید! شما را این سود دارد، این همه رنج‌ها از این شد

<sup>۱</sup> از اشعار نازی است یعنی عشق پوساند و کهنه کرد از جهت تأسف و رشک در روز فراق و دوری بدن مرا.

که ورق خود می‌خوانید، ورق یار هیچ نمی‌خوانید. آن خیال از علم و معرفت می‌خیزد و بعد از آن خیال، علمی و معرفتی دیگر است، و آن علم و معرفت را خیال دیگر دراز می‌شود. راه دیگر هست نزدیک‌تر که از این‌ها هیچ نبود، و آن راه نیز بدنام کرده‌اند. نامی دیگر می‌باید. و قانونی نیکو نهاده است. روزی می‌سوزد و روزی به آن قانون نیکوست که هرگز دیناری نخواست به باشد، خاطر او به دیناری نکشیده باشد و التفات نکرده. الا اکنون از جهت من صد بار دریغ خورده باشند که کاشکی هزار بودی تا فدا کردم. دریغ چنانک اگر کسی را انبارها و خانه‌ها پر گاورس<sup>۱</sup> باشد، از آن یک گاورس بیفتد چه باشد بر دل او از صرف کردن؟ همچنان باشد، صد بار گفته شد که دریغ که امیر زنده بودی، در حیات بودی تا چیزی بزرگ همچون دهی ایثار کردی که او را آرزو می‌بود که من از او التماس کردم. دی‌پریر گفت بدیع‌الدین دیدار خ می‌شود به طریق التزام راست می‌آمد.

مولانا گفت که من بدیع‌الدین را تا اکنون دوست می‌داشتم. اما اکنون که دیدم به نیاز در آمد، به خ<sup>۲</sup> که معتقد شدم. همان انگار که قیامت است و غیب آشکارا شده است. والله که غیب اندر کار است و پرده بر انداخته‌اند، لیکن پیش آن کس که دیده او باز است. قوله جامگی<sup>۳</sup> بعد از این بر من حرام است، الا به خدمتش نثار کنم. گفتم تو پیش رو! غرضی بود مرا در آن. گفتمی نه. آن سخن مرا رد کردی، اگرچه غرض تو تعظیم بود. نه. تعظیم آن باشد که امر مرا نشکنی؛ آن کنی که گفتم. آن حکایت ایاز و قدح شنیده بودی. آن زمان فراموش کردی. تا اینجا با من می‌آمده است که البته برهنه‌ام. جامه‌ام کند مر چگونه که هست.

عماد گفت. آنچه گفت به نحو راست نبود. سیویه<sup>۴</sup> در آن سخن گم شود. نه. من آنچنان نمی‌گویم. چنان می‌گویم که این حالت مساوات باشد با محمد صلی‌الله علیه و سلم در متابعت.

<sup>۱</sup> دانه‌های ریزی است مانند ارزن که میان گندم باشد.

<sup>۲</sup> یعنی به خدا قسم

<sup>۳</sup> وظیفه و حقوق دولتی و دیوانی.

<sup>۴</sup> ابوالحسن عمرو بن عثمان بیضاوی نحوی استاد علم نحو و لغات عربی که در سال ۱۸۰ هـ در گذشته است.



پس تفاوتی بود لفظی اللهم اجعلنی من امه / احمد. پس منزلت او را می‌خواهد. یعنی دیدار می‌خواهد. به لفظ ذکر در سخن هیچ سر جهنم نباشد. اقل نشان این است. این تفاوت به نسبت است. این اصل را نگاه دار تا هیچ مشکل نشود بر تو! آن صفة بلند است نسبت به سقف، نی نسبت به زمین. صریح گفتم پیش ایشان که سخن من به فهم ایشان نمی‌رسد. تو بگو مرا از حق تعالی دستوری نیست که از این نظیرهای پست بگویم. آن اصل را می‌گویم، بر ایشان سخت مشکل می‌آید. نظیر آن اصل دگر می‌گویم، پوشش در پوشش می‌رود تا به آخر. هر سخنی آن دگر را پوشیده می‌کند. در حق م هیچ پوشیده نمی‌کند. چون با او مبالغه‌ها کردم بر او عیان در عیان کی باشد؟ چون م بگفت تسلیم کردند و عذر خواستند. سری درویشانه فروآوردند، و رفت.

اکنون معنی «ذا تم/الفقر فهو الله» هزار بیهوده بگویند. یعنی چون تمام شد فقر، پس آنکه خدا عیان شد. بیابی، ببینی، نه آنکه الله شود. یعنی «ذا تم/الفقر تجد الله». اگر نه، آن کفر باشد. گفت: «شاید آن معنی او را نه باشد.» گفت پس چه فرق باشد میان تو و میان نصرانی؟ آخر عیسی ع م لطیف‌تر بود از این منصور، و ابایزد و غیرهما. پس چرا او را مذمت می‌کنی که می‌گوید که عیسی خداست؟ چون تو نیز چنان می‌گویی، بل معناه. اذا تم الفقر تجد الله. یعنی کل من مات نفسه و مات شیطانه و طهر عن الاخلاق الذميمة و صل الى الله، حاشا لله. بل قد و صل الى طريق الله اذا كان يعرف انه ما وصل الى الله فقد وصل الى طريق الله و الا فهو ضال عن طريق الله، والنفس بعد حية والشيطان بعد حي و اذا لم يفرق بين نور طريق الله و بين نور الله فهو في ظلمة و عمى. ان الله تعالى سبع مائة حجاباً من نور او سبعمائة الف حجاب من نور لو كشف حجاب منها احرق الدنيا بما فيها، فتلك الحجب يتجاوز قليلا قليلا حتى يصل

<sup>۱</sup> این جمله منسوب بعرفای قدیم است و در تمهیدات عین القضاء همدانی چندین جا به تکرار آمده و اقتباس از حدیثی است که امام صادق (ع) فرموده: «المبودية جوهره کنهها الر بویه.»

الی نور الذات، الی نور ینشیء من الذات الوضوء علی الوضوء الخلقی الجبلی یتوضاء علیه نور علی نور، لا الذی یتوضاء مرتین.

آنچ گفت که من نخواندم عزالدین برآورد کرد. او را دروغ کرد، چون گفت که آری منش خواندم. چون از م اشارتی شنیدم پنداشتم که اشارت م این است. اکنون م نیز هم بدین نوع بگوید که من تا اکنون نمی‌آوردمش. به استظهار تو آوردم که تو دفع کنی، هم قاضی را هم امیر داد. او گفته است که اگر از من نبرد و نیاید چنین کنم که او را فری است. و این مثال آن باشد که غلام گوید سلطان را که تو را پادشاهی است به خدمت. بیا تا ترا می‌بینم. ما این نفس را از آقسرا<sup>۱</sup> نیاوردیم و از کاروان سرای قیماز<sup>۲</sup> تا تو این نظر نگری از حلب از اقلیمی با اقلیمی، من مرد پیر در این سرما، اگر عقیقی نبود و یقینی، اگر چه که این سخن که زهی صبر تو پانزده سال که این‌ها اندکی بوی است، کف می‌کنند و صد هزار شور و حال و قال. بر وجه سؤال نگفت. آلا این خود سؤال بود به حقیقت. یعنی چون بود جواب گفتم، که نیک هوس دارید که جواب سؤالی جنس م لایق او باید چون بنده که مراد اوست. موصوف به جمله صفات اوست. پس قهر او بی نهایت باشد. هکذا/ الی صبره. پس تو نسبت می‌کنی صبر دیگری را به وی، بسیار می‌نماید. صبر او به صبر خ کن! پانزده سال اندک باشد، چه پانزده چه هزار. حق تعالی را خود بوئی است محسوس، به مشام رسد چنانک بوی مشک و عنبر. اما چه ماند به مشک و عنبر، چون تجلی خواهد بود آن بوی مقدمه بیاید، آدمی مست مست شود. همچنین آن سخن تمام نشده بود.

محمد(ص) گوید که تو عیسی را شناختی. ای نصرانی! مرا بشناس، او را شناخته باشی و مرا زیاده. اکنون محمد(ص) را که تعریف کند خاتم النبیین است، گفتند

<sup>۱</sup> آقسرا یکی از شهرهای روم و ترکیه فعلی است که در ۶۰ مایلی قونیه واقع است و یک پنجم جمعیت این شهر ارمنی است.

<sup>۲</sup> قیماز اسم جائی بوده است میان قونیه و قیصریه که کاروانیان در آنجا پائین می‌آمده‌اند.

چه کنیم او را شرم بود که بگوید من عرف نفسی فقد عرف ربی، من عرف نفسه گفت. اینجا هر کسی از بی خبری تأویل کردند. باز عقلا با خود می گفتند که این نفسک پلید تاریک زنده را شناسیم، از این معرفت خ حاصل شود. اصحاب سِر دانستند که او چه گفت.

گفتم مرا چه جای خوردن و خفتن؟ تا آن خدا که مرا همچنین آفرید با من سخن نگوید بی هیچ واسطه و من از او چیزها نپرسم و نگویم، مرا چه خفتن و خوردن؟ برای آن آمده ام که می خورم از عمیا؟ چون چنین شود و من با او بگویم و بشنوم معاینه و مشافهه، آنکه بخورم و بخسبم. بدانم که چگونه آمده ام و کجا می روم، و مخلص من چیست و عواقب من چیست، و فارغ می زیم.

اکنون هم از خردگی این بود. روی به اصول آوردم.

چنانک مادری در عالم یک پسرش باشد. و آن پسر خوب و زیبا دست به آتش سوزان کند. آن مادر چون بجهد، او را چگونه رباید؟ مرا از آن بر بود بوی حق. چنانک قاضی شمس گفت که چنان باشد که بر جمال عالم آرای یوسفی کمپیری بیاید گلگونه مالد. مأخوذ باشد تا آن علم ها سرد بشود، این علم گرم نشود. گرمی به سردی و سردی به گرمی. این خطاب با م نباشد. او از این قبیل نباشد. و *ینزل من السماء من جبال فیهما من برد فیصیب به*<sup>۱</sup> اینک تعبیر در قرآن یافتیم. هر بدی که دیگران را باشد در تعبیر آن خواب در حق سالک همه نیکی باشد.

پس از نام های خدا یکی مرید است. آخر این مرید را مراد باشد. یکی نامش طالب است. او را مطلوبی باشد. گفت این عام باشد. گفت آخر اول من طالب. گفتم طالب عام نیست، که اگر پرتوی از طلب بر خلق عالم زند، طاقت ندارند بسوزند،

<sup>۱</sup> اشاره بآیه ۴۳ از سوره نور است که معنی آن این است: خداوند فرود می آورد از آسمان کوه هایی که در آنهاست تگرگ، و آنها بر هر که خواهد می رساند.

زیر و زبر شوند. از این طالبان یکی موسی (ع). طلب اثر او کرد در جبل، از هم باز رفت.<sup>۱</sup> پس  
مطلوب چگونه عام باشد؟ پس بر این سخن هیچ مجال اعتراض نباشد که معنی لطیف برود.  
گر زانک ز شهرمان برانند ما را ز برون شهر صحراست

خ توفیق دهد تا چنان فارغ شوم که بانگ بر نیاید. بادهای مخالف این سو و آن سو  
دود. چیزی بخوانم. بر گوش‌هاشان دمم. تو گوش‌ها بگیر! خوش است. کسی را سندی هست  
پشتش گرم است، از چیزی غم نمی‌خورد. گفتم اگر شیخ ابراهیم بودی با فخر مرا خدمت  
کردندی، مغمزی<sup>۲</sup> کردندی، گفتندی که مانده شده‌ایم، خود را فراموش کردندی. اکنون  
سرپوشیده می‌گفتم که شما یک منزل پیش بروید که من خود می‌آیم در عقب شما. ایشان نقش  
می‌خواندندی که یعنی با ما نمی‌آسایی. من با خود می‌گفتم شما هر دم با هم جنگ کنید، نفس‌ها  
زنده، و نیز کار راه است، و گفتند که این کن و آن مکن گران آید شما را. و باشد که آنچ باشد با  
این و آن، آن قدر نیاز که باشد آنرا نیز یاوه کنید. آلا این می‌گفتم که من همچنین در عقب شما  
می‌آیم، یک منزل تفاوت کند. مکاری<sup>۳</sup> عجمی مرا چه داند؟ بر او حکم می‌کنم. لا ابالی او را مزد  
گرفته باشم برای این کار. او داند و خرس.

من فرود آمدم. کنجی آسودم. گفتند باشد که ما یک منزل پیش رویم، تو ده منزل پس  
روی. آنکه به درد چشم گفتم اکنون این از من نبود، غیبی بود. شما بروید. مرا خود اگر تنها نامه  
م بودی، خود بس بود. به سر بیامدمی. گفت که پس مرا مولانا بگوید که ای احمق خرا! ای ابله  
بی‌عقل! من تو را فرستادم که چنین کسی را بیاری، و تو رفتی

<sup>۱</sup> اشاره بآیه ۱۳۹ از سوره ۷ است که خداوند در داستان موسی (ع) می‌فرماید: «فلما تجلی ربه للجبل جعله دكا و خر موسى صعقا» یعنی چون خداوند تجلی کرد بر کوه آن را از هم پاشید و موسی افتاد بر زمین، بیهوش.

<sup>۲</sup> مغمزی پرستاری و نوازش

<sup>۳</sup> مکاری کسی که خر یا اسب کرایه دهد.

و او را یافتی. درد چشم بود، می‌بایست آنجا نشستن و خدمت او کردن تا صحت یافتی. دانستم که آن بهانه‌های خوب، م‌آموخته باشندشان و آن تواضع، م‌آموخته باشندشان، و آن گفتن‌ها و حیل همه تلقین م‌بوده باشد؛ که ایشان را آن مبالغه و جد نباشد در آن کار. مثال سخن از آن عالی‌تر می‌گوئیم به فهم عوام نمی‌رسد. او چون فهم کرده باشد سخن؟ او هنوز که سن زن خود را فهم نکرده باشد و از غلامچه خود را نکرده باشد؟ زهی صفات هیچ بریکدیگر نمی‌تازد. این به مشورت این آن را پیش می‌کند؛ آن، این را پیش می‌کند. وقتی آن صفت سابق می‌کند و وقتی این را با عقدا اللسان می‌دارد. از آنکه می‌گویی که از تاریکی سؤال مرا جواب نمی‌آید. تاریکی را بردر! آنچه باشد آن هم کمین نفس است. که عطار گفت اگر صد سال ریاضت می‌کشی دایم، از این ریاضت آن روز و خلوت نمی‌خواهد. در پیش بدار، در آن می‌نگر! این می‌خواهد که آن عقده‌ها را مانع خود نکنی. آن چو مانع شد و سبب فراق، روزی همین خواهد بود.

*لیس/الخبر کالمعاینه.* آن معاینه توست ایشان را گفت نه از معامله غرض تا به تو عاید نشود آن. لیکن این بار سفر شود خطر هلاک باشد، زیرا این بار، بیشتر پرده افکند. ترا اگر مخیر کنند که صد دینار بر دست تو باشد بده، یا با من به قاضی رو، تو آن صد دینار خوشترت آید به من دادن. الا مرا این می‌باید. مراد این است. گویی نه، نمی‌باید. چنین می‌گوید، ما را مطلوبی، و از آن آمدن ما را این امید بود که یاری دهند ما را در تحصیل مطلوب که فلان است، تا هیچ قابل تأویل نبود.

او گوید که پسر فلان، متابع توریزی بچه شد. خاک خراسان، متابعت خاک تبریز کند. او دعوی صوفیی و صفا کند. او را این قدر عقل نباشد که خاک را اعتبار نباشد. اگر استنبولی را آن باشد که مکه از این عالم است، و ایمان از این عالم نیست، پس آنچ از ایمان باشد واجب باشد بر مکی که متابعت او کند. *حب الوطن من الایمان*<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> اشاره به حدیث معروف است که در سفینه البحار از پیغمبر اکرم نقل شده که فرمود: دوست داشتن وطن (زادگاه) از ایمان است.

آخر مراد (ع)<sup>۱</sup> م چگونه مکه باشد که مکه از این عالم است و ایمان از این عالم نیست. پس آنچه از ایمان باشد، باید که هم از این عالم نباشد، از آن عالم باشد. *الاسلام بدأً غریباً*<sup>۲</sup>. چون غریب است و از عالم دیگر است چگونه مکه را خواهد؟ آنچه گویند که شاید که مکه را خواسته باشد مرتبه است.

اول مستی هواست. و خلاص از این، دشوار عظیم. رونده تیزرو باید تا از این مستی هوا درگذرد. بعد از آن مستی عالم روح. روح را هنوز ندیده ولیکن مستی عظیم. چنانکه مشایخ در نظر نیابند از غایت مستی و انبیا نیز. و در سخن که آغاز کند هیچ پیش او نه آید از آیت و حدیث، و عار آیدش سخن نقل مگر جهت تفهیم. از مرتبه دوم گذشتن سخت صعب و مشکل. مگر بنده نازنین حق، یگانه خدا بر او فرستند، تا حقیقت روح ببیند و به راه خدا برسد. و مستی راه خ هم مرتبه سیم است. مستی عظیم، اما مقرون با سکون. زیرا که چیزی که می‌پنداشت که آن است خ او را از آن بیرون آورده. بعد از آن مرتبه چهارم، مستی از خ. این کمال است. بعد از این هشیاری است.

اما شرح هوا. بدانکه از این هوا زر و زن و دنیا نمی‌خواهیم؛ بلکه گرد دنیا نیارد گشتن از بیم آنکه مستی هوا کم شود. اغلب رهایی<sup>۳</sup> را این مستی هوا باشد و از این ضمایر گویند. عماد و امثال او در مستی هوا کامل بودندی، به مستی روح بوی بردندی و راه یافتندی. اوحده<sup>۴</sup> نزدیک‌تر بود به تمامی هوا<sup>۵</sup>. سحره<sup>۵</sup> فرعون در

<sup>۱</sup> مقصود پیغمبر است.

<sup>۲</sup> حدیث نبوی است که در بحار مجلسی نقل شده که پیغمبر اکرم فرمود: *بدأ الاسلام غریباً وسیمود غریباً* یعنی اسلام شروع شد در حال غربت و زود است بر می‌گردد بحال غریبی یعنی در میان مردم غریب می‌شود و بآن عمل نمی‌شود.

<sup>۳</sup> رها بین جمع رهبان پارسایان نصاری

<sup>۴</sup> مقصود شیخ اوحدی کرمانی از عرفای بزرگ است که با شمس در بغداد ملاقات کرده

<sup>۵</sup> مقصود از هوا جذبه عشق الهی است، نه هوای نفس.

هوا تمام بودند، لاجرم بوی روح به ایشان رسید. فرعون تمام نبود، منطقی بود، واهل<sup>۱</sup>. و لیکن در سحره هنری بود که در ایشان نبود. سید<sup>۲</sup> را بوی روح و مستی روح بیش که مولانا را. او را علم‌های زیادتی بود، آن به هیچ تعلقی ندارد. آن شیخ ابوبکر<sup>۳</sup> را مستی از خدا هست، ولیکن آن هشیاری که بعد از آن است نیست. این از روی علم معلوم شد این بنده را که سعادت خود معلوم بود الا یقین نبود. بنده خاص را بر او فرستادند تا او را از سعادت خود یقین گرداند و بر دست لطف تربیت می‌دهد. اندک اندک خ را چون ناسزا گوید؟ خ را چگونه می‌رنجانند؟ خود را می‌رنجانند. از دهانشان چون این سخن برون می‌آید؟ مگر خدا را نمی‌دانند؟ سنائی بیاورد که: «ای خدایان تو خدا آزار.» لا یسعی فیہ ملک مقرب روح پاک اوست. نبی مرسل جسم مطهر اوست. چون این در نکتجد ورای این آن چه باشد که این را بگشاید جز این تبریزی بچه؟ این مقام و حال مصطفی نیست، دعوت است. اینجا چندین عدد را برشمرد. لی مع الله وقت، این چگونه حال باشد؟ من خود می‌گویم حال او نیست این کس که طالب است و دعوی طلب می‌کند که از هوا بیرون آید و به بوی روح برسد، هم صادق‌اند بعضی و بعضی مدعی. بنگریم اگر میل به کارهای دنیا بیشتر است کاذب است. و مدعی این سخن اگر چه گرم است، اما نسبت با آن گرمی که در من بود که خواستم که پیدا کنم، بی‌رد<sup>۴</sup> و سرد آمد. اکنون می‌آیم و شما همان انگار که قیامت است. که درویش را و بنده خدا را این حال هست که پیش او این ساعت و قیامت هر دو یکی است.

روزی ابایزید تقوی بر سر منبر این می‌گفت: «آن مجلس که در وی سخن رود

<sup>۱</sup> واهل بروزن فاعل یعنی اشتباه کار و خطا کار.

<sup>۲</sup> ممکن است مقصود از سید، برهان الدین ترمذی باشد که بهاء الدین ولد پدر مولانا او را تربیت کرده است. و او معروف به سید سراوان بوه و در ۶۳۸ هـ در قیصریه مدفون گردید.

<sup>۳</sup> شاید مقصود شیخ ابوبکر سله باف تبریزی باشد که شمس تبریزی حضور او را دریافته است.

<sup>۴</sup> بی رد یعنی بی اثر

آن می‌خواهم. آن منبر چوبین نمی‌گویم.» زنی در حال برخاست و روی باز کرد. پیش او گفت: «بنشین ای عورت!» گفت: «ای شیخ! ای مدعی! دیدی که این حال تو باری نبود؟ اگر چه سخن حق است؛ اما تو کیستی؟ این سخن را چون از آن تو نیست و معامله تو نیست. قیامت را صفت آن باشد که از هیبت و سیاست، از مرد تا زن فرق نتوان کردن. به هم آمیخته باشند.» ابایزید خاموش کرد.

در این عالم جهت نظاره آمده بودم و هر سخنی می‌شنیدم بی‌سین<sup>۱</sup> و خا و نون، کلامی بی‌ک و لام و میم، و از این جانب سخن‌ها می‌شنیدم. می‌گفتم: «که ای سخن بی حرف، اگر تو سخنی پس این‌ها چیست؟» گفت: «نزد من، بازیچه.» گفتم: «پس مرا به بازیچه فرستادی؟» گفت: «نی. تو خواستی. خواست تو که ترا خانه باشد در آب و گل.» و من نه دانم و نه بینم. اکنون هر سخنی می‌شنیدم و نظاره می‌کردم و مرتبه هر سخنی.

قال (ع) الفقیه واحد یمر بسکة لا یدخل الشیطان اربعین یوماً، لعالم نگفت. فقیه گفت ان کان للرحمن ولد<sup>۲</sup>. نه آن ولد که از مجامعت جزوی از او منفصل شود، بلکه نوع‌هاست. این زاینده‌گی، مثلاً گویند که این سخن از او زائیده شد. آن نخواهند ولادت. دیدن امیر مرا زیان نیست، و او را سود هست. این مشایخ را دیدن و صحبت امرا، اگر خدا را بندگانند که بر حوض و جوی نگوییم، بر دریا گذر کنند ایشان را دامن تر نشود. اما این‌ها آن نیستند، که این‌ها را دامن تر شدن نیست، بلکه غرق هم می‌شوند. و امرا را از دیدن ایشان زیان، زیرا قابلیت و تقلیدی که دارند آن هم پوشیده می‌شود به سبب صحبت این راهزنان دین. پس چون ما را میل هست، الاً هم‌زادی هست. چنانک می‌گویند هر کسی را هم‌زادی است از پری یا از دیوی که با او

<sup>۱</sup> یعنی کلامی بیرون از حرف و صوت

<sup>۲</sup> آیه ۸۱ از سوره ۴۳



به هم در وجود آید، و دوستدار و بس دوک<sup>۱</sup> است. از غایت غیرت چیزی در افکند و چیزها انگیزد، آن کس از ما دور افتد. چون این کس را می‌باید صحبت و می‌خواهد، نیز رضا هم می‌گوید که فرمان ترا است، الا از آن تسلیم او بوی آن می‌آید که راضی نیست. و قوت‌ها هم که هست از این روی است شرح دیگر. هر کس که در عالم آمد چیزی همراه او شد، بعضی را هوا همراه او شد، و بعضی را عشق همراه او شد. عشق قدیم چنانک قایل گفت: «روح».

چون اختلاف کردند، بعضی حکما گفتند قدیم است<sup>۲</sup>، بعضی گفتند حادث است؛ یعنی اول نبود آنگاه شد. اما دیر<sup>۳</sup> است که جمعیت ارواح بود / الارواح جنود مجنده<sup>۴</sup>. اما این جمعیت به انواع، خراباتیان را هم جمعیت‌ها هست و مفسدان را. الا آن جمعیت را می‌گوییم که روح با آن باشد. علم خدا با همه محیط است الا با این جمعیت خ هست / ان الله مع الذين اتقوا<sup>۵</sup> و قوله / ان الله معنا. پس اگر چه تبار در اول فطرت در آن جمعیت با ما انس داشتی، این ساعت انس بودی؛ و با عماد همچنین آن ح<sup>۶</sup> را خ خطاب کرد که خلیفه آب و گل در عالم هست خواهیم کردن، و شما را دُریت او خواهیم کردن در عالم آب و گل. ایشان گفتند که الهی ما در این عالم جمعیت با تو آسوده‌ایم، می‌ترسیم که پراکنده شویم و از این دور مانیم. فرمود که شما این

<sup>۱</sup> دول چوغول بمعنی مکار و حيله گر و بی شرم و اگر دوک باشد بمعنی آمیزش کننده مردم، و دشمنی کننده.

<sup>۲</sup> یعنی بعضی از فلاسفه گفتند: روح قدیم است.

<sup>۳</sup> دیر بر وزن تیر بمعنی دور و مدت دراز و طولانی که دیرگاه تیز گویند.

<sup>۴</sup> این حدیث را در مصباح الشریعه از امیر المؤمنین علی (ع) نقل کرده که فرمود: / الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف و ما تباكر منها اختلف، یعنی روح‌ها لشکریانی هستند آنها که با هم آشنا بودند در اینجا نیز با هم انس ورزند، و آنها که با هم نا آشنا بودند در اینجا نیز اختلاف نمودند.

<sup>۵</sup> آیه ۱۲۹ از س ۱۶ ان الله مع الذين اتقوا والذين هم محسنون.

<sup>۶</sup> ممکن است مقصود از ح (روح) یا ارواح باشد چنانچه مقصود از خ خداوند است.

سخن را دانم که به وجه اعتراض و بی‌ادبی می‌گوئید؛ آلا به من پناه می‌گیرید و می‌ترسید که جمعیت شما پراکنده شود. بدانید که من قادر بر کمالم. قدرت مرا نقصان نیست. من شما را جمع گردانم و هم در آن لباس و حجاب شما را با همدگر الف و جمعیت دهم. اکنون هیچ شکی نیست که در این عالم مقصودی هست و مطلوبی، و کسی هست که این سرا پرده جهت او بر افراشته‌اند، و این باقی تبع و بنده وی‌اند و از بهر وی است این بنا، نه او از بهر این بناست.

چنانک یکی را مهمان عزیز باشد جهت او وثاق<sup>۱</sup> عمارت کند. او باشد در مقام دیگر. این بنا را جهت او اندازد. و این مقصود را قاصدانند. و هر قاصدی را به وی راه نباشد، مگر آن قاصد را که او خود<sup>۲</sup>. هرگز قاصدی به خود بدو نرسد. آلا چون مقصود خود را به آن قاصد نمود و این قاصد، عالم را زیر پای کرده و پس پشت انداخته و علم را پس پشت کرده و عالم‌ها را از آن لطیف‌تر برهم زده، مستعد و تشنه آن؛ چون او خود را بر او عرضه کردن گرفت، لاجرم از دست می‌دهد. این علم به مجاهده حاصل نشود. اگر کسی مجاهده آسمان کند جهت حصول این علم، مخدول‌تر و مخسوف‌تر شود. مگر فی عالم‌الله بندگی می‌کند و مجاهده می‌کند، و قصد او حصول این غرض نی.

اکنون اگر گویم آن مطلوب منم و م از ما دور ماند، زهی سعادت که او راست که یافت و بدو رسید، و عکس علی عکس.

اکنون وصیت این است. روزی در پیش است که آنرا روز تغابن<sup>۳</sup> گویند که آه چه کردیم. آن هیچ سودی ندارد. اما تغابن این ساعت سود دارد. چنانک ع م گفت که آن مرد بیاید نقش روی او را ضبط کن که وقت غم مطربه<sup>۴</sup> من شود. خواب<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> کلمه ترکی است که آنرا اتاق و وتاق و اوتاق و وثاق نوشته‌اند.

<sup>۲</sup> راه دهد (ظ) افتاده

<sup>۳</sup> تغابن به معنی غبن، و روز تغابن به روز رستاخیز است که عاصیان از تلف کردن عمر در غبن آیند.

<sup>۴</sup> ظاهراً کلمه دیدم افتاده و باید اینطور باشد (خواب دیدم)

[دیدم] که جمعیتی داشتیم عظیم و تو در آن خانه حال عظیم خوش، روی سرخ شده و مستی می کردی؛ و من می گفتم که هله رواست، مستی کن! در آن خانه جمعی آمدند جهت زیارت. من پیش رفتم تا در نیایند و عماد با ایشان. سلطان آن باشد که بداند که من سلطانم. ح صوفی که نفسی را افتاده است خواهد بیاید، خواهد برود.

طول/العهد منسی. این حال عاشق نباشد. استفتاح ازاول می باید، نه موقوف امروز معین. الاستفتاح: نصرت خواستن. سخن از این مشروح تر، از این سپیدتر، ماست باشد. رمز قاضی است، شوکی پی خور که نی هرگز خود بی. شیخ ابراهیم را گفتم که بی مزگی از توس. او را مخاطب کردم. می دانستم که احوال چیست و آن کیست که او را پیش دل حجب آمده و خیال از عالم ما، و از آن خیال خیال دیگر خاست. چنین می گویم این معانی را که اگر ع م بودی بدین معینی نگفتی؛ نه از عجز، بلکه از آنک او را مشغولی بودی که نپرداختی بدان که چنین فروشکافد این سخن. الا مرا هیچ آن معنی از پیش نمی رود به این گفتن، هرچند که من خود را در سخن مشغول می کنم آن معنی از بیتم در می آید. کجا گریزی؟ هرچند گناه می کنم، غفران در پیشم می آید.

بلده طیه و رب غفور<sup>۱</sup> لیغفرلک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر<sup>۲</sup>. آخر ع م جائی خمر نخوردی، الا گناه او این سخن بودی که گفتی. فرمود که غفران از تو کوتاه نشود و کم نشود. تو هرچند که خواهی این گناه می کن و می گو!

<sup>۱</sup> آیه ۱۴ از سوره ۳۴ در وصف شهر سبا در یمن است و ترجمه آن اینست شهری خوب و پاکیزه بود و خدای آمرزنده.

<sup>۲</sup> آیه دوم از سوره فتح است که پس از فتح مکه به پیغمبر اسلام نازل شده یعنی تا خدا بیامزد گناهان گذشته و آینده ترا و مقصود گناهان پیروان آن حضرت از مسلمانان است زیرا باتفاق علمای شیعه پیغمبر باید معصوم باشد و الا بر او اعتماد نشاید و امثال امر او از جانب خدا واجب نگردد.

این گفتن او را جدائی است و دوری است. از این دوری او، هزار نزدیکی حاصل می‌کنند. او تواند که از این بامزه‌تر بگوید این را؛ آلا در معرض نتواند آمدن، و مضمحل شوند و طاقت ندارند. آلا از این مزه گفتن او، صد هزار مزه‌ها یابند، و بامزه می‌شوند. صدیق مست می‌شود، و عمر را حال دگرگون می‌شود، و علی (ع) در معرض تیغ تیز در می‌آید تا چندان قوت گیرند و پرورده می‌شوند.

بعضی را مطلوب مقارن طلب پیش آمد. و بعضی را به وقت مرگ مطلوب روی نمود. و بعضی هم در آن طلب مردند. در هوس این، مردن کاری بزرگ است. اول باری کاریت نبود، دستی بر پای ما می‌نهادی. اکنون خود چو رفتی، باری فایده این بود که کارکی یافتی به آن مشغول شدی.

عایشه رضی‌الله عنها خواب دیده بود، اما با ع م فراموش کرد گفتن؛ که اگر با ع م خواب را گفته بودی از آن خانه بیرون نیامدی اگر پانصد بار وحی آمدی از آسمان. آخر چنین مطلوبی که همه انبیا و اولیا در آرزوی حصول و وصول او بود، این چنین خواجه<sup>۱</sup> که چنان خواجه در آرزوی بود که *واشوقاه‌الی لقاء / خوانی* این چند سؤال اولوالعزم را مسلم شد دیدن ایشان، روزی یا از دور. و باقی، بعضی را از ایشان خبری نبود و بعضی را وصال و دیدن نشد.

گفتم با حجاج<sup>۲</sup> حرفی چند بگو، چون معهودی رفته است که چون او بیاید سخنی بشنود. م را اگر چه میل گفتن نبود و در آن سخن که گفته بودی فرورفته بود، آلا جهت امر پاس داشت و این چند سخن گفت. بسیار جهدها کرد و زد و گرفت. با شما بعد از این، ابلیس چنین می‌نماید که دشوار توان و سوسه کردن. بسیار رنجش باید دیدن و کوشیدن تا با شما چیزی در اندازد، / *اربعین صباحاً*<sup>۳</sup> مفتاح دل او باشد،

<sup>۱</sup> مقصود از خواجه یعنی پیشوا و بزرگ و اشاره بر پیغمبر اسلام است که آنحضرت را به لقب «خواجه دوسرای» نیز نامند.

<sup>۲</sup> شیخ حجاج نساج از مریدان مولانا بهالدین ولد بوده که در قونیه می‌زیسته.

<sup>۳</sup> اشاره به حدیث نبوی است که: «من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینایع الحکمه من قلبه الی لسانه» که بهمان مضمون در یاب کفر و ایمان کافی نقل شده.

و اگر نه صدهزار صباح سود نکندش به نهانه یحیی و عیسی سجده کردی. اینچ می‌گویند که ایمان پاس قبول نیست، این خدا ایمان پاس کدام است؟ آنک از رنگ‌های این جهان بیفتد، و نقش‌های آن عالم دیدن گیرد، و از سخنان آن جهان شنود. پس فرعون را چنین نشده بود هنوز بایستی که ایمان او قبول بودی. پس اگر چنین باشد که به یک کلمه به آخر عمر مؤمن می‌رود. آخر در قرآن این سه بار بیش نیست. *ثم ازدادوا کفر<sup>۱</sup>* آن نخواهد که آن کفر مستمر شود؛ بلکه همین که چون از دو بار در گذشت، سیّم بار کافر شد<sup>۲</sup>. پس سبق برد. و آن فزون آمد کفر بر ایمان، و آن قدر زیادت آمدن، سبب حرمان او کرد، جهت آنک اگر برآن وجه گویم، چنان باشد که گویی هیچ نیست، از این خوف و وعد و وعید، هرچه می‌خواهی کن و برهر روشی که می‌خواهی می‌رو. آخر جهت عمر، جهت شرع را به لفظ ایمانی بر زبان، و مؤمن رفتی. و این دلیر کردن باشد و هلاک کردن و خلاف قرآن گفتن، همان اشارت و آن اولیتر.

این جهت آن است که مردم را در خواب کنی و مغفل کنی و از کار بیندازی، که او خود چنان کاهل است که در صفت نگنجد. این خود بشنود: هرچه خواهی می‌کن و می‌دان تا آخر عمر به یک کلمه چنان باشی که فرزند از مادر آمده! آری اگر

<sup>۱</sup> جزه آیه ۸۴ از سوره آل عمران است و اول آیه این است «ان الذین کفروا بعد ایمانهم ثم ازدادوا کفراً لم یکن الله لیغفر لهم» کسانی که بعد از ایمان کافر شدند و سپس کفر آنان زیاد شد خدا نیامرزد آنان را.

<sup>۲</sup> اشاره به آیه ۹۰ از سوره یونس است که خدا در باره فرعون در قرآن فرموده: «حتی اذا ادر که الغرق قال أمنت» یعنی فرعون در آخر عمر که در حال غرق شدن در نیل بود گفت ایمان آوردم بخدائی که بنی اسرائیل ایمان آوردند. ولی ایمان او قول نشد و خدا فرمود «الآن وقد عصیت قبل و کنت من المفسدین» یعنی اکنون وقت ایمان تست در صورتیکه نافرمانی نمودی پیش ازین و از فساد کنندگان بودی.

اینک ظاهراً کافر رود، و به حقیقت در ایمان بوده باشد، تا سوم<sup>۱</sup> کافر شد به زبان، اما از روی حقیقت، او به حقیقت ایمان است. او *ثم/زداد و کفر*<sup>۲</sup> نباشد در حقیقت. و اگر نه این چگونه شرع باشد که سبب هلاک خلق باشد؟ ایشان را این کردن جای صدهزار خوف است، و در چاه افکندن. اگر در این راه که می‌روی مجاهده می‌کنی و شب و روز می‌کوشی صادقی. چرا دیگری را راه نمی‌نمایی و او را خواب خرگوش در می‌اندازی؟ مگر در این راه مقلدی و راست نیست؟ بیا بگو این چگونه باشد؟ چه جای آنک با او سخن گوید. گبری هفتاد ساله بر راه، نظر آن مطلوب بر او افتد به مهر، که در نظر او خوش<sup>۳</sup> هیچ آن گبری نماند، همه مسلمانی گردد. گفت من بگویم که ش ولی اوست. این بر من افتر است. من گفتم که هر که دشنام شمس‌الدین به او رسد به شرط آنک آن دشنام به او رسد، آن کس ولی باشد. این نه جهت آن است که جدایی خواهد بودن، الا همین که روزی که ما به تفرج برون رویم به بازار، از آن زمان باشد. گفتم: «شیخ را چه لازم آید و چه نقصان کند در صوفی من؟ که مرا پیراهن نباشد.» گفت: «ها، بگو! بگو!» گفتم: «هیچ از آداب صوفیان و تربیت چیزی فرو گذاشتم؟ اکنون با تن پیراهن ندارم، در راه ببرند. چه نقصان کند در صوفی و صفا؟» گفت: «خواه این صوفی نیست. فصیح‌الدین آمده است.» گفتم: «هر چه خواهی گیر. سخن راست می‌گویم.» گفت: «بوآب که تو کیستی؟» گفتم: «این مشکل است. تا بیندیشم کون رنجی بود.» بعد از آن می‌گویم که پیش از این روزگار مردی بوده است بزرگ، نام او آدم. من از فرزندان اویم. گفتند او را ما منقطع کنیم تا برود. بگویم از کدام خانقاه می‌آیی و لطم و درم<sup>۴</sup> بپرسیم. من خود پیشین آنرا اندیشیده که چه گویند و تفحص آن همه کرده. گفت درآ که بر تو حلال است این لقمه. یکی منم. این بر من حرام است.

---

<sup>۱</sup> یعنی سوم بارظا

<sup>۲</sup> بصفحه قبل مراجعه شود.

<sup>۳</sup> خوش آید ظ

<sup>۴</sup> لثم یا تاه دو نقطه زخم و جراحت و قوت دست و درم بمعنی پول و درهم

روز دوم آن خرقه پوشیده پیش شیخ رفتم که این ساعت صوفیی نیکو هستم؟ صوفیی این است؟ «از کجا درآمدی؟» گفتم: «از روزن! از کجا خواستم درآمدن؟» گفتم: «شما به نظاره سلطان بیرون نیامدید.» گفتم: «ما به خدمت مشاهده سلطان شرع و سلطان تحقیق بودیم، نرسیدیم بدان.»

شیخ ابوالحسن خرقانی مرد بزرگ بود، و در عهد سلطان محمود رحمه الله، و او پادشاه بیدار بود و طالب. حکایت شیخ کردند. به خدمت او بیامد به نیاز. شیخ او را التفاتی زیادت نکرده. شاه گفت که آخر قول خداست که *اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولی الامر منکم*<sup>۱</sup> گفت: «ای پادشاه اسلامیان! ما را چنان لذت اطیعوا الله فروگرفت که لذت اطیعوا الرسول واولوا الامر نماند. به مرتبه سیم کجا رسیدیم؟» بگریست و دستش لرزان، دست شیخ بگرفت و ببوسید.

و همچنین قول سلطان محمود، همایی دید که می‌پرید. گفت بروید همه لشگر باشد که روز شما باشد. چپ و راست دویدند. ایاس را ندید. گفت ایاس من نرفت. باشد که سایه همای بر او افتد. نظر کرد. اسب ایاس را دید، و ناله شنید و زاری. فروآمد تا به بیند. دید زیر اسب درآمد، سر برهنه کرده، می‌زارد. گفت: «چه می‌کنی؟ چرا نرفتی طلب سایه همای؟» گفت: «همای من تویی و سایه تو است. سایه جهت سایه تو طلبم. تو را بگذارم آن را چه جویم؟» او را در کنار گرفت و سایه او با سایه او در آمیخت. چنان سایه که هزار همای در سایه ایشان نرسد. *السلطان ظل الله.*

آخر عالم الاه نور در نور، لذت در لذت، فر در فر، کرم در کرم است. این، که سایه می‌بینم همه دنیاست، همه عالم زشتی و قبح است و فنا و بی‌ذوقی. چگونه سایه آن باشد؟ آری، اگر شاهی باشد و او را آن معنی باشد سخت نیکو. چوب را حرمت

<sup>۱</sup> آیه ۶۲ از سوره ۴ یعنی اطاعت کنید خدا و پیغمبر او را و صاحبان امر از شما را. که عامه گفته‌اند: صاحبان امر پادشاهان هر زمانی باشند، ولی خاصه گویند مقصود ائمه اطهار (ع) و ولی وقت است.

<sup>۲</sup> حدیث نبوی است که در جامعه الصغیر سیموطی نقل شده یا عبارات مختلف یعنی پادشاه سایه خداست که ستم دیدگان به او پناه می‌برند. که فرموده: یا وی علیه کل مظلوم من عباده.

برای میوه باشد. چون میوه نباشد سوختن را شاید. صورت نیکوست چون معنی با آن یار باشد، اگر نه کار معنی دارد. این سخن‌ها را به صورت آورده‌اند جهت فهم. سخن م که چشم‌بندی هست لاغ بود عظیم، این سحر است. دوکس نشسته‌اند؛ چشم هر دو روشن، در او سبلی<sup>۱</sup> نه، غباری، گرهی نه، دردی نه. این یکی می‌بیند، آن دگرهیچ نمی‌بیند.

آری سخن صاحب‌دلان خوش باشد. تعلمی نیست. تعلیمی هست آن تعلیم علیم حکیم می‌گوید که او از خود و هنر خود پر است.

چنانک کوزه از آب شور پر باشد، می‌گوید که آن را به زیر آر تا از این آب شیرین پر کنم؛ ذره آب جان‌افزا که روی سرخ کند و صحت آرد و هر چه در تو صفرا و سودا و بلغم است و ناخوشی از تو ببرد. اما آن ریختنی و شستنی به هفت آب و از آن آب نی، زیرا که به آن آب شور بشویی که پاک شود از این آب شیرین بشوی پاک شود. چو این او را شست او خود بیند. در حال پرش کند. الا او می‌گوید حال را ریختن این می‌بینم، پر کردن باران نمی‌بینم. او می‌گوید که آخر کرمم می‌بینی که کریمم و وهابم و صادق الوعدم، پس باید که پیش این شخص این معلوم باشد، تا بی هیچ توقف آنرا بریزد. و تا مادام که در ریختن آن تأخیری می‌کند هنوز پیش او معلوم نیست این معانی.

لاجرم چون از خود پر است، معده پر را که از آب پر باشد، کی اشتهای آب خنک باشد؟ از آن هستی، صد هزار حجاب در چشم و روی خود کشیده. کی این سخن به او رسد که بیند؟ مرا م می‌گفت که درختان می‌بینم و باغ‌ها، و دریای آب صافی خوش جان‌افزای، که صفت آن دریا در گفت نگنجد از لطف، درختان که بیخ آنرا در اسفل نگویم

<sup>۱</sup> سبل جواجل نوعی از بیماری چشم و آن پرده‌ای است در چشم که از ورم عروق آن در سطح ملتحمه پدید گردد.



و شاخ آن از سدره المنتهی گذشته، و سایه‌ها و سبزه‌های خوش، و ایشان هیچ نمی‌بینند در عشق سری سروری، بی‌طلبان که اهل شهوت باشد، و آن عاشقان به سر افزون مشغول نمی‌شوند. خ می‌گوید اگر مردمان بدانند که مرا چنین می‌داری از هر طرفی رغبت کنند، و شنیده و می‌گویند و رغبت می‌کنند. من آن، جهت طمع نگفتم. جهت آن گفتم تا چون من عذر تو گویم، مرا بهانه باشد که ترا تزکیه کنم. آن از او نبود. اینک پشیمان شده رفتی و از ایشان شرم داشتی و آمدی. جانب ایشان قوی‌تر بود در همه وقت‌ها از جانب من.

سهل‌ترین علوم، علم استنجاست و توابع فقه. از آن مشکل‌تر اصول فقه. از آن مشکل‌تر اصول کلام. از آن مشکل‌تر علم فلسفه و الهی، که می‌گویند با انبیا پنجه می‌زنند. که اگر بیم تیغ نباشد طریقه خود را می‌گویند که ثابت کنیم، و ژاژ<sup>۱</sup> می‌گویند.

و آنچ افلاطون<sup>۲</sup> و توابع او گویند که اگر همه همچو ما بودندی انبیا حاجت نبود، ژاژ است. چون شنید افلاطون، که یکی بی‌علاج زر می‌کند خاک را، و تو اگر مثل آن بکردی برادر آن بودی. اکنون چون نمی‌توانی و او را برخود مزید می‌بینی چون متابعت او را واجب نمی‌بینی، اکنون زیرک‌ترین وفیلسوف‌ترین همه حکماوند و این صاحب کرامت از ایشان فیلسوف‌تر است. زیرا این قوم در آن یاوه می‌شوند و منکر می‌شوند و به ادراک آن نرسند.

و معجزات از کرامات قوی‌تر. زیرا که نبی هر وقت که خواهد معجزه بنماید

<sup>۱</sup> ژاژ همان سقر ترکی است که آنرا می‌جوند و ژاژ گوئی کنایه از بیهوده گوئی و مهمل گوئی است.

<sup>۲</sup> افلاطون از حکمای یونان بوده و در شهر آتن سال ۴۲۷ قبل از میلاد چشم دنیا گشوده و فلسفه او را فلسفه آکادمی می‌نامند و فلسفه اشراقی نیز خوانند، و مثل افلاطونی (بضم میم و ثا) از عقاید اوست.

به خلاف صاحب کرامت. اگر بنده‌ای که انبیاء تمنی او می‌برند که /جعلنی من /امه محمد (ص) از این همه زیرک‌تر و فیلسوف‌تر باشد، پس چون صحبت این چنین کس دریافته باشد؟ و شما را از این زیرکی‌ها که عقل شما را بدتر گرداند، در شمار نمی‌آید، و آن دانش که کارهای شما چنان آید که پشیمانی در نیاید و نگوئید که کاشکی چنین کردیمی، پس کی خواهد شما را از صحبت او نصیبی بودن؟ چون آنچ ادنی است از صحبت او شما را چیزی حاصل نمی‌شود. طمع اعلی چون باشد از شما؟ پیش جمع بگو: /الشان فیه ثبت /العرش ثم /انقش<sup>۱</sup>.

آن همه قوت تراست که از قوت تو، دیگری قوت می‌گیرد. چگونه گویی که من ضعیفم؟ آری. بزرگی این باشد که از کمال بزرگی خود را ضعیف گوید. اکنون خاموش باشید که مرا در حق خود بی‌اعتقاد می‌کنید. من اگر آن هستم که شما اعتقاد می‌دارید از بزرگی، همه نیک است خود. و اگر نیستم آخر زیرک هستم. مرا با این زیرکی در حق شما اعتقاد طلب است که شما طالبید. بیمار که به خدمت طیب آمده است که استسقای مرا علاج کن، پس باید که به هیچ چیز مشغول نباشد الا به طلب علاج. یا تشنه که آمده است طلب آب خوش، او را نان یا حلوهای شکری پیش آرند، اگر بخورد او در دعوی تشنگی کاذب باشد. یا گرسنه که دعوی گرسنگی کرد امتحان او آن باشد که آب زلال پیش او آرند، اگر بخورد کاذب است. شما چنین شیرینی می‌گوئید حکایت سلطان را و غیره؛ و من رمزی گفتم که رمز حُجَّاج<sup>۲</sup> گفتم با م که دی حجاج چنان درآمد که شخصی عرق کرده از گرمی به سرمایی بیرون رود، سرمای بیرون بر وی زند منقبض شود و فسرده.

اشارت کردم به م که سخنی بفرما. اگر چه مولانا را استغراق بود امر را پاس داشت و سخن گفت. حجاج رفت و حال دیگرگون شد، و طرفه آب چشم او روان شد. حکایت امر و جوهر شکستن گفتم، و در حق یارکان جز به دعا مشغول نبودم، که

<sup>۱</sup> یعنی نخست پایه بنا را محکم و آنگاه در آن نقش و نگار نما

<sup>۲</sup> ولی ربانی مستور قباب سبحانی شیخ حجاج نساج از جمله مقبولان و مریدان بهالدین ولد پدر مولانا جلال الدین رومی بوده است و کرامت او در ص ۱۶۳ رساله فریدون بن احمد سپهسالار و مناقب افلاکی دیده می‌شود.

خدایا ایشان را نگاهدار سنّه محمدی (ص) و متابعت او/هد قومی فانهم لا یعلمون<sup>۱</sup> م در چله کی نشاند که ای مرید چه دیدی واقعه؟ شیخ دیدی که از احوال مرید چنین بی خبر باشد؟ یعنی شیطان چه وسوسه کرد من نیم کار اویم. بگو تا من وسوسه او را تمام کنم تا چنان دور شوی که دیگر هیچ به راه خدا بوی نبوی. این بهشت مخلوق هست جایی که محل دیدار مخلوق باشد. آلا جهت فهم آنرا ابتدا باید نهادن، تا فهم محیط آن شود. ابدی گویم اما ازلی نه. خدای است ازلی و ابدی. تو را نشان اهل بهشت بگویم. علامت اهل دوزخ بگویم. از آن روز که آفرید چنانک تیر از کمان چون پرد، هر روز و هر دم در گشاده شدن است و باز شدن. این سخت بی حد باشد که عقل گم شود.

هر که را خلق و خوی فراخ دیدی، و سخن گشاده و فراخ حوصله، که دعای خیر همه عالم کند، که از سخن او ترا گشاد دل حاصل می شود، و این عالم و تنگی او، بر تو فراموش می شود، نه چنان طبع گشاده که کفر گوید که تو بخندی، بلکه چنان محض توحید گوید که تو همچو سراج الدین<sup>۲</sup> از برون می آید آب چشمه، و از درون صد هزار خنده باشد، در قهقهه ام، و اگر خون خورد و اندک اندوه و اندر سخن او قبضی می بینی، و تنگی و سردی، که از سخن او چنان سرد می شوی که از سخن آن کس گرم

<sup>۱</sup> اشاره بروایتی است که در احیاء العلوم و صحیح مسلم نقل شده و از سخنان پیغمبر اکرم است و محدث قمی در سیره سید البشر از شفاء قاضی عیاض نقل کرده: که پیغمبر پس از اینکه در جنگ احد دنداناش را شکستند فرمود: اُنّی لم ابعث لعانا ولكن بعثت داعياً و رحمه اللهم احد قومی فاتهم لا یعلمون یعنی مرا خداوند نفرستاده که مردم را نفرین کنم ولی من فرستاده شده ام برای دعوت مردم و رحمت عالمیان، خدایا ملت مرا هدایت فرما که آنان نادانند.

<sup>۲</sup> سراج الدین محمود بن ابی بکرار موی قاضی القضاة قونیه و از دانشمندان بزرگ قرن هفتم است و از کتابهای او مطالع الانوار در منطق بوده که قطب الدین شیرازی صاحب درة التاج آنرا شرح نموده است. در گذشت او در سال (۷۹۶ هـ)

شده بودی، اکنون به سبب سردی او آن گرمی نمی‌یابی، آن شیطان است و دوزخی. اکنون هر که بر این سر واقف شود و آن مغلطه او شود، به صد هزار شیخی التفات نکند. از مرگ کی غم خورد؟ به سر کجا التفات کند؟ حیوان به سر زنده است، آدمی به سر زنده است. هر که به سر زنده است، بل هم/اضل<sup>۱</sup>؛ هر که به سر زنده است، ولقد کرماً<sup>۲</sup>. آخر سر در این سر و کله کی گنجد؟ چون در این جا ننگجد من چه کنم، سر را مردانه گرد بداری. م ما ترا تکذیب نمی‌کنیم، الا در دین محمدی به تقلید نباشیم. بر ما هنوز چیزی ظاهر نشده است. نفاق نکردند و نر مادگی نکردند. اکنون که ظاهر شد بی تقلید قبول کردیم. چون در ابن باب مقلد تو شدیم معلوم باشد که بر خلاف آن، مقلد غیر نشویم. سراج طلب می‌کرد از بامویان و بی‌مویان، و از زین طوسی، و غیره تا به برکات آن طلب، به این صدر رسانیدش. اکنون ما را علم بود. یعنی نه خود یقین به خدمت آن بزرگ حاصل شد، و اکنون توانستم سخن به فهم خلق رسانیدن. تراویح<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> اشاره به آیه ۱۷۸ از سوره ۷ است که خدا می‌فرماید: اولئك كالأنعام بلهم اضل یعنی آنانکه چشم بصیرت و گوش شنوای حقیقت ندارند مانند چهار پایاند بلکه از حیوان هم گمراهتر.

<sup>۲</sup> جز آیه ۷۲ از سوره ۱۷، که خدا می‌فرماید: ولقد کرماً بنی آدم و حملنا هم فی البر والبحر ورزقناهم من الطبیات، یعنی ما فرزندان آدم را ارجمند داشتیم و آنانرا در خشکی و رویا راهنمایی کردیم. و روزی آنانرا از چیزهای پاکیزه قرار دادیم.

<sup>۳</sup> تراویح بیست و رکعت نماز نافله است که در ماه رمضان اول شب می‌خوانند و خلیفه ثانی در سال ۱۴ هجری مقرر داشت که نمازهای مزبور را با جماعت و امام بخوانند و چون در آخر هر چهار رکعت می‌نشینند و استراحت می‌کنند لذا تراویح نامیده شده است.

و بخاری در صحیح خود ص ۲۳۳ جزء اول در کتاب «صلاة التراويح» از عبد الرحمن بن عبد القاری نقل میکند که من شبی با عمر در ماه رمضان به مسجد رفتم و دیدم مردم دسته دسته، با حال پراکنده مشغول نافله رمضان هستند، عمر گفت اگر اینها را با یک قاری جمع کنم بهتر خواهد بود. بعد مردم را امر کرد پشت سرابی بن کعب نماز نافله بخوانند. بعد شبی دیگر بیرون مسجد بیرون آمدم، دیدم مردم با یک نفر نماز می‌خوانند و عمر گفت: «تعمت البدعة هذه» یعنی چه خوب بدعتی است این و بر همین مطلب اشاره می‌کند: در متن که تراویح را فرماید یعنی خلیفه ثانی «هذا بدعة جیدة».

را فرماید *هنا بدعه جیده هم جهت دل او تا درهم نشکند*. آن بدعت باشد که جان عاشقان می‌آساید. این چه باشد جمله ملت جهودان او را به خلوت به غرامت بنشانند که دیگر این بی‌ادبی نکنی. گفت براندازم. گفت نی. آن خود رفت. بعد از این بالای استاد دکان مگیر. می‌گوید خدایا بعد از این که کوشش به آخر آمد، می‌فرمایی که این عالم ورای آینه است. که من از این آینه نور جلال می‌بینم. اکنون مرا قدرت و قوت نماند. مگر قدرت و قوت دهی. فرمود که آری. اما تو بر خود اندکی جنبش بکن تا قدرت می‌دهیم. گفت یارب می‌جنبم و به تکلف در این مقام صعب دست و پای می‌زنم. حق جل‌جلاله چنانک حجام کودک خرد را به جوز و مويز، نیش<sup>۱</sup> گزارد تا کم‌گزندش رسد و رنج و محله<sup>۲</sup> از او برود، بنده را مشغول کرد بر آن کوشش. و تجلی بر او ظاهر کرد. که آینه شکسته شده صاحب دل بود، صاحب حق شد. چنین چیزی شد و او متلاشی شد. تو همان آیت منسوخ را می‌خوان که *لکم دینکم ولی دین*<sup>۳</sup>. آخر فقیهی چرا قلب نکردی که تو خود روزی بر مولانا چنان نرفتی، یک روز می‌بایست شیخی از سر نهادن و بزرگی، و رفتن تا بدانستی که راه او چیست. او فرزند جان و دل محمدی است. او شیخ پرورد لایزالی بوده است.

*ادبى ربى فاحسن ادبى*<sup>۴</sup> و فرزندان نازنین او همین بوده است. بیا اکنون به طریق بحث باری بگو که امر مرا چندین کُرت مانده شدم، چرا بجای نیاوردی؟ بگو

<sup>۱</sup> نیش یا بیشتر نوک سرخنجر و بیشتر حجام

<sup>۲</sup> محله به فتح میم و سکون حاء مهمله به معنی شدت و سختی و عذاب.

<sup>۳</sup> آیت منسوخ مقصود آیه «لکم دینکم ولی دین» است که این آیه دلالت دارد بر ارفاق و مدارا با دشمنان و کافران (مانند اینکه فرمود، خود دانید با دینتان) و از این جهت بعضی از مفسران گفته‌اند این آیه با آیه قتال و مأموریت آن حضرت بر پیکار با بت پرستان منسوخ شده است که حضرت شیخ اشاره بدان می‌فرماید.

<sup>۴</sup> این حدیث در ارشاد دیلمی بدین طریق نقل شده «ادبى ربى بمکارم الاخلاق» یعنی خدای من به من ادب آموخته با نیکی‌های اخلاق. و در جامع الصغیر از بن مسعود با همان عبارت نقل کرده است. ج الف ص چهارده چاپ مصر.

تا بحث کنی. این عین گفتن باشد.

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت علام الغیوب<sup>۱</sup> چه باشد ای خواجه تا از این فهم کردی که او چه گفت. یکی فهم کردی. گفت فهم ذووجهین باشد. یکی چون فوضول سخن تو در آمد، از من سخن رمید. دیگر چون طمع علم نباشد و طمع معرفت و طمع دنیاوی نه، از چه شما فرد کنم جهت مصلحت شما باشد.

کسی با شما سخن درویشان گوید، به اعتقاد بشنوید! به نوع‌های دگر نشنوید! این استغفارک رسمی اعتباری ندارد. که هزار حدیث بکنند، پیش آرند شکم که استغفارک کردیم. نی، آن را حامی و معین نباید این را مطالعه می‌کرد. و بلخی بر طریق سخن می‌خواند. آنگاه می‌گوید که من از این‌ها نمی‌دانم. زهی مصطفی که در عین صفا از همه خیال‌ها فارغ. همه از خیال تو پر، و از خیال همه خالی و فارغ.

آن رَسَن‌بازی و عمود بازی را که هر دو چشم بسته، و نعلین در پا، و سبوی آب بر سر، و چهار پاره در دست. پای‌ها عُسَر می‌رود و یُسَر باز می‌آید. ناگهان خود را فرواندازد، و به دو بغل بگیرد ریسمان را. به انگشتی خود را درآویزد. باز بر جهد. برآید. آن یکی فربه فروافتاد. آن عرب نماند تا در این هر بار نوحه کردی. گفתי آوردم این بازی به نام خواجه فلان. آن چوب‌ها را دو خیالی گرفته بودند. از بخشش بسیار آن را بر لب دریا آموزانند. اگر بیوفتد در دریا افتد. آنگاه چون درازتر و درازتر، آنگاه به خشکی آرند. آنگه چوب را درازتر می‌کنند.

آنکه مرا دشنام می‌دهد خوشم می‌آید. آنکه ثنا می‌گوید می‌رنجم. زیرا که ثنا می‌باید که بعد آن انکار در نیاید. آخر منافق بدتر است از کفر. *ان المنافقین فی الدرك علی الاسفل*<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> آیه ۳۰ از سوره بقره در قرآن که فرشتگان گفتند خدایا تو پاکی ما علم نداریم مگر آنچه تو بما آموختی تویی دانای غیب‌ها (داستان اعتراض ملائکه به خلقت آدم)

<sup>۲</sup> آیه ۱۴۴ از سوره ۴ یعنی دو رویان در درجه پایین‌تر از دوزخ قرار می‌گیرند.

کافر گفت که این بار بیا تا با هم برویم به دمشق. همین که پاییز درآمد برویم. هیچ علاقه نیست مرا. این مریدان احمق بودند. اگر هر کسی دخل یک سالیانه خود به من دادندی که این بستان و برو، و همام سه چهار درم بدادی، و هر کسی چیزی، ده دوازده هزاری حاصل شدی، من پنهان پیغام کردمی که م چیزکی نقد شد برخیز تا برویم. برخاستمی مدتی با آن خوش بودیمی. آنکه باز آمدیمی، فلان هر که خوی<sup>۱</sup> بر آید، الاشمس الدین خونجی اگر خود را به او می‌دادم، کارش به آخر عمر نیک می‌شد. الا مکر کردم، و او آن مکر را بخورد.

وای بر آن روزی که من مکر آغاز کنم. کارم چیست جز مکر کردن اکنون اگر خران بخری که برویم چه شود؟ گویی که نخواهم که بروی. اکنون چنین نباشد و اسبی بخرم، و هم اینجا باش و مرو. گویی این نیز مکر است، کار من نیست. مسلمانی مخالفت هواست. کافری موافقت هوا. آن یکی ایمان آورد. معنی‌اش این است که عهد کردم که مخالفت هوا کنم. آن دگر گفت کار من نیست. من این نتوانم. خراج می‌گذارم و می‌زیم. پیغامبر نیز راضی شد. قبول کرد. براتش داد و گفت: *من آذی ذمیا فکانما آذانی*<sup>۲</sup>. اما این دگر می‌گوید که من مؤمنم و از هوا بی‌زار شدم، و نیست. می‌گوید سپیدم، نیست. سیاه است. می‌گوید که صلحم و نیست.

بر مومن شکر واجب است که کافر نیست. بر کافر شکر واجب است که باری منافق نیست. آخر منافق بدتر است از کافر. *ان المنافقین فی الکرک الی سفلی* (۱۴۴/۴) و در اخبار غریب آورده‌اند که آن مشهور نشده است که آن وقت که دوزخ خالی شود از اهل دوزخ، و درکات خالی شود، به نظاره قومی بیایند. چون نزدیک رسند بدان درکات دوزخ ببینند درهای آن درکات بر هم می‌زند، فراز و باز می‌شود، چون خانه خراب خالی. و ناله اهل نفاق بشنوند. گویند شما چه قومید که همه خالی شدند شما هنوز<sup>۳</sup>؟ گویند که ما طایفه اهل نفاق بودیم که هیچ امکان خلاص نداریم و نه امکان قرار. این حدیث را شمس خوینی در درس عام نقل کرده بود، اما مشهور نشده است.

اکنون آن کس که واقف معنی باشد معنی بگیرد از این. اکنون نفاق جلی است

<sup>۱</sup> خوی علف هرزه که در میان نباتات سبز میشود و آن را از رشد باز میدارد.

<sup>۲</sup> یعنی کسی که بکفار اهل ذمه (آنهايي که در کشورهای اسلامی بآنان امان داده شده) آزار بدهد مانند این است که مرا آزار کرده است.

<sup>۳</sup> مقصود این است که شما از دوزخ خالی نشدید یعنی بیرون نیامدید.

و نفاق خفی است. جهد باید کردن تا از نهاد آدمی برود. *المؤمن مرآة المؤمن*<sup>۱</sup>. سخن کامل چنین‌تر باشد یا آن است که *الحق مرآة العبد یا العبد مرآة الحق*. شمس خونجی را یکی مطالبه می‌کرد. غرض او طعن بود. و در حق فقیه‌ی که فلانی چندینی یاد دارد از هر فنی و جامگی<sup>۲</sup> او چندینی باشد، و فلانی را هیچ محفوظ نباشد، و جامگی او چندینی. فرمودید که آخر او صحفی نیست. او متصرف سخن است. او تجربه دارد. نه‌بینی وقتی بحث می‌آید چگونه بحث می‌کند؟ اما آن اگر چه حفظ دارد، تجربه ندارد. نمی‌بینی که به وقت بحث نمی‌داند بیان کردن؟ اکنون این خود از روی علم ظاهر محسوسات و معقولات است. این چه باشد؟ این نیز سالوسی است. نه، شما را نمی‌گویم. یعنی کسی مرا گوید که این سخن جهت سالوسی می‌گوید، *ألا معاملة اندرونی که لا تطلع علیه آلا هو*. کسی در بند صلح باشد چنین سخن‌ها گوید؟ سخنی گوید اگر به گوش کسی برسد، او را به صلح رغبت افتد. که من سخت خجالت دارم از او. مگر همزات الشیطان بود؟ مگو چه بی‌خودی و چه وسوسه بود که از من چیزی ظاهر شد که خاطر او برنجید؟

آغاز کردم خوردن به نام جبرئیل، به نام میکائیل، این لقمه دیگر عزرائیل. نیکو دزدی همچنین به زبان خود زود زود مقرر آمد که جهت آن به جای آن درم پول کردم. اگر کسی بر چنین دزدی واقف شود، دو هزار درم دیگر در پای این دزد ریزد. اکنون حساب باز ده. آن سیب‌ها را چه کردی؟ راست بگو! گفتم مگر چیزی گفته باشی که از آن چیزی معلوم شود ایشان را که حقیقت حال چیست. امیدم بود که اگر وقتی سخن شود میان ایشان، تو سخن‌های نیکو بگویی. خود هیچ نگفتی چنین راستک می‌بایست گفتن

<sup>۱</sup> این حدیث در جامع صغیر و جامع الاخبار شعیری و نوا در راوندی نقل شده که پیغمبر فرمود: «مؤمن آینه مؤمن است» و مولوی نیز مضمون آن را در مثنوی بیظم آورده.

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود      روی او از آلودگی ایمن بود

<sup>۲</sup> جامگی: حقوق دولتی و دیوانی.



که از شما جهت آن بریدم که درویشی از شما رنجید. ایشان را آن سخن سود داشتی. هر چه بیاید در خاطر نباید داشتن. زود با یار بیاید گفتن.

دلی را کز آسمان و افلاک بزرگ‌ترست و فراخ‌تر، بدان سخن وسوسه چرا باید تنگ شدن، در زندان داشتن؟ زندان را بر خود بستان گردانیم. چون زندان ما بستان گردد، بنگر که بستان ما خود چه باشد.

در هیچ حدیث پیغامبر ع م نه‌پیچیدم، الا در حدیث که *الدنيا سجن المؤمن*<sup>۱</sup>. چو من هیچ سجن نمی‌بینم. سجن کو؟ الا آنک او نگفت که *سجن العباد سجن المؤمن*. گفت عباد چیزی دگرند. سر به آید با یار زود زود گفتی که احوال چنین است، و فارغ گشتی. خود یار می‌بیند. خدایا م را عمر دراز ده! از آفت‌ها نگه دار، دوست‌تر دار! دست راست کدام است؟ چپ راست است.

آن روز می‌فرمود که میان *تبت*<sup>۲</sup> *وقل هو الله* هیچ فرقی نیست. هر دو یکی‌ست. و من وقتی از این جنس گفته‌ام بیا آن روز چگونه گفتی، چه باشد زیان کرد ابولیب به *یصلی ناراً*<sup>۳</sup>، درآید در آتش با هیبت با زبانه. اکنون این *با قل هو الله* چگونه یکی باشد؟ آن صفات خداست، لاغیر. اکنون خود ببایدش گفتن که تو مسلمان می‌میری. کافر نمی‌میری و وارستی. خوشم! خوشم! چنان خوشم که از خوشی در دو جهان نمی‌گنجم.

<sup>۱</sup> حدیث نبوی است که در جامع الاخبار و ج ۱ جامع الصغیر از رسول اکرم نقل شده که فرمود: «الدنيا سجن المؤمن وجنة الكافر» یعنی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.

<sup>۲</sup> اشاره بسوره لهب از قرآن است که در نکوهش و ذم ابولهب نازل شده، که خدا فرماید: «تبت یدا ابی لهب» یعنی بریده باد دو دست ابولهب.

<sup>۳</sup> اشاره به آیه ۳ از سوره لهب است که خدا می‌فرماید: «سیصلی ناراً ذات لهب» یعنی می‌افروزد آتشی را که دارای زبانه است.

سیه شلواری را که فقیه بود، مکاری<sup>۱</sup> را به جان آورده بود که این خر بد می‌رود. «/na غداً حِمَارٌ جَیْدٌ قَالَ الْیَوْمَ أُرِیدَ» خواستند که نماز شام پیشش کنند تا بداند ملک عادل که او فاتحه نمی‌داند. به حکایتش<sup>۲</sup> گرفتند. او دریافت. می‌گوید: «ای خداوند، هیچ رفتار لک لک می‌دانی؟» گفت: «نی.» اشارت کرد که کفش و همچنین پای بر می‌گرفت، وقفه می‌کرد، و پای دگر بر می‌گرفت.

آری چون تشویش باشد با چنین قوم که افتاده‌ایم شرم است در اندرون سباع ظاهر شوند، و تشویشان و وساوس، نه کفر نه ایمان یابد در خود، نه جهود، نه ترسا، نه عقیده پدر و مادر. هر چند باز رود در خود، که عقیده پدرم چه بود و ملت مادرم. آخر اول، پیش از این به بینم من برچه اعتقاد بود، به آن اعتقاد و دین باز گردم، بعد از این هم بر آن باشم که سخت مشکل است. بی سر و بی بن است. البته میسر نشود. و هیچ به آن اعتقاد اول راه نیابد.

مثال آن باشد که کسی جامه برون کند، و در جوی آب در آید تا غسل کند، آب تیز باشد او را در ریاید و می‌برد؛ او حمله می‌کند سوی جامه که برآید جامه پوشد. تیز آبش می‌ریاید و می‌برد.

عمل محمد (ص) استغراق بودی در خود. که عمل، عمل دل است. خدمت، خدمت دل است. و آن استغراق است در معبود خود. اما چون دانست که هر کس را به آن عمل حقیقی راه نباشد و کم کسی را استغراق مسلم شود، ایشان را این پنج نماز و روزه و مناسک فرمود تا محروم نباشند. و آن دگران ممتاز باشند و خلاص یابند. و باشد که به آن استغراق نیز بوی برند. اگر نه<sup>۳</sup> گرسنگی کجا و بندگی خدا کجا؟ و این ظواهر

<sup>۱</sup> مکاری یعنی کسیکه چهار پایان را برای سواری یا بارکشی به کرایه بدهد و او را چاروادار نیز گویند.

<sup>۲</sup> حکایت: سخن گفتن و مانند شدن و تقلید کسی کردن.

<sup>۳</sup> اگر نه (ظا)

تکلفات ذکر از کجا و عبادت از کجا؟

این شیوخ راهزنان دین محمد(ص) بودند؛ همه موشان خانه، دین خراب‌کنندگان. اما گربه‌گاندن خدای را از بندگان عزیز که پاک‌کننده این موشان‌اند. صد هزار موش گرد آیند، زهره ندارند که در گربه نگرند، زیرا که هیبت گربه نگذارد که ایشان جمع باشند. و گربه جمع است. و اگر جمع بودند موشان هم کاری کردند. چند موش اگر فدایی شدند، آخر گربه یکی را گرفتگی مشغول شدی، آن یکی چشمش را بکندی و آن دگر در سر افتادی. آلا نکشتندیش. باری گریزان شدی. آلا همین است که خوفش نگذارد که جمع شوند. و گربه جمع است من دخله کان آمن<sup>۱</sup> هیچ شکی نی و یتخطف الناس من حولهم<sup>۲</sup> برون دل در صدور الناس<sup>۳</sup> صد هزار وسواس و افزاع و اخواف. و او در مثال ابراهیم در میان آتش، در تربیت حق کمال موسی. و او را به دست دشمن می‌پرورد.

آری پیغمبر نمی‌دانست ارشاد و لطف خدای را که می‌فرمود: الرفیق ثم الطريق. کسی نبود که خدو<sup>۴</sup> در رویش مالیدی که خاموش. کریم<sup>۵</sup> گفته است که آمده است در بازار نشسته. گویی بازار بخواهد سوختن. آخر ای احمق در عین سوختنی! می‌سوزی! این باشد سوختن که می‌سوزی تا هیچ نمانی.

آری قومی اولیا را آن هست که آتش ظاهر در افتد و نسوزد. و قومی پنهانند. همه چیز ایشان پنهان.

<sup>۱</sup> آیه قرآن است یعنی کسیکه بخانه کعبه درآید از شر شیطان‌ها امان یابد.

<sup>۲</sup> سوره عنکبوت آیه ۶۷ یعنی ربوده شوند مردم از اطراف آنان.

<sup>۳</sup> اشاره بآیه ۵ از سوره ناس است که می‌فرماید: «الذی یوسوس فی صدور الناس» یعنی شیطانی که در سینه‌های مردم وسوسه می‌کند.

<sup>۴</sup> خدو: آب دهن است که مولوی فرماید:

او خدو انداخت بر روی علی      افتخار هر نبی و هر ولی

<sup>۵</sup> مقصود از کریم شاید کریم الدین قزوینی و یا کریم الدین صوفی باشد که در قیصریه می‌زیسته و از اصحاب اوحدالدین کرمانی بوده است.

گفت خارجی است که علی (ع) را دشمن می‌دارد. گفت علی مرد اما دشمن علا گفت من چنین گفتمش که اما دشمن دار محمد یهودی باشد، ولکن یهودی مرد نه، نرماده کریم است که آری کون از قلندریان دریغ نمی‌دارد. من جهت او جنگ‌ها کرده‌ام با دوستان خود، که امیرالمؤمنین عمر تا چیزی را چنان نکرد و نگفت، او مکافات من این کند شاگرد من است.

پیش روز زانو می‌زد پیشم. از او خون خوردم بسیار. تا می‌نگریستم از آن کژتر می‌گفت. عاجز شده، فروکشمش و صد کفش بزنم با هزار، او یکی کفش بزنم تمام صد کفش. می‌گویند که آن وقت که کودک بودیم پیش او از این دشنام‌ها نمی‌داد. مگر سودائی شده است؟ می‌برید مهرها را اکنون اینک پیش نمی‌آیی، کنارم نمی‌گیری، تاثیر باغ رفتن است. سود این کردی، من از برون اندیشم که چون ببینم معانقه کنم. تو برفتی خانه وحشی شد عظیم. گفتم بروم. باز جهت این عورت نرفتم. چه کنم؟ بروم. زود بازآیم. پس زود چرا نمی‌روی یا کیکش نام کنیم یا طلحه که تلخ می‌کند یا می‌جهد. من گفتم که او از این بی‌گناه کیمیاست. اما معاونش ما باشیم. خویشتن را چنین زفت<sup>۱</sup> نباید گرفت. برنج خواهی بپزیم برای تو یا ترشی. گفت خواجه دو دیک نداری. گفتند که علا با محمد.

تاج الدین شکایت کرد که ماریره<sup>۲</sup> مرا گرسنه می‌دارد. گفتم که اگر ماریره گرسنه می‌دارد آخر مادر برجای است. مادر اصلی، نام من بگو چون است؟ که من نام تو می‌دانم. تو نام من نمی‌دانی. بگویندش همان آن است که آمد. همان است. مترس، بگو! آری همان است. از توسلفیدن<sup>۳</sup>، از ما یرحمک /الله گفتن. دگر نمی‌سلفی، یرحمک /الله<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> زفت یعنی سخت.

<sup>۲</sup> ماریره چوکاجیره بمعنی نا مادری و دایه است.

<sup>۳</sup> سلفیدن بمعنی سرفه کردن و در اینجا بمعنی عطسه زدن است.

<sup>۴</sup> اشاره بر دعایی است که در آداب اسلامی رسیده که هرگاه کسی عطسه زد بگوید: «یرحمک الله» و آن سنت است.

دگر آماده کرده بودم. چیزهاست نمی‌یارم گفتن. ثلثی گفته شد. والله شیر مردی، قوی کسی هستی.

اغلب خاصان خدا آنانند که کرامت ایشان پنهان است. بر هر کسی آشکارا نشود جان که ایشان پنهانند. آنک همه لطف باشد ناقص است. هرگز روا نباشد بر خدا این صفت که همه محض لطف باشد. سلب کنی صفت قهر، که هم لطف می‌باید، هم قهر. اگر چه به حقیقت هر یکی باز می‌آید.

مردی بیاید چنین قوم را که سر تیز باشند که چنانک محمد (ص) را و علی رضی‌الله عنه که شمشیر زن بود. چنانک آن روز هر یکی را می‌پرسید، از ابوبکر شمشیر زنی نیاید هر یکی به صفتی از اوصاف محمد (ص) موصوف شده بودند. می‌پرسید که اگر بعد از من خلیفه شوی چه کنی؟ عمر رضی‌الله عنه گفت من عدل کنم. انصاف چنین ستانم. گفت راست می‌گویی خود از تو فرومی‌بارد، پسر را بکشد جهت اقامت حد، این چنین دفع فساد کنم. ابوبکر را پرسید که تو چه کنی؟ گفت تا من بتوانم پرده می‌پوشانم. چیزهای عجب روایت کردند. غاشیه او برگرفته از او بی‌اعتقاد می‌شود، منکر می‌شود که فلان شیخ پیش او آمد، سلام کرد. التفات نکرد. در عقب فلان امرد برسید. سلام کرد. خدمت پس کرد. بی‌اعتقاد شد. چون شوریده پرسید که از اعراض شیخ است آمد دور است به درخانه شیخ، می‌بیند که با آن پسر رئیس، شطرنج می‌بازد. بی‌اعتقاد شد. بازگشت. مصطفی (ص) را در خواب دید. قصد زیارت کرد. از او رو می‌گردانید. بزارید.<sup>۱</sup> گفت: «ما را چند انکار کنی؟ برما منکر شوی؟» گفت: «یا رسول‌الله کی بر تو منکر شدم؟» گفت: «بر دوست ما منکر شدی.» // المرء مع من / حب<sup>۲</sup> در حق چون او دوستی است

<sup>۱</sup> بزارید: گریست

<sup>۲</sup> حدیث نبوی است که در حلیۃ الاولیا و جامع صغیر سیوطی نقل شده که فرموده‌اند. آدمی با کسی است که او را دوست دارد و در مصباح الشریعه با این عبارت نقل شده «المرء مع من احب فمن احب عبداً فی الله فانما احب الله تعالی»، یعنی شخص با آن کسی است که او را دوست دارد، و هر کسی بنده-

+\*\*ای را برای خدا دوست دارد مانند این است که خدا را دوست داشته است.

المؤمنون کنفس واحده<sup>۱</sup> در حق چون اویی است، مشتی مویز و فندق در کنارش. دوید آمد. دید هنوز در شطرنج بازی‌اند مویز در دامن، باز بی‌اعتقاد شد، خواست که باز گردد، شیخ بانگ کردش که تا کی؟ اکنون آخر از سید<sup>۲</sup> شرم بدار! تا در آمد در پای شیخ افتاد، آن مشتی مویز را در آن طبق ریز که او عزم از این جای برداشت، این ساعت او مباحی است، چگونه باشد به حال او که هفته در حمام می‌کند، پای بر کنار غلام، و پای بر کنار پسر رئیس، و مجمره آتش کباب می‌کند، و شفتالویی از این می‌ستانند، و شفتالویی از وی، دگر چه مانده باشد، بالای منبر توحیدش این بود اول وعظ.

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست      در مجلس ما نیست ندانم که کجاست  
سروی ست بلند و قامتی دارد راست      بی قامت او قیامت از ما برخواست

در حال و مرد رئیس که پسر را بیاورید، گل بر سرش بود آب بر ریخت و برون آمد به وعظ آمد برابر نشست وعظ آغاز کرد، بعد از این تا نیک نشود همچنین پرهیز خواهم کردن، اگر نیک نشود همچنین پرهیز می‌کنم، تا آن روز گفتم تو را این درد چشم، صفائی داده است، خواستم سخن باری دگر دزدیدن و خاموش کردن، اما اندرون گرم شده بود گفتم، اکنون باز نگیرم عجب است.

این کسی که صاحب ذوق است همین ذوق بدو رسید. در بند سخن نمی‌باشد. سخن در من ماند. زود برخاستی. من کسی دگر را یافتم. فهمی نداشت. زیادتی با او می‌گفتم. خیره و حیران شده بود. اکنون با دوست و با معشوق صبر من چنین بود. تا با بیگانه صبرم چگونه باشد. میلم به تو از اول قوی بود. آلمی دیدم در مطلع سخت که

<sup>۱</sup> مطابق گفته شیخ اسماعیل انقروی حدیث نبوی است و در احیاء العلوم غزالی ج ۲ ص ۲۸۸ نقل کرده ولی اشاره بصدور آن از حضرت رسول نشده و سیوطی در کنوزالحقایق آن را با این عبارت نقل کرده: «المؤمنون کرجل واحد» (فیه ما فیه استاد فروزانفر)

<sup>۲</sup> مقصود سید کائنات رسول اکرم است.

آن وقت قابل نبودی از بهر رموز؛ که اگر بگفتمی معذور نشدی و این ساعت به زیان برد بودیمی. آن وقت این حالت نبود.

مرا می‌گوید که جماعتی مرا طعنه می‌زنند که مبتدعی. گفتم که راست می‌گویند مبتدعی. اکنون مرا بگو که این حقیقت نماز چیست؟ اولاً قومی از فلاسفه برآنند که این همچنین سر فروبردن و تن بر آوردن عیب است و نقصان است. در روی افتاد که همین بود غرض من. مقصود من همین بود. چه مقصود؟

نقل کردم از فلاسفه که ایشان اهل ایمان نیستند. اکنون رها کن تا سخنی بگویم تا بشنوم! سخنی می‌گویم بی‌وجه. دانی اصل سخن این بود که گفت که مقصود من این بود. اکنون این از آن چون تویی باشد؟ این لایق تو باشد؟ من نمی‌گویم کسی را که فاسق است. کسی را به فسق منسوب نمی‌کنم و نه به اندیشه فسق. و این استغفار نه جهت آن می‌گویم که اندیشه بد از اندرون پاک کنند. من می‌گویم که عین معرفت را پیش آورد این شیطان، و مانع کند آن را که مقصود تو است.

تو را از آن معرفت اندرون خالی می‌باید کرد و پاک می‌باید کرد. هیچ چیز بالای معرفت باشد. وقت‌ها مقرر شود و آب در چشم گرداند، و کلاه خواهد، و وقت‌ها گوید که ما را به یک خر نمی‌گیری به هیچ برآوردی. ما تو را خود مفتی عالم گرفتیم. که هریوه<sup>۱</sup> می‌گوید آخر مرا آرزوست که از این طعام خوب بپزم، تا تو بخوری ببینی که چون است هنر من. پرهیز آوردی. کریم<sup>۲</sup> را گفتمی همچنین سپاه‌سالار نه مرد، دامن در گردن انداخته، آستین مرا با او تعلق فراشی بود. چندانش بودمی که چشم‌ها ازو برفتی. بیچارگی زاری آغاز کردی. گفتمی از سر برون کرد، هم با آن کفش او بر سر می‌زدی که می‌باید که برون که آنجا که کریم را گفته بود که بنشین، گفته بود که اگر تو را چنین گوید چنین گو که من راضی‌ام.

آن مرد مردانه او را گفتند که پسر تو از صد دختر بکر بهتر است. پیش فلان

<sup>۱</sup> اشاره بر شخصی است بنام شهاب هریوه که اهل هرات بوده است.

<sup>۲</sup> کریم شاید اشاره بر شیخ کریم الدین قزوینی باشد که از مشایخ و اصحاب اوحید الدین کرمانی بوده که نام او در صفحه ۱۵۸ مقامات وحدی ذکر شده است و شاید کریم الدین بکتمور از نزدیکترین یاران مولانا جلال الدین رومی باشد که در حدود سال ۶۹۰ هـ درگذشته است.

می‌خسبد. گفت آن روز و آن شب ایمنم که پیش او باشد. بالله که مرا با او هیچ فسادى نبود. اکنون باز توبه کرد. گفتمش که نگفتمت؟ گفت: آری بد کردم. اکنون چه کنیم بدان حجره ما نیز راه یافتند. مزه نماند که فسقى کنیم، تا اکنون هنوز نکردم بالا توبه ویران کنند، و این چنین کس کسی را خالق و فعال داند، مصوری و محسوسی پیش وی آمدی تا به وی سخن و رأى و تدبیر می‌کند، و هرگاه چنین بود خود محال بود که وی خدای بود، بلکه عاجز و مقهور بود.

مرا اگر بر در بهشت بیارند، اول در نگرم که او در آنجا هست؟ اگر نباشد گویم: «او کو؟ نی! مرا می‌باید که معین بینمش.» همچنین برابر اگر نبود، رفتم به دوزخ. دوزخ از من پرسد بارها دیده‌ام. معاینه بگویم مرا با تو کار نیست. او را به من ده! تو دانی. بعد از این هر چه خواهد گفت او داند. مرا دگر به آن کار نیست. آنچه گفتم رفت. از طرف او هم باید چنین بود. اندرون خالی است. براندرون بار می‌زند، ایمان آرد. و آن را که از اندرون نیست، هزار معجزه می‌نماید ایمان نمی‌آرد.

ابوبکر رضی الله عنه هیچ معجزه نخواست. گفت پیغمبرم. گفت *آمینا و صدقنا*. حاصل سیم داد که پانزده روز باز آیی هنوز می‌روم. اکنون مگذارم که بروم. چرا رها می‌کنی؟ مرا دوست کم شود. خلق، سخن ما فهم نکنند، و در نخواهند یافتن.

آن پیر را بگو که در این مرد کثر چرا می‌نگری؟ مردمان بر جهودان سلام کنند. اکنون خوش نپرسید. ما او را به صد حيله و ناز می‌آریم. تو چنان می‌نگری. از آن تو چه خورده است؟ ای خواجه ایشان قیاس از قوت خود می‌کنند، بر خود قیاس می‌کنند، که مردمان پراکنده شده، تا به جامع منادی کنیم. این مردمان را که جمع متفرق کرد؟ آخر همان کس جمع کند. این چه عجزست؟ از عجز حيله می‌کنند. و کار خود غیر آن است. گشایش در غیر آن است. من می‌گویم که مرا زهر تریاق است، وبال شما از این خوردن در گردن من.



شما گواه باشید. و لا تتر وازره و زراخری<sup>۱</sup> اگر وازرم باشد برنگیرم. اکنون وازر نیستیم. دوزخ من از من حذر می کند و می ترسد. آخر می گوید جزیا مومن فان نورک اطفأ ناری<sup>۲</sup>. گویم که یار من پیش توست. بمن ده! مرا با تو کار نیست. تو دانی با خود قول ع م من این را بشکنم. چنین گفتم به عکس، و معامله خود کردم و اثرش ظاهر شد. ندیدی. نمی بینی اکنون آن دگران اگر این گویند پاره پارشان کنند. او نمی داند سخن را. چرا بیهوده سخن گوید بی وجه و بی علم؟ آن او نیست. و دلیل برآن، تصریف نمی داند کرد. تصریف نخوانده است. تصریف گردانیدن معکوس کنم و مقلوب کنم و بگردانم، و عقل از در و بیرون درآ پرده سخت دور استاده. زهره اش نه که قدم پیش نهد. آن گفت که نحو هیچ خبر ندارد. از نحو آن کس خبر دارد او نحو باشد. والله که تا نحو نشود هیچ از نحو خبر ندارد.

اکنون همه جفا با آن کس کنم که دوستش دارم. اما چندان نباشد. جفای من نیک باشد، سهل. در دعوت قهر است و لطف، اما در خلوت همه لطف است. مرا از این وسوسه آمد که او را غرض باز رفتن من نیست. به باغ باز رفتن<sup>۳</sup> هده است که او را به باغ نمی تواند دید و نیز حایف که آنجا این سر مکشوف شود از چلبی، و او را امکان دیدن هده نیست.

<sup>۱</sup> جزء آیه ۱۶۴ از سوره ۶ یعنی بر نمیدارد بردارنده بارگناه دیگری را

<sup>۲</sup> اشاره بحديثی است که سیوطی در جامع صغیر ج ۱ ص ۱۳۲ نقل کرده و ترجمه آن این است آتش بمؤمن گوید بگذر از من ای مؤمن که نور تو شعله مرا خاموش کرد و مولوی اشاره به همین حدیث در مثنوی فرموده ج ۲

مصطفی فرمود از گفت جحیم      که به مؤمن لابه ور گردد ز بیم  
گویدش بگذر ز من ای شاه زود      هین که نورت سوز نارم را ربود  
پس هلاک نار، نور مؤمن است      زانک بی ضد دفع ضد نا ممکن است

<sup>۳</sup> هده چوشده با دال مهمله و فتح ها به معنی فایده و بعضی به معنی بی فایده دانند.

آنجا گفتند بدره رفت. گفت بدره چرا رود؟ پس مرا دستوری ده! گو تا بروم! می‌گیرد زنه‌ار زنه‌ار بر من می‌خند. آن گفتن چه که نعمتی خدا مرا داد. شکر این چون گذارم؟ و آن سخن چه گویی تو؟ من چگونه زیم؟ خدا جزای خیر دهد! این عورت که می‌گوید من ترا نخواهم، مرا فید<sup>۱</sup> نباشد. باری اگر او این بار برود و گواه بیاورم، و تا او آمدن پاش بگشایم و رفت، مرا این دامن گیر بود که عورت را دل در پی من بود چه عیب کنم، عورت بیچاره را او چه داند انگ<sup>۲</sup> او کار او تمام شد، این کس که در عقد من درآید و با او نزدیکی کردم، چنین می‌کند. او نیکو عورت است. او را به نظر خود منگرید. هر که را نظری کردم، و تن من به تن او رسید، او بزرگ نبودی و عزیز نبودی. این هرگز نبودی. بدره چه کند؟ گفت تفرج. گفت بدره چه تفرج باشد؟ با این قوم چگونه می‌تواند آمیخت، چگونه می‌تواند نشست؟ چنان است گویی او شوهر توست. از این شوهر بدخو که بی‌دستوری من چرا رفت نمی‌دانم او به چه گستاخی با تو این می‌کند. خدمت من برسان م و بگو لحظه بیا که یکی دو کلمه بگویم. گفتم که تشویشی دارم. لحظه بیایم. گفت تشویش دوستان به دوستان رود. شفاعت کردم بر سید که ده روزش مهلت ده تا خانه بگیرد برود. گفت دوماه بنشین، گو دو سال بنشین، گو همه عمر بنشین. ما را مرنجان. گو و فضیحت مکن و می‌نشین.

هرگز کسی دید که معید<sup>۳</sup> بالا دست باشد هنوز یکی سخن نگفته‌ام در من حیث<sup>۴</sup> است و عِلِّلُوا. کمال مُعْرِفْ را گفت من پاچه نخورم تا اکنون در این شهر، صد لعنت بر تو باد، اگر نخوری، آن هفتصد روزه مقبول را قبول نکرد. در سلطان العارفین به تعجب نظر کرد. از درون برون نرفت که شکمش بدرید، و سرکش بیریدند. آن ظاهر نی. اکنون تو بدان مُجَفِّس<sup>۵</sup> ائمه روا نمی‌دارند. ائمه که باشد؟ مرا با ائمه چه

<sup>۱</sup> فید چو صید به معنی نفع و سود

<sup>۲</sup> انگ چو سنگ بمعنی گذرگاه آب و لوله

<sup>۳</sup> معید بضم میم شخص کاردان و شایسته و دانا

<sup>۴</sup> یعنی سبب و علت و جهت بیان کرون.

<sup>۵</sup> مجفّس از چفسیدن مرادف چفسیدن یعنی مجسب.

کار؟ ما خود ائمه‌ایم. گفت چنین مگو! تو ائمه دیگرانی. دیگران ائمه تواند. چند کلمه بگو تو نیز که مُقْرِیان گفتی. قومی باشند که آیه الکرسی خوانند بر سر رنجور، قومی باشند که آیه الکرسی باشند.

پادشاهی می‌آمد به هزار یُرْتائِرت<sup>۱</sup>. تونی<sup>۲</sup> برون آمد و جفا گفت. دشنام داد بر سر راه به پادشاه. رسیده با کس نگفت. اگر با کسی می‌گفت انگشت انگشت می‌کردنش. راه بگردانید. فرمود که با این سو رویم. گفتند چرا خداوند؟ گفت دلم چنین می‌خواهد. قهر با که راند؟ با تونی؟ مگر اصل او هم تونی بود که با تونی ستیزد؟ پادشاهان آن را زخم زنند که گردن کش باشد؛ فرعون و نمرود را. و لتسمعن من الذین اشرکوا/ اذی کثیراً<sup>۳</sup>.

چنانک محمد امیرچی می‌گفت که شخص درآید چنین و چنین گوید که مادر زنش چنین گفتم، و زنش چنین و کنیزک چنین. کسی را رها نکرد که نه‌آلود. اگر زن می‌خواهد تا ده بخواهد، مردی از دل پاک او در من آرد، و در خانه خود او چنین‌ها گوید، ریش بگرفتمی و یکان یکان برکندمی، و چیزی کردمیش که دیگران عبرت گیرند، عورتان و خانه‌های مسلمانان را بدنام نکنند. من جهت نیک‌نامی این خانه و فرزندان شما غصه می‌خورم. شما چون راضی‌اید مرا خبر نبود، اگر می‌گویم که می‌گویی باز گو چه گفتم که آری گفت، معنی آن چه بود همین بود معنی و بس. و اگر آری دیر می‌گویم، می‌گویی که چرا آری نمی‌گویی؟ چه اعتراض است بدین. خود من اعتراض می‌گویم؟ اگر هست بگو آن اعتراض، و اگر کژی باشد تا راست

<sup>۱</sup> یرتائیرت کلمه ترکی است بمعنی دبدبه و شکوه

<sup>۲</sup> تونی یعنی تون تاب حمام.

<sup>۳</sup> جزء آیه ۱۸۳ از سوره آل عمران است که می‌فرماید «و التسمین من الدین اونیو الکتاب من قبلکم و من الذین اشرکوا اذی کثیراً» یعنی و البته می‌شنوید از آنانکه به ایشان کتاب داده شده و آنانکه مشرک و کافرنند بخدا آزار زیادی.

کنم. و کسی باشد که کار دگر استاد قالب باشد و آن کس جان و از این کدر نیست، دگر بالای خدا کسی باشد که قالب باشد و او جان، این محال است.

لی معک عقاب و کنت اذکره مع فلان و هو یعتذر بکذا فقلت انا لا اسکن بهذا حتی اری وجهه اخذو او الا اودی م الی موضع ما تلقوه وانا لا ابالی بالسيف یعرفونی لا اعمل هکذا المروتی لا اعمل کما عملتم بل اذا ودیته.

دگر مگذار که رنجوری به تو راه یابد. گفتم می شنود. گفت چه گفتم که او شنود؟ گفتم این ظاهر را شنود. گفت که یعنی نشنوم چیزی، و سخنی که شنیدنی نباشد؟ گفت یک ضمیر دیدی که ضمیر دانست؟ اگر نه ظاهر این سخن را عارف اعتراض کند: این رنج به دست من نیست، می آید بی اختیار، و می رود بی اختیار. چگونه گفت آن را؟ آن معرفت او حجاب شد. اینک ضمیر و *الراسخون فی العلم* است زیرا که تأویل سخن دانست. این از روی سؤال می پرسید تا بر وی خندیدی. این سخن از هر دو بیرون نیست. سخن آبادان می آید. خواب شدی (در خواب کند هر دل بیدار که هست)، بازگو اول این چون است.

صحابه هیچ اعتراض نکردندی بر مصطفی صلوات الله علیه. از رای<sup>۱</sup> اعتقاد مست می شدند. در آن سخن، عتیق<sup>۲</sup> هفت حدیث بیش روایت نکرد<sup>۳</sup>. اگر سؤال کردند

<sup>۱</sup> رای یعنی راه و طریق.

<sup>۲</sup> عتیق از القاب ابوبکر عبد الله بن عثمان خلیفه اول است و گویند ملقب شدن او به عتیق این است که در سلسله انساب او شخصی که مایه عیب گوئی باشد نیست. وی در سال ۱۳ هجرت در گذشت اسدالغایه ج ۳ ص ۲۲۳

<sup>۳</sup> در اینکه در میان اصحاب و یاران پیغمبر حافظ حدیث و قرآن کم بوده مولوی در مثنوی ج ۳ میفرماید:

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| در صحابه کم بدی حافظ کسی    | گرچه شوقی بود جانیشان را بسی |
| ربع قرآن هر که را محفوظ بود | جل فینا از صحابه می شنود     |
| مغز علم افزود کم شد پوستش   | زانکه عاشق را بسوزد دوستش    |

فایده‌های دگر وافرشدی و بسیار اسرار کشف شدی. از این بوی سخن ما می‌آید. انا الحق<sup>۱</sup> سخت رسواست. سبحانی پوشیده‌ترک<sup>۲</sup> است. هیچ کس نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست. موسی(ع) انا/علم ممن علی وجه الارض گفت، چیزی درو درآمد، این به گفت حواله به خضر ع م کردند. تا چند روز پیش او بود. آن از او برون رفت.

محمد (ص) علی (رض) را گفت چرا موافقت کردی در روزه وصال با من که چنین ضعیف گشتی؟ لست کاحد کم/بیت عندربی یطعمنی وسقینی<sup>۳</sup>.

محققان گویند این بود سبب نزول این آیت که قل/انما انا بشر مثلکم<sup>۴</sup> یعنی چنین مگو از غایت پُری! از خود بینداز! چنین بگو! بازگفت تا خاطر عاطرت گرفته نشود: یوحی/لیه همان سخن است که فمّن کان یرجو لقاء ربّه<sup>۵</sup> به این. این عین، عین آن است که لست کاحد کم، و لا یشرک بعبادۀ ربّه این هم عین آن است. ولیکن

<sup>۱</sup> اشاره به انا الحق گفتن حسین بن منصور حلاج است که در سال ۳۰۹ هـ در بغداد مصلوباً در گذشت.

<sup>۲</sup> پوشیده ترک یعنی پوشیده‌تر و پنهان است و مقصود سبحانی گفتن با بزید بسطامی است که در حال استغراق می‌گفت و قصه آن را در مشنوی به نظم آورده.

<sup>۳</sup> این حدیث را ابن ابی‌جمهور لحسای در کتاب مجلی نقل کرده با این عبادت: لست کأحد کم انی اظل عند ربی یطعمنی و یسقین و در سفینه البحار از بحار مجلسی نقل کرده است. و ترجمه آن این است: ما مانند یکی از شما نیستیم. شب را به روز می‌آورم با خدای خود. مرا غذا می‌دهد و سیراب گرداند.

<sup>۴</sup> آیه ۱۱۱ از سوره کهف است یعنی ای پیغمبر بگو به آنان من نیستم مگر بشری مانند شما.

<sup>۵</sup> جزء آیه ۱۱۰ از سوره ۱۸ است یعنی کسی که امیدوار بر ملاقات خدای خویش است عمل‌های شایسته بجا آورد: و لا یشرک بعبادۀ ربّه احداً - یعنی در پرستش خدای خود کسی را شریک نسازد.

عبادت، لانه<sup>۱</sup> جهان را با عقال<sup>۲</sup> آبادان می‌کند، دو عالم بدین دو<sup>۳</sup> باز بسته است، و همه زمان‌ها در تصرف از دو عالم، به غفلت دست و پای تو را دراز به تقلید و در وی خوابت نه، و انکار دهدت، باز تو را به خود نظر دهد، چست و چالاک کند.

همه عاشق این کلمه‌اند که «زهی!» خود می‌کشند جهت زهی. نظرت و به صفات وی، به جز آرزوی حاجت خود مکن که مطلوب همان جاست که طلب تست. و نظر به نجاسات و ظلمت شکم و حجب‌ها همچو در دُبل است و زو دنیا است. و همچنین ظلمات و صعوبات، همه مجرد مهره<sup>۴</sup> است که بعضی را به صورت آن مقهور می‌کند و از خواب غفلت بیدار. فردا وعظ می‌باید گفتن. دشوار است؛ دری باز شده است؛ چاره نیست. اگر در می‌بندی، فریاد و تشنیه. و کاشکی ایشان را در آن فایده بودی. آن همه سخن‌ها گفته شد، صریح و کنایت. همانند که گویی هرگز نصیحتی نشنیده‌اند. نه ظاهر سخن در می‌یابند، نه مقصود سخن. چون در نیابند، معامله آن چگونه کنند؟ *العمل بغیر علم ضلال*. من می‌روم تا سر بشویم. تو چه می‌کنی؟ می‌روی؟ می‌پایی؟ حاصل این‌ها در این چله‌ها<sup>۵</sup> می‌روند چه می‌کنند؟

این لا اله الا الله کار زبان نیست، کار معامله است. نمی‌دانم؛ که این حاصل به دست اوست، متلوثش گوید، خواهد غیرمتلوث. کلام اوست؛ هر چه خواهد می‌گرداندش. حاصل بنده هست خدای را که او حال حال باشد، و استاد قالت. نمی‌گویم منم، می‌گویم

<sup>۱</sup> لان بمعنی گودال و مغاک و ممکن است مرادف لانه باشد از نظر کوچکی در برابر آخرت.

<sup>۲</sup> عقال به ضم عین و تشدید قاف جمع عاقل یعنی خردمندان.

<sup>۳</sup> بدین دو مقصود از آن دو: عقل و عبادت است.

<sup>۴</sup> مهره بمعنی بازی و آلتی است در بازی شطرنج

<sup>۵</sup> چله - جایگاه کوچکی بوده که مرتاضان در آنجا چهل روز می‌ماندند و ریاضت می‌کشیدند و آنرا چله خانه می‌گفتند.

<sup>۶</sup> یعنی کار باطن و کار دل است نه کار زبان، یعنی باید در دل موجودی غیر از حق نباشد نه اینکه با زبان بگوید، ولی آثار هستی و انانیت او را گرفته باشد.

که هست، اکنون تا کی است. آن کس از کاروانسرای دار ما مرد مودی همه از او می‌رنجند، یکی من. اکنون به وی قباله کاروانسرای داده‌اند تا سالی. اکنون خواهند که به دگری دهند توانند که می‌افزاید آنگه آن قباله چه شود، اگر آمده باشد و گفته که مرا این کاروانسرای نمی‌باید بر من می‌افزایند، مرا این خود بر نمی‌آید و بازستان، این فسخ باشد؛ ولیکن گواه ندارد که او این قیله<sup>۱</sup> کرده است و این سخن گفته چگونه کند، حيله چه باشد که فسخ کنند این اجاره را. از این بوی سخن ما می‌آید، از آن سخن بوی ما.

آری، چو فروشود کسی را خورشید در پیش نهد بجای خورشید چراغ

باشد باشد آن خ. فلما رایت تحفظها لكلامی اشغلتها بكلام آخر انك لا تصلی وقد كنت تصلی قبل هذا وذلك من علامة السعادة الاشتغال بالصلوة والعبادة شيبني تشويشك لو اتفق شيئاً فراقك لكان من جهة هذا التشويش الذي يقع ذلك فاذا جئت ثم من من يحك رجلى و من يغمرنى.

يفترون على الانبياء الاشياء التى لا يجوز على سبط يعقوب يعشق على ابن هو معدن النجاسة و ع م حرک خاتمه مره قال افحسبتم انما خلقناكم عبثاً<sup>۲</sup> و يحال فى زمرة الانبياء الذى تبدل عينيه لاجل الابن، ذلك كان مرآة له يرى<sup>۳</sup> منه الحق كما يتحد ع م لعائشة لهذا سمى احسن القصص واهل الزمان نقلوها الى عالم الشهوة وسموها.

اما رایت ذلك الواعظ ايش قال فى حق داود ع م والانبياء، والأقرب قاعد مستمع

<sup>۱</sup> قیله بمعنی اقاله و فسخ معامله است.

<sup>۲</sup> آیه ۱۱۷ از سوره ۲۳ یعنی آیا گمان کردید که شما را بیهوده بیافریدیم و شما به سوى ما بر نم‌یگردید؛

<sup>۳</sup> اشاره الى قصة يعقوب مع يوسف كما حكاها فى القرآن الكريم وقال تعالى «وابيض عياء من الحزن» و مقصود الشيخ ان تبدل عينيه للصورة الابن والصورة الطينية بل لكونه مظهراً و مرآة له تعالى و كان يرى الحق فى صورة يوسف عليه السلام.

ولو كان هؤلاء لا يحضر مجلسكم و يقول لهذا يفتح هذا الطريق حتى لا يلتبس الوعظ منا اين الوعظ اين التالى لهذا الوعظ اونبى اين هؤلاء يطمع احد اين هذا الاحد الذى يخلق منه ان القوا قال لهم عظوا مثل ما يعظ فلان حتى اخى والواعظون ايش يقول يسمى هذا واعظ لو كنت آدميا ما رفعت رأسك من ذال المدرسة لو كان آدمى لابل يقول من مثلى وانا قاضى القضاء فى الروم والشام ومقرب عند خليفته وجيد فى الرسالة و العلماء يتماسون تحت ركابى وقع فى هذه الظلمات. حديث فرهاد و خسرو و شیرین خود با لیلی گوئیم، اگر رهاکنند کارها نیک شود، حديث لا<sup>۱</sup> اول روز منع کرد، روز دوم چند دینار و چرب و شیرین باز داد، گفت خدمتی به من فرما، گفت چنین و چنین هیچ شهوت نی و چیزی نی. گفت آن کار لا لست. من نظر کردم آن روز گفتم که این حال از حال شهوت چه دور است، او از گوشه در آمد که آن این باشد. کاشکی چیزی خوانده بودی. مرا در مدرسه رها کردند. نعوذ بالله نخوانده‌ام چنین و چندین هله می‌کنم؛ نعوذ بالله اگر چیزی خوانده بودمی.

شهاب می‌گفت این غلامچه. گفتم: «شام روم تحصیل کنم.» گفت: «نعوذ بالله! نا رفته ما را به چیزک‌ها عاجز کردی.» با این همه دیوانگی‌ام چندین عاقلان را در کوزه فقاع کرده‌ام. با این همه بی‌خبری‌ام باخبران را زیر بغل گرفته‌ام. در اندرون من بشارتی بود؛ گویی می‌پریدمی، برزمین نیستی. تحصیل کنی مرا نی هرروز یک سطر بخوانی چنین باشد. پدر تو را به جهت آن به تحصیل بفرستاد که روزگار بد است، و مردم طمع می‌کنند در پسر و از خدا نمی‌ترسند. این ساعت بحمدالله چندان داری که کفایت است در راه از فنون. می‌گفتم که هیچ راه دیار نشد بَبَب یعنی دانشمند صاحب فنونم که از فنون می‌گفتم که این دعوی کرد خر و برین نیز نخرم، اما نوشته‌ای بسیار غلبه کردیم امام را غلبه ما، چون هرچیزی که هست او باری دارد. تا او را تمام نباشی تو را نباشد.

<sup>۱</sup> لا لا به معنی بنده و خادم و اینجا پرچانگی و هرزگی است.



خبراً عن الله تعالى من تقدم الى بذراع تقدمت اليه بباع<sup>۱</sup> دوری بزرگی، و آن خود مولاناست. معین بگویم. گفت: «امروز در من نیکو نظر کردی.» گفتیم: «پس مروت نبود تو با همه فضل و علم که دیدن تنها خرد است.» قال ع م / اذا جاع<sup>۲</sup> العبد مطر سحاب الحكمة من قلبه على لسانه.

هرکش امروز قبله مطبخ شد      دان که فرداش جای دوزخ شد

«ای گلوی تو بریده هم کلوا»، یک ره بپرس که ای گلویک ره بگو تو خنجری  
خُورِ اندک فزون کند حکمت      خُورِ بسیار کم کند حکمت

ها همه جون بدو بپردازد بشنو! این را باش! جون اینجای باشی و نمی‌خوری، همانجا باش و بخور! هذا اولها<sup>۳</sup> می‌گوی، مرا پس بیاموز تا ثواب و گشایش و مطلوب و معشوق پیش روی نماید! مثال آنک دو کس صایم باشند؛ یکی از آنک نمی‌یابد، و یکی از آنک می‌یابد و نمی‌خورد؛ لله تعالى ثوابا. که تفسیر یا عنین و مرد، و از زنا پرهیز کردند یا رنجور و مرد قوی، از راه زی چون همه حیوانات، چون نیابند و نبینند صابرند. فی الجملة ضعیفی هست.  
فيا اهل لیلی کثر الله فیکم      من امثال لیلی کی تجود نهالها<sup>۴</sup>

آری جاده خراسان است. دیدم اشتران، نمی‌دانم سه بود یا هزار. گفت: «این چگونه مشکل است؟ آن نر و ماده، آن دگرش را نمی‌دانم.» باری، سخنش نرو ماده است. اگر آن دگرش نر و ماده نبودی، سخنش نر و ماده نبودی، حرکاتش هم نرو ماده نبودی. همه نر و ماده‌اند آلا قومی کو آن قوم، «آترا که نه بینی ای صنم چند زنی.» ما را یکی تنها رها کردی. آشنا چون با ما نباشد تنها باشیم. آشنای ما کیست. و اکنون این

<sup>۱</sup> مراجعه به صفحه ۵۶ شود.

<sup>۲</sup> این حدیث در مجمع البحرین و سفینه البحار به طریق دیگری نقل شده: من اجاع بطنه عظمت فکرت و فطن قلبه الخ.

<sup>۳</sup> زیستن و جان و زندگی

<sup>۴</sup> یعنی ای کسان و خویشان لیلی خدا زیاد کند مانند لیلی را در میان شما پر شود آبشخور و سرچشمه او یا زیاد شود آب دادن او بر تشنگان، در بعضی نسخه ها نوشته شده: «کی تجود بهالیا» یعنی تا بخشش کند بواسطه لیلی بر من، آن وقت الف برای الحاق است.

سخن در پوست می‌گوییم؛ خدای داند که آن نحس خود چه فهم می‌کند. و اگر معنی می‌گشاییم، خوش نمی‌آید چیزی هست، و اگر معنی نمی‌گوئیم. قال (ص) عن الله تعالی من تقدم الی بشیر تقدمت الیه بذراع<sup>۱</sup>. کسی که صاحب سخن باشد او را خود سخن در اندرون موج می‌زند، الا مگر که مستمع اهل نباشد. آنجا رفت نشست. نمی‌گوید که واپس مرد مانند، چو وعظ می‌گفت مرا چه آورد.

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| خراباتی شدم وز غم برستم   | ز بند زهد و قرایبی بجستم     |
| برای خدمت آزادگان را      | به زناش میان محکم بیستم      |
| نشاط بزم شادی از سه چیزست | شراب و شمع و شاهد هر سه جستم |



ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن

خود آبش کی رها کند که چاه کند؟ به ستم خود را عارف می‌کنند. یکی همه جهد می‌کند تا بیوشاند، یکی موی‌ها باز می‌اندازد و می‌سترد، و هزار شیوه و شور می‌کند تا شناخته شود. داند آنکه اش دل خردمند است. آن کو، این کو؟ این جهت آن است تا آن یکی که حق است شود. همین سخن را نگاه کن! چندین خلقان انبوه از بهر آنند که پوشیده کنند او را. آخر از خود انصاف بده؛ اگر تو را کنیزک خوب باشد، و برادر زن تو او را ببیند، اگر چه نگویی ناخوشت آید، و آن ناخوشی اثرها و زیان‌ها کند.

قال صبی و لا لمعرفته علی اذ وجهی طلاب و من وجه کرهت، من هو حتی یدعی معرفتی ما فی الدنیا قبیح قط الا بالنسبه، الکفر لیس بقبیح الا بالنسبه الی الایمان صار قبیحا، کان حسنا فی نفسه، فلما جاء الایمان صار منسوخا قبیحا.

الحدید حدید فی نفسه، و منافع<sup>۲</sup> للناس و قوه فی الناس، ولكن بالنسبه الی المس

<sup>۱</sup> در مآخذ این حدیث به صفحه ۵۶ مراجعه شود

<sup>۲</sup> اشاره الی الآیه الواقعة فی القرآن قال الله تعالی: «وانزلنا الحدید فیه بأس شدید و منافع للناس».

صار ذليلاً ، لان المس يصلح لما يصلح هوله لان المس قابل الكيميا دون الحديد، فبهذا الصلاحية ترجحت على الحديد، ثم هو كان جيداً الى ان جاء الفضة، هكذا الذهب والجوهر والدر اليتيم.

سل من العلل لأى شى ضرب لعلاحتى يكون لك من الشمس أن كان الكلام له يتقصه و يناقصه و يكسره و يعبده به معنى آخر و به وجه آخر و لعليه و نعليه و ان لم يكن كذلك فليس له معرفة فاقل الاحوال ان يقال خذ بنعليك و نحن الا يقبل هذا و يحاين من قبول هذا، قلت متى عرفتنى؟ متى و انى متى وصل ذيلك الى ذيلى؟ و تلك الى كمى و متى جالستنى ومتى رافقتنى؟ علامة السمك ان لا تعيش له الا فى الماء فاذا رايت يهرب من الماء و يموت من خوف الماء، اذا قيل له الله مات من الحزن و الخوف، و يريد ان يخرج القاييل لهذا، ولا حاجة له الى الدعوى والبيئة، بل هو يعيش فى الماء لا يخرج فلو اتفق انه يخرج هذا هو الاصل ان خليفه يلبس قوماً بيضاً، وقوماً خضراً، وقوماً احمر، وقوماً. قلانساً فتجروا فى ذلك و لا اخرفها<sup>١</sup> الا خواصه و هم ايضاً ليلطون<sup>٢</sup> الا ان لا شغل له و لا قصد الا النظر فى الناس فكل من طاب له و اعفاه اما يعرف بنفسه، أو يتعد اليه الوزير فيخبره عن الحال و ليس له شغل الا هذا «كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف» بين خاما و حانا ذهبت حصانا و بين مولانا و بين مجد عرضنا الووف نعم الشمس يشتهى الغرور

<sup>١</sup> اخرفها اى افسدها

<sup>٢</sup> اى يلتجئون اليه من العدو

<sup>٣</sup> حديث قدسى است و صاحب وافى در كلمات مكنونه و اغلب دانشمندان و عرفاء آنرا در مقالات خود آورده اند و در بعضى از كتب عبارت حديث باين طريق نقل شده: كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق وتعرفت اليهم فعرفونى يعنى من گنج پنهانى بودم دوست داشتم كه شناخته شوم پس مخلوقات را بيافريدم و خود را به آنان شناسانيدم و مرا شناختند. كلمات مكنونه (كلمه ١٤)

الحبه نعم لابد حبد يقول و راح فاذا جرد ينبغى ان يتدارك او يهمل كانه يقول ماهما له هكذا  
كان ينبغى كما قال جوحى لما شل يده يضرب الطنبور هكذا كان ينبغى

از کوی تو استخوان از آن می‌چینم تا هیچ سگی بکوی تو در ناید

ایشان کجاند؟ ایشان که‌اند؟ آخر چو من می‌گویم ایشان، ایشان من آخر معلوم باشد.  
گفتند که تو، گفتندی

مهتاب بلند گشت و ما پست شدیم

ای دوست تو بعد از این هر آنچه شنوی بر دست مکن از آنک از دست شدیم

می‌دیدم که از آسمان نور فرومی‌آمد موج موج، و از روی آن به سر و از روی و چشم  
من، تا شش و جگر مرا می‌دیدم.

تفسیر لم تقولون ما لا تفعلون<sup>۱</sup> خاص در حق مؤمنان است. اگر این اخص در حق او چه  
گویی (لم تقولون) او از عین بخل رسته است. خود راضی‌اند که در سبوی دگر درد او بنهند، چه  
جای لا تفعلون است مرو چه باشد جمع‌اند، دو درم بده کاسه پرکن و بیار این چه باشد، و استر  
از گرسنگی استخوان‌ها برون آمد.

تغیر حاله دون قاله و قوم قاله دون حاله لا يقول واحد و هذا العتاب لهم انکم لم قلتم  
ما لیس ذلک حالکم يقولوا لا انا عبید اهل ذلک الحال و حواسهم و محسهم قال اذا کان کذا  
فمبارک. این سخت بد است که بازی خود می‌بینی؛ مردی آن است که بازی خصم بینی. آغاز  
کرد و گفت و گفت. گفتیم آخر این هم بازی توست که می‌بینی، از آن شبینه رنجیده کو نه بود  
که نخواندندش، هم مرا چنین خواندند که به خانه کسی ضعیفی دارد. گفته بودند او را که با این  
طریق بگویی نخواهم که او بیاید، پری‌ش دادم که صاحب نظری کردی که نیامدی. پریدن  
گرفت و مرا رها کرد. آخر این پرت من دادم.

<sup>۱</sup> آیه ۲ از سوره ۶۲ و تمام آیه این است یا ایها الذین آمنوا لم تقولون مالا تفعلون. یعنی ای کسانی که به خدا ایمان دارید  
چرا می‌گوئید بمردم چیزی را که عمل نمی‌کنید.

بایست تا اکنون بر جا مانده بودی. نزدیک آمد که یک سوی کنیم با کریم. اگر یگانه است، یگانه است و اگر نی او داند. می‌گویمش بازی خصم نگر! بازی از این روشن تر باشد که در فلان خانه مات خواهیم کردن. گرو بسیار گرفته‌ایم و چنین می‌گویم معین دعوی کرده است.

خدای میان ماست. این رمز شنو گواه و حاضران دور من دیدی که تأثیر آن نوری که آن شب در دل او اثر کرد. خواستم آن ساعت که گفت بر او می‌خندی، در او نگریم تیز؛ خود را نگاه داشتم تا بگذشت، زیرا رنجور بود. بر او زدی بعد از آن به خنده در او نظر کردم. اگر این درست بودی سهل بود؛ مشکل است. با این طایفه‌ای چند نازنینان داریم زیر خاک، چه نازنینان ما در تیره است او چیزی دگرست. آنک داشتم در سلطنت از این جنس بود چیزی، این ساعت خود چیست، شمشیر خطییم، نه خلم نه برم، آن وقت دیدی، از آنک دانستی خاموش برگزشتی، گفتمی چه؟ گفتمی هیچ. باری برای دل من بروز می‌بایست گفتمی، آری من خواندم من گفتمم علا و کریم را گفت: «بخواندم. اینک رنجیدم»، گفتم: «پرسیدم که بگویی که به چه خواندی و چگونه خواندی؟ همچنین تحسین اگر کردمی.» گفتمی که چه گفتم که تحسین می‌کنی، اکنون بیا تا بوسه بدهم!

اخی<sup>۱</sup> را نگفتمی که شمس‌الدین ذکر شما می‌کند انداخته ماست، او به است چند بار که آن خواجگی<sup>۲</sup> موی شکافد در فقر و یگانگی، و چون من بیایم دست همچنین در دهان نهد. خاموش که ما چه دانیم، اکنون گفتم که میان ما حکمی باید تا این ماجرا منقطع و او حکم، لکن آن حکم خارجی باشد با او، آن هر حکم کند به عنایت سرفروآرند حرمت حکمی، اگر نه طاقت یک مست ندارد. اما اینجا حکم از میان کارست. در میان کار مشت‌زنان و کشتی‌گیران و شطرنج‌بازان، همه حکم است.

<sup>۱</sup> اخی احمد نام شخصی بوده از مریدان اوحد الدین کرمانی و شاید با مولانا شمس الدین تبریزی ملاقات نموده باشد و نام او در صفحه ۱۳۹ مناقب اوحدی یاد شده است.

<sup>۲</sup> خواجگی از مریدان خاص بهاء ولد بوده و با وی از بلخ به دیار روم هجرت نموده بود و افلاکی در دو مورد نام او را جزء خاصان بهاء ولد شمار آورده (تعلیقات استاد فروزانفر بر فیه ما فیه)

و شیخ<sup>۱</sup> روزی سیبی به دست داشت. می پرسید زین کلوسی را که از خدا من چون دیدم سیبی خواستم بداد. تو از خدا چه می خواهی؟ ابایزید از خدا خدا را خواست، و فلان فلان را خواست. زین گفت من از خدا خدا را خواهم. گفت در تیر<sup>۲</sup> ابایزیدی من کودک بودم. مرا پرسید، من به سر اشارت کردم که تو را!<sup>۳</sup> سر فروانداخت، می جنباند سر را. سخن نمی توانستم گفتن. دهان باز نمی شد؛ اما همه اندرون، سخن و گفت و معنی. چیزی عجیب بودم. کم کسی را از خردگی بوده است. استاد را به بزرگی که از خراسان آمد چیزی کشف شود. مرا می گفت که پدر من شو به زور، برای آن پسرانش، شدم. چه کنم تا رنجور آن بودی، این ساعت بر رنجوران می روی. راحت در آن است که هر چه خدای تعالی تو را در پیش آورد، آنرا سعادت کلی خود دانی.

مرا فرستاده اند که آن بنده نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به زیان برند. اینکه دو یار پهلوی هم دگر نشینند \_ یا مقابله هم دیگر \_ و سخن گویند، چاشنی آن و چاشنی نظاره از دور کجا؟ آخر دور، اگر چه آن صفا داری که حجابت نکند، اما چاشنی نزدیکی کو؟ کسی که از دور در حضور باشد، خود نزدیک چگونه باشد؟ گویند: فلان جا رویم؛ بپرس که شمس آنجا هست؟ اگر نیست این ساعت کار دارم.

فلان اخلاطی<sup>۴</sup> گفت که شنیدم که در حق تو قدح کردند، او به مدح برگرفت. من که مدح کنم تا خود چگونه باشد. گفت تو چنین نبودی؛ از برکات صحبت او چنین شدی. گشاد کند. پیوسته گشادی<sup>۵</sup> می کرد. به انگشت بر زدم؛ همچنین فرورفت. گفتا

<sup>۱</sup> ممکن است مقصود از شیخ، شیخ ابوبکر سله باف تبریزی باشد که شیخ در تبریز او را در یافته است.

<sup>۲</sup> تیر، قدر و مرتبه و پایه و عزت

<sup>۳</sup> یعنی، تو را خواهم

<sup>۴</sup> زرگر و کیمیاگر و کسی که از اهل اخلاط یکی از شهرهای ارمنستان در ترکیه بوده است.

<sup>۵</sup> بی پردگی و پرده دری

تو صحبت را شایمی. گفتم که اگر به خلوت کنی، من باشم و تو. ده کفش بر من بزنی و هر گشاد که کنی برتابم، اما در حق بزرگان. گفت تو صحبت می‌شایی. معتقد بودم او را. می‌شنودم که بزرگ و داناست و چنین و چنین، اما به این نی. اکنون صحبت نیکو نگاه دار! خواهد که بیاید که شما به مسجد باشید شما را ببیند، و مدح من خواهد کرد.

مرا گفت او به باشد یا فلان زرگر اخلاطی که شیخ شده است؟ گفتم هر کسی به مقام خود بزرگ است. اما چه نسبت دارد با او؟ در حق کسی قدح نیست ما را؛ اما عالم او دیگرست. درویش خام طمع باشد. جایی که شیخ این کودک باشد که او را هنوز سال می‌باید خدمت مردان کند، شب و روز می‌سوزد و می‌گدازد، چون روغن گاو بر تابه، با بعد، بوک، لعل باشد. که رقص مردان خدا لطیف باشد و سبک، گویی برگ است که بر روی آب می‌رود، اندرون چوکوه و صد هزار کوه، و برون چون کاه. حق به دست من است، حق با من نیست. این جمله صفات که در خطبه می‌گویی *البصیر الذی لا یعزب عن بصره*<sup>۱</sup>، این همه صفات من می‌بینم؛ صفات من است. شرم ناید مر شما را زین سگان پرفساد

ننگ ناید مر شما را زین خران بی فسار

آن یکی گو زین دین و کفر را زو رنگ و بو

وآن دگر گو فخر مُلک و مُلک راز و ننگ و عار

پس عنان باید که نگه داری، می‌کشی. اکنون قایل گوید:

میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است      که این کشیده عنان است و آن گسسته مهار

اکنون کو عنان کشیدن؟ اکنون مرا با خود دار پیوسته. اقلش از روی ظاهر از خوردن منع می‌کنم؛ و از بسیار تامل بکنم. اما می‌باید که مرا قید نشود. هیچ اندیشه نان و طعام و جامه او بر من نباشد. یعنی پیش شما نباشد به هم باشیم وقتی خدمت کند، این مکروه و آن شبهت. به از آن مخلص نیست که بنده دست در کبرای حق زند و خلاص

<sup>۱</sup> یعنی خداوند بیننده و بینائی است که از نظر او چیزی پنهان نمی‌ماند و اشاره به آیه ۶۲ از سوره ۱۰ قرآن است که می‌فرماید: و ما یعذب عن ربک مثقالو ذرة فی ارض و لا فی السماء.

گردد. سواد الوجه فی الدارین<sup>۱</sup>. اگر راست می‌گویی پس خلق را به چه دعوت می‌کنی به سیاه رویی؟ اگر دروغ می‌گویی سیلی تو چیزی نباشد. دیگری گوید تحمل کن! سخن سخن خداست و از آن نازنینان علا را شطرنج مخر اگر دوست مولانایی. او را وقت تحصیل است؛ وقت آنک که شب نخسید، الا ثلثی یا کمتر. هر روز لابد چیزی بخواند اگر چه یک سطر باشد. اگر بشنود از من برنجد. گوید مرا در کار می‌کشد. حق را از این دشمن می‌دارند، و سخن حق که در کارشان می‌کشد، بوی کار به ایشان می‌رسد می‌رمند. عجب است. بعضی را روزگار بر دل خوش می‌آید. من<sup>۲</sup> اتبع السواد فقد ضل. همه من زبان بود؛ جواب و سؤال و فصاحتی؛ و از عالم حق هیچ خبر نی. بعد کم لا بايع يبيع ولا مشترى يشتري يلبس الانسان في السماع ما لا يلبس في غيره البتة ويلبس في الصلوة ما لا يلبس في غيره وفي السقاية وقع لي هذا بصوت الفاخنة وكان بيني وبينه من قديم، وطبيب ان هذا يعصيه غيره على الوعد انه كيف يكون في هذا الموضع الوجد الذي يقصد الانبياء والاولياء ولو علمت لتساكرت وانبسطت له يستجلى الحق على صفائح وجوههم و على شما يلهم و على ما يظهر عليهم.

درویشان شیر از چیزی انصاف نخواهند الا گویند نیک نرفت. پس این که وقت تعیین کنی بعد از غزل رقص کند، تکلف. و شما چگونه نفس زنید و سر می‌جنبانید؟ قول نگفت و غزل، چگونه رقص؟ سوختم. طاقت این رنج ندارم. حضرت می‌فرماید که

<sup>۱</sup> اشاره است به حدیث نبوی که پیغمبر فرمود: «الفقر سواد الوجه فی الدارین»، که در اغلب کتب عرفاء ذکر شده است و عرفاء آن را تفسیر به مقام فنا و اضمحلال انیت، و هستی سالک کنند که برای او وجودی در ظاهر و باطن نماند، و به عدم اصلی برگردد و شبستری در گلشن راز فرماید:

سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش

ولی بنا به ظاهر حدیث نیازمندی به مردم موجب سیه روئی در دو جهان است که فقر مذموم است.

<sup>۲</sup> جز احادیث نیافتیم و ظاهراً معنی آن این است: کسی که تابع سیاهی یعنی گروه مردم عوام گردد، و آن را بپسندد که میان مردم مرسوم شده، گمراه می‌گردد زانکه کار عامه نبود جز خوی با خر و خری.



من تو را جهت این می‌دارم. می‌گوید: «یارب آخر سوختم. از این بنده چه می‌خواهی؟» فرمود: «همین که می‌سوزی.» همان حدیث شکستن جوهر است، که معشوقه گفت: «چرا شکستی؟» گفت: «جهت آنک تا تو بگویی چرا شکستی؟» و حکمت در این زاری آن است که دریای رحمت می‌باید که به جوش آید. سبب، زاری توست. تا ابر غم تو بر نیاید، دریای علم نمی‌جوشد.

فان الأم لم ترضع غلاماً<sup>۱</sup> علی‌الشفاق مذسکت الغلام<sup>۲</sup>

هر که مشاهده نمی‌کند به تغییر ظاهر و باطن خود، و به حکمت و سمع و بصر و عقل خود، و تدبیر عالم، پشک<sup>۲</sup> می‌باشد. آن وقت که معجزات همه پیغمبران، و کرامت همه اولیاء او وحی گذاردن فریشتگان مر وی را مسلم شود هنوز وی پشک بود. گوید تا چه چیز است که همچنین مرا دیر می‌آید یا خود به خود همچنین شود، و اگر نه مراد بس بود. گوید اگر رحیمی است یا علیمی یا قادری عاجزی می‌بیند، کار برآوردی.

جماعتی رفتند که سر آب فرات را به بینند. دو سال راه کردند. دیدند که از سر کوهی برون می‌آید. یکی بررفت، چرخ زد که خوش است و فرورفت. دیگری همین. بعضی گفتند: «خدا داند ایشان را چه می‌شود. فروشان می‌کشند یا چیست؟» بعضی بازگشتند. خبر آوردند که تا آنجا رسیدیم و یاران رفتند. دگر نمی‌دانیم. آوازه آوردند چنانک مرغ آبی است، در دریا رفت. مادر و برادران گرد می‌گردند. امکان موافقت نه. زیرا خایه بط<sup>۳</sup> را نهند، بط بچگان برون آیند. بطن می‌آیند. بخشگی این‌ها با آن‌ها می‌آمیزند. چو به دریا رفتند، این‌ها تا لب آب آمدند که وای رفت.

شعر

عجب عجب که تو را یاد دوستان آمد

<sup>۱</sup> یعنی مادر به فرزندش شیر نمی‌دهد از روی مهربانی چنانچه بچه خاموش باشد و مولانا نیز در مثنوی میفرماید:

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نالد طفل کی نوشد لبن

<sup>۲</sup> پشک با فتح و تشدید شین مصغر پشه است

<sup>۳</sup> بط بمعنی مرغابی است

در این مقام هشیار و مست مباش! شاید که غرض او آن باشد یعنی به استغراق مقام مکن، مقام عالی تر طلب. اما نی، این کار او نیست. او همان بود که در آن بود؛ که چیزی دگر نبود. اگر نه، طالب آن بودی. او کوزه پر است از شرابت<sup>۱</sup>، او را فرود آورد. او بر شرابت نشست. آن گفت: «باز پهلوی تو باشم. جای دیگر خود نتوان رفت.» خُم خود از صد چو ایشان فراغت دارد. اما پیش سنگ اسیر است. خُم مفید این است که از سنگ فراغت دارد. اگر بشکند، آنچ اصل است باقی ماند. او شفیع باشد، یعنی سرفتنه اوست. ایشان را جواب بیاید گفتن شافی، که جواب خاموشی را فهم نمی کنند، یعنی خوش باش با گشاد و فرح درآ و با خوشی برآ.

معنی این آیت چیست که *الم تر الی ربک کیف مدالظل*<sup>۲</sup>? چه میگوید این آیت که *الله نور السموات والارض*<sup>۳</sup>؟

افتاد دلم باز بجایی که می پرس

یعنی چو خواهی که از من فایده گیری و خواهی که تواضع پنهانی کنی همچو تواضع فرعون، که به تنهایی می گفت: «ای خداوند تو الله منی و من بنده ام»، اما آشکارا می گفت: «انا ربکم الاعلی<sup>۴</sup>». گفتند: «نی، هم ظاهر و باطن باید گفت نی، در جواب تائی کنم همچون خدمت ستان<sup>۵</sup>.» نکنم همچون آن وزیر *العجله من الشیطان*. جز نقش دگر چیز نبیند. زیرا ایشان همه نقش بینند، و هم استغفار نکنند. آن صفت آدمی است و فرزندانش، و این اصرار صفت ابلیس و ذریتش. فرمود: «سوگندش آن است که خدا به سر او سوگند می خورد»، رومی را من آفریدم، ترکی را و هندی را و عربی را، لعنت بر آن پشت باد که چون توئی را زایید.

<sup>۱</sup> پیاله و ساغر شراب.

<sup>۲</sup> سوره ۲۵ آیه ۴۵ یعنی آیا نمی بینی بر خدای خویش که چگونه سایه را گسترده است و مولانا در مثنوی ج ۱ ص ۱۱ س ۲۳ فرموده:

کیف مدالظل نقش اولیاست      کو دلیل نور خورشید خداست

<sup>۳</sup> سوره ۲۴ آیه ۲۵

<sup>۴</sup> اشاره بآیه ۲۴ از سوره ۷۹ است که خداوند از فرعون نقل می کند که برقبطیان گفت: انا ربکم الاعلی یعنی من خدای بزرگتر شمایم.

<sup>۵</sup> ستان بمعنی آستان خانه یعنی آستانه پادشاه

آن خوان سالار که بر دامن شاه چکانید، گفت: «بیاویزش!» باقی طعام را برجامه او فروریخت و خوش شد. و شاه خنده‌اش گرفت که این چون کردی؟ گفت: «چون می‌آویزی آن چیزی نبود»، باری چیزی به قصد بکنم بیشتر. اکنون او نیز اگر چند استغفار کردی چنان خوش نیامدی که این‌ها کرد. این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به ناز برآوردند. گریه را که بریختی و کاسه شکستی، پدر پیش من بودی و چیزی نگفتی. به خنده گفتی که باز چه کردی؟ نیکوست. قضایی بود با آن گذشت. اگر این بر تو آمدی یا بر من یا بر نادر و خداوند مرا و تو را به آن برد به ناز برآورد.

از نی شکرینه به مدارا سازند      از پیله بروزگار دیبا سازند  
آهسته کنی بکن یکی صبر نما      کز غوره بروزگار حلوا سازند

ای باد سحر خبر ز کویی داری      پیغام ز روی ماه رویی داری  
بس با طربی و های هوئی داری      آهسته تر ای باد که بویی داری

این ساعت در عالم قطب اوست. سری است که می‌گویم از اطراف عالم آن‌ها که خلق در آرزوی خاک ایشان‌اند، و سر بر آستان او نهند و باز روند. مردی از یک ساله راه آمد به زیارت او قاصد<sup>۱</sup> روی سوخته همین آستانه‌اش بوسید. امکان در آمدن نی. دیگری عزیزی درآمد از دور راه بسیار، در میان کرد. کنار گرفت، همان روز بازگشت و رفت. امکان دستوری باشیدن نبود. *انما احتملت من هذا الرجل کان يقول و کنت اقول* گفت احمقیش نگویند، آری که با وی می‌گویم. گفتم که اکنون اینجا منم و این دیوار. با جماد نگوئی؛ با من نمی‌گوئی؛ با که می‌گوئی؟ بگو! یکی می‌گفت مرا که این منطقی<sup>۲</sup> است. او را خنده گرفت. در خشم شده و عرق کرده، سری جنبانید. می‌خندید که چه می‌گوید منطقی! مدتی می‌گفتم، مرا همان انگار

<sup>۱</sup> یعنی بخرم و قصد زیارت او

<sup>۲</sup> منطقی یعنی کسی که به علم منطق آشنا باشد

که نیستم. می‌گفت که جنگ همه از این است که چرا نباشی؟ لابه کرد که به هم رویم که کودکان با تو خو کرده‌اند و الفت دارند. البته، آری، مرا نیک بختی نسازد. از نازکی و بد طبعی، مرا جای‌های همچنین پیدا آمد \_ منالی و راحتی \_ باز از این نازکی گریختم. به هم برزدم. در آن حجره می‌ساختم که بر در می‌ریدند و من برون می‌آمدم و حَدَث<sup>۱</sup> آن مست و گَرَسْت<sup>۲</sup> را بامداد جاروب از پیش می‌روفتم و خاموش. ناگاه چیزی شنیدندی، سر فرآوردندی به عُدْر. گفتمی «تی نی. اگر من نیک بودمی، مقام من اینجا بودی؟ شب بر سریر<sup>۳</sup> رفتمی، تَرید<sup>۴</sup> کردمی.» بوی بردی. وصیت کردی که نیکوش بدهید. از آنجا نخریدمی. رفتمی تَر تُرش<sup>۵</sup> سخن گفتمی، تا گفتمی که این دیوانه است.

همهٔ رمضان همچنین صد کس دعوت کردند. و استدعا، یک شب بِرِ ما افطار کنی. بعضی را دفع کردمی. و کاروان سَرایدار را وصیت کردمی که اگر میقات معهود بیایند، بگو که کسی دیگرش برد مرا بر تو آیند نماز زیادتی باید کرد. من وقتی سالوسی می‌کردم. اکنون نتوانم کردن. اینک علا سخن می‌گوید، و فردا صدر سجاسی سخن می‌گوید، و جلال الدین سخن می‌گوید! این سخت مشکل است، اگر آن سخن است این چه باشد؟ اگر سخن این است آن ژاژ باشد<sup>۶</sup>. این سخن هیچکس را نیست، همه عالم غلبیر<sup>۷</sup> زنی چنین صدی بجویی، خاکش را نیابی<sup>۸</sup>. مُعلمی کنم. آن وزیر را معزول کردند.

مُعلمی می‌کرد. پادشاه را خبر کردند. کنارش گرفت و پرسیدش.

<sup>۱</sup> حدث بافتحه حاء و دال بمعنی نجاست.

<sup>۲</sup> گرسْت یفتح اول و دوم و سکون سین بمعنی سیاه مست.

<sup>۳</sup> سریر ظاهراً سری است یعنی سرای و خانه و اگر سریر باشد عربی تخت و اورنگ است.

<sup>۴</sup> تَرید یا تَرید خورد کردن نان با آبگوشت و غیره.

<sup>۵</sup> تَر تُرش یعنی آزرده و تند و ناسزا.

<sup>۶</sup> آن ژاژ باشد کنایه از سخن گزافه گفتن و بیهوده گویی.

<sup>۷</sup> غلبیر چو تبریز غربال معروف

<sup>۸</sup> این جمله ها را در ستایش مولانا جلال الدین فرموده.

نوح (ع) در عهد او عالم معمور بود، چنانکه میان شهری و شهری یک روزه راه کم بودی. سخت عجب داشتندی اگر یک روزی بودی، گفتندی سخت دور است. فی الجمله هزار کم پنجاه سال دعوت کرد، هر روز چندین مَحَلَّه را بگشتی. آنرا تأویل می کنند که چگونه باشد هزار و اند سال.

حکما برآند که بیش از صد و بیست سال زیستن البته ممکن نیست. اما آن نمی گویم. سخن روشن بگیرم هزار سال دعوت کرد. هر روزی به هر محله پنج بار او را بزدندی و مجروح کردند<sup>۱</sup>. جبرئیل (ع) پر براو مالیدی، جراحت نیکو شدی. قوم تأویل ها می کنند. حاصل، دعوت ترک نکرد. هفتاد تن بیش مسلمان نشدند.

روایت هاست. بالاترش این است. دعوت وارد است بیاید گفت: «مرا با قبولی او چه کار؟» گفت: «آخر نه اندیشیدی که چه عذرگویی؟» گفت: «گردن و کف پای، به سیلی و چوب استاد تسلیم کردم. بهانه ام چه حاجت است، اندیشیدن تن زخم<sup>۲</sup> چو بوبکر ربابی<sup>۳</sup>.» الا هر کسی را خوبی است در دعوت. یکی را درشتی هیچ نمی باید کردن، یکی را درشتی شاید. این عورت عجب نیازی دارد! اگر او کسی بودی، کار او تمام شده بودی این ساعت. همچنین زده اندی دو نیمش کرده، کتانی را هلاک کرده است جهت ما که شیخ اوحید پیش

<sup>۱</sup> مولوی معنوی بر این مطلب اشاره میکند در مثنوی ج ششم ص ۵۵۱

|                                  |                             |
|----------------------------------|-----------------------------|
| نوح نهصد سال دعوت می نمود        | دم به دم انکار قومش می فزود |
| هیچ از گفتن عنان واپس کشید       | هیچ اندر غار خاموشی خزید    |
| و در جای دیگر میفرماید ج ۶ ص ۶۱۴ |                             |
| نوح نهصد سال در راه سوی          | بود هر روزیش تذکیر نوی      |

<sup>۲</sup> تن زدن کنایه از خاموشی و شکیبائی و تحمل است.

<sup>۳</sup> بوبکر ربابی کسی بوده که کارش مسخرگی و دلچکی بوده در زمان سلطان محمود غزنوی میزیسته و رئیس مُغنیان سلطان و خنیاگر و خوش آواز بوده است و منوچهری دامغانی اشاره می کند و می گوید:  
 اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس کار بوبکر ربابی دارد و طنز جُحی

ایشان آمدی. همچنین سجود کردی. اما او کسی بودی، کار او تمام شده بودی؛ اما او کسی نیست که در معرض آن آید و نه آن سُرماری<sup>۱</sup>، و با آن همه که هیچ نیست، اگر آن دشنام ندادی، همچنین خاموش کردی همچنان نبردی، الاّ چون دشنام داد و جفا گفت آن رفت. این جهت آن درازی می‌کشم از رای<sup>۲</sup> زخم ما خشم برود. دل من خزینۀ کسی نیست، خزینۀ حق است. قماش اشتریان در اینجا چرا رها کنم، برون اندازم. آن ضمیر دیگران دیگرست. این طاقت ندارد الاّ خزینۀ شۀ را از بی خودی. از آن سو قوتی است و با خودی است، و آن حال مصطفاست؛ زیرا که هیچ خود ز خود بی خود شود؟ بلکه همه مصالح پیش او پیدا و آشکار است. اکنون کسی پندارد که این حالت از استغراق کمتر است. استغراق خود بسیاران را هست. این لطافت دگر، که این همه استغراق‌ها باشد و باز به همان مصالح بینا. چنانکه رسول (ص) یک ذره از آن حالت بر دگران می‌زد و بی سر و پا می‌شدند. چنانکه صدیق<sup>۳</sup> هفت حدیث بیش روایت نکرد. ظاهر نشود مگر بدیشان نیک از بد و کافر از مؤمن. مسلمان سخن راست است. صد هزار لعنت بر کنیزک باد، اگرچه خود به صد هزارش خرند. کسی جنایتی می‌کند، می‌آرند که پیش من شکنجه کنند. هیچ دل من طاقت نمی‌دارد. اگر طاقت آن داشت می‌هم نیکو بودی،

کسی کِش گل سازد خار سازد کِرا منبر نسازد دار سازد

مقصود از وجود عالم، ملاقات دو دوست بود که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا. مقصودتان نان نی، نان با<sup>۴</sup> نی، قصابی و قصاب نی. چنانک این ساعت به خدمت مولانا آسوده‌ایم.

قصه ابایزید که راه غلط کرد به شهری افتاد. نه خود را غلط کرده بود. راه یافت. مثال قصه موسی، نوری بود نارنمای.

پروانه شمع را همین کار افتاد کو در پی نور رفت و در نار افتاد

<sup>۱</sup> سورماری شاید اشاره به شیخ اوحد الدین کرمانی باشد که در شهر اخلاط یکی از شهرهای روم می‌زیسته.

<sup>۲</sup> رای بمعنی راه و طریق.

<sup>۳</sup> صدیق با تشدید دال و کسر صاد نزد عامه لقب ابوبکر خلیفه اول است.

<sup>۴</sup> نان با همان نانوا است.

اینجا به عکس است. چنانک گفت شیخ که مردمان از کلیسا باز آمدند. یعنی ایشان هرگز مسجد ندیده بودند. ایشان از کجا، مسجد از کجا؟ چه تعلق دارد معنی به گفتن نام بنویس برکاغذی و نام بیار در پهلوی آن بدار؟ جماعتی مسلمان برونان کافراندرون مرا دعوت کردند. عذرها گفتم. می‌رفتم در کلیسا. کافران بودندی دوستان من، کافربرون مسلمان‌اندرون. گفتم چیزی بیارید تا بخورم. ایشان به هزار سپاس آوردندی و با من افطار کردند و خوردندی و همچنان روزه‌دار بودندی.

ستایش تو حاجت نیست عالم م. تو خود ستایش رها کن! این جهت آن می‌گویم که ستایش مولانا آن باشد که چیزی سبب راحت اوست، و خشنودی اوست. نگاهد از او. چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند. و هر چه مرا رنجانید آن حقیقت به دل مولانا رنج می‌رسد.

آن شیخ بزرگ بود. هر که درآمدی بر او که مهمان آیی، گفتم بیا ساعتی تا به‌بینم تو را می‌توانم خوردن؟ اگر توانم، طعام تو را چگونه خورم؟ حرام باشد طعام حرام در اندرون من.

سبحان الله! با مجدالدین<sup>۱</sup> سخن می‌گفتم. جواب و سؤال می‌کردم و عذر می‌خواستم که تا خاطرت نرنجد. که مولانا خدای عمر دهاد، برون رفت. از تو برنجید. مولانا چنین باشد. انتظار طاقت نداشت. گفتم که دشوار است این کار. بزرگان نازک می‌باشند. قصه بوزینه و سنگ پشت که دل به هم نیاورده‌ام. من نیز رفتم؛ دل با من نیامد. آنجا لاغ<sup>۲</sup> در گوش چنان بگویم که ایشان نشنوند. بیا! پاره انگبین اگر بیاورند با این خوش آید دور تا نشنوی لاغ در گوشت! بیا تا بگویم اگر امروز نیز نمی‌شاید.

طنبورزن<sup>۳</sup> طنبور برون کرد که اکنون پیش از آنک طعام بیارند شما را کرم بسیار است. اما مرا چند درم که خرج کنم طنبور بزنم. کفش‌ها پران شد. گفت: «این طعام شما ترک کردم. مهمانی شما شما را. طنبور من نمی‌دهید، از کارم برآوردید.» گفتند: «این مسجد

<sup>۱</sup> شاید مقصود از مجدالدین مجدالدین مراغی باشد که از جمله خلفای مولانا جلال‌الدین بوده است.

<sup>۲</sup> لاغ سخن مسخره و بیهوده و دل بد کردن.

<sup>۳</sup> طنبورزن بمعنی ساز زن.

است.» گفت: «آن روزهاست که غسل نکرده‌ام. طنبور زود بدهید تا بروم.» سلطان محمود از لشگر جدا مانده بود؛ سخت گرسنه. آسیابان را می‌گوید: «سلام علیک. چیزی دارید که بخوریم؟» گفت: «هان!» آمد تا نان بخواهد، از کجا آمد این ثقیل<sup>۱</sup>؟ «اکنون نان تهی است، می‌خوری؟» گفت: «بیار!» رفت. در راه پشیمان شد. باز آمد که ما نیز خوریم ار بود. نان نیست. آرد است. «می‌خوری؟» گفت: «هی، بیار هر چه هست!» درآمد با خود گفت: «افسوس باشد.» مردکی شکم پیش داشته است که آرد جو است. باز آمد که با گاورس<sup>۲</sup> آمیخته است. باز آمد که آن یتیمان است. حاصل، پوستین بیاورد بر روی شاه افشاند که همین مانده بود تا باور کنی پنداشتم که هست. چشمک‌هاش خسته کرده بر لب جوی نشست تا دیری چشم‌ها به دو دست گرفت. آن چشم‌های نازنین، الی آخره.

از آنجا رفت. پسرکی دید ترک. گفت: «چیزی داری که بخوریم؟» گفت: «دارم. اما چنین خواهند، سلام کن بگو «فَتَقِ گَرکَ»<sup>۳</sup> گفت: «والله راست می‌گوید.» عنان پس‌تر کشید و باز آمد. «سلام علیکم.» «علیکم السلام. قنق گرک؟» «تُش!»<sup>۴</sup> زود کماج<sup>۵</sup> و ماست و شیر و پنیر و غیرها آورد. خورد. گفت: «انگشتی بستان که من مقرب شاهم تا از شاه چیزی نیکو بستانم برای تو؛ و اگر ندهد من بستانم و بدهم.» انگشتی نیکو دید. گفت: «دریغ گوسفند نکشتم. این چه کردم؟» هر چند از این‌ها بیش می‌اندیشید کارش نیکوتر می‌شود و قدرش بلندتر می‌شود. تا شاه به لشگر پیوست. کودک آمد. انگشتی عرضه کرد. همه در روی افتادند. او را در آوردند. دید امرا و ملوک صف کشیده، آن سوارگان و ملوک دیگر ایستاده رو به رو. در همه می‌نگرد که آن امیر کدام است. شاه را می‌بیند بر آن شکل.

<sup>۱</sup> مراد از ثقیل یعنی کسی که بر کسی بار گردن باشد.

<sup>۲</sup> به فتح واو و سکون راه دانه‌های ریز به قدر ارزن که میان گندم بوده و خوشه اش مانند خوشه گندم باشد.

<sup>۳</sup> تش ترکی است به ضم تاء یعنی مهمان می‌خواهی؟

<sup>۴</sup> تش ترکی است به ضم تاء یعنی پایین بیا

<sup>۵</sup> به ضم اول نانی است که بر روی آتش و زغال پزند و در مشهد اکنون نیز نانی به نام کماج معروف است.



می‌گوید: «لا حول!» باز می‌نگرد. همه را می‌گوید: «آه، این شاه بود؟» آه کرد. شه سخن گفت. گفت: «والله که شاه است.» فرمودش چهل غلام کمر به زر تا به خدمت او باشند. باقی نعمت را بر این قیاس می‌کن. فرمود که آن مردک آسیابان را بیارید تا دل خنک کنم.

صدکس از سلاح‌داران روان شدند. نشان ده داده بود. نظر می‌کردند. رسیدند در کمر و کوه بدان جانب. یکی گفت: «این است؟» گفتند: «آری، این است.» مردک گفت: «هی، آمدند.» گریخت و در را درست. در کوفتند. خاموش کرد؛ یعنی مرده‌ام. «چگونه مرده که سخن می‌گویی؟» «نه، این یک نفس آخرین است. من مرده‌ام.» «خیز!» نخاست. در را شکستند. در آمدند که خیز تو را شه می‌خواند. گفت: «ای خداوندان! من از کجا و شه از کجا؟ من مرد آسیابان؟ اگر شه گندم دارد بیارد آرد کنم.» «هی، خیز که شه می‌خواند.» «آخر نیکو آرد کنم.» «خیز! بسیار مگو!» «شما را آرد دهم. کماج و ماست دهم.» «تا اکنون به سلطان نمی‌داد، اکنون صد کس را مهمان می‌کند! خیز! چه هرزه می‌گویی؟» نخاست. رسن به گردنش بستند و کشان کشان در آوردند. در بارگاه گرد به گرد می‌نگرد تا آن وثاق باشی<sup>۱</sup> را ببیند. البته مثل او نمی‌بیند الا سلطان را. می‌گوید که آه اگر هزار سر داشتم یکی را ببرم. شاه می‌فرماید: «مردک، تو را به آن آورده‌ام که انگشتی من در آبریز<sup>۲</sup> افتاده است، برآری.» گفت: «خدمت کنم.» پنهان فرمود که چون درآید، در محکم به بندید. تا سه روز مگشایید تا غصه گرسنگی بکشد.

مردکی که هر روز پنج من نان بخوردی، شکمی چون دوزخ، سه روز در کند که نان نیابد. مردک دل بر مرگ نهاد. و بعد از سه روز می‌گوید: «بیاریش!» «خیز! برون آی!» می‌گوید: «اکنون چه خواهید. یک دم مانده است. رها کنید تا بمیرم.» می‌گویند: «مردک، تو آن باشی که رها کنیم به یک مرگ بمیری؟» می‌گوید: «واویلی!» آوردندش. شاه

<sup>۱</sup> وثاق باشی بمعنی رئیس تشریفات و رئیس انتظامات کاخ پادشاه.

<sup>۲</sup> آبریز یعنی چاه آب.

می‌گوید: «ای مردک، برنج به دانه خوری؟» گفت: «آوخ! گفت نیز خورم ار بو.» «زیره‌بای<sup>۲</sup> با قصب<sup>۳</sup> خوری؟» گفت: «آخ!» «شیر برنج خوری با شکر چاشنی داده؟» گفت: «آخ! چون نخورم؟» گفت: «ما نیز خوریم ار بو.» همچنین می‌شمرد. گفت: «ای خداوند! هی، مرا بکش!» چون سخت مرحوم و مظلوم شد، مهر شاه بر جوشید. تاثیر آن مهر او را این بیت یاد آمد.

## شعر

من بدکنم و تو بد مکافات کنی      پس فرق میان من و تو چیست بگو

خنده‌اش گرفت. هزار درم فرمود و خلعتش بداد و شادش به راه کرد. باز فرمود که بازش خوانید. دويدند که بیا. گفت: «آن ایمنم کرد تا بدترم گیرد.» می‌گوید: «اکنون درم بستانید، جانم ببخشید.» گفتند: «بیا آنجا جواب بگو!» آوردندش. شاه می‌فرماید: «با من عهدی بکن و شرطی بند که اگر از حرص گلوی خود به کسی چیزی ندهی، باری آن پوستین را بر روی کسی آردناک نزنی که کورم کردی.» آسیابان در روی افتاد، و بسیار بگریست، و شرط کرد که آنچه باشد دریغ ندارم و هیچ مهمان را خوار ننگرم. پیری گفت به خدمت مولانا می‌باشی هنوز الحمد الله. مریدان در بند جدائی شماند. کوری ایشان، گویی فرشته بود. وقت‌ها آدمیان فرشته این کس شوند، وقت‌ها شیطان این کس. سه بار برون می‌آمدم که بیایم، باز در حجره می‌رفتم. اول مردی بنموده بودم. کودک بگریختی. شفاعت کردند، قبول کردم. دیگری را با خود بگریزاندی. گفتم به این بر نیاید. ترک این کار بیاید کردن؛ یا ادب باید کردن. چه خیال کردی من چه گفتم اگر این را نمی‌گویی آنک تو گفتی دور است.

و یکی مال مردمان خوردی و خود را به دیوانگی بردادی پیش قاضی که خام خام!<sup>۵</sup>

<sup>۱</sup> اربو مخفف بود و بمعنی باشد یعنی اگر باشد.

<sup>۲</sup> زیره بای با بای ابجد آشی است که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه بپزند و برای بزرگی شکم نافع است.

<sup>۳</sup> قصب بمعنی نی‌شکر ولی گویا اینجا مقصود بافتحه قاف و صاد نوعی از خرما خشک است.

<sup>۴</sup> آخ بمعنی آفرین و بارک الله

<sup>۵</sup> جام خام کنایه از محو کردن و بی تجربه و ناآزموده.

«ای مرد، بر تو دعوی می‌کنند، چه می‌گویی؟» گفت: «خام!» گفته دیوانه است، بیمارستان برند. بیمارستان کی رها کردند؟ تا یکی از او طرارت‌ر و دیوانه‌تر برو افتاد صدتا بغوسی و صد چادر بغدادی، و صد اطلس استنبولی، و صد جامه دیگر. او گفت که «خام!» گفت: «نی، مولانا، همه قصارت<sup>۱</sup> کرده و کوفته<sup>۲</sup>». گفت: «خام خام!» قاضی می‌گوید: «اکنون خام مقرر است، بدهد. این آموختش که برو انکار کن.» قاضی می‌گوید: «چه می‌گویی؟» گفت: «انکار می‌کنم.» گفت: «اقرار کردی، انکار چرا کردی؟ حق مسلمانان بده.» گفت: «می‌ترسم که فلان و فلان امانت نهاد کجا نهادی. تو می‌گویی در آن بخاری، تا دزدان هم قصد آن خانه کنند که پیش آستانه جا هست، همان حدیث است.»

آری ده چه نیکو می‌گویی، ای من مردم از گرسنگی، آری ده بگو، خوش می‌گویی، مرا دل می‌خواهد که از این بخوری با عسل، من همچنین می‌نگرم بخور لقمه سه باشد یا هفده، یا هفتاد جهت دل من، من خواستی که روی من بودی ماه. مرا فراغت بوده است از همه عالم. همین تو، تو گفستی که خوش نیستم یا مرا قبض است. اندرون من درد می‌خیزد زیرا که تو در میان جان من وطن داری. اثری کند در جان ای افندی چلبی بوکماسی منخوس و تقاضای معانقه<sup>۳</sup> و قبله<sup>۴</sup> و مغمزی<sup>۵</sup> به طریق نظم نمودن. دگر در من نشان‌های مغفوری هست. نزدیک است که آن سو افتم و در میان مغفوری غوطه می‌خورم. علامت‌ها هست.

<sup>۱</sup> قصارت کرده یعنی رخت شویی کرده

<sup>۲</sup> کوفته پولی که از راه نامشروع به دست آید

<sup>۳</sup> معانقه همدیگر را بغل کردن

<sup>۴</sup> قبله به ضم قاف روبوسی

<sup>۵</sup> مشت مالی کردن و نوازش

سنریهم آیاتنا فی الافاق<sup>۱</sup> را چه می‌گویند در آفاق شق قمر و تابستان، و در فی/انفسهم بیماری و صحت. زهی تفسیر! احسنت ای مفسران! آن قول دگر، در آفاق شق قمر و معجزات، وفی/انفسهم، انشراح صدر، انه الحق یعنی ان/الله حق اوان محمداً حق. زهی تفسیر! این تفسیر مسلم رهروان و سالکان راست.

هر آیه‌ای همچو پیغامی و عشق‌نامه‌ای است. ایشان دانند قرآن را. جمال قرآن برایشان عرضه و جلوه می‌کند. چه سخن باشد، انه الحق یعنی تا بدانند که خدا کیست. یعنی ان/الحق تفسیر، و احدی قدسی نیست، طوسی را چه کنیم الرحمن علم القرآن تفسیر قرآن هم از حق شنو؛ از غیر حق تفسیر نشنوی. آن تفسیر حال ایشان بود نه تفسیر قرآن. ترجمه تحت اللفظ، همه کودکان پنج ساله خود بگویند.

مصطفی علیه‌السلام در ابو هریره در می‌آویخت و احوال می‌دانست و او پرهیز می‌کرد. تا گفت: «چرا پرهیز می‌کنی؟» گفت: «جُنُبٌ<sup>۲</sup>». گفت المؤمن لا ینجس هیچ زبان ندارد. چه لازم است آن روسیاهی کردن؟ مثلاً دختری از راه برد و آن حرکت کرد. اگر اطلاع یابند رسوایی، و اگر نیابند، خود واجب است کاری می‌توان کرد، به اتفاق محمود. مادرش می‌بیند که برمی‌نهد. می‌گوید ای نوشت باد، خوشت باد وقت خوش، فرزند مرا وقت خوش می‌داری. اگر نکنی خود برنجد که به جامه خواب نخفت تا چه بود، دعا به جانت می‌کند و مِتَّ دارد.

زمستان می‌آید. پوستین می‌باید شمس الدین را. آری سخت مصلحت است،

<sup>۱</sup> جزء آیه ۱۵۳ و سوره ۴۱ و آخر آیه اینست سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق یعنی نشان دهیم به آنان آیات خود را در آفاق و در نفس‌هایشان تا آشکار شود بر آنان که خدا حق است.

<sup>۲</sup> جُنُبٌ یضم جیم و نون حالت جنابت به سبب خروج منی که باید از نماز اجتناب کند تا غسل کند و پاک شود.

فرجی<sup>۱</sup> را پاره می‌باید. آری نیکو می‌گویی. دِه خَوای<sup>۲</sup> باید مرا از تو دریوزه است. مهمان را بدو وقت نیک دارند. اکنون وقت آن است که فُرجه<sup>۳</sup> بکنم. اگر چه قوت پیادگی هست، اما ترسم که قبول نکنی. من چون درآیم، قَیماز<sup>۴</sup>، مرا آقسرا<sup>۵</sup> باشد. در میان راه تو را رها کنم. به دست من نباشد. در خانه رهاات کنم به میان فرزندان، که میان راه می‌بایست که اول چنان بودی. این ساعت میان ما صد چندان نزدیکی بودی. اکنون جدا شد تا چندگاهی. چه‌ها شود ندانم. اگر تشویش از همان است که این بار بود، پس مگو غیرت حق است. گفت: «چه مسلمانی‌ست؟» گفتم: «با همین مسلمانی بساز! آن بار نگفتی و چندان روز به باغ سراج رفتی، و آن جَوْرَب<sup>۶</sup> راه خسته کردی. و سخنی گفتم؛ چندین روز پیچیدی. عاقبت باز گفتم. دفع کردیم و سوگند آن خوردیم. و من آن نیستم که با کسی روزی سلامی کرده باشم آن روا ندارم. اگر همان تشویش است، پس مگر میان ما البته فراق حکم کرده. یا بر من غیرت است از تو، یا از من بر تو.»

خدای را گفت: «موجب بالذات<sup>۷</sup> است. مختار نیست.» اگر همه انبیا این گفتندی که من قبول نکردم. گفتمی: «من نخواهم این خدا را. خدائی را خواهم که فاعل مختار باشد. آن خدا را طلب می‌کنم / النار و لا العار. و او را بگویم تا این خدا را برهم زند، که توئی.»

گویی بگویمش که اگر او فاعل مختار نیست، تو باری فاعل مختاری. بر همش زن! کمترین بندگانش که بر او پرتوی سایه زده است، فاعل مختار است. و عاجز کرده خود

<sup>۱</sup> فرجی: به فتح فاء وراء جامه‌ای بوده خرقة مانند که از جلو باز می‌شده است.

<sup>۲</sup> خَوای یا خَواوه یا خاو بمعنی خواب و خوش آیند و ده خَوای با خای یعنی ده خوش آیند باید مرا.

<sup>۳</sup> فرجه بمعنی فاصله و فرصت و تأمل

<sup>۴</sup> قَیماز، نام جایی بوده نزدیک آقسرا بین قیصریه وقونیه.

<sup>۵</sup> آقسرا شهری بوده نزدیک قونیه از شهرهای ترکیه.

<sup>۶</sup> جورب: پای پوش و کفش و جوراب

<sup>۷</sup> موجب بالذات: یعنی کسیکه در کار و فعل خود اراده و اختیار نداشته باشد مانند آتش در سوزاندن که در احراق موجب است یعنی اختیار ندارد.

نیست. هر ساعت هزار عالم بر هم می‌زند. از این عاجزتر که باشد که کاری بکند و عاجز آن کار بماند. نتواند گردانیدن. و آن خود می‌گوید او را اختیار نیست. او را بی‌اختیاری گوید در اندرونت. فرعون نرنجیده است. اگر همه عالم از شهاب قبول کردند، من نکردم.

ایام را مبارک باد از شما. مبارک شمايید. ایام می‌آید تا به شما مبارک شود. شب قدر در ما قدر تعبیه کرده است. آن دوست عارف کلام دگرست؛ عارف متکلم دگر بود. گفتا هزار کلمه، گفت باقی بَطال<sup>۱</sup> نشسته بود. موسی عارف کلام بود. کلیم الله لن ترانی<sup>۲</sup> دو اسبه پیش‌باز<sup>۳</sup> می‌آید. پیش آمد، و منع شد. هلا وقت دگر. / لا یام بیننا، لنفد البحر<sup>۴</sup>.

و معنی الف تمام نشود. از بارگاه، الفی برون جست. تا به چه حکمت بیرون جست. سِر حکمت او را او داند. گفتا عقل غلط نکند؛ و غلط می‌کرد. و می‌گوید غلط نکند. آمد ب، در پای الف افتاد. گفت: «به چه آمدی؟» گفت: «من شرح تو دهم. یکی نقط و آن مهر تست در جان دارم. همان معنی الفم، سِر تجرید می‌گوییم.» ت آمد که «دو بر سر دارم. دنیا و آخرت را تا بیندازم.» ث خود را نیز در گنجانید. ج دورتر بود؛ چنانک توریه پیش‌تر بود و معنی قرآن می‌داد. ج دو فصل از الف بیشتر است، اما کمر بر میان بسته جهت الف. د نیز دو الف است.

جماعتی که او را دشمن دارند، از ستیزه او انگشت میانین همچنین به جد بر مقعد

<sup>۱</sup> بی‌کار و متحیر

<sup>۲</sup> اشاره بآیه ۱۳۹ از سوره ۷ که خداوند از قول موسی علیه السلام نقل می‌کند: قال رب ارنی انظر علیک قال لتترانی که موسی گفت خدایا خود را به من نشان بده فرمود مرا نمی‌توانی ببینی.

<sup>۳</sup> پیشواز بمعنی پیشواز

<sup>۴</sup> اشاره آیه ۱۱۰ از سوره ۱۸ است که فرموده قل لو کان البحر مداد الکلمات ربی رب لنفد البحر یعنی بگو اگر دریاها مانند مرکب شود برای نوشتن سخنان خدای من، دریا تمام گردد پیش از تمام شدن کلمات خدا.

می‌فرستند که ستیزه او می‌کنیم. اگر تو به خرابات روی خدا را چه زیان؟ کفر می‌گوید. کافر جز کفر چه گوید؟ مؤمن ایمان گوید. کافر کفر گوید.

«از کوزه همان برون تراود که در اوست.» صاف باشد. صاف کفر باشد. کفر او را بر این طریق سؤال کردند که بر راه سنگ‌گزیده است شاید گفتن کلب عقور<sup>۱</sup> را گفت. بلی آن روز بود و پنج از عوانان<sup>۲</sup> بزرگ فروگشتند، و هیچ فتنه ساکن نمی‌شد، تا هر کسی به طرفی گریخته در پای او افتادند. او بالا رفت و منع کرد. بعد از وعظ فروآمدی. بر پایه آخرین منبر بایستادی. شهادت گفتی که «افزون از معامله خود سخن گفتیم، و در معرض این عتاب آمدیم، که یا /یها الذین آمنوا لم تقولون مالا تفعلون<sup>۳</sup>. الهی از ما درگذران!»

منبر روان شد. گفت: «ای منبر، تو را نمی‌گوییم.» غرض او از این که چوب را گوید برو روان شود آن بود؛ یعنی که چوب صفتی از نفس او نصیحت پذیرد و روان شود. /نک لا تهدي<sup>۴</sup> و /نک /تهدي. تناقض نیست کلام حق. و این محال باشد. تو راه می‌نمایی که اینک راه راست، اما توانی بردن؟ برنده منم. گفتند ما را می‌باید که درجه هر یک را ببینیم. آیه /قرضوا /الله<sup>۵</sup> بیامد. خلیل گفت الله و رسوله من هر دروغ که گفتم خدا راست کرد. دروغی گفت.

<sup>۱</sup> کلب عقور یعنی سگ گزنده.

<sup>۲</sup> عوانان با تشدید و او بمعنی جنگجویان و گردنکشان.

<sup>۳</sup> آیه ۲ از سوره ۶۱ یعنی ای کسانی‌که گرویدید به پیغامبر ما برای چه می‌گوئید آنچه را که خود عمل نمی‌کنید.

<sup>۴</sup> اشاره است بآیه ۱۵۶ از سوره ۲۸ که خدا فرموده انک لا تهدي من أحببت ولكن الله يهدي من يشاء، ای پیغمبر تو راهنمایی می‌کنی کسی را که بخواهی و لیکن خدا هدایت می‌کند هر که را خواهد.

<sup>۵</sup> جزء آیه ۲۰ از سوره ۷۳ که خدا فرموده: والقرضوا الله قرضاً حسناً یعنی وام دهید برخدا وام نیکوئی.

قیل<sup>۱</sup> یا رسول الله المؤمن یزنی قال علیه السلام یزنی فهو مؤمن، فهو مؤمن، فهو مؤمن، علی رغم انف ابی الدرداء<sup>۲</sup> المؤمن لا یکذب. خدای آن را راست کند. چه بدرید گفت و/فرجی یعنی فرَجیم بخش فرجی<sup>۳</sup> نام شد. گویدم چندین می گوید چیزی می خواهد. خوی من این است.

بر سرگوری نبشته بود که عمر این یک ساعت بود. تا یک غایتش سه روز، آن وقت بود الصوفی/ابن الوقت. از آن ما این ساعت عمر است که به خدمت م آییم، به خدمت م رسیم. کرمکی بودم بر آن نَطَع<sup>۴</sup> نشسته. هیچ فصاحت نی. همین گفت به آخر که خ م را جزای خیر دهاد که دال خیر شد. اکنون خدمتی و جهتی که لایق باشد، اشارت کنی تا تعیین کنم. جبرئیل بالا نگرد، کلاهش بیفتد. گفت: «کجا روم؟» گفت: «حال را تو نزد مادر و پدرت، تا آن وقت که منت بخوانم.» «آخر اشارتی بکن!» گفت خوانچه کژ نهد تا در روی نهد، او سر پیچید و می گوید خلوتی، می گوید حاجت نیست اشارت بگو گفت خوانچه در جامه خواب نگویند می نهد، هی چه میگوئی در جامه خواب خوانچه چه کار دارد، آخر اشارت که ما کارها داریم. من در امر می روم. در طاعت می روم. هیچ

<sup>۱</sup> اشاره به حدیث نبوی است که در سفینه البحار از دعوات راوندی نقل شده با این عبارت قال رجل له صلی الله علیه و آله المؤمن یزنی قال قدیکون ذلک قال المؤمن یسرق قال قد یکون ذلک قال یا رسول الله المؤمن یکذب قال لا، قال الله تعالی انما یفتري الکذب الذین لا یؤمنون - و طبق گفتار شیخ این شخص ابوالدرداء بوده است.

<sup>۲</sup> ابودرداء نام او عویم بن عامر بن مالک بن زید بن قیس از بزرگان اصحاب پیغمبر اکرم بوده و او را با سلمان برادری داد وی در سال ۳۴ یا ۳۳ هجری در گذشت.

<sup>۳</sup> فرجی یفتح فاء وراء نوعی از قبای بی بند گشاده که در پیش آن بعضی تکمه نیز گذارند و بیشتر از روی لباس پوشند. مولوی نیز داستان فرجی را نظم کرده در مثنوی ج ۵:

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| صوفیی بدرید جیه در حرج     | پیشش آمد بعد بدریدن فرج    |
| گشت نام آن دریده فرجی      | آن لقب شد فاش از آن مردنجی |
| صاف خواهی جیه بشکاف ای پسر | تا از آن صفوت بر آری زودس  |

<sup>۴</sup> قطع پوستی است که دباغی نموده و روی آن می نشینند.



سر از امر نکشم. من در امر روم. امر خود بگوید چه کن.

بکوی دل فرورفتم زمانی  
همی جستم ز حال دل نشانی  
که تا چون است احوال دل من  
که از وی پرفغان دیدم جهانی

اگر این انبان نبودی گرد این طایفه را جبریل در نیافتی.

ز گفتار حکیمان باز جستم  
همه از دست دل فریاد کردند  
از عقل خود سفر کردم به دل زود  
میان عارف و معروف این دل  
خداوندان دل دانند دل چیست  
خبر از دل رسول حق چنین گفت  
بهرر وادی و شهری داستانی  
فدام این حدیث اندر گمانی  
ندیدم هیچ خالی زو مکانی  
همی گردد بسان ترجمانی  
چه داند قدر دل هر بی روانی  
که به از دل بتر از دل مدانی

نمک خود نداشت، محمد را روی بوس کند آغاز کند که محمد و چنین متابع او باش  
وجهی سخن خود می‌گویی، ذکر دگران جهت چشم زخم، دشنام بشنو که مرا در این معنی  
دگرس، و اگر نه با من هیچ کار نداری دگر. اکنون این بار نبشتن تا جهت آن است که باز  
مطالعه کنی. چون که نتوانی باز خواندن، واگر خوانی در اندیشه آنک این ب است یا ت یا ث یا  
ی یا آن ذوق خواندن نیابی.

این آمدن مردان حق بر تو عیب نیست. برای حکمتی ست. تکلیف دشوار نیست. به  
تعجیل نی. آن وقت که نشاط باشد، ملالت نباشد. خطبه‌های خوش گفت، اما او در آن میان بود،  
پر بود از هستی او. جسم همچین کردی. هر چند جهت قبول و تصدیق من کردم، سخن من  
برمید، چنین باز گفت، هیچ چشم و سر می‌گردان. از عالم توحید تو را چه؟ از آنک او واحد است  
تو را چه؟ چو تو صد هزار بینی، هر جزوت به طرفی، هر جزوت به عالمی. تا تو این اجزاء را در  
واحدی او درنبازی و خرج نکنی، تا او تو را از واحدی خود هم‌رنگ کند، سرت بماناد و سرت.  
سجده تو مقبول است. اکنون چنانک دانی. چون مهمانی رسید بازگویی تا بی نصیب نباشد. اهلا  
و سهلا. ما را خود اولی‌تر.

یکی را می‌خواندند به مطربی، او کاهلی می‌کرد. می‌گفتش بیا، آخر بیشتر تو می‌شنوی! ابک باید که پیش دیگ باشد. و عارف فعل‌های آتش، هرگز آب را دور ندارد، مگر نسیان درآید، چون آب حاضر نبود، بر جوشد. چربو رفت چربش نماند، دیگ نماند، گوشت به زبان رفت، دیگ دیگر باید، مگر که فراموش کند.

آدم ع م را نسیان<sup>۱</sup> بود. ربنا ظلمنا / انفسنا<sup>۲</sup>. هیچ دیگر نگفت و به سخن دگر مشغول نشد. ابلیس آغاز کرد / تاخیر منه<sup>۳</sup>. خلیفه به چه داند که منصفان را عذر خواهند. عذرش بتر از گناه<sup>۴</sup>. نفی باری تعالی می‌کند. تو ندانی که من از تو به دانم. فبعزتک لا غوینهم / جمعین<sup>۵</sup>. انبیا و اولیا و ابدال در این داخل‌اند. او فعل خود رها نکند. او فعل خود کی گذارد؟ عنایت را یک سو نهاد و او را یک سو. تا چه کند. او را از من برآری، مرا از او چگونه برآری؟ درزی<sup>۶</sup> آهنگری کند ریشش بسوزد. کار خود باید کرد. مگر بیاید بر آهنگر که آبی آهنگر مرا آهنگری بیاموز! یا او را تعلیم آهنگری. آنکه ریش او نسوزد. چنانک ریش او نمی‌سوزد صد درم خرج کنی به لوت<sup>۷</sup>، دو لکاس را نمک در آن نکنی هیچ نباشد، از دهان فرومی‌افتد. آن دو لکاس نمک در آنجا کنی، هر چه برآری همه نمک بود. اگر نمک گویند و معنی و حال او نیابد، تا آن نشود،

<sup>۱</sup> اشاره به آیه ۱۱۴ سوره ۲۰ که در قرآن می‌فرماید: و لقد احدنا لا دم من قبل فَنَسَى و لم نجد لهو عَزْمَا یعنی ما به آدم از پیش عهد نمودیم که به درخت گندم نزدیک نشود، ولی او عهد ما را فراموش کرد.

<sup>۲</sup> اشاره بآیه ۲۲ از سوره ۷ که خداوند از گفتار آدم و حوا نقل می‌کند: قالَا ربنا انا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا وترحمنا لنكونن من الخاسرين یعنی خدایا بر خود ستم کردیم و اگر تو ما را نیامرزی و به ما نبخشی از زیانکاران خواهیم بود.

<sup>۳</sup> آیه ۱۱ از سوره ۷ که شیطان گفت: انا خیر منه خلقتنی من نار یعنی من از آدم بهترم زیرا من از آتش و او از خاک.

<sup>۴</sup> یعنی عذر ابلیس بدتر از گناهش بود زیرا مانند این است که خدا را نفی می‌کند و از او سلب علم می‌نماید که تو نمی‌دانی و من از تو بهتر دانم.

<sup>۵</sup> جزء آیه ۳۹ از سوره ۱۵ یعنی شیطان گفت به عزت تو سوگند می‌خورم که همه آنانرا فریب دهم.

<sup>۶</sup> درزی به معنی خیاط

<sup>۷</sup> لوت بوزن توت اقسام طعام‌های لذیذ.

هیچ ریاضتی حاصل نیاید، بلکه تاریک کند، الا آن را که خبری دارد، خبرش کند که آخر تو نیز داری. مبشراً و نذیراً پیدا آید که ندارد و که دارد. ای خ رای خ رای س ک' ای س ک.

ای تند! پس از ظاهر من خبر نتوانی داد، از باطن من چگونه خبر دهی؟ ای خ را! ای خ را! نی. نی. هر اعتقاد که تو را گرم کرد آنرا نگه دار، و هر اعتقاد که تو را سرد کرد از آن دور باش! مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد، در غم شاد باشد. زیرا که داند که آن مراد در بی مرادی همچنین در پیچیده است. در آن بی مرادی امید مراد است. و در آن مراد غصه رسیدن بی مرادی. آن روز که نوبت تب من بودی، شاد بودمی که رسید صحت فردا. و آن روز که نوبت صحت بودی، در غصه بودمی که فردا تب خواهد بودن. آن که میگویید اگر دی نخوردمی، امروز این رنج نبود، خود را در سر آن می کنی. مرد آن است که همه را در سر خود کند. کمال او آن است؛ و آنگه بزرگ شود.

آن از خری خود گفته است که تبریزیان را خر گفته است. او چه دیده است چیزی که ندیده است و خبر ندارد. چگونه این سخن میگوید؟! آنجا کسانی بوده اند که من کمترین ایشانم، که نحو<sup>۳</sup> مرا برون انداخته اند، همچنانک که از خاک دریا بگوشه افتند. چنینم؛ تا آنها چون بوده اند. آن هریوه<sup>۴</sup> بود از خراسان که شهابش گویند. هریوه که هیچکس را محل نمی نهاد<sup>۵</sup>.

می گفت: «این مرد اهل است. با نشستن او می آسایم، آسایش می یابم.»

<sup>۱</sup> شاید اشاره بر سید کاینات باشد که لقب رسول اکرم است.

<sup>۲</sup> تند به ضم تاء منقوطة به معنی خشمگین و غول و فربه

<sup>۳</sup> نحو به معنی مثل و مانند

<sup>۴</sup> هریوه منسوب بهرات که نامش شهاب و از اهل هرات بوده است.

<sup>۵</sup> محل نمی نهاد یعنی اعتنا نمی کرد.

سیف زنگانی او چه باشد که فخر رازی را بد گوید؟ که او از کون تیز دهد همچو او صد هست شوند و نیست شود. من در آن گور او و دهان او حدث کنم. هم شهری من؟ چه هم شهری! خاک بر سرش!

سخن شنو «کُلُّ ج ب و کُلُّ بَاء ج<sup>۱</sup>» از این لازم شود که بسم الله جیم الله باشد. زهی محال! آن م<sup>۲</sup> انکار است و حجاب حال است، چون آن م نماند، حال باشد،

<sup>۱</sup> اشاره به شکل اول در علم منطق است که شیخ اشاره بر مغلوب بودن نتیجه آن می‌فرماید که لازم آید ازین صغری و کبری، بسم الله جیم الله باشد و نزد علماء منطق یکی از شرایط انتاج، فعلی بودن صغری و موجب بودن آن است به این معنی هر واحدی که جیم بر او گفته می‌شود، چه در فرض ذهنی و چه در خارج یا در عقل و محال نباشد اطلاق جیم بر آن، افراد ب برایشان مقول شود. چنانچه گوئیم: کل انسان ناطق و کل ناطق متحرک بالاراده که نتیجه دهد کل انسان متحرک بالاراده، و ترتیب آن اینست کل ج ب، و کل ب<sup>۱</sup> نتیجه دهد کل ج<sup>۱</sup> یعنی محمول کبری غیر از محمول صغری است.

و شیخ ابوسعید ابوالخیر بر ابن سینا اعتراض کرد که واضح ترین اشکال شما در علم منطق شکل اول است و آن خود مستلزم دور است زیرا در صغری و کبری می‌گوئید العالم متغیر و کل متغیر حادث علم بهمه افراد متغیر حاصل است و حکم نمودن بر حدوث، موقوف بر علم به افراد متغیر است که از آن جمله است عالم. پس اینکه می‌گویند فالعالم حادث نتیجه‌ای است که از کبری معلوم است. پس علم بر نتیجه موقوف بر کلیت کبری است، و علم بر کلیت کبری نیز موقوف بر نتیجه است، و دور لازم آید و شیخ رئیس پاسخ داد که علم ما بر عالم، در کبری علم اجمالی است ولی در نتیجه، تفصیلی است. و سید قطب الدین تبریزی عارف معروف، نیز در فصل الخطاب فرموده:

و منطقهم فی منهج الحق باطل و فیه اشتباهات بغیر رویه  
فدع عنک فی نهج الهدایه منطقاً القدر وضعو الافی سبیل الولاية

<sup>۲</sup> اشاره بر علم منطق است که در تعریف آن گفته‌اند: المنطق آله قانونیه تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفكر - وقطب الدین شیرازی در دره التاج گفته المنطق آله قانونیه تعرف بها الفكر الصحيح من الفاسد و واضع علم منطق ارسطو بوده، و در زمان منصور خلیفه عباسی علم منطق از یونانی به عربی ترجمه و در دسترس مسلمانان قرار گرفت.

محال نماند. «آن میم جهان شمرُ چو برخاست.» چه بی مزه سخنی است! چه بی ذوق کلامی است! از آن کمپیرزن 'بیاموز آخر! می‌گوید: «ای تو همه تو.» آخر او در میان است، چه کمپیرزن و چه جوان و چه مرد کجاست. جبریل گردشان در نمی‌یابد، چه جای میکائیل.

آن عقل آواره نمی‌باید، چه جای عقل دگری. تو را به این کار آورده‌اند. اینجا سخن را مجال نیست. تنگ است. از فراخی می‌میرد، گفتا تنگ است. چه جای تنگ است؟! خلق روزگار برنده است. آنگاه چه روزگار؟ اگر دانستی فرزند را دو نیم کردی، همچنین جگر خویش را بشکستی برون انداختی.

صوفیی را گفتند: «سر برآر / انظر الی آثار رحمۀ الله<sup>۱</sup>» گفت: «آن آثار است. گل‌ها در اندرون است،» طعام / الواحد یکفی / الاثنین<sup>۲</sup>. تا آن واحد کیست. اگر محمد صلی الله علیه و آله است، طعام او کونین<sup>۴</sup> را کفایت باشد.

آن چیز که رو به خیر دارد و به نیکی اعتقاد، آن همه که او کند خیر باشد. اما آنک مشتبّه باشد، و کسی را در گمان افکند.

قال ع م: بیعونی علی الناس اول جائز نمی‌داشت. اکنون آن شد در بیع کس در نیاید. صوفی کجاست تا برنج آسوده بخورد؟ ماهی ماهی را می‌خورد؛ آدمی است که صد

<sup>۱</sup> اشاره به حدیثی است که در احیاء العلوم نقل شده از پیغمبر (ص) که فرمود: علیکم بدین العجایز و آن این است که پیرزنی نخ می‌ریسید گفتند که دلیل وجود خدا چیست؟ دست از چرخ خود کشید گفت اگر این چرخ بدون حرکت دست من خود به خود بچرخد پس عالم نیز بدون خدا می‌تواند باقی بماند!

<sup>۲</sup> اشاره به آیه ۴۹ از سوره ۳۰ یعنی ببین نشانه‌های رحمت خدا را که چگونه زمین را پس از مرگ زنده می‌کند «هنگام بهار که سبزی می‌رویانند.»

<sup>۳</sup> یعنی غذای یک نفر به دو نفر کفایت می‌کند. جز احادیث نبوی است ج ۲ جامعه الصغیر.

<sup>۴</sup> مراد دو عالم است

آدمی را در برابر او بداری عدم باشد. سخن عالی بگویم هیچ نجنبند. سخن جولاهه‌گانه بگویم بیهوش نعره زند. گویم عجب کم دوختی! به دوزخ ماند. قوی کافری می‌باید تا در صفت قهر دایم بماند.

شیخ احمد یک پای بر کنار آن پسر نهاده بود، یک پای بر کنار کودک شاهد. چون پادشاه از بالا نظر کرد بدید و به انکار باز می‌گشت. گفت: «ای ترکک، تمام ببین و آنگه برو!» پای از کنار او برگرفت بر مجمر پر آتش نهاد.

چشم نگران بهر چه در می‌آید بر می‌جهم از جا که مگر می‌آید هر که این گوید باشم، و هر چه غیر این گوید شاخی از این گفته باشد.

«طوبی لمن رآنی وطوبی لمن رآی من رآنی»<sup>۱</sup>

گفت: «شیخ مرا اگر آن جزو را از طاق فروگیری قوی باشد.» فروگرفتم و نهاد.<sup>۲</sup> یعنی تمام نکردی.

گفت کمپیر دروغ می‌گوید. از دور همه ارواح انبیا را بر شمردم و یک به یک نظر کردم گذشتگان را، روح محمد صلی الله علیه و آله در میان نبود، او نمرده است. به این طریق می‌گوید. کرامات آن باشد که چوب پاره را بگوید که برو<sup>۳</sup>، آن چوب پاره روان شود.

<sup>۱</sup> حدیث نبوی است که در جامع صغیر سیوطی نقل شده و معنی آن این است خوشا بر کسیکه مرا ببیند و خوشا بر کسی که ببیند کسی را که مرا دیده است.

<sup>۲</sup> وانهاد: یعنی از من پوشاند و پنهان کرد.

<sup>۳</sup> اشاره بر کرامت ابوالسری منصور بن عمار بن کثیر هروزی خراسانی از اولیاء متقدمین و معاصر هارون الرشید بوده که ذکر او در تذکره الاولیاء عطار آمده و پیوسته مردم را وعظ می‌کرد کسی در حال وعظ به او گفت نشان اولیا چیست گفت آن است که اگر بگوید چوب خشک را روان شو روان شود، در آن حال منبر از زمین بر کنده شد و یک چوب به زمین فروبرده بودند گفت برو فوراً چوب حرکت کرد و به منبر گفت ای منبر تو را نمی‌گویم ساکن باش.

منبر در حال روان شد یک ویره<sup>۱</sup> برزمین فروبرده بودند. گفت: «تو را نمی‌گویم ای منبر قرار گیر!»

گفت: «ای مصطفی! از من چرا روی می‌گردانی؟» گفت: «تو از برادرم روی گردانیدی.» گفت: «اگر من روی با او آورم تو هم رو به من آوری؟» گفت: «بلی.»

مشتی مویز در کامن او کرد او هنوز با محمد، او باز عزم کرد که به انکار از در بازگردد. از اندرون شیخ آواز داد که بیا آخر چند و چند. در آمد طبق بدو نمود. جای آن یک مشت مویز کم بود<sup>۲</sup>. مسلمان شد. کار این شیخ محمد نزدیک استاد تمام شد. سه بار به تقاضای آن پسر شاهد فرستاد. نیامد. زیرا به اندرون منع می‌کرد، و از برون می‌فرستاد و می‌خواند.

گفت اکنون چه معلق آن باشیم؟ شاهد آفرینیم و تو را آن بت‌پرستی باشد. گل برانداخت در هوا، صورت‌ها خوب شد. گفت از خلق او بوی حسین می‌آید. همان بود در غوغا کشته شد. صالح آن است که هیچ به هستی خود نپردازد، به سر و ریش خود نرسد. *الحقنی بالصالحین*<sup>۳</sup>. تا او به این صالحین چه می‌خواهد. شمس‌الدین الهاوری شرف لهاوری، نجیب معلم و فخر الدین ملیح.

<sup>۱</sup> ویره بر وزن بهره: یفتح و او و سکون یا چو بهره درختی که نداشته باشد.

<sup>۲</sup> شاید اشاره بر نالیدن ستون خانه از فراق پیغمبر باشد زیرا پیغمبر اسلام به آن تکیه می‌داد و سخن می‌فرمود. بعد دستور داد منبری از چوب ساختند و از ستون خانه ناله‌ای شنیده شد، پیغمبر فرمود که ستون می‌گوید که چرا تو از من رو میگردانی و مشیر ساختی که مولوی نیز در مثنوی ج ۱ اشاره کرده است

ناله مین دهم جو ارباب عقول استن خانه از هجر رسول

<sup>۳</sup> شاید اشاره به داستان حجت الاسلام غزالی یا برادرش عارف مشهور شیخ احمد غزالی باشد که چون او منکر طایفه برادرش بود. خواجه کاینات را میان خود به داوری می‌خواستند. امام محمد غزالی شب در واقعه دید که حضرت رسالت از در حجره امام با یکی از یاران خود درآمدند، و در دست همراه پیامبر اسلام طبقی سر پوشیده بود، یک طرف آن را گشادند و خرمایی چند در دست امام نهادند، محمد غزالی به حال خود درآمد خرماها را در دست خود دید برخاست و با هزار خوشحالی نزد شیخ احمد رفت و در حجره را می‌زد، شیخ از اندرون آواز داد که به دو سه خرما چندین نازش احتیاج نیست و اگر صحت این واقعه خواهی برخیز و از آن طاقچه طبق بگیر، برخاست دید همان طبق است که در دست همراه پامبر بود و از گوشه آن چند خرما کم است باقی همه برجاست. محمد غزالی دانست که سعادت دیدار آن حضرت نیز به برکت همت شیخ احمد بوده است و قدم در سلوک طریقت نهاد و داد استکشاف اسرار کار حقیقت بداد. (شهر مثنوی جواهر الاسرار ص ۳۲ چاپ هند).

<sup>۴</sup> جز آیه ۸۳ از سوره ۳۶ که خداوند از ابراهیم چهار نقل می‌کند که گفت «رب حب بی حکما و الحقنی بالصالحین» یعنی پروردگارا به من بده حکم (حکمت) را و مرا به بندگان شایسته خود پیوستگی بده.

## رسالت<sup>۱</sup>

مولانا را معلوم باشد که این ضعیف به دعای خیر مشغول است. به هیچ آفریده اختلاط نمی‌کند. چون احوال هر یک به خدمت معلوم گشت و دوستان به خدمت عرضه کرده باشند. لیکن درویشی، عزیزی، زنده دلی هست چنانکه مولانا اگر بر حقیقت حال او مطلع گردد دانیم که او را نظری نگردد که در تعظیم جانب او یافتی<sup>۲</sup> نگذارد<sup>۳</sup>. و از مدت ده سال پیش اینجا داعی را به خدمتش آشنایی و دوستی بوده است. و چون به دمشق رفتیم آنجا نیز هم دوستی ظاهر بوده است.

اکنون امسال از تشویش از عراقلیه از پیش قاضی شهاب الدین پسر جلال الدین اینجا آمده بود. در گوشه مشغول، به عالم خود قانع می‌بود. چون عزیمت دمشق کرد به حکم آشنایی قدیم و دوستی جهت وداع اختلاط کرده، یک دو روز چیزهای دگر ظاهر شد که راحتی و آسایشی و انسی جان را به خدمت او وادید<sup>۴</sup> آمده.

این ضعیف به خدمت او چنان انس، که اگر او عزم کند، این ضعیف عزم کند، و اطفال را به ضرورت بجا ماند، که بی خدمت او نتوانم بودن زنده. به صد لابه و حيله و وعده و طریق خدمت، او را ساکن کرده بودیم و بر آن بودیم که وصلت و تزویجی برآید تا مقام کند.

دی پریر درآمد متغیر، که بر در مدرسه محکمه گذشتم. بر دلم اثر کراهت آمد از قضیه که بوده است، در توقات<sup>۵</sup> که م گفت<sup>۶</sup> جماعتی در حق او شنوده است، که به حقیقت انسان کاذب و حاسد بوده‌اند. توقع از خدمت بیش از این نیست که آنچ این بار شرط

<sup>۱</sup> رسالت اشاره برنامه و پیغامی است که شیخ شمس الدین تبریزی، به مولانا جلال الدین رومی از دمشق فرستاده است.

<sup>۲</sup> یافت امکان و مجال و میسر شدن.

<sup>۳</sup> نگذارد یعنی ترک نکند و فروگذاری نکند.

<sup>۴</sup> وادید یعنی ژرف دیدن و محقق شدن.

<sup>۵</sup> توقات یا (توقاد) گویا نام شهری است نزدیک قونیه.

<sup>۶</sup> گفتار و سخن نکوهش



دلدارى و نواختن فقرا باشد، استمالت خاطر او بفرمايد كه آن غبار از خاطرش برخيزد و منت عظيم باشد كه همچنين درويش، ميان درويشان و عزيزان سخت غريب باشد و دشوار حاصل شود.

اين داعى مقلد نباشد و متعلقان خدمت سخن اين ضعيف شنيده باشند. و بسيار درويشان عزيز ديدم، و خدمت ايشان دريافته، و فرق ميان صادق و كاذب هم از روى قول و هم از روى حركات معلوم شده. تا سخت پسنديده و گزيده نباشد، دل اين ضعيف به هرجا فرونيايد و اين مرغ هر دانه را برنگيرد.

همه مرغان را سيمرغ فرومى نگرد. دون همتى و فرومايگى ايشان را نمى بيند. اما باز را همتى مى بيند و تواضعى مى بيند و جوهرى. سايه لطف و نظر بر او مى اندازد. آن ديگران پزند ساعتى و فروافتند. اگر چه باز را آن قوت نيست كه سيمرغ را به بيند؛ اما تاثير نظر سيمرغ باز در خود لطيف ها مى بيند. صيادى شير صيدى كرد و سگان بانك مى كنند. بايد كه آن سگان را بانگ برزند تا شير نرمد و در بيشه نرود. اکنون نزديك شير آيند از دور چه درد سر مى دهيد، لايق سيلى نيز نه آيد دست از نمار<sup>۱</sup> برود.

رابعه<sup>۲</sup> گفت: «دل را فرستادم به دنيا كه دنيا را ببين؛ باز فرستادم كه عالم معنى رو، معنى را ببين. خود دگر باز نيامد به من.» ندانم مى خواستم آن سخن را رسانيدن بحث، و اسرار گفتمى در ميان بحث. اما تو گرم شدى و حالت كردى. خود در سخن بزرگان اعتراض كردم، در سخن مصطفى صلوات الله عليه خود اعتراض نكردم.

اين دايره است كه درس و دهندش اين است به اندرونش. تو مى گردى گرد اين دايره از برون. چون به مخلص<sup>۳</sup> رسيدى، بازگشتى گرد دايره. راه بر خود دور مى كنى. بازگشتى، راه دورتر كردى. هر چه مخلص گذاشتى همه بيابان مى روى، و راه عدم. اين همه همين مى گويم كه لقمه همچنين در دهان كن. ايشان مى گردانند گرد از پس گوش و گردن تا به دهان آرند. و باشد كه رگ بدرد، يا چيزى ما مى گوييم،

<sup>۱</sup> نمار با فتح نون و (راء) به معنى اشاره و ايماء.

<sup>۲</sup> مقصود رابعه عدويه از متقدمين عرفا است كه در خلافت منصور دواميقى مى زيسته و شرح حال او در تذكره الاوليا عطار ذكر شده است.

<sup>۳</sup> مخلص يفتح ميم و لام: راه خلاص، گريز گاه.

سر بر قرار دار! می‌گویی مادر خلیل یعنی ذات ولی سر بالا کرده است که از آن مادر خلیل نیت خیرات داری. وخ برای توکار راستی‌ها می‌کند، یکی هفتصد هزار قادر است که بی سابقه خدمت تو بر تو ریزد الا سنت قدیم این است، فرمان چنین است قول خ حق است و سنت او قدیم.

چون سخن می‌گویند خود را رسوا می‌کنند. یعنی ما را ببینید که ما چنین زشتیم! رها کن تا شاهدی رو بگشاید. همین که او سخن گفت خمش باید کرد تا بگوید بگوید و بمیرد<sup>۱</sup>. چون از سرحال و معامله او نبود. که آن سیدی چنین گفت فلان در فلانه زن تو و از سیدی، و همه اهل بغداد و تا خلیفه، خود خلیفه کم گیر<sup>۲</sup> چنانک گویند بغداد کم زنبیلی بغداد کم خلیفه گیر، در آب افتاده گیر. تو را مقام استماع است. توسخن می‌گویی، از مقصود دورتر می‌مانی، و دورتر می‌رانی از خود مقصود را. معشوقه پیش تو می‌آید در روز، تو پیشباز می‌روی، باز می‌رود. حدیث ارنی آن سخن جهت مصلحت دیگر گفتیم نه جهت آنک فراق ممکن است. اگر آن شیر صیاد شده است و بوی آدمی گرفته، خلوتیان دگرند. پادشاه زادگان تنها چه کنند؟ اگرچه از رعیت فراغت دارند، ایشان را در میان رعیت دارند از آن شکوه که ایشان را از خلق آید آن معنی بر ایشان افزون کنند.

وقتی حکایت دنیا مرا بی‌مزه کردی، همه ایام، دشمنان پیش امیرالمؤمنین بد گفته بودند. قبول نمی‌کرد. گفت: «خود را بر او زخم تا امتحان کنم». گفت: «تفسیر صم بکم عمی<sup>۳</sup> در حق کافران است.» گفت: «در حق توست.» برنجید و طاقت نداشت. گفت: «بگیریش در شط اندازید!» گفت: «او به علم سیمیا<sup>۴</sup> بجست و خلاص یافت و بر فلاح<sup>۵</sup> غالب شد.»

<sup>۱</sup> بمیزد چو خیزد یعنی بشاشد و بول کند از میزیدن کنایه از بیهوده گوئی.

<sup>۲</sup> کم گرفتن کنایه از ترک کردن

<sup>۳</sup> آیه ۱۷ از سوره ۲ و ستم یکم علی فهم لا یرجعون

<sup>۴</sup> علم سیمیا علم طلسم و جادو و شعیده

<sup>۵</sup> فلاح: رستگاری

و منادی<sup>۱</sup> بر منادی نصب کردند که هر که خبر او بیاورد هزار دینار<sup>۲</sup>. دوستی را بفرستاد که بگو که من می‌دانم. آن کس را که به خانه اوست. گفت: «شربت از دست من بخوری؟» گفت: «اگر خود نخورم از ترس بمیرم.» گفت: «خلوت کنید، چنانک از حشم<sup>۳</sup> هیچ سخن ما نشنوند و دل آرام او را بیارند و من با او طعام می‌خورم.» و لقمه در دهان او می‌کرد و می‌گفت: «تو زن من شوی؟» او مرد ماست. آهسته آهسته دست در زیر زنج او کرد و گفت: «نشان آنک تو زن من شوی آن است که این ساعت به هم باز رویم.» و لاغ کنان دست به بند ایزار<sup>۴</sup> او کرد. برجست خلیفه و مشت بکشید. گفت: «دیدی که صم بکم عمی توئی؟»

مرا غرض آن بود که تو را گرم کنم، و اگر نه من چه می‌کنم؟ پشت به هم کردند که خصمی من کنند. کدام پشت و کو پشت؟

اکنون انگور را حدی است که او را سرما زیان دارد. بعد از آن خوف نماند، چنانک بعد از آن انگور در زیر برف پرورده شود. در روم هیچ گرانی نیست. تو غذا غلط کرده، همین نان می‌دانی. لاجرم گران می‌گویی. اگر نه رایگان است. اول بود که ماهی سوی آب می‌رفت؛ این ساعت هر کجا ماهی می‌رود آب می‌رود. تا عمر سایه بر او اندازد، دیو بگریزد؛ در سایه او زندگانی می‌کند. گفت: «به همت شما.» گفت که /شان فیه. سنائی را نکوهید<sup>۵</sup> که او نشسته است توحید می‌گوید. توحید که را می‌گویی باز وقتی استشهاد آوردی به سخن او؟

«به هرچه از راه و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا»

گفتی چون است که این را قبول می‌کنی؟ گفتی بعضی سخنانش نیکوست.

گوشت و خمر و خربزه را خاصیت این است که اگر در تن صحت بود با صحت یار

<sup>۱</sup> جار زننده و ندا کننده

<sup>۲</sup> یعنی هزار دینار بگیرد.

<sup>۳</sup> درباریان و نزدیکیان

<sup>۴</sup> مقصود ازار و دامن پیراهن است.

<sup>۵</sup> نکوهید یعنی بد گفت و سرزنش کرد.

<sup>۶</sup> جزه قصیده ای است از حکیم سنائی غزنوی (۵۴۵م) و مصرع اول آن این است:

بهر چه از راه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان  
بهر چه از دوست و امانی چه زشت آن نقش چه زیبا

شوند، و اگر علت بود با علت یار شوند. جهت این رنجور را از گوشت پرهیز فرمایند. باز را به آن سبب باز گویند که اگر از نزد شاه رفت سوی مردار، بر مردار قرار نگیرد. باز نزد شاه آید. چون باز نیامد و هم بر آن مردار قرار گرفت باز نباشد. باز اینجا جهت عشرت و تماشاست. گفتک «لشان فیه.» که همت ما هست یا نه، دیده اسلام حاضر است.

امین‌الدین را ببینم که محبوب [محبوب است. محبوب محبوب، محبوب] باشد. آمدن آن امیران نزد او دلیل آن است که آن امیران غیبی و ارواح غیبی اولیا نمی‌آیند. این دلالت اول کار باشد. اما چو کامل شد آن هم نماند. هم از این سوی بیاید، هم از آن سو بیاید. گفت: «نماز کردند؟» گفت: «آری.» گفت: «آه!» گفت: «نماز همه عمرم به تو دهم، آن آه را بمن ده!» گفت: «اکنون مرا نیز می‌شاید. آخر بنگر چه اشارت است، می‌گویند او دوست است.»

*ان الدنيا والآخرة اختان لا يجتمعان*<sup>۱</sup>. گفت آن اُختی نماند. آن تبدیل حالت او انوُث از او برون برد. اُختیت نماند. آن تبدیل حالت مرگ و طلاق آن خواهر است. *فاذا ماتوا انتبهوا*<sup>۲</sup>. چون چنان موت حاصل شد.

متابعت محمد (ص) آن است که به معراج رفت. تو هم بروی در پی او. جهد کن تا قرارگاهی در دل حاصل کنی. چون طالب دنیا باشی به زیان باشی، بلکه به مباشرت اسباب باشی. طالب دین باشی، هم به زیان نباشی، به متابعت طاعت باشی و طالب حق باشی؛ به ملازمت خدمت مردان باشی. همنشین تو از تو به باید!

بها خواب دیده بود که در آب سیاه افتاده بود. مرا می‌گفت دستم بگیر! نگرفتم. هم در آن رفت و رفت. گفته بود اگر بی گفتن من خواب مرا با من بگویند و تعبیر کند، این خواب از آن مقام او باشد. و اگر نگویند از آن من باشد. به زبانم می‌آمد، اما نگفتم.

<sup>۱</sup> مأخوذ از گفتار مولا علی (ع) است که فرمود: ان الدنيا والآخرة عدوان متفاوتان و سبیلان مختلفان فمن احب الدنيا و تولاها ابغض الآخرة و عاداها نهج البلاغه ج ۴ ص ۲۸۶

<sup>۲</sup> اشاره به گفتار علی (ع) است که فرمود: الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا یعنی مردم در خوابند چون بمیرند بیدار گردند «در رغرر آمدی»

محمدی آن باشد که شکسته دل باشد. پیشینیان شکسته تن می بوده اند. به دل می رسیده اند. درست رها کرده اند که *انا/الحق*، محمدی، و قومی شکسته دل *ربی/الاعلی* گفتند به آن قناعت نکردند. خود از چارق ایاز، چارق نماد و از پوستین او پوستین نماد. نیاز همه ناز شد، زیرا که بوی معشوق گرفت. و معشوق نازنین است و ناز است. پوست بود؛ اکنون صفت گرفت ع<sup>۱</sup>.

دلم خواهد که با تو شرح کنم. همین رمز می گویم، بس می کنم. خود بی ادبی است پیش شما شرح گفتن. اما چون این گستاخی را داده اید که سرچشمه یکی است، شاخ شاخ شده گاهی آب در آن شاخ جمله، گاهی در این شاخ، گاهی این شاخ آن شاخ را تهی کند سوی خود کشد آب را، گاه این. هر که از این دوشاخ بگذرد به سر آب رود، و غوطه می خورد. و آغشته فارغ شود از شاخ. و همچنین درخت، هر که شاخ گرفت فرو شکست و فرو افتاد، و هر که درخت گرفت همه شاخ آن اوست. در کوی معشوق فنگ<sup>۲</sup> است. می خورند، بی عقل می شوند. به خانه معشوق ره نمی برند و به معشوق نمی رسند. اولوالالباب چگونه باشد؟ آخر این عقل نمی خواهد که هر کس دارد.

آن یکی فیلسوف می گوید که من معقول می گویم؛ و از این عقل ربانی بوی ندارد. پیشش باز رفتم که آری انصاف شما و سخن شناسی و تواضع شما بارها صفت کرده ام. که آن ادب استماع او و آن حسن اصغاء او، تا او خاموش شد.

در حمام پیوسته دیو بود. اکنون در این حمام همه فریشته است. مولانا قبله کرده است. گفت هرگز از قبله خالی شده است؟ کارش چیست جز سفر قبله کردن و زیارت کعبه و حج؟ شما قبله غلط کرده اید. پیغامبر را دید صلوات الله علیه بعد از دو ماه و ده سال. گفت: «یا رسول الله! هر شب آدینه خود را به من می نمودی. در این مدت مرا چو ماهی بی آب رها کردی.» گفت: «به تعزیت مشغول بودم.» گفت: «چه تعزیت؟» گفتم: «تعزیت امت خود، که در این دوازده سال هفت کس را روی به قبله بود که به من آمدند لا غیر. باقی همه را روی

<sup>۱</sup> ممکن است ع اشاره به عشق و یا عاشق باشد.

<sup>۲</sup> بیچاره و بی سروسامان

از قبله به آن گردیده بود، اکنون این است معنی و ما يعلم بتأويله الا الله و الراسخون<sup>۱</sup> شرح آن است اینک.

ابایزید نفس خود را فربه دید، گفت: «از چه فربه‌ی؟» گفت: «از چیزی که نتوانی آنرا دوا کردن، و آن آن است که خلق می‌آیند تو را سجود می‌کنند، و تو خود را مستحق آن سجود می‌بینی.» گفت: «اما تو غالب! عاقبت من نتوانم تو را مغلوب کردن. به وقت مرگ زیاد خواست تا آن چه سر بود آن الحقنی بالصالحین<sup>۲</sup>. از هر چه ترسیدی از آن پرهیز کن!» به طریق شکستگی در می‌آید نفس \_ که اکنون تو دانی، اگر نمی‌خوری نمی‌خواهم \_ چون رخم دیده است. اما چون دانستم قبول نکنم، مگر او را، به طریق موافقت و علم در می‌آید. بس کن آخر! معاینه کردی، معاینه دیدی. م را ببین!

اگر خواهی که معنی العلماء ورثه الانبیاء<sup>۳</sup>. و چیزکی شرح آن نمی‌کنم. آن لذت طاعت را دیدی گویی مزد خود را بستدی. بایستی که تو آنرا ندیدی و در نیافتی تا غرق عالم ربانی بودی. و از آن بزرگ‌تر، بلندتر، بلندتر جویی. که الله اکبر عبارت از این است که بردار فکرت را از آنچه در وهم تو می‌آید و اندیشه توست، و نظر را بلندتر دار که او اکبر است از آن همه تصورها. اگر چه تصور نبی است و مرسل، و اولوالعزم<sup>۴</sup>، از آن اکبر است.

آنگاه می‌گویند که همه حق است، هیچ خلق نیست. اگر خلق نبودی سخن بودی بی حرف و صوت. آنجا که حق است حرف و صوت نیست. از سخن او خنده‌ام

<sup>۱</sup> آیه ۵ از سوره ۳ یعنی تأویل و باطن قرآن را نمی‌داند مگر خدا و آنانکه پا بر جایند در دانش.

<sup>۲</sup> جزء آیه ۱۰۲ از سوره ۱۲ توفنی مسلما والحقنی بالصالحین که یوسف (ع) گفت خدایا مرا مسلمان بمیران و مرا به نیکوکاران و صالحان پیوستگی ده

<sup>۳</sup> حدیث نبوی است که در سفینه البحار از نبی اکرم نقل شده یعنی عالمان ورته پیامبرانند.

<sup>۴</sup> اولوالعزم پیغمبرانی بودند که شریعت آنان ثابت و ناسخ شرایع قبل بوده و آنان پنج نفراند، نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت محمد صلی اله علیه وآله واولو العزم یعنی صاحبان ثبات و صبر.

گرفت که می‌گوید: «پشتم سوی توست. معذور دار!» می‌گوید: «لا حول! پس و پیش تو هر دو یکی است؛ یعنی دریده.» جماعتی مردمان لا اله الا هو می‌گفتند، چنگ در این زده بودند. این هر دو به درگاه رفتند تا ببینند. صد سال آنجا رفتند. چون حلقه بر در بودند. باز آمدند، عاجز و بیچاره. این ش رفت. چه کودک کسی است!

آن کس که خود را کودک کند دیگر است، و آن کس که گول<sup>۱</sup> باشد دیگر. آخر تا قیامت کسی گول نباشد. مولانا را هیچ مرید نبوده است الا فرزندان، هم فرزند هم مرید. اگر وقت دیگر بودی آن حکایت که دوش گفتم با ما، هی تیره کردی. اما اکنون چه تیرگی؟ روشنی در روشنی اول. پرسش بکنی که مشتاقم. ابرام<sup>۲</sup> دور می‌داریم. من او را چنان بازمالم که توگویی احسنت. بگویم مولانا در علم و فضل دریاست. ولکن کرم آن باشد که سخن بیچاره را بشنود. من می‌دانم و همه دانند در فصاحت و فضل مشهور است.

آخر پادشاهی به نزد خلیفه به تفاخر کسی بفرستد. تا فصیح و فاضل نبود، کی فرستد؟ ولیکن تا لحظه سخن بیچاره را استماع نفرماید، درویشی سخن نتواند گفتن.

اکنون آنچه خلاصه است به خدمت بگویم. تیباش<sup>۳</sup> دهم که من عزم داشتم به خدمت فلانی. گفت مرا که م می‌آید. کرم و لطف عام است و احسان او. و چون آمدم و صد هزار چندان بود. اما به دعاگو هنوز چیزی نرسید. او خرقة دار بود و من خرقة. چگونه بود که با او شب‌ها را روز کردی و با من یک ساعت نشستگی؟

اول می‌گفت اهلا بالشیخ الصالح. یعنی از این زاهد کریه است. آخر می‌گوید آن دانشمند مرد اهل است. من می‌گویم ای م! کرم شماست. گفتم تا آن نداند که این خطاب

<sup>۱</sup> گول بمعنی ابله و نادان.

<sup>۲</sup> ابرام، اصرار و پافشاری

<sup>۳</sup> تیباش برون میباش فریب دادن.

و تعظیم مرا می‌کند. گفتم با این فضل و دانش او کافر باشد و تو مسلمان. آن سخنش زهر است. اگر به گوش مسلمان این سخن فرورود پانصد حدیث پیغمبر علیه‌السلامش نکند، ذکر قبول نکند؛ مگر کسی که با قُوّتی به نوعی دیگر بگوید بشنود.

اکنون خدای تعالی در این ماه حاضر است و ناظر، و ماه‌های دگر غافل است و غایب. کدام ماه حاضر است تا یادش کنیم؟ زهی مشتی احمق! اما متابعت واجب است، و این معلوم باشد و گفت اشارت کرد. بر خیز و بیا! سر برآورد. ملتجی بود. گفت کجا؟ گفت الی ستر الله. به سر ضمه اشارت کرد. سر جنبانید که بیا! چون برخاست و برفت، قبیحه بود که سر من است. تو کدخدای سر منی. نیز در عجبم که تو چرا آمدی؟ اکنون کیمیا بمن دهند. کیمیا<sup>۱</sup> را بر من فرستید. باقی شما دانید. ذکر را با او نمود که چنین شد. تاکی‌اش نگاه دارم. آن کس را که صاحب دل است این لاغ‌ها نیک است که بگشاید. اما آن کس را که جهان بر او می‌خندد او چه خندد؟ / *اسلم شیطان*<sup>۲</sup> که تا نگفته بود به او ایمان نآورده بود. تا محتسب از خانه خود بیرون نیاید بر هیچ کس حکم نکند. گفت تا آبروی عجمیان مبری، آبروی عجمیان شوی، بر دو اصل است. گفت ایشان سگان بودند، او آدمی است. او با ایشان چه نسبت دارد؟ گفتی برکت استاد محمد خدا امر خلاص کند. می‌دانستم که صلاح او در آن است. ار [اگر] منعی از خمر، قبول می‌شد. گفتمش که شب آدینه مخور! چنان کرد. فلانی خواندش شب آدینه. گفت نی مرا اشارت کرده‌اند. آن جواب او که گفت حساب کنیم که ماه رمضان از کی باز است؟ گفتند که آخر رضانی هست در دوازده و همه دوازده‌ها و تو دوازده ماه می‌خوری. گفته است آری چو ندانم که رمضان کی است، میان شما جدا کردم. من فرق بین حبیب و حبیبه فرق الله بینه و بین احبته محمد غزالی رحمه الله علیه اشارات بوعلی را بر عمر خیام بخواند. او فاضل بود.

<sup>۱</sup> کیمیا نامه زوجه و همسر شیخ شمس الدین تبریزی بوده است.

<sup>۲</sup> اشاره به حدیث نبوی است که پیغمبر فرمود *اسلم شیطان* علی یدی، یعنی شیطان من در دست من اسلام آورد و نفس حیوانی فرمانبردار من شد.



جهت آن طعن زنند در احیا که از آن استنباط کرد<sup>۱</sup>. دو بار بخواند. گفت فهم نکرد هنوز. سوم بار بخواند. و مطربان و دهل زنان را آواز داد تا چون غزالی از پیش او بیرون آید بزنند تا مشهور شود که بر او می‌خواند تا فایده دهدش.

آن کس که همی لاف اناالحق می‌زد آن بس که برین رسن معلق می‌زد

چنان مسخر و عاجزش کنم که همچنین باشد که در دست من، با آن فصاحت، که مهره همچنین به دست بوالعجب. و معلوم باشد که دل اولیا محیط است به افلاک، همه افلاک در تحت دل اوست.

یک بار در سماع، پیش شیخ، مریدی از آن شیخ شهاب‌الدین، بیت گفت. شیخ گفت: «گردنت زده و زبانت بریده باد! که را زهره بودی که کسی آنجا بیت گفتی؟ آنجا که حق تجلی کرده است و پرده برانداخته، آنجا همه دیده است! چه جای زبان؟! هر که را حالتی نبود درآید معین رسوا شود، همچو خانه نجاست پر می‌گردد، همچو زنگی میان خوبان برهنه و رسوا پر هوا و شهوت.» ناگاه دیدم که از سینه شمعی، روشنایی همچو آفتاب از این سینه من سر بر کرد. من سر همچنین می‌کردم. شیخ چون دید که دستارم افتاد، دستار خود گرفت. گفتی که من در خود می‌نگرم. از همه رگ و پی و استخوان و عرق را معانی خود می‌بینم. چون آنرا می‌بینم چیزی دیگر را نه‌بینم.

لا عین رأی ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر<sup>۲</sup>، این از آن قوی‌تر است که ما کذب القوادمار آی<sup>۳</sup>. چهار اسبه از آن گذشته است. آنجا ذکر کذب کرده است. دلیل حجایی بود آن قرآن و این حدیث. در قرآن اسرار کمتر گفته است که مشهور است گرد جهان «شب گرد جهان دیده و انگشت نمای» آن در خاطر گشت که چو از هر چشمه نباید خوردن، جدائی نباشد میان ما چگونه رود. ان شاء الله نگفتی. البته خوشم نیامد.

<sup>۱</sup> یعنی غزالی در احیاء العلوم از مطالب اشارات بو علی سینا استفاده کرده.

<sup>۲</sup> از احادیث قدسی است که فیض در کلمات مکتونه آن را نقل کرده است و در صحیح مسلم و بخاری نیز نقل شده که من برای بندگان صالح خود آماده کرده ام چیزی را که نه چشم دیده و نه گوش شنیده و نه بر قلب بشری خطور کرده است.

<sup>۳</sup> آیه ۱۱ از سوره ۵۳ قرآن. یعنی قلب پیامبر ما به دروغ و گزافه نسبت نداد آنچه را که از عجایب ملکوت دید.

آری چون گفتمی آنکه گفتم که بدان شیخ محمد بایستی، سبب آن بود دوستی را آن خود بود. اما سبب اصلی چیزی دیگر بود افتاد مرا، از اول مرا. قدحی پر کردم. نمی‌توانم خوردن. نمی‌توانم ریختن. دلم نمی‌دهد که رها کنم بروم چنانک با دگران کردم. توبه، آن خو رها کن! *المجاز قنطرة الحقیقه الحقیقه قنطرة المجاز*. امشب اگر نمی‌آدم از میان ما چیزی می‌رفت، فوت می‌شد، بیگانگی می‌شد در این حال ما. اگر در غیر این حال شب‌ها جدا خفتمی باکی نباشد؛ اما در این وجه چنین باشد. سخن درویش را پاس دار که او نتواند با تو سبب را گفتن. خدای را بال<sup>۱</sup> و مال بخشد *الدنیا قنطرة*. آنکه پل ویران، زیرا و آتش در آتش معین. او بر آن پل خان و مان ساخت، و قرار و تکیه. زنان را گفته‌اند *شاوروهن و خالقوهن*<sup>۲</sup>. ایشان با حق این می‌کنند.

اکنون این دنیا همین تن است. به عمارت این چه مشغول می‌شوی؟ قدر ما لابد و بس، باقی هیچ. گفتند پسر در سماع بسیار می‌گردد. و این ساعت که سماع آغاز کردند گفت: «محمد، بایست!» بایستاد لحظه. طراقه<sup>۳</sup> برآمد، سرش بشکافت. خون بر سقف خانه زد. گفت: «اگر نه آن است که فرزندستی، اگر نه کفشت بر سر می‌نهادم.» کودکانش همین که گوی با چالیک<sup>۴</sup> بر مصلی می‌انداختند همان بودی، در گذاشتند مجرب شدی و معروف. این محمد به قصد چالیک بر مصلی می‌انداخت. و می‌گفت که اکنون مرا بکش! او تبسم می‌کرد. واثق بود به چیزی.

شاهدی بجو تا عاشق شوی، و اگر عاشق تمام نشده به این شاهد؛ شاهد دیگر! جمال‌ها در زیر چادر بسیار است.

<sup>۱</sup> بال دل و حال و قلب.

<sup>۲</sup> منسوب است به علی علیه السلام

<sup>۳</sup> طراقه (به کسر اول) آهن نوک تیزی که با آن سپر و غیره درست کنند.

<sup>۴</sup> چالیک جوب الک دولک.

«هست دگر دلربا که بنده شوی، بیاسایی.» آزادی غم نان می‌باید، جامه می‌باید. آخر بنده را هیچ این غم نیست. خداوندگارش ترتیب نان و جامه‌اش می‌کند. او را چه عشق نان است؟ *ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين*<sup>۱</sup>. مَبْذِرَان آنها‌اند که چند درم در خرابات خرج کنند. آن چه باشد؟ آنها‌اند که عمر عزیز را که سرمایه سعادت ابد است<sup>۲</sup>. گیرم عقوبت نباشد چنین جوهر را زیر سنگ نهادن و فانی کردن، دریغت نمی‌آید، با آنک بَراهین<sup>۳</sup> بر آن شاهد که آفتاب به زوال رسید، چه جای شبهت هوا، و در جامه خواب است جهت خفتن آورده‌اند. او را یقین شد که آن جوهر در همه نیست، آلا در وعظ چنین می‌شاید نمودن تا همه بجنبند. دعوت همه را بکن! بعضی را پای نیست؛ بعضی را از پای خبر نیست، پایشان خفته است. چون همه بجنبند، آنها مُشَفَّع شوند به حکم موافقت.

*لأن قوله فمن اصاب من ذلك النور دل على ان ذلك النور ما وصل إلى الكل طوبى لمن كانت فترته الى سئه*. یعنی خدمتی می‌کرد. ملول شد. خدمت دیگر هم در آن خانه می‌کرد. گفت موقوف باشد. گفت وقت موقوف آن باشد، زیرا که وقت اثر دور آن. خواستم که پیش بیایم به حمام؛ اما فیدی<sup>۴</sup> بود که زود می‌باید برون آمدن جهت دعوت رفتن. مرا باید که بسیار بنشینم در حمام تا کارکی تمام باشد، چرکها نرم شده باشد. چگونه به خانه برم؟ می‌باید که چرک از خانه به حمام آرند، نه از حمام به خانه برند، رها کنند. آن من چنین باشد. اگر چه خوش نیست این گفتن، اما اندکی بگویم رمزی.

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند. در راه زر یافتند. حلو ساختند. گفتند بیگاه است، فردا بخوریم. و این اندک است. آن کس خورد که خواب نیکو نیکو دیده باشد. غرض تا مسلمان را ندهند. مسلمان نیم شب برخاست. خواب کجا عاشق و محروم؟ و خواب برخاست جمله حلو را بخورد. عیسوی گفت: «عیسی فرود آمد، مرا برکشید.»

<sup>۱</sup> آیه ۱۲۹ از سوره ۱۷ یعنی اسراف کنندگان برادران شیطانند.

<sup>۲</sup> ضایع می‌گذارند (ظا) افتاده

<sup>۳</sup> براهین به معنی برهان‌ها و علت‌هاست.

<sup>۴</sup> فید بوزن صید: سود و نفع و غرض و عزم.

جهود گفت: «موسی مرا در تمام بهشت برد، مرا در آن عجایب.»

مسلمان گفت: «محمد(ص) آمد، گفت ای بیچاره! یکی را عیسی برد به آسمان چهارم، و آن دگر را موسی آمد و به بهشت برد. تو محروم بیچاره، برخیز و این حلوا را بخور!» آنکه برخاستم و حلوا را خوردم. گفتند: «والله خواب آن بود که تو دیدی.» آن ما همه خیال بود و باطل.

آه از این حکایت تا چه بوی برده باشی. آخر نگویی همین است که شما به باغ رفته بودید، من تنها غسل و دارو بخوردم.

مُشَبَّه‌ی زد گریبان درید. واخداایی! واویلی! خدات یاهو کند، چنانک خدا را از دنیا واژگون برون کردی. و دخل جتنه و هو ظالم لنفسه<sup>۱</sup>. چرا با آنک در جنت خود رفت ظالم شد، یشوی الوجوه<sup>۲</sup> پیش آن آتش می‌دارد چگونه یشوی نشود.

زهی اسرار قرآن! زهی محمدیان! اگر دروغ گوید آنرا راست کند. المؤمن یکذب قال لا یکذب. چه جای کذب؟! آب حمام بر کسی ریزی حلال باشد، بر ناکسی ریزی حرام باشد. نه حمامی راضی باشد، نه آن کس که حمامی را آفرید.

«احمقی چند حرام گرد کرده‌اند. بما ده تا حلال شود! والله / علم می‌گوید تمام نمی‌شود. چگونه والله / علم باشد که تمام شود؟!» ای در طلب گره گشایی مرده " آن حالت اثیر او هوی است و جنس او. هر چه آن دقایق در رفت در گره‌گشایی مرده است. یک آدمی با همه جهان مقابله کند. لو وزن ایمان / ابی بکر مع ایمان / الخلق لرجح.

آخر آن چه بود که رسول علیه‌السلام در خود ایمان می‌آورد. آخر آن حالت

<sup>۱</sup> آیه ۳۳ از سوره ۱۸ یعنی داخل باغ خود شد و او بر نفس خود ستم کننده بود.

<sup>۲</sup> اشاره به آیه ۲۸ از سوره ۱۸ است که خداوند می‌فرماید درباره ستمکاران: «و ان یستغیتوا یغاثوا بماء کالمهل یشوی الوجوه» یعنی اگر آنان (ستمکاران) فریاد رس بجویند به فریاد آنها برسند با آبی داغ مانند فلز گداخته که چهره آنان را بریان می‌کند.

دیگر بود، عالی‌تر. علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل<sup>۱</sup> نفرمود که فقراء امتی آنجا که انبیا در نمی‌گنجد به آن فخر می‌کند<sup>۲</sup>. چگونه در گنجد؟ چیزی است دین‌داری، که او را لطیفه بیند و ایمان آورد، نه آنک هیچ ندید ایمان آورد. آخر به سوی قبله نماز فرمود. چون از طرفی به سوی کعبه نماز می‌باید کرد. فرض کن آفاق عالم جمله جمع شدند، گرد کعبه حلقه کردند و سجود کرده. چون کعبه را از میان حلقه برگیری، نه سجود هر یکی سوی همدیگر باشد؟ دل خود را سجود کرده باشند. تبلیغ کرد، بیان کرد. دیدم همه او دیدم، همه نی او. روی‌پوشی می‌کنم تا همچو حلاج نباشم. نی از آن گذشت که همچون حلاج باشی.

چنانک آن سید خطاط گفت که از آن گذشت که تعلیم خط را از تو در دزدم. آن گذشت. آن رفت. آن نقصان بود. اکنون با آن پیغمبری، این‌ها را می‌شاید. با آن همه نقصان هم جریده<sup>۳</sup> ابایزید دارند زاهد تبریزی<sup>۴</sup> را.

روزی او و مریدانش به آب گرم می‌رفتند. لوت<sup>۵</sup> بسیار برداشتند. به اول منزل همه را صرف کرد که هیچ رها نکرد. در منزل دوم فرود آمدند. زاهد را گرسنه بود. اهل دیه به گوسفند کشتن مشغول شدند. آن درویش در خانه رفت. طوراق<sup>۶</sup> و نان آورد و غیرهما. زاهد بخورد و فارغ شد. شبانگاه را لوت<sup>۷</sup> روان شد. هیچ التفات نکرد. گفت تفرقه کنید برون تا برود!

<sup>۱</sup> حدیث نبوی است که در سفینه البحار و اغلب کتب حدیث از پیغامبر گرامی نقل شده که فرمود دانشمندان امت من مانند پیامبران بنی اسرائیل باشند.

<sup>۲</sup> اشاره است به حدیث نبوی که در جامع الاخبار و مجمع البحرین از پیامبر گرامی نقل شده که فرمود: الفقر فخری و به افتخر علی سائر الانبیاء.

<sup>۳</sup> هم جریده، یعنی نظیر و همتا.

<sup>۴</sup> خواجه فقیه زاهد تبریزی از بزرگان عرفا و در روزگار خود سرآمد اقران بوده در ۵۹۲ در گذشته است.

<sup>۵</sup> لوت انواع غذاها.

<sup>۶</sup> طوراق در لغت ترکی معمول ترکیه ماستی است که در خیک نگهدارند (لغت نامه سنگلاخ خطی).

<sup>۷</sup> لوت اینجا بمعنی لخت و برهنه و در ترکی لوت گویند.

روز خفتی تا شب معشوقه بیدار داری. من وقتی که خواهم که با معشوق شب خلوت کنم و وصال، روز نخسبم. اما با او فایده نیست. چون بیاید خواب و خیال مُنْهَزِم<sup>۱</sup> شود که گردش پیدا نباشد.

در حدیث است که دوازده گونه جانورند<sup>۲</sup> که اول آدمی بوده‌اند. به سبب گناه هر یکی مسخ<sup>۳</sup> شده‌اند. و آن گناه را می‌گویند که چه بود. اما مردمان بزرگ بزرگ بیشتر از همین طایفه، ظاهر گرفته‌اند لاغیر. دریغ که همین ظاهر فهم می‌کنند.

آن معلم گفت که هر چند گرد خود برمی‌آیم هیچ چیزی نمی‌یابم که با تو بگویم. چه گویم؟ تو جنید را که این‌ها به خدایی گرفته‌اند، اکنون تو باری چیزی برگو! جنید را چیزی برگرفت و چرخ زد و رقص کرد. هم فهم نشد. بعد از آن گفت: «برو به مقام خود! چون آنجا برسی تو را معلوم شود.» چون به مقام خود برسید، دست بر دست زد. و گفت: «آه! معلوم شد. فوت شد. رجوع ممکن نبود. لرزیدم و هم در آن فرورفت ممکن نشد.»

تاوان<sup>۴</sup> جامه را چه گویند، سرکشی، گویند گاه گاه در غلط می‌افتد و سرخ می‌شود. باز به بازارم حواله کردی به آن طعام‌های نجس. اکنون مال بخوری و کم از اهلا و سهلا نی چنین خشک آری. مرا آن خانه هست در آن کاروان سرا. اگر اینجا بر نیاید آن سرود و لاغ<sup>۵</sup> و بی‌ادبی و من آنجا روم همان لاغ صوفی. اگر چیزی دگر یافتم تو

<sup>۱</sup> شکست‌خورده؛ گریخته. در حالت مغلوبیت؛ با حالت شکست‌خورده؛ با حالت مقهور

<sup>۲</sup> دوازده گونه جانور که گویند از جمله مسوخ شمرده می‌شوند از آنهاست میمون و خوک و سگ و فیل و گرگ و موش و سوسمار و طاوس و خرچنگ و لاک پشت و روباه و خرس و خارپشت.

<sup>۳</sup> مسخ تغییر صورت چیزی است به صورتی زشت‌تر و مغایر صورت نخستین. و احمد بن محمد بن ابراهیم بستی معروف به خطایی که از محدثین و فقه‌های عامه است گفته که مسخ درین امت نیز ممکن است، و بعضی از علماء گفته‌اند کسانی که در زمان موسی علیه السلام از صورت آدمی به صورت حیوانات تبدیل شدند، بیش از سه روز نماندند و مردند و توالد نکردند و این حیوانات را از جهت استعاره (مسخ) نامیده‌اند. ولی مسخ باطنی به موجب احادیث در این امت هست

<sup>۴</sup> تاوان: غرامت و خسارت و عوض.

<sup>۵</sup> لاغ: مسخره و شوخی

رستی و اگر نه تو به دستی. گاهی آتش از بیم زحمت و دود هیچ چاره نبودیم، و گاهی که آتش نکردمی از سرما. هم شهری من باشی، از من چه دست مزد می‌خواهی، و که را رفتن بر دود خوش، گو رحمه الله علیه از این ساعت تا به صبح می‌خوردمانی<sup>۱</sup> نیکو بودی، والله که پادشاهی است این بسیار است. اگر شش دیگر باشد بششان نکند، و آن ترازو و محک و آینه را هر چند مراعات کنی میل نکنند و هیچ نگردند.

یکی آمد پیش ترازو و گفت این صد دینار مرا دویست برآور! اکنون پنجاه تو را دهم. نظری در من کرد. از من گذشت. آهی بکرد و رفت. گفت آه و ناله من بر بام و چپ و راست می‌نگرم تا از که می‌گوید. گفت: «از تو می‌گویم. از تو می‌نالَم.» گفتم: «از بهر من می‌گویی؟» گفت: «از بهر تو.» همچنان دُرّاعه<sup>۲</sup> و دستار پوشیده، من آمدم تا خانه بینم، مرا چو مرغ سر بریده، نشسته بودم. مرا می‌خواندند تا خانه بینم، دلم چیزی می‌جوشید خوش. پیشین<sup>۳</sup> در آمده بود. گفتم که عاشق خواهم شدن. چون از آن خُم در گشتیم این واقعه افتاده. گفتم: «من زاهدم. چگونه باشد؟» گفت: «نور علی نور، دوستی دو رویه شد.»

حدیث خسرو و فرهاد اگر چه از روی غیرت سخنم می‌آمد، اما از روی همدمی خوشم می‌آمد. باره<sup>۴</sup> جان برد، و اگر نه نبردی.

سُرعتانی می‌رفتم میان روز. عالم خالی. فرشتگان، خلق را ساکن و مشغول کرده تا دو دوست راز گویند. من از در پرهیز کردم بدان سرعتانی، یعنی روی کار راست می‌کنم. او دید بر علی<sup>۵</sup> و دریچه گشاده. یعنی من آنجا طریق ندانم. شوهر جوانی بود که اگر دست برین دیوار نهادی، چغ چغ کردی که بیفتد. راضی بود که بداند که دلش با که رفت تا در دولت او خوش شود. به هفت مصحف سوگند خورد که هیچ نرنجم. بگو کیست؟ او گفت الحمد لله که اوست. آخر رنـدی خـونی نیـست. و دو سه روز است

<sup>۱</sup> یعنی بمانی.

<sup>۲</sup> دراعه لباسی که از رو می پوشند.

<sup>۳</sup> پیشین: هنگام ظهر.

<sup>۴</sup> دوست.

<sup>۵</sup> علی: جای بلند.

که در من ارادتی می‌آید و شادی و گشادی عظیم؛ الا اندکی غم می‌آید. اگر چه آن غم اندک است نسبت به من، اما نزد دیگران بسیارست.

می‌گویم مبادا که در راه یادم آید آن حسن ادب توست، اهلیت تو، و باز آمدن ممکن نی. آنجا نیازم می‌کشید و اینجا نیاز می‌دارد.

در دمشق مردی هست از قبول گریخته، و به کاروان‌سرای سر به دیوار در می‌زند. می‌گوید مرا می‌خواهد. این مرد را به دست آرید! مرا بی این مرد هیچ بودن نیست. محال است بودن من بی او. اگر او را برنجانید از من یکبارگی برآیید. هر چه بخواهم که بدانم، خداوند تعالی در نظر من آرد. تا اکنون من آن کاله<sup>۱</sup> را می‌جستم. فرمودند که بنمائیم که در سر کیست. آخر چون در سر من رفت، گفتم که سرم آسود. صد چنین شیردلی‌ها کرد. و آنچه بود شرم بود که صریح بگویم که به من بخش قطب برآمد سر فروکشید پسر سُرماری<sup>۲</sup>. زن گفت که چیزی چرا نمی‌گویی؟ گفت: «کودکی مکن! نمی‌بینی که نشسته است؟ چه جای مجال سخن باشد؟» سر برزمین نهاد که سخنی بفرما! آغاز کردم از آنجا که حال ایشان است، آنجا که فقر است چیزی کجاست و حرف.

پسر سُرماری ثنای من آغاز کرد. غرض تا سخن گوید. قطب گفت ابلهی مکن! خوش شو! نمی‌دانی که حاضر است؟ حیرتی از آن سخن در او درآمد.

آن دوسه عرب می‌گفتند *وه یا شمس الدین ایش هذا / ایش هذا*. چون هنوز موسی به حقیقت حق نرسیده بود ارنی می‌گفت. *واللهم اجعلنی من امه محمد*. پس خلق را به چه دعوت می‌کرد؟ پرتو حق بر او زده بود. ید بیضا از آن پرتو بود.

سلطان فرمود که تو نیز چون دعت می‌باید. خراج می‌گزار! تو گفتی هر که کله خوش دارد سیز<sup>۳</sup> تر است از کُند<sup>۴</sup>. آخر آن باز هزار دینار می‌ارزید. اکنون چون به خانه کمپی زن رفت، پایش بسته بود و در میان آن دود سیاه پَر و منقار بریده، سیاه

<sup>۱</sup> کاله بمعنی متاع و اسباب.

<sup>۲</sup> سُرماری به نام شیخ یوسف سُرماری از اصحاب اوحدین کرمانی بود.

<sup>۳</sup> سیز مقابل کند یعنی تیز و چابک.

<sup>۴</sup> کند یفتح کاف بند آهنی که به پای زندانیان می‌بندند و کند در ترکی بمعنی ده است.



و دود خورده، آزادی سخت خوش. پرها همچنین باز باشد و خوش. عزالدین کرم آن همه نیل‌ها را بداد. همین یکی داغی از نیل بر پیشانی و بر بینی‌اش فروکشید. او هیچ غم نخورد. مقلد نبود. خود را به او داد، او را باز داد.

می‌گریستم، که آن کتاب مقامات ابایزید و زاد السالکین به من نمی‌دهید. شیخ می‌خندید، یعنی مقام تو کجاست؟ گفت: «آنچه او کرد تو بکنی.» گفتم: «آخر از بهر آن می‌خواستم، می‌گریستم همچنین.» چون گفتم بلی، برگذشت از من چیزی، گفت که هم‌پای تو در این باب یار تو هست؟ گفت که هست. از آن "هست" او معلوم شد که نیست. موی را بشکافتم. عجب است که بر نازنینی ناز کند. چگونه ناز کنی بر نازنین؟ تو نازنین هستی جای دیگر.

الله اکبر! اصغر کدام است؟ یعنی کسی تصویری می‌کرده باشد با خویشتن؛ چیزی که خالق آسمان‌ها و عرش و کرسی و انوار و بهشت. یعنی از آن بزرگ‌تر که تو تصویری کردی مایست و بر آن بیشتر! بزرگی بایی. به حق بیاسایی. شعر.

ای گرسنه وصل تو سیران جهان      لـرزان ز فراق تو دلیران جهان  
با چشم تو آهوان چه دارند به دست      ای زلف تو پای بند شیران جهان

باشد که این کس که این‌ها گفت یا او را از این خبر نبوده باشد و نه از حال. فلّاحی باشد روستایی؛ نه نظم داند، نه نثر. همین سنایی و نظامی و خاقانی و عطار بودند ایشان را از آن گفت نصیبی بود. پنیر غذای یوز باشد؟ شیر نیز خورد؛ دل شکاری و جگر شکاری. هر کسی را غذایی.

این مُخَنَّث را می‌بینی مرا دشنام‌ها می‌دهد صریح، جفاها می‌گوید میان دشمنان. او را چه کرده‌ام؟ اگر چه او عذر می‌گوید، او را جواب نباید گفتن به لطف، که فلان روز سرت را بوسه داد، وفلان روز من چنین گفتم. او گفت کاشکی اینجا بودی که کنارش گرفتمی.

گاو را می‌بردند؛ شاهزاده اندرونش بود. گاو را دیدی، شاهزاده را ندیدی. نباید زن درویشان چیزی برگوید دست برند. اگر چه من در بند آن نباشم ظاهراً، اما باید که او ظاهر نگاه دارد و نماز کند و خشوع. آخر سجود کسی را کنند که مدحی ارزد. حمید

کَلِّ و عَزَّ کَلِّ واکمل کَلِّ. هر سه کَلان<sup>۱</sup> صَلاي<sup>۲</sup> کَلان. همچنان باشد که من کریم‌الدین را دوست می‌دارم، اما گوشش نخواهم. خواهم که بِئَرَم گوشش را. یا سرش را دوست می‌دارم. اما محمد را دشمن را می‌دارم.

پس اگر صَدِیق تو را قبول کند، صَدِیق نباشد؛ بر بسته باشد. او بر بسته نیست. صَدِیق است و هزار صَدِیق.

گفتیم با حضرت بارها که اگر از کسی برنجم بگیرش این ساعت. می‌گویمت که با خبرم. می‌گویم او را بگیر. دل من درد می‌کند، و تو درد دل من نخواهی. گفت: «من خود همان می‌خواهم.» درمان آنجا رود که درد باشد. هر چند عشق بیشتر کمال معشوق بیشتر عرضه می‌کند و خوشتری نماید. چه معنی که این سخن را گفته‌اند؟ هر کسی از سخن فهم کرده است؛ و هر کس حال خود فهم کرده است؛ و هر که می‌گوید از تفسیر آن سخن حال می‌گوید و تفسیر گوش دار که آن حال اوست. دیدم که حامله است. پر است. برفتم و دست شکمش نهادم که این چه حمل است؟ سگ بچگان بزاییدند. من دیدم؛ دانستم که زهر است و چشیدم. هیچ زیانم نکرد. /فحسبتم/ انما خلقناکم عبثاً<sup>۳</sup>. خلق شما را اتفاق یا عبث نیست. بهر رجوعی است. اگر تو در مدحی، تو را با این مذمت چه کار؟ مذمت، تو می‌کنی! اگر تو را دهان پر شِکَر است، سرکه در دهان تو چه می‌کند؟ پس دهان تو پر سرکه بود. اگر نماز ناکردن حجاب تو نیست، نماز کردن چرا حجاب توست؟ پس دیدی که آنجا ضعف هست، چون کردن حجاب است.

یکی قصد دیگری کرده بود و آن کس نیز قصد او کرده بود. یکی بود که هم دوست آن بود و هم دوست این. آنکه که برگماشتگان این، به هم مقابله خواستند شدن، آن دوست بگذشت. توقف می‌کردند تا او بگذرد، آنگاه آن کار بکنند. او را نظر بر آن دوست افتاد. در پای او افتاد. آن دوست دیگر چو بدید کرد بینداخت. در پای این دوست افتاد. و می‌گفت: «خه، تو دوست داری او را پیش من دوست روست، خود را چو—ون

<sup>۱</sup> کَلان بمعنی بزرگ.

<sup>۲</sup> سفره عام یا دعوت عام.

<sup>۳</sup> آیه ۱۱۷ از سوره ۲۳ یعنی آیا گمان دارید که ما شما را بیهوده بیافریدیم.

کشم. دشمن علی، دوست ابی بکر مرا دوست‌تر می‌داری یا سید؟ از من نگردي، زینهار مرا رها نکنی. مستحاضه مشغول شوی.» گفت: «تو حاضر نبودی؛ مر این دیگری آمد.» گفت لاجرم بکه زده است. رسول کائنات فریاد می‌کند /حینی مسکینا و /امتني مسکیناً<sup>۱</sup>. تو انانیت چو در خود می‌آری. چون انانیت رها کرد، پیش رفت. می‌گفت مرا در کار کن! رسول علیه‌السلام می‌رفت. درویشی از بی خودی در پی او آمدی. می‌گفت اللهم انت عبدی و انادیک الکریم. صحابه قصد کشتن کردند.

رحمن علی العرش استوی<sup>۲</sup>. آن عرش، دل محمد است. اگر پیش از او استوی نبود به وقت او چون بود؟ قصه خود می‌گوید طه<sup>۳</sup>. مرنج! رنج مبین! این قصه برای رنج تو نیاوردیم! له ما فی السموات وما فی الارض<sup>۴</sup>. سماوات دماغ اوست، ارض وجود او. همه قصه اوست. استوی حال اوست. من اتبع السواد فقد ضل<sup>۵</sup>. هر که او را به صورت نگرد به معنی ننگرد

<sup>۱</sup> حدیث نبوی است که در جامع الاخبار شعیری نقل شده که پیغمبر اکرم فرمود: «اللهم احنینی مسکیناً و اُمتنی مسکیناً واحشرنی فی زمرۃ المساکین» یعنی خدایا مرا فقیر زنده گردان و مستمند به میران و مرا در دسته مستمندان محشور فرما  
<sup>۲</sup> آیه ۴ از سوره ۲۰ و مفسران تفسیر کرده اند و گفته اند استوی بمعنی استولی است یعنی خداوند بر عرش غلبه و احاطه دارد.

<sup>۳</sup> طه اشاره به سوره طه واقع در قرآن است که فرموده: «طه ما انزاذا علیک القرآن لتشقی» یعنی ای پیغمبر ما قرآن را بر تو نفرستادیم که خود را به رنج بیندازی.

<sup>۴</sup> جزء آیه ۲۵۶ از سوره بقره است یعنی برای خداست آنچه در آسمانها و زمین موجود است.

<sup>۵</sup> یعنی هر که پیرو سیاهی باشد گمراه گردد. مأخذ این حدیث معلوم نیست و شاید مقصود از سیاهی ظلمت و تاریکی و با هر گروه گمراه کننده و ظاهر هر چیزی است و در حدیث دیگر وارد شده که هنگام دیدن جنازه مرده بگوید الحمد لله الذی لم یجعلنی من السواد المخترم یعنی سپاس خدای را که مرا قرار نداد از سیاهی هالک، و مقصود جمعیه‌های متفرقه ضاله است که مردم را از راه درست منحرف کنند.

صل من قال: سبحانی ما اعظم شأنی یعنی این حق می گفت؟ حق چگونه متعجب باشد از ملک خود؟! تعجب چون جایز بود؟ این گوینده او بود، اما از او نگیرد، که بی خود بود. چون به خود آمد، مستغفر بود.

مرا حاجت کم باشد. اما جهت مولانا، اکنون او طبعی لطیف است. چیزی اگر شود نو به نو بگو! یا چون است چیزی می بینم. ماجرا بازگو! شما در من به اعتقاد می نگرید، در او دگرگون می نگرید. او اینقدر نداند، بارها گفت اکنون ما گوشه گیریم که شما را چنین نه بینیم مخالف نفس می شوند، می رمند. پس چگونه طالب راحت خواهند که همکاسه با یزید باشند؟

اگر گفتی ای ابراهیم تو چه دانی که حال کریم چگونه است؟ در حال خردکی جای نهانی تواضع نمود. من تا استقامت الف دیدم پشتم دو تاست. لام گفت: «استقامت الف دارم.» گفت: «هان، دم مزن! هیچ ما و تو لام. تو لام دان خویشن را!»

شناخت این قوم مشکل تر از شناخت حق است. آن را به استدلال توان دانستن که چوبی تراشیده دیدی، هر آینه او را تراشنده ای هست. یقین که به خود نباشد. اما آن قوم ایشان را همچو خود می بینی به صورت و ظاهر. ایشان را معنی دیگر دور از تصور که تو و اندیشه تو. اکنون این تراشیده را شناختن عجب نیست. اما، آن تراشنده چون است؟ جلالت او چگونه است؟ بی نهایتی او چگونه؟ این را همین قوم دانند؟ الا که اظهار کنند.

اکنون چون این در را بر خود باز کردی چاره نیست. بگو تا هست کی توان این در را در بستن؟ اما خود در بسته نی. این تکلف، تو گشادی. قومی دل در بستند، از هفته تا هفته یک بار برای قال الله و قال رسول الله. آنچ آید بگو! شب و روز به دعای خیر مشغولم، زیرا در راه قضاهاست: قضای مُعَلَّق و قضای مُبَرَّم. مبرم به دعا نگرده؛ معلق به دعا بگردد، خ<sup>۱</sup> ما خوش است. خ ما نیکوست. دیگران را نیست. چنان هوا را به خدایی گرفته اند؛ بعضی خیال خود را به خدایی گرفته اند. الله لطیف بعباده<sup>۲</sup> و لکن بعباده. هوا کجا عباد است؟

<sup>۱</sup> اشاره به خلق و خوی و یا خداست.

<sup>۲</sup> آیه ۱۷ از سوره ۴۲ یعنی خدا به بندگان خود لطف کرده است.

پاک‌باز را برده بود پیش شمس‌الدین طغرای که او بی‌سوگند بزرجمهر<sup>۱</sup> وقت بود. مرا باور کنی. شیخ فرمود که آن قوم مرا بردند. او گفت: «کدام؟» شیخ گفت: «فلان.» گفت: «اگر دیگری بود انتقام تو بکشید. آلا چون او در میان است برو در قدم او افت!» گفت: «ای خواجه، اگر تو این کار خواهی کردن، تو را خرکی باید خریدن. مردک خربنده تو باشم.» گفت: «مبارک دیدی که چه گفت آن بدبخت تا من، آنکه پیش خواجهگان معروف گفت آن بدبخت لعنت بر او باد، من صد هزار بار آن کار کردم هیچ از من تو شنیدی و با هیچ کس گفتم؟» گفت: «مرا می‌گویی ماهی را ندانی.» گفت: «آری. اگر می‌دانی نشان ماهی را بگو!» گفت: «دو سر دارد همچو اشتر.» گفت: «خه! ماهی خود نمی‌دانی. و چیزی دگر معلوم شد که اشتر هم نمی‌دانی.» آن مرغ مرده به او مده که وظیفه شود و هر بار بخواهد مرده‌ات نباشد زنده‌ات باید دادن. آن جهت مصلحت با لاغ می‌گفت، نه از خِسْت. [مگر مرا] از این علوم ظاهر اکتسابی و اگر نه بر من از روش راه چه مشکل شود؟ مشکل واویلی این ابایزید را مسلم شود. این مصطفی را رسد که بگوید این اول مظلومک نرمک درآمد. می‌بینی این راه را چه می‌گوید؟ گفتم: «آدمم. تو چه کردی در حق من؟ دو درم دادی آن نیز به توزیع سه درم.» م فرمود: «دگر چه داری؟» خلعتی به من دادی. شهاب<sup>۲</sup> در دمشق می‌گفت که بر من معقول صرف است که موجب است با لذات نه فعال ما یزید. فخر رازی جهت لوت چرب و خلعت خوارزمشاه و نعل زرین، فعال لما یزید. گفت که بر من حیوة همچنان است که کسی را بارگران شده باشد، پشت‌وار<sup>۳</sup> گران در گردن و پای در وحل<sup>۴</sup>، و او پیر و ضعیف. یکی بیاید ناگاه و آن ریسمان ببرد تا آن بارگران از گردن او بیفتد، تا او برهد.

<sup>۱</sup> بزرجمهر یا بزرگمهر یا بوذرجمهر وزیر انوشیروان ساسانی پادشاه ایران بوده است.

<sup>۲</sup> مقصود شیخ اشراق شهاب‌الدین یحیی سهروردی است که در حلب و دمشق می‌زیست.

<sup>۳</sup> کوله بار: باری که می‌توان آنرا بر پشت برداشت.

<sup>۴</sup> وحل بمعنی گل و لای.

می‌آمدند به خدمت این شهاب. هزار معقول می‌شنیدند، فایده می‌گرفتند، سجود می‌کردند. برون می‌آمد. می‌گفتند فلسفی است، الفیلسوف دانا به همه چیز. من آن را از کتاب محو کردم. گفتم آن خداست که داناست به همه چیز. الا نبشتم «الفیلسوف» دانا به چیزهای بسیار. قیامت را منکر بودی. گفت: «الا فلک از سیر بازایستد.» گفتم: «عالم چون برقرار ماند؟ انبیا را گویند حکیم بودند، الا جهت مصالح خلق چنین‌ها گفته‌اند.»

قول علی رضی‌الله عنه که اگر آن است که تو می‌گویی همه رستیم. عجز است و از بحث گریختن است. انقطاع در بحث می‌باید. این همه تبدل الارض غیر الارض<sup>۱</sup> و غیره در خود تطوی السماء<sup>۲</sup> در او حاصل شد. اکنون این زمین ظاهر را طی کنند، و این آسمان را حشر کنند تا چه شود تا انجام آن‌ها باشد. ایشان به چه حساب‌اند؟ این‌ها خود حاجت نیست.

فخر رازی از اهل فلسفه بوده است یا از آن قبیل. خوارزمشاه را با او ملاقات افتاد. آغاز کرد که چنین در رفتم دردقایق اصول و فروع، همه کتاب‌های اولیان و آخرین را برهم زدم. از عهد افلاطون تا اکنون هر تصنیف که معتبر بود پیش من شبهت هر یکی معین شد و روشن است و در حفظ است. و دفترهای اولیان را همه بر هم زدم و حد هر یکی بدانستم. و اهل روزگار خود را برهنه کردم و حاصل هر یک را بدیدم. و فلان فن را و فلان فن را برشمردم. و به جایی رسانیدم تا وهم گم شود. آن امیر مقرب بود. جهت طعن می‌گویدش که از آن علمک دیگر نیز که می‌دانم، و تو کناری.

خلقی دیدم ترسان و گریزان. پیش رفتم. مرا می‌ترسانیدند، و بیم می‌کردند که زنه‌ار اژدهایی ظاهر شده است که عالمی را یک لقمه می‌کند. هیچ باک نداشتیم. پیشتر رفتم.

<sup>۱</sup> اشاره به آیه ۴۹ از سوره ۱۴ است که خدا در صفت قیامت می‌فرماید: و یوم تبدل الأرض غیر الأرض و السموات وبرز و الله الواحد القهار، یعنی روزی که زمین برگردد بر زمینی غیر از این زمین و همچنین آسمانها و آشکار شوند برای خدای یکتای غلبه کننده.

<sup>۲</sup> جزء آیه ۱۰۴ از سوره ۲۱ که در قرآن می‌فرماید: یوم تطوی السماء نطی السجل للکتب یعنی در رستاخیز آسمانها را در نوردیم مانند پیچیدن طومار برای کتابها.

دری دیدم از آهن، پهنا و درازای آن در صفت نگنجد، فروبسته، بر او قفل نهاده پانصد من. گفت: «در این جاست آن اژدهای هفت سر. زنه‌ار گرد این در مگرد!» مرا غیرت و حمیت بجنیبید. به‌زدم و قفل را درهم‌شکستم. در آمدم. کرمی دیدم. زیرش نهادم و فرومالیدم در زیر پای و بکشتم. والله اعلم.

اکنون چون است که همه سخن او کرم است. از آن همه کتاب‌ها و تصانیف، همه کرم است. از آن چون از الف همه را معلوم گردد. که حاجت نیست آن دیگر که معلوم نکرد. جهت او شرح بایست ب نکردت، همچنین تا ابجد. و آن دگر فهم نکرد. و قرآن شرح آمد.

آن الف مجرد است. در صدر الوهیت نشسته است. ب محبت او در دل دارد؛ سر افکنده در پای او. اکنون تو انصاف بده که تواند چنین زندگانی کردن؟ یکی را تواضع می‌کنم؛ او می‌رمد، به عداوت برون می‌آید. «تا خود که کند زیان، که را دارد سود؟» آخر دفع این بایاد کرد. مثال آنک یکی شاهی سوار است، بر اسب تازی می‌گذرد. سگان از هر طرفی بانگ می‌کنند. این شاه را چه زیان است؟ بلک سود است. تیزتر رود. شاه را زودتر به مقصود رساند. آن سگان در مبرز میرند، آلا او از برای رحمت می‌گوید: هر چند که مرا از بانگ شما نفع است، هر چند مشغله قوی‌تر کنید، آلا من نفع خود رها کردم زودتر یا نرسم وقت خوردن بسم الله الرحمن الرحیم، بسم الله، بسم الله، اودی، اودی<sup>۱</sup> مرا می‌باید. که البته بگو چگونه است این حشر؟ این تن باشد تا چه فایده بود من مات فقد قامت قیامته<sup>۲</sup> آن کف تا خ نمیرد این‌ها می‌زایند.

آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنایی می‌بیند که از دهانم فرومی‌افتد. نور برون می‌رود از گفتارم، در زیر حرف سیاه می‌تابد. خود این آفتاب پشت به آنان<sup>۳</sup> است. نور آسمان‌ها و زمین‌ها از وی است. روی آفتاب با م<sup>۴</sup> است زیرا روی م به آفتاب است.

<sup>۱</sup> احتمال دارد اودی ترکی باشد یعنی آن است آن است.

<sup>۲</sup> این حدیث را صاحب وافی فیض کاشانی در علم الیقین خود از پیغمبر (ص) نقل کرده که فرمود: «الموت القیامه فمن مات قامت قیامته» یعنی مرگ قیامت است و هر کسی بمیرد قیامتش برپا می‌شود. و عرفاء گویند کسی هم که به مرگ ارادی از نفسانیت بمیرد قیامت او برپا شود و نتیجه اعمال خود را در این دنیا می‌بیند.

<sup>۳</sup> عین همین سخن در ص ۱۱۳ سطر ۱۱ نیز تکرار شده است.

<sup>۴</sup> مولانا

والدین جاهدوا فینا لنهیدینهم سبیلنا<sup>۱</sup> این مقلوب است از جهت نظم. مرا خداوند خانه اینجا بنشانده است. مهمان فضول نباید.

محمود ایاز را گفت اینجا بنشین! بر ایاز هیچ اعتراض باشد؟ و بر خواست شاه کی اعتراض کند؟

شاه گفت چون منم هزار سر به پولی نازنین را بکشت تا عبرت گیرد. چنانک قزوینی محتسب شد، مادر را بکشت تا ملحدان بدانند که مُحابا<sup>۲</sup> نیست. آخر آن یکی مطرب را آواز بد بود. یکی او را گفت: «تو آواز خود هیچ نمی‌شنوی، اکنون این مان<sup>۳</sup> من می‌شنوی؟» آخر این از خداوند خانه نیست. این از جای دیگر است.

نمی‌اندیشی که این راه یافتن من در این خانه و زن خود را که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگرد، محرم کرده و پیش من همچنین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره نانش بدهد؟ این قوت را هیچ نمی‌بینی؟ این کل را چنان رام کنم که خیره بمانی. چون در یکی مُصدق بودم در همه مصدق باشم.

چنانک مصطفی صلوات‌الله علیه گواهی آن یکی را به عوض دو کس گرفتی<sup>۴</sup>، سبب آن بود که مصطفی صلوات‌الله علیه در قضیه گواهی داد. گفتند: «گواه دیگر می‌باید تا دو کس

<sup>۱</sup> آیه ۶۹ از سوره ۲۹ یعنی آنانکه در راه ما مجاهده و کوشش کنند، آنان را به راه‌های خود هدایت می‌کنیم.

<sup>۲</sup> محابا یعنی ترس و بیم. از کسی طرفداری کردن و فروگذار کردن.

<sup>۳</sup> مان به معنی لوازم و اسباب خانه و خانه را هم گویند.

<sup>۴</sup> اشاره است بر حدیثی که از رسول اکرم نقل شده که آن حضرت از سواد بن قیس محاربی اسبی خرید و او منکر خریداری شد خزیمه بن ثابت انصاری گواهی داد و پیغمبر فرمود چه چیز تو را ه بشهادت واداشت گفت من رسالت تو را پذیرفتم و دانستم که تو غیر از راست نمی‌گویی و از این جهت شهادت دادم لذا پیغمبر اکرم او را به لقب ذو الشهادتین مفتخر فرمود و شهادت او را به منزله دو گواه اعلام فرمود و شاید مانند این قضیه برای ذوالیدین نیز اتفاق افتاده باشد.



باشد، ذوالیدین<sup>۱</sup>. گفت: «من هم گواهم بر این قضیه.» چون حکم کرده شد و خلوت شد، رسول او را گفت من دانم تو در این قضیه گواه نبودی<sup>۲</sup>، چون گواهی؟ او گفت: «یا رسول الله، چندین هزار امور غیبی و احوال بدایت و نهایت عالم، که ما را هیچ بدان وقوفی نبود، به قول تو مصدق و مسلم داشتیم و بر آن گواهی می دهیم. بدین قدر چیز مصدق نخواهی بود؟!»

آن نطق در زبان از اصل، نطق نیست. زیرا مگر اصل، نطق دل است. همه نطق ها از دل خیزد. آخر بیا کارها داریم! آخر چه گریز پای است؟ بر پایت بندی می باید نهاد تا نگریزی. بند نمی پذیری؟ جان و دل در پای تو پیچم! سدی نیست. بر هم می سکی. تن را خود ره نیست. گفت: «ای شاه، نامت چیست تا فال گیرم؟» گفت: «برو ای قواد!» گفت: «آن پدرت!» گفت: «اکنون عدم التفات می باید کرد تا بیاید. هر چند پیش روی در پی، کم آید.» کودکان خوب که همین می کنند. آری استادشان اوست.

«گستاخ، تو کرده مرا با لب خویش.» تو ناز کی. طاقت کلمات بسیار ما نداری. مرا دهان پر از آرد است. برون می زند. نک ضعیف شدی. مرا قوت آن هست. که اگر چه پوست تنگ است، تاب و طاقت دارد، که هر چند خصم پیش او قوی تر، مرا می رنجاند، تو می رنجی ضعیف می شوی.

مرا اگر هزار برنجانند، هیچ جز قوی تر نشوم و جز عظیم تر نشوم. من در دوزخ

---

<sup>۱</sup> ذوالیدین ابو محمد بن عمرو بن عبد و نام او خرباق (بکسر خاء و سکون راه) از عشیره بنی سلیم و از یاران بزرگوار پیغمبر اسلام است و عامه و خاصه از او نقل کرده اند که وقتی که پیغمبر اسلام در نماز عصر در تشهد اول از نماز فراغت پیدا کرد و سلام داد و گفت: «اقصرت الصلوة ام نسیت» آیا نماز کوتاه شد و یا تو فراموش کردی پیغمبر فرمود کل ذلک لم یکن یعنی هیچ کدام نیست و بلند شد و نماز را تمام کرد ولی علمای شیعه گفته اند که سهو بر پیغمبر جایز نیست و این قضیه و سخن گفتن ذوالیدین در میان نماز دلیل است بر اینکه این قضیه قبل از نسخ کلام در میان نماز بوده است. و بعضی از عرفان و شیخ صفی الدین عارف معروف، فرموده که برای پیغمبر معراج روحانی در نماز اتفاق افتاد و از این جهت نماز را در دور کمت تمام کرد.

<sup>۲</sup> یعنی چگونه

روم، و در بهشت، و در بازار. و تو نازکی. نتوانی رفتن. هر علم که بگوید عربی یا غیره، بگویم که پارسی بگو تا بگویم! پارسی خود آن است؛ تازی این است. جهت طبع او می‌گویم. تازی آن بود که فوق باشد. دانست است تا چنان نشده که خواب تو عین بیداری است، مخسب! چگونه باشد خداوندگار بیدار و بنده خفته؟ تا چنان شود که خواب تو همین بیداری بود.

جهت این کارد، هفت کارد نیکو را فروختم. این کارد ناله کرد که مرا رها کردی. گفت همه را بفروختم. حدیث تو اینک! محمد(ص) اگر دعوت نمی‌کرد هیچ کس را به او کار بود؟ هیچ معجزه می‌خواستند؟ اگر ماش را نمی‌گفتیم مسلمان شو هیچ دشمن شدی؟ بلک هزار خدمت دیگر کردی‌اش. هر میوه می‌آید هم ذوق آن پیشین نمی‌ماند.

اول کیراس<sup>۱</sup> و مارول<sup>۲</sup>، آنگه قمرالدینی<sup>۳</sup> آید، بعد از آن خربزه و انگور. همچنانک با محمد(ص) آن شریعت انبیاء دیگر منسوخ کرده شد. آری زهی کافران مسلمان! چیزی یک بار آزمودی. اگر جان است که از آن پرهیز کن، گو جان باش! جان آن باشد که از آن راحت باشد. چون از آن رنج باشد؟ این می‌گویی دل من درد می‌کند، چنانک کسی مرا [می‌رنجاند]، تو نمی‌گویی که دل من کوفته می‌شود. اگر از آن بودی صدپاره بر جای آورده بودی، در هم سوخته بودی، هم رنج را هم طبیب را. توش<sup>۴</sup> نیز و صعب کردی بر خویشتن رنج بر رنج. و چیزی که دیدی که تحملش نمی‌کند، چه بار بر او نهی تا یکی رنج صد می‌شود؟

گفتم که چون نهایت نمی‌بینم که تا آنگاه قرار دهم. رنج را گفت اکنون چه شد؟

<sup>۱</sup> کیراس لغت ترکی و بمعنی گیلان است (فرهنگ ابراهیم اولغون).

<sup>۲</sup> مارول لغت ترکی بضم راه و سکون واو به معنی کاهو است.

<sup>۳</sup> قمر الدین در لغت به معنی مشمشه و زردالو

<sup>۴</sup> توش: طاقت و توانائی.

رضین بقضاء الله و قدره راضی شد. شعیب<sup>۱</sup> را نابینا آفرید. بدان راضی شد. روی عزیزان نمی‌دید. به معنی می‌دید.

اما این طاهر نیز خوش بودی. اکنون چون نبود، بدان راضی بود. و رضا آن باشد که ساکن باشد، و عقل را در آن رنج یاوه نکنی. ایوب<sup>۲</sup> با آن کرمان راضی بود، مقیم. دل بر آن نهاده بوده. نمی‌اندیشید که این تاکی؟ یا نگفت که ای خدا تعیین کن که تا کی هیچ! هر کسی که بوده است در رنجی بی‌دوا بوده است. دوا این است که من بخورم تا تو نخوری. هر باری مروت نیست که گویم تو مخور. چون چندین بار امتحان کردی، گفتم به غایتی پرهیز کن توانم کردن. غایتی چه باشد؟ و غایتی چه چیز معین دیدی که زیاده می‌دارد؛ زیان است، ورنج. خود می‌گویی که از آن روز که خوردم آسایش ندارم، نه راحت سماع، نه راحت گفت، نه حال، نه قال. دگر چه می‌باید؟

گفت: «مگر از غیب بود که چاره‌ای؟» گفت: «آری. ایمان به غیب داریم. ما مؤمنیم به غیب، به غایت. همه چیز از غیب آید. هم فتوح از غیب باشد.»

---

<sup>۱</sup> شعیب بن میکد بن یشخر بن مدین از پیغمبران بنی اسرائیل و از فرزندان ابراهیم خلیل بوده و بر عشیره مدین وایکه مبعوث شد و روزگار درازی عمر یافت و با دختر لوط نبی ازدواج کرد و از کثرت گریه از خوف حق نابینا گردید.

<sup>۲</sup> ایوب از پیغمبران بنی اسرائیل از مردمان روم و از فرزندان عیص بن اسحاق بود بر پیغمبری مبعوث گردید و دارای ثروت زیاد و پانصد گاو زراعت و پانصد غلام و اموال و درختهای زیاد بود و خداوند او را آزمایش فرمود و گردبادی آمد کلیه دارائی او و زراعت او سوخت و مواشی و اولاد او مردند و بدن او زخم شد و از شدت خارش گوشت بدنش تکه تکه شد و گندید. و کرم بر بدن او مستولی شد و او بر همه اینها صبر نمود و شکایتی نکرد و اهل ده او را از ده بیرون راندند و در این بلا ۱۸ سال ماند آنگاه از خداوند خواست که او را ازین آزمایش و بلا خلاص کند و دعایش مستجاب شد و بر حال جوانی و شادابی خود برگشت و قضیه ابتلاء او در سوره انبیاء ذکر شده است.

مالک خرج می‌کند که او را فتی خوانند و اخی<sup>۱</sup> گویند، و مادر را درویش می‌کند. و من می‌دانم که او فتی نیست و اخی نی. متواضع است و صالح؛ اما در سر او چیزی<sup>۲</sup> هست از عین‌القضاء. چند سخن نقل کردند. یخ از آن فرومی‌بارید که گفته است دهانم شکسته باد که چیزی بوده را بگویم. کاشکی نبود و از ابن عباس رضی‌الله عنه هم از این جنس روایت کردند، از مصطفی صلوات الله علیه خلاف این.

ایشان به سِر مصطفی نرسیدند و نرسند و موسی و نه عیسی / جعلنا من / امه محمد (ص) می‌زنند. این همه جان‌کندشان جهت طلب مقام او بود؛ نشد. کراماً کاتبین یعلمون ما تفعلون<sup>۳</sup>. چون نیت چیزی بکنی فرشته دست راست، فرشته دست چپ، امیر است بر فرشته دست راست. چون آن نیت را به فعل آورد بنویسد تا هفتصد، تا به غیر حساب این‌ها داریم هر یکی را عملاً صالحاً ولا یشرک بعباده ربّه / حدّاً<sup>۴</sup>. آن احد، اوست. هستی خود را با آن یار نکند. بپهدی / الله لنوره من یشاء از قرآن وعده‌ها و قهرها دگران را قسمت است. قسام مطلق بخش کرده است. گفت: «آن نماز را چرا می‌کنی؟» گفت: «به قول خدا.» گفت: «کجا فرمود؟» گفت: «لا تقرّبوا الصلوه و اتمم سکاری<sup>۵</sup>.» گفت: «آن را تو می‌خوان همه به همه دادند.» کار به قسمت است. یک آیت جهت حال مؤمنان است می‌گوید؛ بعد از آن آیتی

<sup>۱</sup> لفظ اخی به اصطلاح مشایخ و عرفاء قدیم به شخصی گفته می‌شد که به زیور تقوی و کرم و شفقت و عفت و علم و تواضع آراسته باشد و وی را خرقة تکمیل و ارشاد پوشانده و اخی می‌نامیدند. و در مقام فتوت او را اجازه تعلیم و تربیت خلق می‌دادند. و فتوت عبارت بوده از مخالفت هوای نفس برای رضای خدای تعالی.

<sup>۲</sup> چیزی یا هیزی به معنی نامردی

<sup>۳</sup> آیه ۱۱ از سوره ۸۲ یعنی نگهبانان شما بزرگوارند و می‌نویسند و دانند آنچه را که شما به جا می‌آورید.

<sup>۴</sup> آیه ۱۱۰ از سوره ۱۸ است یعنی کسی که امیدوار رسیدن به خدای خود باشد کار نیکو کند و در پرستش خداوند کسی را انباز قرار ندهد.

<sup>۵</sup> آیه ۴۹ از سوره ۴ است. یعنی نزدیک نشوید به نماز در حالتی که شما مست باشید.

جهت حال کافران. اما در آن عالم عشق همه لطف است. هیچ قهر نیست. دیر است که از قهر بیرون آمده‌ایم. همین جا نزدیک است. دوزخ این سوست. از دوزخ بگذری، آن سو صراط بهشت. عالم لطف بی نهایت است و بی کرانه.

آن یکی کفشی نیکو جهت پیغمبر علیه‌السلام دوخت. ایشان را خوش آمد. گفت: «نیکو دوختی.» خاموش نکرد. می‌گوید: «به از آن دوختمی یا رسول‌الله، و می‌توانم دوختن.» می‌فرماید که پس از برای که نگه می‌داشتی آن نیکوتر را؟ چو برای من ندوختی برای که خواستی دوختن؟ چهل سال دعوت نکرد. بیست و سه سال دعوت کرد و چندین کارها ظاهر شد. آری، اگر چه اندک بود. آن دم که با خدا برآزند، دمی بود دم باقی.

من از این رشته بی‌ذوق می‌خورم همه از دست او. خدایا! به انگشت می‌نمایم؛ می‌بینیش. انگشت این است! آن نیست، این است! این است!

موشی لگام اشتري بگرفت و بکشید. اشتر از روی موافقت و حلم و تواضع در پی او روان شد. المؤمن کالجمل الانوف<sup>۱</sup>. بعضی گویند جهت حلم و تواضع، بعضی گویند آنک از همه حیوانات بلندتر است و سرفرازتر. اگر نه آن را سیر دیگر است. اما حالی علی قدر عقولهم می‌گوئیم.

به آبی رسید بزرگ تیزرو. عاجز بماند. موش را اشتر گفت: «اکنون چه ایستاده اینجا؟ چرا نمی‌روی؟ ندانی که نباید مهار چو منی را گرفتن؟ اکنون چون گرفتی برو!» گفت: «آب است عظیم.» اشتر پای در آب، گفت: «درآ که سهل است. تا زانوست.» موش می‌گوید: «از زانو تا زانو.» «اکنون توبه کن تا چنین گستاخی نکنی و بر گوزبان<sup>۲</sup> من نشین! مرا چه تفاوت

<sup>۱</sup> اشاره به حدیثی است که در مجمع البحرین نقل شده یعنی مؤمن مانند شتر اطاعت کننده و آرام است که هر جا صاحبش بخواهد می‌خواباند و به همین مضمون حدیث دیگری هست که فرمود: المؤمنون لینون کالجمل الانف اشاره بصفه صبر و رضا و بردباری و حلم و خوشی رفتار آنان با مردم است.

<sup>۲</sup> گوزبان بازاء منقوطة بروزن مولتان پاردم چهارپایان چرمی که در زیر دم اسب اندازند برای محکمی زین و پالان.

از صدهزار چون تو که برگوزبان من باشد؟ به یک دم از آب بگذرانم.»

آدم کنارت گرفتم. کنار گرفتی. می‌گویی چند از این بالاها پست، بالابندی حاصل می‌شود ما را، و تا باید شد. گفتم چه علم‌ها لاجرم بحث باید. اما این‌ها را نباید. این سخن را نباید؛ آلا تسلیم و بس. *الکلام یجر الکلام* حاصل چو حق راضی شد. ملک روی به تو کرد. چون باغبان را به دست آوردی باغ آن توست. از هر درخت که خواهی می‌ستان! این ساعت که تو می‌گویی هیچ کس را مسلم نیست، و مسلم نشود که بگوید که من راست گویم. تو از مردم عاقل بشنو! وصل تو بس عزیز آمد. افسوس که عمر وفا نمی‌کند. جهان پر زر باید تا نثار کنم وصل تو را. خ زنده داریم؛ تا چه کنیم ح مرده را. المعنی هو الله همان معنی است که گفتم. عهد خ فاسد نشود؛ آلا او فاسد شود. فاسد باشد. ح غیوری می‌کرد. از حالی یکی پرسید که ابلیس کیست؟ گفت: «تو! چو من خ ام، نقیض من که باشد؟» عروسی‌ها یک نوع نیست. این نیز عروسی است نفس.

آه از فراق دوست فغان از وداع یار      مرگم از این دو واقعه خوشتر هزار بار

کارک اینجا راست می‌باید کرد. کاری کردی و خود را در بهشت جایگه معین کردی و جای خود دیدی. آنگاه رفت. یک درم پیش دینداری، به که صدهزار دینار به دست دیگری، که بر سر آتش نهند به دوزخش برند. موی مرا دراز و پهن، واگر نه باریک، خود همه کس بافد. بگویم تو کیستی به پولی حلوا پیش تو چندان هیبت بر او انداختم، چون استاد بود و کامل، هیچ تفاوت نکرد. تو دانی به خدام می‌سپاری. خ ستار است نیکو جای سپردن، دریغ یک درم و نیم واپیله یا بانی. این سخن سید است. او مرید خاص سنایی بود. شیخ او بود. همان سخن است که لقمه بر می‌گیرد از پس قفا به دهان می‌نهد. باشد که رگش خود بگسلد.

خ با بنده چنان عنایت دارد که نصرانی بچه را جهت او مسلمان کند. این سخن بدین لطیفی شاید گفت چه واجب است گفتن که نظر من بر او افتد مسلمان کندش. پوستین

و چاروق<sup>۱</sup> فراموش مکن متابعت چه جای آن است؟ خوف کجا ماند؟ جف القلم<sup>۲</sup> چیزی مخور که به آخر بگویی که اگر آن نخوردمی، خوش بودمی یا گویی کاشکی نخوردمی. اول جامه براند از آنکه بیر، کارها را نیکو احتیاط کنم نومکم سیاتاً واللیل لباساً<sup>۳</sup> آن حالت می خواست و النهار معاشاً حالت سُکر.

ماهی است که ماهی را می خورد در دریا. روشنائی پیدا شد در آب. گفتم با کشتی بان. هیچ نگفت. روزی در آن روشنائی رفتیم. روشنایی دیگر ظاهر شد. بعد از کشتی بان سجده کرد؛ سجده شکر. گفت: «اگر گفتمی زهرهات بدریدی. آن یک چشم ماهی بود، و آن چشم دیگر از آن ماهی. اگر یک دم برگشتی خراب کردی. و آن ماهی دیگر خود که بود؟» پیوسته ماهی در دریا متحیر باشد. اما دریا در آن ماهی متحیر باشد که بدین بزرگی چگونه است و چیست که در من است؟ یک چراغ سبکی در دست داشتم. سگ عف کرد. از هیبت او در خانه گریختم و از آن خانه در خانه دیگر. بعد از آن در تنور بزرگ جستم. گفتم: «های ای مادر، سلاحم بیار! هان ای مادر، نیزه و شمشیرم بیار! برون رو ای مادر به سر محله، آن سگ سرخ را بگو عف کردی؟ عف توئی! عف پدرت و مادرت! اگر مردی بیا به سر تنور! نیزهات در بینی خلم داد و بیا!»

<sup>۱</sup> چاروق کفشی است که دهقانان در پای پوشند و همه آن با بند و طناب پیا بسته می شود. اشاره به داستان ایاز است که پیوسته وقتی تنها می شد پوستین می پوشید و چاروق ها می کرد تا وضع سابق خود را از یاد نبرد.

<sup>۲</sup> در حدیث نبوی است که جف القلم بما انت لاق یعنی قلم خشک شده به آنچه تو به آن می رسی کنایه است از آنچه در لوح محفوظ نوشته شده است از جریان تقدیر درباره بشر که تغییر پذیر نیست.

<sup>۳</sup> اشاره به آیه ۱۹ از سوره ۲۵ قرآن است که فرمود: هوالذی جعل لکم اللیل لباساً والنوم سیاناً یا آیه ۹ و ۱۰ از سوره ۷۸ وجعلنا نومکم سیاتاً وجعلنا اللیل لباساً والنهار معاشاً یعنی ما قرار دادیم خواب را برای آسایش شما از خستگیهای روز و شب را مانند جامه که شما را می پوشاند و روز را برای زندگانی و تهیه وسایل آن.

هفتصد مرد مردانه بودیم. هفت تا جیت<sup>۱</sup> بر ما افتادند. ما لرس<sup>۲</sup> بیشتر خوردیم، اما ایشان رخت بیشتر بردند. انگشتم چنان بیفشارد، خدا او را گیر این را؛ م را نی، فلان را نی، این را نه، این پای نیست. او را نمی‌بینیش. لاغت نمی‌آید. باران فرست تا لحاف کشان کنیم و بزیر رویم. از من کلمه شنید آن همه گفت: برو سرد شد، دگر نتوانست گفتن هیچ. منقبض چرایی؟ منع آمد، ممتنع شدی. باز اطلاق آمد و منطلق شدی. آنچ بیارد حضرت بگویی. آنچ می‌گفتی که واقعه باز گفتم تا دل من خالی شود، دل را از واقعه تهی می‌کنی از چه پر خواهی کردن؟ یکی خَمَار خَمَر فروخت. یکی گفت که خمر می‌فروشی. عجب! به عوض آن چه خواهی خریدن؟ که مسجد لاحول ولا، هر گه از جامع بماندی، در آنجا رفتی. اگر دانستی لاحول را که قوت الاله است جمعه‌اش فوت نشدی.

در خرابات با چنین لاحول به که در کعبه‌یی بی این لاحول

لاحول مسجد چه دانیم؟ قاضی را سودای آن خاست. چند طرار در او پیوستند گریان و زاران حدیث گنج، که جز در سایه تو ای مولانا نتوانیم از آن گنج برخوردار شدن. آنها دیر بماندند. مولانا دستار بدهد تا بروم و پیغام م ببریم. آن دگر گفت: «او دیر آید. استر به بنده ده تا همین لحظه او را و ایشان را بخوانم، به شرط آنک سر فلان سوگند خوری که این قصه با هیچ کس نگویی.»

کری از آسیا می‌آمد. یکی را دید که سوی آسیا می‌رود. با خود قیاس کرد که بخواهد پرسید که از کجا می‌آیی؟ سلام را فراموش کرد. چو اول غلط کرد، من اوله الی آخره غلط کرد. قیاس کرد که بگوید از کجا می‌آیی، بگویم از آسیا. بگوید چند آرد کردی؟ بگویم کیله و نیم به جد. می‌گویدش بکون زن وارو<sup>۳</sup>، او اشارت کرد تا میان چون دید که کر است، اول سخن فهم نکرد بعد از آن هر چه آیدش می‌گوید، اما اگر

<sup>۱</sup> شاید تاجیک باشد که مقصودتر است یا مردم چادر نشین و صحرانشین.

<sup>۲</sup> لرس، سیلی، طپانچه

<sup>۳</sup> وارو به معنی نحس و شوم



جواب راست دادی، گفתי، سخن پیش او گزاف نباید، هر چیزی نتوان.

حور مقصورات فی الخیام لم یطمئن<sup>۱</sup> چه معنی دارد؟ بله این چنان حور عالم خداست. گفت: «هم بر آن قیاس کن!» گفتمش که انس و جن به آن نرسیده است یعنی نه این شراب‌ها هم در این عالم به ما می‌رسد به قدر مرتبه هر یکی، زنجبیل و سلسبیل و کافور و شراب طهور. تا این یوفون بالنذر<sup>۲</sup> چیست؟ در حق عام باشد؟ این قوم می‌گویند در حق علی(ع) است.

سبب نزول از آیت فهم می‌شود. باشد که این‌ها خود سببی بگویند. بار دو سرد شود. به تائی خود چنان شدی که بیامدی، این آستینم را بوسه دادی.

حاصل به سماع آن سه شبانه روز بسیار کارها تمام شد. آن جهود که آن گوشت از دکان آورده بودند آبا و اجداد او را تا هفت کارگزارده شد جهود.

ابن مسعود رضی الله عنه گفت که مصطفی ع م اسرار قرآن گفתי. روایت کرد که معنی فلان آیت، مصطفی صلوات الله علیه با صحابه بگفت؛ و معنی دوم در گوش من گفت که اگر با شما بگویم گلوی مرا ببرید. صحابه اکنون ایشان را کفر نمود، تا گلوی او را ببریدندی.

انما/نا بشر مثلکم<sup>۳</sup>. سبب نزول این آیت شما را معلوم باشد که علی رضی الله عنه دهه عاشورا را با مصطفی صلوات الله علیه موافقت می‌کرد گوشت نخورد نه روز.

<sup>۱</sup> آیه ۵۶ از سوره ۵۵ که در وصف حوران بهشت است که آنها در میان کاخ‌های بهشت محفوظ و نگاه داشته شده‌اند و کسی به آنها دست نزده چه از انس و چه از جن

<sup>۲</sup> اشاره به آیه ۶ از سوره دهر است که خداوند می‌فرماید: یوفون بالنذر ویخافون یوماً کان شره مستطیراً این سوره در باره ایثار علی (ع) و خاندان او نازل شده که چون حسنین علیهما السلام مریض شده بودند برای صحت آنها نذر روزه کردند و سه روز روزه گرفتند و هنگام افطار نان خود را به مستمند و یتیم و اسیر دادند و معنی آن این است که آنان به نذر و پیمان خود با خدا وفا کنند و می‌ترسند از روزی که شر و مهابت آن پیدا و آشکار است.

<sup>۳</sup> آیه ۱۱۰ از سوره ۱۸ که خدا فرماید: «قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی» بگو ای پیغمبر من بشری مانند شما هستم جز اینکه وحی به من می‌شود.

مصطفی (ع) در او نظر کرد. اثر ضعف دید. گفت: *لست کا حد کم*<sup>۱</sup>. آیه آمد که *قل انما انا بشر مثلكم*. فرق همین قدرک است، که *یوحی الی من* کارها بکنم معین چنانک هیچ کس نداند. در میان ایشان بکنم که بینی از دهان خبر ندارد مگر من بخواهم. خه! چرا انداد<sup>۲</sup> از خود. این خود از آن او باشد. چرا خود این از آن تو باشد؟ آخر باید که کسی به کاری مشغول شود و منت شد که مرا به از این کاری هست. از بهر شکار دینی و دنیاوی به آن مشغول شوم. آنچ اینجا خرج کنم اینجا خرج کنم.

سنائی<sup>۳</sup> به وقت اجل زیر زبان می گفت چیزی. گوش به دهان فروبرد و این می گفت:

#### شعر

باز گفتم ز آنچ گفتم زانک نیست در سخن معنی و در معنی سخن

چون تو، پیش حضرت *تقدم الی بیاع*<sup>۴</sup> بی لکس<sup>۵</sup> رود آن از روی مثال است. غرض معنی است چه باع؟ چه جای آن است؟ چشم در کاغذ می نگرد از آنگاه که رد کرد، خاصه نوشته خود. در کاغذ سپید می نگرم، خیره می شوم. اگر نه من دوستدار توام. چه جای آن است؟ اگر بفرمایی که به فلان شهر برو، اگر خواهم بروم و اگر نی، نی. آن غیب و ضمیرها، رهبانان نیز می گویند. از آنها اتفاق است که از همه روش ها و طریق ها، طریق محمد (ص) بهتر است. آنها که منصفانند انصاف می دهند این نظر ایشان را، و روش ایشان را، مثل آن هیچ روشنی نیست.

<sup>۱</sup> این حدیث چندین جا درین کتاب آورده شده و دنباله آن این است: «و اظل عند ربی یطعمنی و یسقین»

<sup>۲</sup> انداخت (ظ) یعنی از خود سلب کرد.

<sup>۳</sup> حکیم و عارف و شاعر مشهور محدود بن آدم سنائی غزنوی که مورد تمجید همه عرفاء و بزرگان است وفاتش در غزنین سال ۵۹۰ هجری.

<sup>۴</sup> اشاره به حدیث قدسی معروف است که ماخذ آن در صفحه ۵۸ ذکر شده است.

<sup>۵</sup> بی لکس ظاهراً یعنی بی تکاپو و کند راه رفتن.

زن را همان به که پس دوک<sup>۱</sup> نشیند در کنج خانه مشغول، با آن کس که تیمار او کند. عنایت قاضی به از دو گواه عدل. درویش را درویشی و خاموشی. انجیرفروش را چه بهتر انجیرفروشی ای برادر؟

قصه سعید مسیب<sup>۲</sup> که او را مسند تدریس بود در بغداد، دختری بود که صفت لطف و جمال او به امیرالمؤمنین<sup>۳</sup> رسید. چه حیل‌ها و توسل‌ها کرد غیر ستم و ظلم، که آن دختر را در نکاح آرد. البته میسر نشد. فقیهی بود در درس، او از همه مُقِلّ<sup>۴</sup> حال‌تر، در صف تعال‌تر. او را مادری بود درویش. آن بزرگ را نظر بر او افتاد. چون درس خلوت شد، او را پیش خواند. احوال او پرسید. گفت که دختر به تو دهم و نایب من باشی.

او از این قصه به مادر حکایت کرد. مادرش ترسید که این از تکرار شب و تحصیل روز و فکرت و بینوایی دیوانه شد.

«ای فرزند، به خواب دیدی یا چنان است؟ تو را مرا مال نی که تو را معالجه کنم.» گفت: «ای مادر، نه خواب است و نه خیال و نه علت خشکی. حقیقت دیدم دی.» مادر بتر می‌شد و با زنان محله مشورت می‌کرد.

---

<sup>۱</sup> دوک آلت چوبی که با آن نخ می‌ریسند\_ آلت فلزی یا چوبی در ماشین نخریسی که نخ روی آن پیچیده می‌شود.  
<sup>۲</sup> سعید بن هیب قریشی یکی از فقهاء سبعة معروف قرن دوم اسلامی و از تابعین است و علامه حلی او را از موثقین روات و حوارین امام سجاد شمرده و معاصر با عبد الملک بن مروان خلیفه اموی است. وی جامع فقه و حدیث و زهد و عبادت و تقوی بود و گروهی از یاران پیغمبر را دیده و از آنان حدیث شنیده بود و داماد ابو هریره است در سال دوم خلافت عمر بدنیا آمد. تاریخ فوت او را سال ۹۵ هجری و بعضی ۱۰۵ هجری گفته‌اند شرح حال او را در کشف المحجوب شیخ علی غزنوی هجویری نوشته است. و قصه تزویج دختر خودش را به ابو وداعه در تاریخ ابن خلکان بتفصیل بیان کرده و بعد الملک دست بیعت نداد و دخترش را خواستگاری کرد، امتناع نمود او را هفتاد تازیانه زدند و در مدینه گردانیدند.

<sup>۳</sup> مقصود عبد الملک بن مروان خلیفه اموی است.

<sup>۴</sup> مقل بضم میم و کسر قاف و تشدید لام یعنی بی چیز و مستمند

که این پسر سر ما را به باد دهد. شماش بترسانید تا از این خیال باز نگوید. و اگر بشنوند جایی بر جنون او گواهی دهند.

روز دوم که باز پدرش رفت بخواندش. چندان مبالغه کرد از آن بیش. و این دانشمند طالب علم چشم می‌مالد می‌گوید که عجب مبدا که خیال باشد یا خواب، چنانک مادرم و آن جماعت زنان به اتفاق گفتند که تو از بسیاری اندیشه و سودای عقل یاهوه کردی، مالیخولیا بر تو غالب شد.

باز می‌نگرد مدرسه را و خویشتن را و مدرس را. می‌گوید نی والله خیال نیست و هیچ ماخولیا و جنون نیست. باز به خانه رفت و حکایت کرد. ایشان گفتند که سخت سودا، ممکن است، او سر خود را و از آن ما را به باد دهد. علی الجملة هر چند که با ایشان مبالغه می‌کرد ایشان منکرتر می‌شدند.

چندانک وقت زفاف نزدیک آمد. خلعت پوشیده در خانه آمد و اوش زر و سیم داد. مادر در گمان افتاد و هنوز گمان‌ها می‌برد. شب دختر را آوردند و زنان همسایه و مادر به تعجب می‌نگرند. و قومی از زنان که می‌شناختند پیش دختر رفتند، و استحالتی<sup>۱</sup> می‌نمودند که ای خ، آخر این چگونه بود؟ دختر بر ایشان بانگ زد که «این چه استحالت است؟ او از اهل علم است و از اهل فضل، و ما هم از اهل فضل و علم. بلکه او بر ما فضل دارد که ما از اهل دنیائیم، و او را دنیای نیست. پس از ما شریف‌تر و بهتر باشد. ما را ترک دنیا می‌باید کرد تا همچو او شویم.»

و همچنین خواجه احمد را نظر آمد بر آن درویش. در پیشانی او چیزی می‌دید. گفت: «پدرت برای تو کار راستی نمی‌کند؟» گفت: «نی. او هیچ ندارد.» گفت: «هفت هزار دینار بدهم، بگیر! و هم فرزند خود به تو دهم. و به خانه رفت و ذکر او کرد. ایشان را کراهت نمود که او خواجه‌پسر نیست و درویش است و پای برهنه. گفت: «زنهار این گمان می‌برند او زر دارد و ثوب دارد؛ آلا روزگار بد است پنهان می‌کند. من بر احوال مَطْلَعِم<sup>۲</sup>،

<sup>۱</sup> استحالت یعنی احوال پرسی و کنجکاوی.

<sup>۲</sup> ثوب یعنی جامه

الله اکبر چیست؟ یعنی الله خُردتر کیست؟ بکشد به همت، نگفتی قوَت غالب<sup>۱</sup> راست.

حکایت ما آن است که ایشان گویند ای سلطان بر خیز تاگدایی رویم! غرامت بر من است یا بر آن کس که مرا فراموش گردانید؟ من کو؟ مرا خبر نیست. اگر مرا بینی سلام برسان! می‌دانم، اما تفرج می‌کنم تا چه خواهد شدن. گفت درویشانند. گفت بنده درویشانم. *الدنيا قنطرة*<sup>۲</sup>. ما خود می‌گوئیم کسی می‌باید که مرا بخنداند. معلوم کردم. به دست باز دادم کلید خزینه، اما باز حجاب پیش می‌آید. هم خود حجاب خود می‌شوی.

خیال‌ها کم نیست. از خود می‌انگیزی و حجاب خود می‌سازی و بنا بر آن خیال تفریع می‌کنی. خیال دیگر همچنین، و هیچ نی. از نفرین ایشان غم مخور! نفرین ایشان همچنان باشد که نفرین جهودان پسر را. چون به مراد ایشان نرود گویند که بینمت از مسجد برون مصحف زیر بغل.

و این کلمه می‌گویی لا اله الا الله [محمداً رسول الله] چه باشد؟ نه از اندرونت آواز می‌آمد به معنی این به از برون. چنین گنج را از چون توئی منع نشاید کرد. و آن طایفه خاص‌اند، ظالمان‌اند بر تن خود. بلی ایشان را باشد عذاب و درد عشق عظیم که کار آن دگران نباشد. تا چنین نامشان بنهد و حاصل چگونه باشد ابن یامین را<sup>۳</sup> اگر اسم سرفه بنهادی<sup>۴</sup>. چگونه درویشش به سر تربت

<sup>۱</sup> اشاره بر مثالی است تازی که گفتند: الحق لمن غلب یعنی همواره حق به دست کسی است که غالب و نیرومند باشد.  
<sup>۲</sup> اشاره به حدیثی است که از عیسی (ع) نقل شده که فرمود: *الدنيا قنطرة* یعنی دنیا پلی است برای گذشتن و رسیدن به آخرت.

<sup>۳</sup> اشاره به قضیه یوسف (ع) با برادرش بنیامین است که سقایه وکیل خود را در مصر میان بار بنیامین گذاشت و بعد دستور داد ندا زدند که کنعانیان صاع عزیز را به سرقت برده‌اند و بالاخره صاع زرین از میان بار بنیامین پیدا شد و خواست با این وسیله برادر را نزد خود نگهدارد (سوره یوسف آیه ۷۰) ثم اذن مؤذن ايتها العيرانكم لسارقون فاستخرجها من وعاء أخيه الخ  
<sup>۴</sup> یعنی برای این بود که یوسف (ع) او را نزد خود نگهدارد.

ابایزید گفت او را

یک حجاب مانده بوده است. در آن حجاب نقل کرد، از آن زرکه داری به میان، اگر چه منکر می‌شوی. گفت: «من چیزی نیستم.» گفت: «از آن نیست بیار!» گفت: «اول تو از آن هست بیار!» گفت: «نیست طالب نیستی است.» گفت من خود گریانم؛ کسی می‌باید که مرا بخنداند. اکنون مستی باشی که هشیار شوی! آن کار کودکان است. نیکوش گفت که راه آن است که با توست. رهروانی که با من است اگر چه او نیز کسی نبود. گفت بود. هر بی گفت تو نه‌رینی ار غم خورم کون از آن من است. خواهم نریم خواهم ده. تو کدخدای کون منی؟ اکنون ایشان چه کار آیند؟ دین مایید ما از آن را نی، دنیا را نی، سرد و فسرده، عذر بگو، تفرج می‌روم به خلوت، تو را از ایشان می‌باید، یا ایشان را از تو؟ شما از آن مایید، ما از آن شما؟ از کجا؟ والله که نه ایشان از آن مایند و نه ما از آن ایشان. ورا ریش و هستی است، مرا خود ریش هست، اینک که اکنون چه کنم او را، یکی را ای خ چه دعوات کنم، ای خ آنت ده که دل من خواهد، دل من هر چیزی نخواهد.

آن درویش گفت که من از ابو عبدالله مصطفی علیه‌السلام آن دانسته‌ام که صدیق ندانست. از مصطفی (ص) خبر نداشت. از من این بیاموز که صبر پیش طعام کنی که پرهیز می‌کنی، هذا اولها این چه ضعف باشد السلطان ظل الله نتوانست درست کردن پیش ابوالحسن خرقانی. چون در دریا افتادی و شنا نمی‌دانی، مرده شو تا آبت بر سر نهد! یکی را انداخت. دو را انداخت. کریم باشد، کیف مدالظل<sup>۱</sup> اکنون روی بگردان تا پس تو آید! صدیق از سویی بانگ می‌زند که یا دلیل‌المتحیرین از سویی م ح م د<sup>۲</sup> یا لیت رب محمد لم یخلق محمداً آن قدر سایه مانده بود. سایه‌اش را به عرش بردند. یعنی دیوانه است با او سر و پنجه چون توان زد؟ ازدهای هفت سر آن سایه هستی اوست، آن افتراست، آنرا معنی است. دگر فی الجمله ضعیف است. از هر موی سینه او عرق می‌چکد. کاشکی موی بودی بر سینه درویشی نه از فخر نیست.

<sup>۱</sup> آیه ۴۷ از سوره ۲۵ با این عبارت «الم ترالی ربک کیف من الظل ولو شاء لجمله ساکنان» که مولوی نیز در مثنوی ج ۱ در تفسیر آن می‌فرماید:

کیف مدالظل نقش اولیاست  
روز سایه آفتابی را بیاب  
کو دلیل نور خورشید خداست  
دامن شه شمس تبریزی بتاب

<sup>۲</sup> یعنی حضرت محمد (س) می‌گوید کاش خدای محمد (س) نمی‌آفرید محمد را.

یکی به هزار آرزو و در یوزه، یک ذره راحت می‌خواهد. می‌گوید «سهل‌الله! یکی را نمی‌گذارند که برون رود بر سرش می‌ریزند، یکی می‌زارد و قطره آب نمی‌دهند، یکی را نمی‌گذارند که از جوی بیرون آید.» نمی‌دانم در نماز چه خواندم یا مگر *الاصلوٰۃ الالباقحه الکتاب*<sup>۱</sup>. آن یکی سرود می‌گوید و رقص می‌کند که خوانچه دیدم می‌برند. اگر خانه دگر می‌برند، شما را چه؟ چون بخشی پس چه جویی؟ بقدر *الکد تکتسب المعالی*<sup>۲</sup>. یعنی که از طلب نخسبد. کاشکی به صورت بختی. کرمک زمین را این مرتبه بخشید. زهی کمال قدرت! من راضی بودم جهت من تصرف می‌کردند. شما را ترک گفتم چو دانستی دگر چه می‌باید شما تنی است. تن را ترک گفتم. دوستان تو یافتی. سنگ طاقت نمی‌دارد. کودکان می‌خوانند: *فلما تجلی ربه*<sup>۳</sup> او همه روز در برابر آن است آفتاب همچنین نگرد. یک ذره کم نمی‌شود. فریادش بر می‌آید. چون از آتش نمی‌گریزد، پس در آن مقام سیران پروانه است. جولاهه را جولاهی فراموش نشود. الا اویی می‌گردد عنابی کجا؟

سه دختر بهم نشسته بودند هر یکی پیشه پدر خود را می‌گفت. آن یکی می‌گوید: پدر من آستر قبای سلطان می‌بافد، جولاهه است. ای نه بوسه بر دل می‌دهد. چه منت است؟ اگر برپای من دادی، نقصان بودی. چنانک ایشان می‌بینند و می‌گویند آن بودی که ایشان می‌گویند.

<sup>۱</sup> از احادیث مشهور است که در کتب عامه و خاصه نقل شده یعنی نماز درست نیست مگر با سوره فاتحه الکتاب و چون این سوره اولین سوره ایست که نازل شده لذا به نام فاتحه نامیده شده است و در کنور زا الحقائق با این عبارت نقل شده: «*لاصلوٰۃ الا بفاتحه الکتاب و آیتین معها*»

<sup>۲</sup> یعنی به اندازه کوشش بلندیها به دست می‌آید و دنبالش اینست «*و من طلب العلی سهر اللیالی*» یعنی کسیکه بلندی بخواهد شبها را بیدار می‌ماند.

<sup>۳</sup> اشاره به آیه ۱۳۹ از سوره ۷ در داستان موسی علیه السلام است که از خدا درخواست رویت کرد و چون نوری از انوار خداوند تجلی کرد بر کوه طور کوه طور پاشیده شد، و موسی بیهوش افتاد.

نه حجره<sup>۱</sup> داشت رسول (ص) که با آن بزرگی و مرتبه و قوت، چهارصد می‌بایست، چه جای دویست. عیسی کلمه مجرد<sup>۲</sup> سخت حقیر اعتقاد می‌دارند عیسویان او را. آه نمی‌یارم زد که از نی است. اگر به فرزند نظر کند حجاب او شود. اکنون هیچ عجب نیست. سمندر عاشق آتش است. همه روز. هر یکی عاشق چیزی‌اند. پشت باز نهم. مسند قوی دارم. صاحب صدر شریعت شمائید. سند شمار است.

به خدمت مصطفی‌اش آوردند که این نماز نمی‌کند. گفت: «آری هیچ کار نمی‌توانم کردن، الا که همین خدای را دوست می‌دارم، و رسول او را دوست می‌دارم. آخر، آن دوستی ایشان مرا فرونگذارد.»

فلان چه معتقد است مرا اگر مج<sup>۳</sup> گویم می‌گوید بد نیست هیچ شکی نیست که اصل آنهایند. آن دگران مقلد سخنان ایشانند. می‌گفتیم که کاری نداریم. تک کاری رسید. آن دگران شحنگی<sup>۴</sup> ایشان می‌کنند و ایشان فارغ. هر سخنی که از ایشان آید درها باز شود اگر بشنود. و باشد که بگوید و نشنود. و باشد که نگوید و بشنود.

قلندری با عتابی<sup>۵</sup> و کلاه زرین می‌رفت. هزار میخی در آن عتابی، درج کرده بود.

<sup>۱</sup> مقصود از نه حجره خانه زوجات و بانوان حرم پیغمبر اکرم است که بنا بر بعضی روایات ۹ نفر و بنا بر بعضی روایات بیشتر بودند و نام آنان:

۱- خدیجه بنت خویلد ۲- سورة ۳- عایشه دختر ابوبکر ۴- حفصه دختر عمر خطاب ۵- زینب بنت جحش و ۶- زینب دختر خزیمه ۷- ام سلمه ۸- جویریة بنت الحارث ۹- ام حبیبه ۱۰- صفیه دختر حجاج بن اخطب.

<sup>۲</sup> اشاره به آیه ۱۶۹ از سوره ۴ قرآن است که خدا می‌فرماید: انما المسیح عیسی بن مریم رسول الله و کلمة القاها الی مریم یعنی حضرت مسیح و عیسی بن مریم پیامبر خدا بود و کلمه قدرت او بود که با امر خدا بدون واسطه نطفه پدر او را در شکم مریم ایجاد کرد و کلمه مجرد یعنی قدرت حق که از ماده و مادیات مجرد است.

<sup>۳</sup> مج یعنی مجلس و سخن گفتن.

<sup>۴</sup> شحنه بمعنی داروغه و کلانتر که حفاظت شهر را عهده دار باشد.

<sup>۵</sup> عتابی با ضم عین نوعی از جامه خارا که پارچه ابریشمی موج دار بوده.



اما نیز می‌رفت که به یاران برسیم. هزار میخی و صد هزار میخی که آنجا هیچ نشود. این ساعت عورتی هزار معرفت می‌گفت.

بیچاره! حج خواب دیدی. حج سالار را خواب ندیدی. اول منزل سه روزه راه برانند به یک بار. بعد از آن بر سر بادیه رسیده باشند. منادیان گویند: «های، در خون خود در می‌آیید. در این راه پدر فرزندان را نمی‌نگرد و فرزند پدر را التفات نمی‌کند. قیامت نقد است.» هزاران کس از آنجا باز گردند. زیرا گویند منزل اول خود چنین بود، بیست و پنج روز برین نسق باید رفت. مردان را مردی زیادت می‌شود از آن گفت او. او می‌گوید، و او در پیش می‌رود. او خود حکایتی می‌گوید. جان چه باشد.

زیرا آن کس که مال در باخت، به از مال چیزی دید. و آن کس که نفس در باخت، به از نفس چیزی دید. زیرا یک تار موی خود را به دارد که صد هزار دینار. عقل و عاقل را می‌گویم که رها کن آن مجانین را که جهت مال جان بیا دهند. به از نفس چیزی دید. نفس را فدا کرد. باز به از جان چیزی دید. *ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع و نقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرين*<sup>۱</sup>. این نیز ابتلاست. بشارت ده! می‌نگر، که نظرشان بر صبر خویشتن هست.

خوشی بادیه<sup>۲</sup> رفتن دگر است. از نور یقین باشد. و خوشی حج رسیدن دگر است. های نماز نیز به ایما می‌گذاریم. *العاقل یکفیه الاشارة* سامان فروآمدن نیست، تا به در کعبه نرویم. اندیشه نیز نباید کردن. نباید که به حیرت اندیشه فروروی. خوابت ببرد از اشتر فروافتی. به ذکر حج هم مشغول مشو. سامان سر خاریدن هیچ نیست. امکان نباشد مگر که هم از حرکت گوزبان<sup>۳</sup> سرخاریده شود. آن فرزند در راه بماند، آن گفتن نیز امکان نباشد که گوید بیا. اگر بدان گفت مشغول شود، کاروان رفت.

<sup>۱</sup> آیه ۱۵۰ از سوره ۲ یعنی شما را می‌آزمائیم با چیزی از ترس و گرسنگی و کم شدن مالها و جانها و ثمره‌ها (فرزندان) و صبر کنندگان را مژده بده.

<sup>۲</sup> بادیه به معنی دشت و صحرای خشک

<sup>۳</sup> گوزبان، یار دم، چرمی که بزیر دم چارپایان ببندند تا زین را محکم نگاه دارد.

با او گفتم اما باز فراموش می‌گوید لرزه و تب ما بر سر آن به دست. گفتا راست است. از پیش می‌باید گفت که راست است. آن پس گفتن دروغ باشد. چنانک آن دم و آواز از پس دهی گنده باشد، و باطل و حدث چرک خانه است عالم خ هنوز به عالم روحانی نارسیده از برون هر چه خواهی می‌گو اندرون هم دست برده‌ان زد سخت به زخم زبان خ کل کمال فهم کند خون‌به‌ای جبرئیل از گنج حکمت بازده. هر چند می‌خورند، هشیارتر می‌شوند. می‌خورند مست شوند این‌ها مستان هوشیار در پایش بمیر از بهر آن لعبتک یکی به یکی می‌گفت چنین لعبتک بوالعجب اندرون پرده رو او پای می‌افشارد، سبب بناء خانقاه.

ابو سعید قومی را دید، هفت روز در حیرت ایشان بود ایستاده. هفته دیگر در پی ایشان بی‌خود و حیران می‌گذشت. گفتند چه دچار دانگ<sup>۱</sup> شدی. یکی از ایشان چیزی خواست از وجهت خوردن. حیلۀ ساخت و زود بیاورد و پیش پادشاه قبول داشت. گفت موضعی بساز که این طایفه که ایشان را پروای پختن و ساختن نیست، چیزی حاضر باشد وقتی حاجتشان باشد. خانقاه ساخته است جهت چنین قوم. نه چنین اهل خانقاه که از غم لوت<sup>۲</sup> فراغت او ندارند.

استر اشتر را گفت: «چون است<sup>۳</sup> که تو کم در سر می‌آیی، و من بسیار در سر می‌آیم» گفت: «یکی آنک من بلند همتم و سرفرازم. سر بلند دارم و چشم روشن. از سر عقبه<sup>۴</sup> نظر

<sup>۱</sup> دانگ اینجا بمعنی حیرت و گیجی و گول شدن.

<sup>۲</sup> لوت بمعنی غذاهای لذیذ (برهان).

<sup>۳</sup> این داستان را مولانا در مثنوی ج ۳ ص ۲۳۸ نقل کرد.

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گفت استر با شتر ای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه عمیق |
| تو نیایی در سر و خوش می‌روی | من همی آیم به سر در چون غوی |
| گفت از چشم تو چشم من یقین   | بیگمان روشنتر است و تیزبین  |
| خوش بر آیم بر سر کوه بلند   | آخر عقبه بی‌بیم هوشمند      |

<sup>۴</sup> عقبه جایی بلند و گردنه کوه



حالت بود، هیچ نکرد آلا تربیت و در پایم افتاد.

می‌گویم من نیز آشنایان و برادران دارم. بروم مشورت کنم. اگر گویند برو، بنگرم از روی اندرون که رهام می‌کنند یا نمی‌کنند. و اگر خاطرهای ایشان در پی من باشد، من خود تا آنجا رفتن هلاک شوم. آخر ننگرد در خلاصه عزم خود. تا آن غرض حاصل کنم و اقصای آن پرسم تا چه شود. این بَوَاب<sup>۱</sup> شوم شده، گیر بواب بیچاره، در آن درک نشسته تا چه شود. اکنون وقت رفتن شد از جمعیت آن. این وجود را هر لحظه فراق، هر لحظه بیا، هر لحظه برو. آن سو یک رنگ، یک صفت، خوش عالمی عالم حق. گفت ما را عاجز کردند. آن می‌گوید بر عرش است. این می‌گوید منزله است از مکان و جای. سرگردان شدیم. عورتش می‌گوید هر جا که هست هی عمرش دراز باد، وقتش خوش باد، آخر فقیه بودم نیز تنبیه<sup>۲</sup> و غیر آن خواندم. نامد. اکنون از آنها هیچ پیش خاطر نیست آلا مگر همچنین پیش رویم، سر بر کند، مقابلم افتد. اگر نه مرا سر افسانه نیست. آه برو تو بیا احلی من عصر الشباب و مخالطة ذوی الالباب.

حرف القسم ثلث: الواو والباء والتاء یعنی والله و بالله و تالله همچنین است حقیقت حال آری به ذات پاک او، به ذات پاک ذوالجلال، آن قوم نیز در آن مدرسه جهت آن تحصیل می‌کنند تا فرهنگ بدانیم، تا فلان مدرسه را بگیریم. آن حسبات نکو

<sup>۱</sup> این بواب معروف نام او علی بن هلال بغدادی خوشنویس و کاتب عرب وفات او در ۴۱۳ یا ۴۲۳ هجری پدر او در بان قاضی بغداد بوده و بعضی گویند دربان آل بویه بوده و از اینرو او را ابن بواب گفته‌اند و وجه تناسب در اینجا معلوم نیست و خط ریحانی و محقق از اختراعات اوست.

<sup>۲</sup> التنبيه فی فروع الشافعية للشيخ أبي اسحاق ابراهيم بن علي الفقيه الشيرازي الشافعي المتوفى سنة ۴۷۶ هـ و هو احد الكتب الخمس المشهورة المتداولة بين الشافعية بدأ فی تصنيفه فی أوائل رمضان سنة ۴۵۶ هـ و شرحها جمع من فقهاء الشافعية و يبلغ ستة وثلاثين شرحاً و منها شرح الشيخ جلال الدين عبد الرحمن بن ابي بكر السيوطي المتوفى سنة احدى عشر وتسعمائة وسماء الوافي و الفقل باختصار من كشف الظنون.

باید کردن که در این محفل‌ها آن می‌گویند تا فلان موضع بگیریم و زود مشهور شویم. تحصیل علم جهت لقمه دنیاوی چه می‌کنی؟ در بند آن نی که بدانم که من کیم و چه جوهرم و به چه آدمم و کجا می‌روم؟ واصل من از کجاست؟ اگر این معانی در عبارت همچو آب در کوزه است، بی واسطه کوزه، من آب بیابم. آن معانی که در عربیه است. و در کسوت عربیت خواهیم که دریابم. مقصود از تعلم عربی جز آن ندارد «مقصود من از کعبه و بتخانه تویی.»

مقصود من از بتخانه، خیال و جمال رخ توست. اگر آن بیت الفاظ را جهت آن معانی خواهیم بی یار نمی‌شود. البته یار می‌باید. اکنون کجا رویم؟ کجا رهیم؟ در دوغ افتاده‌ایم. آنکه کدام دوغ که پایانش نیست؟ کاسه نیست که او را کرانه باشد، تا از دوغ به کرانه برآمد. نی، خود غسل است. هر چند برمی‌زند فروز تر می‌رود. بو نجیب<sup>۱</sup> را گفتند که تو خود او را نه بینی. این مقدور نیست. الا چله بشکن و برون آی، صف صف بگرد! باشد که او تو را ببیند، در نظر او آیی، مشکل تو حل شود.

داماد بدر ضریر گفت: «پیش شمس الدین داماد شهاب الدین پسر ورکانی که مقدور نیست چو وعظ جلال الدین<sup>۲</sup>.» این سخن راست است. سخن خدا را و زبان خدا را کی داند؟ بنده خدا. بنده خدا شو تا زبان و کلام خدا بدانی! نگویم خدا شوی کفر نمی‌گویم. آخر اقسام نامیات و حیوانات و جمادات، و لطافت جو فلک، این همه در آدمی هست و آنچ در آدمی هست در این‌ها نیست. خود عالم کبری حقیقت آن است. آخر می‌فرماید لا یسعی سماء و لا ارضی و لکن یسعی قلب عبیدی المؤمن<sup>۳</sup> از احمد، تا احد

<sup>۱</sup> شاید مقصود شیخ ابو النجیب عبد القاهر سهروردی عارف معروف قرن ششم باشد.

<sup>۲</sup> یعنی ممکن نیست کسی مانند مولانا جلال الدین وعظ گوید.

<sup>۳</sup> حدیث قدسی است که در احیاء العلوم غزالی و عوارف المعارف سهروردی مندرج است (احادیث مثنوی). مولانا در مثنوی می‌فرماید:

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| گفت پیغمبر که حق فرموده است | من ننگم هیچ در بالا و پست    |
| در دل مومن بگنجم ایجب       | گر مرا خواهی در آن دل‌ها طلب |

بسی نیست.<sup>۱</sup>

میمی است عیان حجاب معناست      آن میم جهان شمر چو برخاست

زهی آدمی که هفت اقلیم و همه وجود ارزد. ایشان آدمی‌اند. امت محمداند. «چشم محمد به نور محمد.» چشم محمدی روشن که تواش امتی. امت باشی، حضرت حق فخر کند، دست تو بگیرد به موسی و عیسی بنمایاند، مباحثات کند که چنین کس امت من است. با آن آستین‌های فراخ خواجه<sup>۲</sup>، و بر عرش و ساکنان عرش عرضه<sup>۳</sup> که ببینید زهی رکن. ناگاه نظرش به او افتاد. از وجود برفت. بمرد. مردان ترتیب رفتن نگاه می‌دارند تا آن‌ها گرد برگرد او باشند، تا با آن ترتیب درآید. من سلام خواستم کردن. آن بدیدم، که او را آن شخص اگر خود از دور سلام می‌کرد، خود سجودش می‌کرد. آخر از او چه به از او توقع خواهی داشت؟ او تو را چه خواهد کردن؟ آن چندان داری که بیست همچو تو را آنجا مگی بس است. بایستی که او سلام کردی و تواضع کردی. هیچ التفات نکردی، الا از روی رحم کردن. اکنون حال و کار نگر، او نیم‌سلامی نکند.

سی چهل روز که هنوز مراهق<sup>۴</sup> بودم، بالغ نبودم، از این عشق آرزوی طعام نکردم. و اگر سخن طعام گفتندی، من همچنین کردم به دست و سر باز کشیدمی‌ای چه وقت بود لقمه به من دادی قبول کردم و خدمت کردم و در آستین کردم پنهان. با این چنین عشق، در سماع آن یار گرم حال مرا بگرفت. چو مرغی می‌گردانید، چنانک مرد کوتل جوان که سه روز چیزی نخورده باشد، نانی به دست افتدش چگونه

<sup>۱</sup> شبستری عارف معروف در گلشن راز فرماید:

زاحمد تا احد یک میم فرق است      جهانی اندر آن یک میم غرق است

چون حرف میم بحساب حروف ابجد چهل و جزئیات و مراتب موجودات هم اگر چه لایتنهای است لکن از لحاظ کلیت چهل است و مجموع آن چهل مرتبه مظهر حقیقت محمدی‌اند و مراد از میم محمدی که در آن ظاهر گشته تعیین آن حضرت است.

<sup>۲</sup> مقصود خواجه کائینات نبی اکرم است.

<sup>۳</sup> عرضه (کند) ظ

<sup>۴</sup> نزدیک به سن بلوغ.

در رباید و پاره کنند. چست و سبک و زود. من در دست او چنان بودم. مرا می‌گردانید. دو چشم همچون دو طاس پر خون. آواز آمد که هنوز خام است، به گوشه‌اش رها کن تا بر خود می‌سوزد. اکنون حاشا فاحشه را بیاری از خرابات، هنوز صد چندان چستی و چالاکی رقص کند. هفت آسمان و زمین و خلقان، همه در رقص آیند آن ساعت که صادقی در رقص آید. اگر در مشرق، موسی محمدی در رقص بود، اگر محمد در مغرب بود هم در رقص بود و در شادی.

اشتری با مورچه همراه شد. به آب رسیدند. مورچه پای باز کشید. اشتر گفت که چه شد؟ گفت: «آب است» اشتر پای در نهاد. گفت: «بیا! سهل است. آب تا زانوست.» از زانو تا به زانو. تو را تا به زانوست، مرا از سر گذشته است.

اگر بی شیخ بماندمی، به اعتماد دگر بود، آن وثوقم به چیزی دیگر بود. هزار رحمت بر روح تو باد! زهی، اینک شیخ من بگردانید. لباس چه شد؟ نوحه برای خود نمی‌کنم؛ برای شما می‌کنم. اکنون آخر اوصاف آن مرده بگو تا نوحه کنم.

سماعی بود. مطرب لطیف خوش آواز. صوفیان صافی را دل هیچ در نمی‌گرفت. شیخ گفتا در کفش‌ها بنگرید که کفش بیگانه آنجا نبود. که عقل تا در خانه راه می‌برد، اما اندر خانه راه نمی‌برد. آنجا عقل حجابت و دل حجاب و هر حجاب، چندان دوستان داریم در کلیساها و بتکده‌ها.

موسی (ع) درویش را دوسبو در دست نهاد که برو آب بیاور زود. بعد آن پاره نان به دستش داد. روز دوم از حضرت استدعا کرد که ای خداوند لا یبدل القول لدی<sup>۱</sup> خداوند لا یخلف المیعاد<sup>۲</sup>. چون حضرت فرمود که مهمان تو می‌آیم، او حیران شد که ای

<sup>۱</sup> اشاره به آیه ۲۸ از سوره ۵۰ است که خدا می‌فرماید: ما یبدل القول لدی وما انا یظلام للعبید یعنی سخن در نزد من تغییر داده نشود و من ستمکار نیستم بر بندگان خود.

<sup>۲</sup> اشاره به آیه ۳۱ از سوره ۱۳ است که خدا فرموده، ان الله لا یخلف المیعاد یعنی خدا به وعده خود خلاف نکند.

بی نیاز، این چون باشد؟ گفت: «ای موسی حیرت رها کن! زودکار راستی.» گفت: «فرق چیست میان جزو و جزوی و میان کل و کلی؟» گفت: «آری.» گفت: «فرق چیست؟ کدام است؟» خندید. گفت: «خوش است.»

«ای در طلب گره گشایی مرده!» آدمی را جهت مقصودی آوردند تا خود را بداند که از کجاست و مرجع او کجاست. پاس<sup>۱</sup> باطن و ظاهر جهت آن داده‌اند که اینها عده<sup>۲</sup> این طلب است. و استعمال در چیزی دیگر می‌کند خویشتن را. امنی حاصل نمی‌کند تا عیش او خرم گردد و بر اول و آخر خود مطلع باشد. در اشتغال علوم که بهترین مشغولی‌های دنیاست روزگار می‌برد و آن مقصود دور می‌شود. بهترین لُحانان<sup>۳</sup>، در آخر عمر این می‌گویند: و حاصل دنیا نا اذی و و بال. و این نصیحت است همه عالم را، که آن زمان زمان تکلف نبود. یا به تأویل سخن گویند.

و ارواحنا فی وحشه من جسمنا<sup>۴</sup> و حاصل دنیانا اذی و و وبال

او جواب داد که آری امان حاصل نمی‌کنند و راه امان قبول نمی‌کنند. گفت از خود سخن دور انداختن و دیگری را نصیحت کردن و خود را فراموش کردن. تا چه فایده باشد از این، جز تفرقه. اما چرا رفتی تا عذرگویی که به آخر پشیمان شدم که چرا رفتیم؟ ما نیز همانقدر از تو برویم. گوشمال ما اینجا. آخر پشیمان شدی. اول شوی چون من دعوت کرده باشم. که میان اتصال است که خاک با او خوشتر که زر با دگران. تو قدر این اتصال ندانی. لابد گوشمالی بیاید. این یکی را دست کم تو دیدی با تو در این زاد همه حیوانات شارک‌اند. اگر تو را همین یک زاد بودی از ایشان تمیزی نیافتی.

لا یطأ بساط الرحمن و لم یعرج علی الملکوت من لم یولد مرتین<sup>۵</sup> قال هذا لم یقله  
الشیخ هذا نقل لا یصح قال بحثنا فی هذا الکلام المنقول، سواء کان

<sup>۱</sup> پاس نگهداشتن و محافظت

<sup>۲</sup> عده: ساز و برگ

<sup>۳</sup> لُحانان با فتح لام و تشدید حا سخنوران و سخنگویان از لحن عربی

<sup>۴</sup> منسوب به دانشمند مشهور فخر رازی (متوفی ۶۰۵ هـ) مراجعه شود صفحه ۱۲۴.

<sup>۵</sup> اشاره به حدیثی است که در بعضی از کتب عرفانی نقل شده از عیسی (ع) با این عبارت: لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین یعنی داخل ملکوت آسمانها نشود کسیکه زائیده نشود دو مرتبه مقصود از مرتبه دوم ولادت روحانی است که عرفاء آنرا تولد از مشیعه طبع گویند.



صحیحاً اولا قال طالب یا مطلوب لا تکلفنی بشیء، فانی اعبدک باضعاف ما تکلفنی من عشق نفسی، فان التکلیف وحشۃ وثقیل. قال المطلوب: قلیل من التکلیف و تحمله خیر لک من الف الف عبادۃ بغير تکلیف. درهم تعطیه مع طلب المطلوب، خیر من الف در هم من تلقاء نفسک وما قدروا الله حق قدره<sup>۱</sup> فرحوا بقلیل من الدنيا ولم یفرحوا بالف الف حکمۃ بالغۃ یقریبهم الی حیوة الابد، وفرحوا بدرهم، حتی یجدوا وخضعوا ودلوا وتمرغوا وقبلوا الارض، یا لها من خساسة تعالوا نکون أمورنا کل صحۃ سوراً فی جمیع الامور حتی المطعم ولا نناق حتى فی المطعم قال للطلاب: سألت نفسی طاعۃ فلم تجب نسیاناً أو عدواناً، قال المطلوب اطلب من نفسک ماء الاحمر او الماء الابيض او للا بخرة التی یصلح للحیات والانسال<sup>۲</sup> منها الطاعۃ فانها نشأت من منشاء الذکور وهذا قال لا تتخذوا عدوی و عدو کم<sup>۳</sup>.

زلزله زمین از شاخ گاو بودی. جمله زمین بجنیدی. یکی شهر فرومی رود. یکی سلامت. سخن حق بشنوده است. قدرت خداست. چنانک نماز کنی، نماز تو را که یک توست به آسانی بیفشانی، یعنی ای کودک بی ادب، عبرت گیر! ای پیر کودکی مکن! ای طالب راه طلب، راه به شرط کن! اذا زلزلت الارض<sup>۴</sup>. اگر پاره بیشتر جنباند، دانی چه شود، یک قدرت لطیف است در نظر نیاید به خلاف بد جسم، این جواب نیک است الا خانهات چند است هیچ چاره نیست، اول مهابت می آید الا آخر همه ذوق و گشایش باشد تا چنان شود، بعد از آنک که ذوق یافت که هر چند از این تکلیف بیشتر می شود بیشتر می آید، کار خود راست کنند، و از آن ما فروگذارند برخوردار شوند. تو با او همچنین بگو که جهت آن نیامدم که در سخنش طعن کردی که دل را کعبه گفـت، بعد از آن گفـت کـه عـجـب

<sup>۱</sup> اشاره الى الآية ۹۱ من سورة الانعام ای: ما عرفوا الله حق معرفته او ما وصفوا الله حق صفته

<sup>۲</sup> الانسال جمع النسل

<sup>۳</sup> آیه ۱ از سوره ۶۰ و اول سوره است و آغاز آن و یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدو کم أولیاء تلقون الیهم بالعودۃ، یعنی ای آنانکه ایمان آورده اید به پیغمبر ما نگیرید دشمنان من و شما را برای خود دوستان که هنگامی که برسید به آنها با دوستی ملاقاتشان کنید.

<sup>۴</sup> آیه ۱ از سوره ۹۹ که خدا فرماید: اذا زلزلت الارض زلزالها، یعنی روز قیامت زمین بلرزد با زلزله خود.

کسی است. همچنین در روی او گفت: او می‌گوید از آن مستغرقم. و من می‌گویم چون تو را چنین خبر بود، مرا برون چرا نگفتی؟ او پیشوای شرع است، او لازم باشد که گوش دارد جانب احکام شرع را.

اگر نه او داند که چگونه مسلمان باشد که او روی سنگی آرد، آنک سری باشد و حقیقتی، سبحان‌الله چنین معنی را چگونه منکر شد. اکنون خود در آن عذر ما را مهلت نمی‌دهد که سخن گوئیم. آدمی را رنج چگونه مستعد نیکی‌ها می‌کند! چون رنج نمی‌باشد، انانیت حجاب او می‌شود. اکنون می‌باید که بی‌رنجوری مرد پیوسته همچنان رنجور باشد تا سالم باشد از آفات. محمد (ص) می‌گوید من /تسع یتسع<sup>۱</sup>. مردی که او بوی متابعت ندیده باشد منکر نشود و کافر نشود. این چه باشد؟ نصرانی و جهودی به باشد. چه داند اینجا قوت است. م اینجاست. بیا تا کنار گیریم. این قوی آرزومند بودیم جهت معامله. یک وعظ کفایت نیست. این باقی جهت چیست؟ جهت غذای روح باشد و تقویت بر عمل. اکنون همان حدیث صوفی کنیم. اگر سه‌شنبه شنودیم و اگر نه آدینه به دست است. این زهرا و او هر دو بعد اوت برخاسته. ندانم چه غرض دارند. چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من در آویزد که بگو نگوییم، و هر آینه اگر چه بعد هزار سال باشد، این سخن بدان کس برسد که من خواسته باشم.

بعضی کاتب وحی‌اند و بعضی محل وحی‌اند. جهد کن تا هر دو باشی. هم محل وحی باشی، هم کاتب وحی خود باشی. صفت آن نتوانم گفتن، که از آن حرف الف و نون در ظهور نیاید. همین از الف پرتوی برون افتاد، آن وقت که واو و قاف و ت نبود. محروم چرا آنک بر زمین اقتادی چرا تأویل آن این نباشد که خود را اینجا افکنی و من دخله‌کان آمناً<sup>۲</sup>. چون شرف لهاروری آن انکار کرده بود مرا اینجا ستیزه می‌گیرد. بر چشمت

<sup>۱</sup> حدیث نبوی است یعنی کسی که بر خود وسعت دهد و در فراخی زندگی کند به او نیز از طرف خدا وسعت داده می‌شود.

<sup>۲</sup> آیه ۹۱ از سوره ۳ در ستایش خانه کعبه است یعنی هر کس در آید در خانه کعبه آسایش یابد از حوادث یا از گناهان و گناهش تخفیف یابد.

بوسه دهم. آن وقت که شاهد بودی یک شفتالو ندادی. من آن نیستم که لوطی صرف می‌گفت. پندارم که آن موی از چشم او بیرون آمده است. من نمی‌بینم چه کنم. به جای چشم پشم، به جای چشم لوط،<sup>۱</sup> جهت آن لوط گفتند که لوطی صرف نبود. هم پیغمبر بود، آن اسرار اولیاء می‌گفتیم بس نبود، اکنون از آن انبیا آغاز کردیم. گفت سوزنی مانع راه عیسی می‌شد. زهی افترا بر انبیاء. روی تو می‌دیدم کراهم می‌آمد. اکنون خ سبب کرد تا تو را دوست می‌داریم. آن کراحت از عداوت نبود الا از اختلاط این قلندر و ملندر، مرا طویل گفت من زود برون آمدم. اکنون مرد خ چنین گویند. گفتم اگر سیلی بزنم دست از نمار<sup>۲</sup> برود، به آستین زنم آستین از نمار برود. برون آمدم. آن زنک، آن غر<sup>۳</sup>، آن قحبه می‌گوید که من خود را کور و کر کردم. چه کور و کر کردی؟ چه می‌رود؟ بگردانید سخن را. اینک مرا دشنام می‌دهد. گفت لنگ است اگر بگیرم برون اندازم. ساعتی نشسته‌ام تا ببینم که لنگم چون می‌گیرد و برون می‌اندازد. چون نه آمد از این ماده طبع اگر نه بارتان چه کار دارد. گفت از او کسی شکایت نکرد. از روی خباثت فرمود که این نظر همه کافران را و تتر را هست که استدلال به این گیرند که کسی گله کرد با نکرد. مؤمن را ورای این چیز دگر نباشد که به خدمت این‌ها افتاد. ایشان را این قدر نظر نبود که در خانه من سفره در آویخته باشد و در آن هر چیزی. و آونگ<sup>۴</sup> انگور آویخته، و خم آب. و هر سوی صد چیز که نخورند. این انگبین شیرین است. تو نگفتی که حکایتی بگویم تو را دست ریش برمی‌فشانند، که من فراغت دارم از م. الا او از عشق می‌سوزد. یکی که چهل روز او را در خانه باید رفت تا او خیالی ببیند. او آدمی باشد یا او را کسی گویند، دین محمد (ص) چه تعلق دارد به دان. این قوم که دعوی معرفت می‌کنند کدام معرفت آنک

<sup>۱</sup> لوط از انبیای سابق و فرزند هاران بن تاراخ پسر برادر ابراهیم خلیل (ع) بوده و بعضی گویند پسر خاله ابراهیم خلیل و نخستین کسی است که به ابراهیم ایمان آورد.

<sup>۲</sup> نمار باراء مهمله به معنی ایما و اشاره

<sup>۳</sup> غر با فتح غین منقوطة به معنی زنا کار و بدکار.

<sup>۴</sup> آونگ چو آهنگ: خوشه انگور

در زعم ایشان معرفت است، یا نصرانی<sup>۱</sup> شدند یا جهود<sup>۲</sup> شدند. نصرانی کافر، نه آن نصرانی که به عهد عیسی بود، و در آن عهد در گذشت. جهود کافر، نه آن جهود که در روزگار موسی در گذشت.

نیک است وقتی که خوابت نیاید من سخن گویم، یا جزو من پیشت نهم که بنویس تا خوابت برد. آخر ایشان را می‌گفتم، مقصود من تو بودی. مرا از ایشان چه؟ آنچ گفتم بعد از آن سجل<sup>۳</sup> بخوادم کرد. سفری کردیمی به هم تا موصل آنجاها را ندیده و تا به تبریز. آنجا وعظ گفتمی بر منبر فلان و این جماعت را بدیدیی و خلوت ایشان را. بعد از آن بغداد، و آنکه دمشق. اکنون تو سر آن نداری که سیم جمع کنی چندین و من بروم راضی باشم. نه، ولیکن کم از دو سال نمانم باز آییم. فی الجمله از دو سال کمتر به روزی دو روز، روزی دو سه دیگر درد سر ما می‌کش، کز دفتر عمر ما خود یک ورقی مانده است.

اولش لاغ انداختم که چرا تخته را نمی‌خوانی. عذر بچگان آورد. گفتم نه تدارک آن سهل است، کسی را نصب کنیم که ایشان را نگاه دارد، الا این است تو گفتی که او خود بی این چندان طمع در کار ما داشت، پوست ما می‌کند. بی این، اکنون طمع نکنند. استغفار کردی. الا هر روز تو را استغفار است. خرکی بیاید خریدن، همان حکایت که برادر آن لوطی گفت. آن برادرش که خر داشت که مرا پاییک در دست و خرک مرا بهر باری

<sup>۱</sup> نصرانی نسبت به نصران است و عموماً بر پیروان دین عیسی گفته می‌شود، و بعضی گفته‌اند نسبت آن به دهی است در شام بنام نصوریه و بعضی گویند جایی بوده بنام ناصره که مریم مادر عیسی پس از برگشت از مصر در آنجا منزل ساخت و بعضی گفته‌اند بدین جهت نصاری نامیده شده‌اند چون آنان بر عیسی علیه السلام یاری و نصرت کردند.

<sup>۲</sup> جهود مرادف با یهود بتمام پیروان موسی گفته میشود و یهودی نسبت آن به یهود بن یعقوب داده می‌شود و یعقوب در لغت سریانی همان اسرائیل است و در خبر است کل مولود یولد علی الفطرة فابواء یهودانه وینصرانه و پس از آن که یهودیان پیغمبر اسلام را انکار نمودند در لغت تازیان جحود با حاء حطی گفته شدند یعنی انکار کننده و بعداً برای تشبیه به یهود باهاء خوانده شد.

<sup>۳</sup> سجل: طومار و جمع آوری و تمام کردن و برجیدن.

می‌برند. دیدی از نفاق ظاهر آن عماد را. اکنون امیر داد را غرض من بودم از این خواندن و ار [از] آن صوفی را فرستاد و این قدر نگفت که شمس‌الدین را نیز بخوان. من آن پیر را دی در راه دیدم و ریشش را بوسه دادم و گفتم الا آنجا دوست‌دار بوده‌ام. الا مراعات هست که دوستی ظاهر نکنم که نباید که تقصیر رود از من، و از آن مهر کم شود. الا از آن شما آن نیست ظاهراً و باطناً. و او گفت که تا نماز پیشین ذکر خیر کردم، به امیر داد بوسه هم بده نه گوانت را بستان، و بر بیت‌الاحزان درآییم. من همچنین‌ام که کف دست. اگر کسی خوی مرا بداند بیاساید، ظاهراً باطناً. همه می‌رفت بشر پز که آخر دعاگوی توام مرا هم بده. گفت آری پای بر پایم نهادی، پهلوی می‌زنی خری. گفتم آری خران بسیار شدند. آخر پهلوی می‌زنی، مرا در گل می‌اندازی. من پهلوی می‌زنم، تو را در دکان می‌افکنم. این همه از جهت فراغت گفتم که ملول نشوی. الا اگر بسیار خورم تراویح نتوانم کرد. دوش همینقدر خوردم، هم تراویح گذاردم، الا پایم درد کرد. بعضی را نشسته گذاردم. اگر این شطرنج را او را آن مشغولی بس بودی، این که مشغولی می‌جوید از خوردن و غیره، هر که فردا حمام رود غسل آرد گناه یک‌ساله دفع شود. گفت زهی پس من بروم فردا به حمام. گفت این را با خود ببر.

واشوقاه الی لقاء اخوانی یا رسول‌الله<sup>۱</sup>. این اخوان مائیم که صحابه‌ایم؟ گفت: «نی». گفت: «انبیاءند؟» گفت: «نی. قومی‌اند که بعد از من بیایند. این‌ها خفته خفته سؤال می‌کنند» و باز بخواب رفت.

چنانکه یکی در خواب باشد گران کلمه بگوید و باز خواب رفت. آن کلمه عکس بیداری باشد. چون است که آن قدر عکس بر او می‌زند از آن بیدار، و عکس‌های دیگر نمی‌زند ضعف قابلیت.

اگر اهل ربع مسکون جمله یک سو باشند و من به سوئی، هر مشکشان که باشد همه را جواب دهم، و هیچ نگریزم از گفتن و سخن نگردانم، و از شاخ به شاخ نجهم.

<sup>۱</sup> در خصوص مأخذ حدیث مراجعه به پاورقی صفحه ۸۷ شود.

زین طوسی ده پانزده روز به خدمت شیخ می‌آمد. به خلوت چیزها می‌پرسید. اما عاقبت برونش کردند. به اندرون براهی‌اش<sup>۱</sup> کردند.

می‌گفتم روزی با یکی که زین طوسی مرید من بود. دیوانه می‌شد. من زیادت می‌کردم که من خود به چنین مریدان سر فروآرم و حقیقت چنین است. من همچو او را به مریدی کی گیرم که خدا مرید من است. یکی اسمش مرید است مراد منم. زیرا هر مریدی را مرادی‌ست. مرا از این عمل‌های<sup>۲</sup> ظاهر، و از این تازی‌ها می‌بایست که با اینها بگویم که دریغ است این علم من با ایشان گفتن. الا هم به علم ایشان با ایشان، ایشان را به همان مشغول باید کردن که بدین نمی‌ارزند.

ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه<sup>۳</sup> نه از آن ماست. همه از آن اوست. این هر دو سخن یکی شد. هرگز حق نگوید که انا الحق<sup>۴</sup>. هرگز کسی نگوید سبحانی سبحانی<sup>۵</sup>. لفظ تعجب است. حق چون متعجب شود از چیزی؟ بنده اگر سبحان گوید که لفظ تعجب است، راست باشد. از ربع مسکون این است که خلق در او ساکن‌اند. آن سه ربع دگر از تابش آفتاب می‌سوزند. در او خلق نتوانند ساکن بودن.

<sup>۱</sup> براهیش کردند یعنی براه دیگرش فرستادند و مشغول کردند.

<sup>۲</sup> علمها ظ

<sup>۳</sup> آیه ۴ از سوره ۳۳ یعنی خدا قرار نداده برای یک مرد که دو دل در سینه او باشد. یعنی دودلبستگی، دلبستگی به دنیا و دلبستگی به مولا و خدا که در یکجا جمع نشوند.

<sup>۴</sup> انا الحق اشاره برانا الحق گفتن حسین بن منصور حلاج بیضاوی عارف مشهور است. که بواسطه گفتن کلمه انا الحق که در مذاق عامه کفر می‌نمود او را در سال ۳۰۹ و با امر خلیفه عباسی به دار زدند و سپس سوزانیدند و عارفی می‌فرماید: روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی

<sup>۵</sup> سبحانی ما اعظم شأنی از سخنانی است که ابویزید بسطامی عارف مشهور قرن سوم در حال استعراق می‌گفت: چه بزرگ است شان من در حال آنکه هرگز خداوند لفظی را با تعجب نفرماید بلکه این سخن از عالم بایزیدی است که انوار تجلی در او تابیده است، و حالت شگفتی برای او دست داده و گرنه ذات حق از تعجب منزّه است.

اهل این ربع مسکون هر اشکال که گویند جواب حاضر بیابند، و اما در هرچ ایشان را مشکل است جواب در جواب، قید در قید، و شرح در شرح. سخن من هر یکی سؤال را ده جواب که در هیچ کتابی مسطور نباشد به آن لطف و به آن نمک. چنانک مولانا می‌فرماید که تا با تو آشنا شده‌ام، این کتاب‌ها در نظرم بی ذوق شده است.

هفت قوم‌اند که در زیر سایه عرش باشند. روز قیامت که خلائق همه در حیرت باشند و در ترس باشند از بسیاری هواها که ببینند، و در میان آفتاب باشند، و قومی ملجمون بالعرف<sup>۱</sup>؛ این هفت قوم از همه سالم باشند. از آن هفت قوم یکی دروغ‌گوی باشد. آن دروغ که بر تو بیاید که این ساعت بر فلانی بودم، از بر او می‌آیم. سخت خجل بود از تو. از خجالت می‌گفت سبحان الله! چگونه بود که با فلان گستاخی کردم از عقل برفتم؟ عقل با من نبود. از آنج کردم بی‌خبرم. پشیمانم و آنچ برین آید. و از بر او بر آن خصم دگر می‌رود، و اضعاف آن می‌گوید تا آتش را می‌نشاند تا آدمیان را نسوزد. آن آتش کشتن مبارک است خواه به دروغ خواه به راست. آتش را می‌کشد به یول یا آب گنده، یا آب پاک. این قوم برعکس می‌کنند. دروغ می‌گویند تا جنگ افکنند. این قوم ما را کجا دیدندی و با ماشان چه بودی؟ اگر بواسطه مولانا نبودی، برای آن تا یک چشم دوست بینم صد چشم دشمن می‌باید دید لاجرم می‌بینم. دی خیال ترا پیش نشاندم، مناظره می‌کردم که چرا جواب این‌ها نمی‌گویی آشکارا و معین؟ خیالت گفت که شرم می‌دارم از ایشان و نیز نمی‌خواهم که برنجدند. من جواب می‌گفتم. مناظره دراز می‌شد. چه ماند که نگفتم، و نی خود چه بود که گفتیم. خود هیچ نگفتم. یعنی به نسبت به گفته‌های ناقصان همه گفتیم. و نسبت به گفت خویش هیچ نگفتم.

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اخلص الله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه<sup>۲</sup> با صحابه خود شرح این می‌کرد،

<sup>۱</sup> ملجمون بالعرف با کسر عین و سکون راء بمعنی بال و موی سر است مقصود این است. که آنان را با موی سر لگام زنند و برای شکنجه و عذاب ببندند.

<sup>۲</sup> این حدیث در حلیه الاولیاء ج ۵ ص ۱۸۹ و جامع صغیر از پیغمبر اکرم نقل شده است. و در عیون اخبار الرضا به این طریق نقل شده است، ما اخلص عبد الله اربعین یوما الأجر ینابیع الحکمة من قلبه الی لسانه یعنی هیچ بنده‌ای اخلاص نمی‌ورزد به خدا چهل روز مگر آنکه چشمه‌های حکمت و معرفت حقایق اشیا از دلش بر زبانش جاری می‌گردد.

یکی از یاران چهل روز به خود مشغول شد در عبادت. بعد از آن با مصطفی شکایت کرد با رسول الله فلان یار را حالتی شده بود و نظر و سخن، لون دگر شده بود. شما در بیان او چیزی می فرمودید که «من /خلص الله». من رفتم و چل روز چنانک توانستم کوشیدم لا یکلف الله نفساً /لا وسعها<sup>۱</sup> و سخن تو خلاف نباشد.

رسول جواب فرمود که من اخلص گفتم. شرط اخلاص است که خالص برای خدا کند نه به هوس دگر و غرض دگر. تو به طمع آنک سخن عجب از تو پیدا شود، چنانک از فلان یار دیدی که پیدا شد و آرزوت کرد. گفتم جماعتی معتقدان را که ع شما را نیک بخت آفریده که این چنین کسان به نزد شما می افتند، و شما قدر خدمت ایشان می دانید. آنرا که مقبل آفریده اند ماهش از پیش باز می افتد، ماه از درش در می آید.

من خود بنهم قاعده در ره عشق      تا بی خبران قدم در این ره نهند

صحبت بی خبران، سخت مُضِرّ است. حرام است. صحبت نادان حرام است. طعامشان حرام است. طعام حرام که از آن نادان است که او به گلوی من فرو نمی رود. چوطعام او بخورم، چنان باشد که سنگ منجنیق بیاید در خانه آبگینه گر<sup>۲</sup>، که پر باشد آبگینه تا به سقف، از آلت های آبگینه گین و کاس های آبگینه گین.

کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنی<sup>۳</sup>

اول بگو که اول چیست، آنکه بی را بگویم. آن دراز شود. اکنون چون ما را دراز و کوتاه یکی شد، چه دراز شویم چه کوتاه. کوتاه و دراز صفت جسم بُود، و صفت این مُحَدَّث بود. اول و آخر از این خاست. بی این، نه اول بود نه آخر، نه ظاهر بود و نه باطن.

<sup>۱</sup> آیه ۲۸۶ از سوره بقره یعنی خدا تکلیف نمی کند جانی را مگر بقدر طاقت و توانائی او.

<sup>۲</sup> آبگینه گر: آئینه ساز.

<sup>۳</sup> مصرعی از شعر تازی است یعنی هر گناهی از تو بخشوده است غیر از گناه اعراض و روگردانی از من.



ای قوم از این سرای حوادث حذر کنید. این سخن نیست. این تنبیه است بر سخن. دعوت است به سخن. و دعوت است بدان عالم. می‌گوید عالمی هست. عزم کنید! به این نماز مشغول شدی نماز رفت. بدین عزم مشغول شدی عزم رفت. چه شادم به دوستی تو که مرا چنین دوستی داد خدا، این دل مرا به تو دهد، مرا چه آن جهان چه این جهان، مرا چه قعر زمین چه بالای آسمان مرا چه بالا چه پست.

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم: لا تفضلوني على يونس بن متى<sup>۱</sup> که او را در قعر دریا و شکم ماهی معراج بود، و مرا ورای هفت آسمان. زنه‌ها! از این روی مرا بر او تفضیل مگویید. لقای حق به مکان ترجیح گیرد و به مکان نقصان گیرد. حق تبع مکان شود. لباسهم فیها حریر<sup>۲</sup> هم اینجا حریر پوشیده‌ام، تو نمی‌بینی لطافت حریر را، این پوست لطیف حریر شد، پوستم حریر است، حریر چه نسبت دارد به نرمی، به این پوست؟ از کجا تا کجا؟ اکملت لکم دینکم<sup>۳</sup> قوله «جان کمال یافته در قالب شما»

---

<sup>۱</sup> این حدیث در حلیه الأولیای أبو نعیم و مسند احمد حنبل از احادیث نبوی ذکر شده و آخر آن این است: و فان معراجی إلى السماء ومعراجی إلى الماء، یعنی مرا برتری ندهید بر یونس بن متى که معراج من به آسمان‌ها بوده و معراج او در آب دریا و شکم ماهی بوده و یونس بن منی پیغمبری بوده که بر اهل نینوا در بین النهرین مبعوث شده بود سوار کشتی بود: دریا طوفان کرد. بنا بعقیده خود قرار شد کسی را به دریا اندازند و قرعه به نام او اصابت کرد او را به دریا انداختند و با فرمان خدا ماهی او را بلعید و مدتی در شکم ماهی ماند و پس از مدتی او را زنده به ساحل دریا انداخت نظم کرده. و داستان او در قرآن به نام و ذوالنون، نقل شده است و مولوی مفاد این حدیث را نظم کرده:

گفت پیغمبر که معراج مرا      نیست بر معراج یونس اجتیا  
آن من بالا و آن او نشیب      زانکه قرب حق برون است از حسیب

<sup>۲</sup> جزء آیه ۲۳ از دوره ۲۲ یعنی جامه‌های اهل بهشت از حریر و پرنیان است.

<sup>۳</sup> آیه ۵ از سوره ۵ قرآن است که به اتفاق فریقین عامه و خاصه در غدیر خم بر پیغمبر اسلام نازل شد هنگامیکه علی علیه السلام را به وصایت و جانشینی خود به فرمان خدا نصب نمود. و آیه نازل شد: «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا» یعنی امروز دین اسلام را بر شما کامل کردم و نعمت خود را درباره شما تمام نمودم و برگزیدم از برای شما دین اسلام را.

و در تأویلات از ابو نعیم از ابوسعید خدری نقل کرده که این آیه روز عید غدیر خم نازل شد و پیامبر خدا فرمود: الله اکبر علی اکمال الدین و اتمام النعمه و رضاء برسالتی و ولایه علی (ع)

یعنی مردانه.

مردانه و مرد رنگ باید بودن      و نه به هزار تنگ باید بودن

اگر مرا می‌شناسی و مرا دیدی ناخوشی را چرا یاد کنی؟ اگر خوشی به دست من است، به ناخوشی کجا افتادی؟ اگر با منی چگونه با خودی؟ و اگر دوست منی، چگونه دوست خودی؟ سالها بگذرد که یکی را از ناگه دوستی افتد که بیاساید.

سال‌ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب      لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن  
ماه‌ها باید که تا یک پنبه دانه زیر خاک      ستر گردد عورتی را یا شهیدی را کفن  
اگر مرا دیدی، خود را چه بینی؟ و گر ذکر من کنی، ذکر خود چه می‌کنی، ذکر وعظ و سخن وعظ ذکر خود است. و ذکر هستی، آنجا که راحت است و اوست، وعظ کو و سخن کو.

هفت صوفی بودند با هم نشسته چند روز و محتاج طعام بودند، و از لذت ملاقات هم دیگر نمی‌خواستند که متفرق شوند از بهر طلب طعام. خواجه برحال ایشان واقف بود. آمد از دور روی برزمین نهاد. گفت: «چه می‌خواهد خاطر شما؟» یکی از ایشان گفت: «برو لوت<sup>۱</sup> مستوفا<sup>۲</sup> بساز، و بسیار و بی دریغ! و خانه را خالی کن از خرد و بزرگ و از خود نیز، چنانک هیچ کس در را نزند!» چنان کرد. گفت: «اینها هفت کس‌اند. من لوت بیست مرد بسازم از بهر احتیاط. و جمله عیال را به خانه خویشان فرستم.» و وصیت که زنهار امروز کسی گرد این خانه نگردد. و کاسه‌ها پر کرد و دسته‌های نان برصف نهاد. و ایشان را در آورد بنشانند. و گفت: «خدمت کردم. از من فارغ باشید که تا شبانگاه روی ننمایم.» در را طاب بزد فرار کرد و چنان نمود که من رفتم. و برآمد بر علی<sup>۳</sup> و از سوراخ پنهانی نظر می‌کرد که چون می‌خورند. یکان یکان کاسه پیش می‌نهادند و می‌خوردند.

<sup>۱</sup> لوت: اقسام غذاهای لذیذ - طعام تنگ در نان پیچیده.

<sup>۲</sup> مستوفا: یعنی کامل و تمام.

<sup>۳</sup> بر جای بلند.

تهی می‌شد. یکی کاسه دگر. ناگهان یکی پندام<sup>۱</sup> گرفت و افتاد، و به مقعد صدق پیوست که کل يرجع الی اصله و ندای /رجعی الی ربک شنید. او خود به مقعد صدق بود، هم اینجا و هم آنجا. آن پرده تنکی<sup>۲</sup> مانده بود تا به واسطه آن پرده او را اینجا می‌بینند. آن شش در خوردن ایستادند. ساعتی بود دیگری پندام گرفت افتاد. همچنین تا آن هفتم ماند بر طعام و بس. خداوند خانه را صبر نماند. فروآمد و در باز کرد و چنان نمود که از بیرون می‌آید. گفت: «شیخ چون بود؟ لوت مستوفا<sup>۳</sup> بود چنانک وصیت گردید یا نی؟» گفت: «نی.» گفت: «چون؟» گفت: «اگر مستوفا بودی من زنده نماندمی. چو مراد باقی‌ست، مستوفا نیست.»

جواب مُشبع<sup>۴</sup> مُستوفا آن باشد که در اندرون از هیچ جنبش سؤال و جواب نماند. تا طلب سؤال و جواب باقی است مستوفا نیست. تا او را سخن دگر و جواب دگر باقی است می‌آید. دلیل آن است که در اندرون شکی هست و محتاج به جواب است.

امروز شیخ حمید، تفسیر کفر و ایمان می‌گفت. من در او نظری کردم. می‌دیدم که صد سال دیگر بوی نبردی از ایمان و کفر. اگر واقف بودی از آن همه حکمت و ادب آن تقاضا کردی که به حضور درویش آن خود را پنهان کردی. گفתי سخن خود را دیده‌ام. این سخن من جایی نمی‌رود تا آن دگر را ببینم. باشد که به از این باشد و تمام‌تر باشد. چنانک صوفی گوید اگر دگری یافتم به از تو، تو رستی و من از تو رستم؛ و اگر نه تو به دستی. و نان را در آستین پنهان کنده. /سـتر زهـابـک و زهـبـک و مـنـهـبـک<sup>۵</sup>. چنانک

<sup>۱</sup> پندام: درد شکم و آماس آن.

<sup>۲</sup> تنک: یا فتح ناء وضم نون، باریک و کم پهنا - ضد فراخ

<sup>۳</sup> لوت مستوفا: یعنی غذای کافی.

<sup>۴</sup> مشبع: یضم میم و کسر باء قانع کننده

<sup>۵</sup> معلوم نیست که از احادیث باشد بلکه از سخنان بعضی از حکما است. یعنی پیوشان جای رفتن خود و طلا و زر خود و آیین خود را.

رسول (ص) می‌فرماید من کتم سره ملک / امره<sup>۱</sup>. آری بنده باشد و چرا پنهان گویم؟ مولانا شمس‌الدین تبریزی اعلی‌الله ذکره مسلم باشد که گوید من / ظاهر سره ملک / امره. الا آن بنده کو؟  
«او را که نبینی ای صنم چند زنی؟»

جماعتی فلسفیان، ملائکه را بر انبیا ترجیح نهند. مصطفی را و انبیا را نقصان نهند، از این رو که به خلق مشغول شدند. و گویند فرشتگان بر پیغامبران غیرت کردند و روی ایشان را به دنیا کردند و ایشان را به نصیحت خلق فرستادند. که این از حق دور شدن نیست و محبوب شدن نیست. و اما معجزات انبیا را گویند آنچه از آن معقول است، قبول می‌کنیم! و آنچه معقول نیست قبول نکنیم. «عقل» حجة الله است و حجج الله لا یتناقض<sup>۲</sup>.

گوئیم که معجزه خود آن است که عقل شما آن را ادراک کیفیت نتواند کردن! و عقل، حجت خدای است. ولیکن چون بر وجه<sup>۳</sup>، استعمال نکنی مُتَنَاقِض نماید. و از بهر این است که هفتاد و دواند ملت. با عقل‌ها با هم مخالفند. و مُتَنَاقِضند. مثلاً دو کس را بپرسی که دو در دو چند است؟ هر دو یک جواب گویند بی مخالفت، زیرا اندیشه کردن آن آسان است. چون بپرسی هفت در هفت چندست؟ یا هفده در هفده؟ خلاف کنند آن دو عاقل، زیرا اندیشه آن دشوارتر است. چون کاهلی<sup>۴</sup> کند و عقل را در آن استعمال نکند<sup>۵</sup>، چنان است که آینه

<sup>۱</sup> در سفینه البحار نقل کرده از علی (ع) که فرمود: من کتم سره کانت الخیرة بیده و در غرر الکلم نقل شده از آن حضرت که فرمود: من أفتی سرک ضیع أمرک یعنی کسیکه راز تو را آشکار کند امر تو را ضایع کند و مولوی به همین حدیث اشاره کرده و می‌فرماید:

گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت

<sup>۲</sup> یعنی حجت‌ها و دلایل خداوند هرگز با هم تناقض و مغایرت پیدا نکند.

<sup>۳</sup> بر وجه یعنی بر طریق درست.

<sup>۴</sup> کاهلی، تبلی و سستی

<sup>۵</sup> یعنی خرد را به کار نیاندازد و اندیشه نکند.

را کژ می‌دارد؛ و اگر نی صد هزار آینه را چون راست داری یک سخن گویند. مصداقاً لما بین یدیه ومهمینا علیه<sup>۱</sup> شعر: «نورها جمله یار یک دگرند.»

مثلاً صدکس در میان آفتاب ایستاده‌اند، با چشمهای روشن. شخصی از دور می‌آید سوی ایشان. تنها دهلی می‌زند و رقصی می‌کند. میان ایشان خلافی نرود. اما اگر در شب تاریک و ابر، این بانگ دهل بیاید صد خلاف پیدا شود میان ایشان. یکی گوید لشگر است، یکی گوید ختنه سور است، الی آخره.

حاصل، فلسفیان انبیا را نقصان نهند که به خلق مشغول شدند، و دوستی جاه و پیغامبری. ایشان را ره زد، الاً گمراه نشدند به کلی؛ لیکن از درجات تجرید و خلوت ماندند. و نیز زن خواستن انبیا را هم نقصان و آلودگی گویند. و هر چند گویی که از فوت است، او گفتی که آن را می‌گویند متکلم که خوش سخن باشد، در سینه او هر لحظه نونو که ظهرت ینابیع الحکمه. آن یکی تا در مجمع در نیاید، و مقری و وعظی گرم نشود، و این یکی را هیچ لحظه خالی نباشد، و از غلبات خوش الهام نونو به هیچ کار دستش نرود، الاً برود، خفته یا نشسته همان، در سقایه<sup>۲</sup> همان. گویند: در سقایه نام خدا نباید بردن. اکنون پادشاه از این اسب فرو نمی‌آید، نه برون آخور نه اندرون آخور، و نه به وقت علف خوردن. نه به وقت سرگین انداختن. اینک من همین ساعت چیزی خوردم که اگر دگری بودی جامه و وجود را پاره پاره کردی. من آستینی برفشاندم و ساعتی سر در پیش انداختم. مردان‌اند خدای را شگرف. آخر پرتو مردی بود که طور پاره پاره شد<sup>۳</sup>.

<sup>۱</sup> آیه ۵۲ از سوره ۵ و آغاز آن اینست انا انزلنا الیک الكتاب مصداقاً لما بین یدیه ومهمینا علیه یعنی ما قرآن را فرستادیم که تصدیق می‌کند آنچه را که نزد پیغمبر هست از دین و احکام و گواه است بر کتابهای سابق.

<sup>۲</sup> سقایه لغت تازی و به معنی آب دادن بر مردم.

<sup>۳</sup> در بصائر الدرجات از امام صادق (ع) نقل کرده که آنحضرت فرمود که چون موسی (ع) از خدا رویت او را درخواست کرد امر فرمود به یکی از کروبیین که از شیعیان ما هستند که تجلی کرد بر کوه طور و کوه مانند خاک از هم پاشیده شد. و امام چهارم فرمود چون خداوند تجلی کرد بر کوه طور و موسی بیهوش افتاد در حال بیهوشی دید چهارصد و بیست و چهار هزار موسی است و چهار صد و بیست و چهار هزار کوه که همه از خداوند درخواست رویت کرده‌اند و پاسخ لن ترانی شنیده‌اند.

اکنون آن چیز که این عالم از او چیزی می‌شود و از آن چیز هر چیز در وجود می‌آید، اکنون هر لطیفی که بینی و دانی آن لطیف که این لطیف از او هست شود و در وجود آید، به از این و لطیف‌تر از این باشد. گفتند که خدای را نشانی بده که بدانیم که تو پاکی بیشتر می‌باشی به عنایت و رحمت. گفت هر که خدائی مرا بیشتر یاد می‌کند یادی‌ست بر زبان و یادی‌ست در جان. ابایزید قدس الله روحه به هر شهری که در آمدی به گورستان آن شهر رفتی، چون آرزوی تفرج کردی.

چنانک ابن عباس را رضی‌الله عنه پرسید یکی که یا بن عم رسول‌الله مرا چو آرزوی تفرج کند کجا روم؟ فرمود که روز باشد در گورستان تفرج کن، و اگر شب باشد در آسمان تفرج کن! ابایزید در گورستان تفرج می‌کرد. کله‌های سر آدمیان یافت. در اندرونش الهام آمد که برگیر به دست و درنگر نیکو نیکو. بعضی گوش کله‌ها را بسته دید بی سوراخ، و بعضی گوش‌ها را سوراخ دید تا به گوش دیگر از این گوش تا به آن، و بعضی گوش‌ها را سوراخ دید تا به حلق. گفت: «خدایا! خلق این همه را یکسان می‌بینند، و مرا بر تفاوت نمودی. اکنون هم تو قل<sup>۱</sup> که از بهر چه آن کله‌ها بدان صفت‌اند؟» الهام آمد که آن کله‌ها که در گوش او هیچ سوراخ نبود کلام ما هیچ نمی‌شنوند، و آنها که سوراخ از این گوش تا آن گوش بود از این گوش در می‌کردند و بدان گوش برون می‌کردند، و آنها که از گوش به حلق راه بود قبول می‌کردند. باشد که صاحب دلی مرگ کسی خواهد، الا بی غرض خواهند، به خلاف جسمانی.

گفت به عیادت آن درویش نرفتی، مرصت فلم تعدنی<sup>۲</sup> نشنیدی. گفت نازک بدم،

<sup>۱</sup> یعنی تو بگو

<sup>۲</sup> اشاره به حدیثی است که در سفینه البحار از امالی به واسطه علی علیه السلام از رسول اکرم نقل شده که فرمود «یعیّر الله عز وجل عبداً من عباده يوم القيامة فيقول عبي ما منعك اذا مرضت ان تعودني فيقول سبحانه سبحانه انت رب العباد لا تألم ولا تمرض فيقول مرض اخوك المؤمن ولم تعده وعزتي وجلالي لوعدته لوجدتني عنده ثم لتكفلت بحوائجك فقضيتها لك و ذلك من كرامه عبي المؤمن وانا الرحمن الرحيم وقريب» به همین مضمون در صحیح مسلم ج ۸ ص ۱۳ و مسند احمد ج ۲ ص ۴۰۴ نقل شده است.

برنمی‌تافت. گفت رسول (ص) با همه نازنینی، به سلام درویشان تبرک نمودی و با ایشان بر خاک نشستی و سخن ایشان استماع کردی.

قدر درویش ندانستند، بهانه آوردند که اگر او را نمی‌آزیدیم فتنه می‌شد. برای فاسقی تا سیه رو نشود، صالحی بی‌گناه برون کردند. لاجرم نیک سپیدرو شدم، نیک نام شدم. اصل خود را رها کرده و خوار کرده از بهر اعزازِ فرعی، که هرگز عزیز نخواهد شدن. گوسفند سر خود می‌بیند که دو لکس می‌ارزد، و دنبه خویش نمی‌بیند، پس انداخته است. اصل آن است. شادی را رها کرده، غم را می‌پرستد. این وجود که بدو مغروری همه غم است. تو این ساعت غمگینی؟ گفت: نیستم. گفت: ما غم این می‌خواهیم که شاد نباشد، شاخ دیگر ندارد. غم همین است. شادی همچو آب لطیف صاف به هر جا رسد، در حال شکوفه که قصد پیدا شدن دارد نهلد که پیدا شود. آنچ آدمی می‌داند لا اله الا الله که طاقت دارد چه می‌بیند آدمی. و از ضرورت، زلف می‌گوید و خال می‌گوید. تشبیهی است و اگر نه آن جا کجا زلف است و خال است؟!

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید

دوزخ، زلف چه کند؟ باید که به خدا بازگردد، چشم باز کند، گوش باز کند، و با مردان خدای روی آرد، خود پرستی رها کند، که خدا پرستی آن است که خود پرستی را رها کنی. آخر پیر است در دین، از آن کرم ترک می‌بایست.

دیوانه بود. مغیبات گفتی. به امتحان در خانه کردندیش. برونش یافتندی. پدرم روزی روی از من گردانیده بود و با مردمان سخن می‌گفت. به خشم، بر سر پدرم آمد. مشت کشیده. گفت: «اگر نه جهت آن کودک بودی!» و با من اشارت می‌کرد. مرا گفت: «وقت خوش باد!» و خدمت کرد و رفت. هرگز کعب<sup>۱</sup> نباختمی. نه به تکلف، الا طبعاً. دستم به هیچ کار نرفتی. هر جا وعظی بودی آنجا رفتمی. زیرا از برای آن کارش بیرون آورده بودند همچو

<sup>۱</sup> کعب: تاس که در بازی نرد به کار رود ولی مقصود اینجا بازی قمار است.

عیسی. عیسی اگر در اول شیر خوارگی آن یک سخن گفت،<sup>۱</sup> اما دیگر نگفت آن بی اختیار بود. رمیتاً من غیر راسی<sup>۲</sup> شناسد در بستان او می‌افتد، زیرا اول ذوق شیر او یافته. وحرمتنا علیه المراضع<sup>۳</sup> و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه<sup>۴</sup>. اما آن را که مادر مرده باشد، سگی در محله شیرده است آوردند شیر او خورد خوی او گرفت.

خویی که فروشدست با شیر با جان مگر از جسد برآید

آدمی شیر از سینه خورد، چهارپا از میان پا خورد. آنک از میان پا شیر خورد چنین باشد. آنچه گفتم مادرش مرده است به عکس است. مادر نمرده است، او مرده است. مادر می‌گوید شیرم خشک است. قاصد، معکوس می‌گوید شیرش خشک نیست، آن قالب شیر خشک است. از استعداد در قابلیت، مرغی در جای تاریکش کنی به وقت خود بانگ کند که وقت شناس است. بیرون آورده ماست غذاء او حلال مطلق. مراد از کد یمین و عرق جبین غذای روح است. کل من کدیمینک و عرق جبینک<sup>۵</sup>؛ یعنی غذای روح خود. ایشان معنی قرآن و احادیث کی دانند؟ قرآن ایشان راصد نقاب بر بندد. لا یمسه الا المطهرون<sup>۶</sup>. الا بر بعضی جمال قرآن چگونه نقاب بر می‌اندازد، شرح

<sup>۱</sup> اشاره به سخن گفتن عیسی (ع) در گهواره است که در قرآن حکایت می‌کند: «و قال انی عبد الله انانی الکتاب وجعلنی نبیا» یعنی عیسی در گهواره زبان باز کرد و گفت من بنده خدایم و به من کتاب آسمانی داده و مرا به تشریف نبوت گرامی داشته است.

<sup>۲</sup> یعنی تیراندازی که بدون قصد باشد.

<sup>۳</sup> آیه ۱۱ از سوره ۲۸ قرآن درباره موسی علیه السلام و ترجمه آن اینست: و ما به موسی حرام کردیم پستانهای دیگران را که از آنها شیر نخورد.

<sup>۴</sup> آیه ۹ از سوره ۲۸ یعنی به مادر موسی وحی کردیم که خود او را شیر بده.

<sup>۵</sup> یعنی بخور روزی را از حاصل دست رنج و عرق پیشانی خود.

<sup>۶</sup> آیه ۱۷۸ از سوره ۵۶ یعنی به قرآن دست نزنند مگر آنکه پاک از ارجاس و نجاست باشند.

<sup>۷</sup> اشاره بر مفاد قصیده حکیم سنائی است که می‌فرماید:

جمال حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد که دار الملک ایمان را ببیند خالی از غوغا



متابعت می‌گویم. نمی‌داند. با خود می‌گوید عجب این متابعت چه باشد؟ متابعت در پیش او ایستاده است. باز می‌افتد پیش او. او متابعت را نمی‌بیند. موسی علیه‌السلام نبی بود. فرق میان رسول و اولوالعزم نمی‌پرسم، جز آن فرق که اهل ظاهر بر آن مغرور شده‌اند. سخن متابعت می‌گویم. خیره شده است. خاطرش کجاها می‌رود. متابعت به در خانه او آمد، ندانست. سبویی به دست او داد موسی که برو آب بیار. چون موسی بر حضرت رفت متابعت را ندید. محمد متابعت را شناخت. چون محمد آن درویش را بدید، در درویش نظر بایسته و شایسته کرد و کلمات بایسته گفت.

گرسنگی کشیده باشی و صفا یافته و آینه صافی کرده پیش دوستان بداری، خود را ببینند. اما آینه را آلوده و زنگ بد درآورده، پیش دوستان بداری تا چه شود. وقت یاری نمی‌کند، اگر نه تفسیر قرض حسن<sup>۱</sup> بکردمی که حسن چگونه باشد. چنانک تو انصاف دهی که این سخن را بر سر تخت گفتن دریغ باشد. گفت: «حلال خوار است». گفتیم: «این هم دو معنی دارد: یکی خود آن ظاهر، و دیگر یعنی خوار است، آسان است، یا خوار است رهش روشن است.» غَوَاص گفت که من جمله خود کردم. قسمت تو این بوده. بازرگان گفت: «اگر هیچ نماند مرا، این جامه‌ها پوشیده‌ام بستان.» جامه‌ها بیرون کرد بدو داد. گفت: «این یک بار دیگر درآی!» غَوَاص گفت: «بدانک شومی بدنیتی من بود، اکنون من نیز نیت نیکو کردم. که اگر مقصود این مردمان بر نیاید، مال‌های ایشان باز دهم.» چون با خود چنین نیت کرد صدق او دُرست افتاد، چنانک هم در قعر دریا می‌دانست که گوهر است.

چون خود را به دست آوردی، خوش می‌رو! اگر کسی دیگر را یابی دست به گردن او درآور! و اگر کسی دیگر نیابی دست به گردن خویش در آور! چنانک صوفی هر بامداد نواله در آستین نهد، و روی در آن نواله کند، گوید: «ای نواله، اگر چیزی دیگر یافتم تو رستی و اگر نه تو به دستی.»

آنک شیخ را ترش بینی بدو پیوند، و در او گریز، تا شیرین شوی. که پرورش تو در آن ابر است. انگور و میوه در آن ابر پرورده شود. نیک مردی هست، اما علم نیست. نیک مردی می‌گوید که توکل کردم. علم نیست که بداند که موضع توکل کدام است. آخر متابعت

<sup>۱</sup> اشاره به آیه ۲۳۶ سوره بقره است که خداوند می‌فرماید: کیست آنکه به خدا وام نیکویی دهد تا خدا نیز پاداش آن را دو برابر بدهد و زیاد کند بر او چندین برابر.

آن است که فرمود: اشتر زانو بست و توکل کرد<sup>۱</sup>. یعنی رسول را علیه السلام توکل نبود؟! چندین در جهاد می‌کوشید. عارف نبود؟! عالم نبود؟! نیک مرد نبود؟!

یک درم به دست مردی صادق صدیق به بود از صد درم که بدیشان دهی؛ زیرا آن یک درم به خیر رود. *اقرضوا الله* در حق این‌هاست که گفت *له<sup>۲</sup> ید الصدقه<sup>۳</sup> یقع فی ید الرحمن قبل ان یقع فی ید الفقیر*. ویک درم به دست آن کس که روی به خدمت ایشان دارد همچنین به باشد؛ زیرا او هم بدین خیر صرف کند. خیر بنده خداست. خیر خداست. والله خیر می‌گوید که *عالم بالکلیات لا بالجزویات<sup>۴</sup>*. چون عالم نبود به جزویات، پس عالم نبود به کلیات. زیرا چون جزوی از کل برگیری، کل نماند. *الرفیق ثم الطریق<sup>۵</sup>*. خاصه این طریق را چگونه یاران می‌باید؟ این همه عالم، پرده‌ها و حجاب گرد آدمی درآمده. عرش غلاف او. کرسی غلاف او. هفت آسمان غلاف او. کره زمین غلاف او. قالب او غلاف او. روح حیوانی غلاف، حیوانی غلاف، قدسی همچنین. غلاف در غلاف و حجاب در حجاب. تا آنجا که معرفت است. و این عارف نسبت به محبوب هم غلاف است. هیچ نیست. چون محبوب است، عارف پیش او حقیر است.

فلان شیخ در چله بود. در این اندیشه فرورفته بود که عارف و مُجِبّ کیست و محبوب کیست. خود را در صحرای فراخ دید که می‌رفت؛ نه صحرای آب و گل. از آن سو شیخ را دید که می‌آمد. چون بدو رسید پرسیدش که محبوب کیست و مُجِبّ کیست؟ گفت: «محب آنک از آن سوی می‌آید، محبوب آنک از این سو می‌رود.» و دید که مهتاب فروآمد. بر گوشه مُصلی او بنشست. در باز رها کرد تا کی آید. شیخ بیامد و بر آن گوشه نشست. او را حالتی ظاهر شد. ایشان حمل می‌کردند که این حالت معهود اوست که این شخص بیرون چله

<sup>۱</sup> اشاره به حدیث نبوی است که در جامع صغیر نقل شده است که فرمود: اعقلها و توکل یعنی پای شتر را ببند و به خدا بسپارد.

<sup>۲</sup> لله یدا.

<sup>۳</sup> کسی که صدقه می‌دهد دستش را به طرف دهانش برگرداند و ببوسد زیرا خداوند خود میگیرد صدقه را پیش از آنکه به دست فقیر برسد چنانچه خداوند فرمود: صدقه در دست خدا واقع می‌شود پیش از آنکه در دست فقیر و نیازمند باشد.

<sup>۴</sup> اشاره بر نظر شیخ الشراق و اکثر فلاسفه درباره علم خدا که می‌گفت خدا به کلیات علم دارد نه به جزئیات ولی محققین فرموده‌اند که صفت علم حق از صفات حقیقیه است که لازمه آن اضافه و نسبت است یعنی به همه جزئیات علم دارد که در قرآن می‌فرماید: و ما یعزب عن علمه مثقاله ذره یعنی از دانش خدا ذره کوچکی غایب نمی‌شود.

<sup>۵</sup> یعنی اول باید در سفر همراه پیدا کرده و پس از آن یار سفریست.

در حالت بود؛ و در چله بود در چله خود چگونه باشد؟ مگر وجدی ظاهر شده است؟ چنانک هر بار ظاهر می شد شیخ می دانست که این حالت چیست. تبسم می کرد. غسلت وجهک ان الله قد غسل وجهک، يقول: الوضوء على الوضوء نور على نور<sup>۱</sup> الوضوء انت، والوضوء على الوضوء انت.

الحسن والحسين عليهما السلام كانا يمشيان خلف الصحابة والنبي صلى الله عليه وآله وكلما التقيا في الطريق ماء جددا الوضوء فسألهما النبي عليه السلام لما تكرر ان الوضوء قالوا يا رسول الله سمعناك تقول: الوضوء على الوضوء نور على نور<sup>۲</sup>، انت في وضوء و وجد طيب الله عيشك ولكن احفظ هذه الوصية<sup>۳</sup>.

اذا نقل اليك ناقل كلاماً هو جفاء ووحشة فرد اليه، وقل حاشا عن فلان انا اعرف مودته وحفظه الغيب، ولوقال، وانما قال المصلحة و دفعا لشر ولو قال لغيب ايضا فله حقوق بحق له ان يحتمل عنه اضعاف هذا و اذا الحبيب اتى بدئت واحداً بعد الف الف تودد مناصرة ايش يكون ففى حفظ هذه الوصية فوايد.

يك فايده آنک اين شخص ناقل از نَمَامِي<sup>۴</sup> مُنْزَجِر شود. فايده ديگر آنک بدان شخص برسد هيچ سخن ناگفته نمی ماند، چنانک اين سخن ناگفته نماند. و اين سخن چون بشنود اگر گفته باشد شرمسار شود. گوید کاشکی نگفتمی. و اگر نگفته باشد

<sup>۱</sup> این حدیث را صدوق در من لا يحضره الفقيه نقل کرده به عبارت: وروی فی خبر آخران الوضوء على الوضوء نور على نور.  
<sup>۲</sup> فی علل الشرايع نقل عن الصادق عليه السلام انه قال: من توضأ فذكر اسم الله طهر جميع جسده وكان الوضوء إلى الوضوء كفارة لما بينهما من الذنوب.

<sup>۳</sup> یعنی این وصیت را نگهدار، اگر کسی سخنی به تو نقل کرد که آن سخن موجب رنجش تو و وحشت تو از دوست تو باشد آن را به خودش برگردان و بگو این دور است از فلان کس. من دوستی او را می شناسم و حفظ الغیب او را می دانم. اگر هم چنان سخنی گفته است برای مصلحت و دفع شر گفته است. و اگر هم این سخن را برای خشم خود گفته او در گردن من حقی دارد که سزاوار است که از او دو برابر این سخن را قبول کرد و تحمل نمود.

<sup>۴</sup> نَمَام: سخن چین

دوست‌تر شود. که اگر انبیاء بشنوند خوششان آید این سخن. و این نصیحت جهت کوران می‌کنم که در تاریکی نیم‌مرده می‌روند و می‌آیند تا عصایی باشد در دست ایشان که به جای تاری نیفتند و میانشان نشکند. با نیم‌بنا این پند شاید گفتن، زیرا که او می‌بیند. اکنون هر که نقلی کند، آنک<sup>۱</sup> از منقول عنه می‌رنجی از این ناقل برنج. چو از او برنجی و خشم‌گیری در اینجا فایده‌هاست. بدانک تَعَلَّمْ نیز حجاب بزرگ است. مردم در آن فرومی‌رود، گویی در چاهی یا در خندقی فرورفت. و آنگاه به آخر پشیمانی که داند که او را به کاسه‌لیسی مشغول کردند تا از لوت باقی آبدی بماند. آخر حرف و صوت کاسه است، در تاکید همان سخنم که نقل بد نباید شنیدن.

دی آمد فلانی که از من بدو نقلی کرده بودند. در روی من جست که مرا چنین چون گفته؟ من چندین خدمت بزرگان کرده‌ام. مرا همه پسندیده‌اند و جُسته‌اند و رها نمی‌کرده‌اند که جدا شوم. گفتم: «این سخن را با ادب‌تر پرس تا جوابت بگویم.» گفت: «ساعتی بنشینیم تا نفس ساکن شود، تا با ادب‌تر توانم گفتن.» گفتم: «دو ساعت بنشین!» ساعتی بنشست. همان آغاز کرد که پیش همه پسندیده و روشن بوده‌ام و همه مرا القاب روشن نیکو گفته‌اند. پیش تو چگونه است که بر خلاف آنم؟ اکنون بیا تو چه لقبم می‌کنی؟ گفتم: «اگر مسلمان شوی مسلمان، و اگر نه کافر و مرتد و هر چه بتر. اکنون اگر بی‌نفس سخن می‌گویی، بگو و اگر نه جوابت نمی‌گویم.» دیگر سبحان‌الله همه فدای آدمی‌اند<sup>۲</sup> و آدمی فدای خویش، هیچ فرمود ولقد کرما السموات، ولقد کرما العرش؟ اگر به عرش روی هیچ سود نباشد. و اگر بالای عرش روی و اگر زیر هفت طبقه زمین هیچ سود نباشد. در دل می‌باید که باز شود. جان‌کندن همه انبیا و اولیا و اصفیا برای این بود؛ این می‌جستند. همه عالم در یک کس است. چون خود را دانست همه را دانست. تتار در توست. تتار صفت قهر است؛ در توست. /هد قومی فانهم لا يعلمون یعنی: «هد جزائی»، آخر آن اجزاء، کافران

<sup>۱</sup> آنک یعنی به جای آنکه از دوست برنجی از آنکه سخن او را برای تو نقل کرده رنجش حاصل کن.

<sup>۲</sup> اشاره به آیه شریفه واقع در قرآن است که ولقد کرما بنی آدم وحملناهم فی البر و البحر که خداوند فقط آدمی را به کرامت و به تجلیل خود مخصوص داشت و به سایر موجودات امتیاز داد.

بودند؛ اما جزء او بودند. اگر جزء نبودندی، جداگانه بودندی، او کل چون بودی؟ می‌گویی عالم بالکلیات لا بالجزویات. کلیات گفت کدام جزو بیرون ماند؟ درویشی برهنه می‌رفت و گرسنه می‌باشید، و از هیچکس لقمه قبول نمی‌کرد. نه به تکلف، الا آن حالت چنان تقاضا می‌کرد. تا صاحب دلی پرسید. او در آن کار بود. روی بدو کرد که آری آبکی برپیچیده بود.

مه را اثری به روی او می‌ماند      چیزیش بر آن فرشته خو می‌ماند  
نی نی زکجا تا به کجا مه که بود      جان بنده او بدو خود او می‌ماند

مه دوش به بالین تو بودی به سرای      گفتم که زغیرتش بکوبم سر و پای  
مه کیست که او با تو نشیند یک جای      شبگرد جهان دیده انگشت‌نمای

مردان در همه عمر یکبار عذر خواهند، بر آن یکبار هم پشیمان. یکی می‌گریست که برادرم را کشتند تتاران. دانشمند بود. من گفتم که اگر دانش داری که تتار او را به زخم شمشیر زنده ابد کرد. الا مردگان و واعظان مرده، آن زندگی را چه دانند؟ بر سرتخت برآیند نوحه آغاز کنند. آخر «للدنیا سجن المؤمن»<sup>۱</sup> می‌فرماید که یکی از زندان بجست. بر او نباید گریست که دریغ چرا جست از این زندان؟ زندان را تتاران سوراخ کردند یا سبب دیگر. او برون جست. نقل کرد من دار الی دار.

تو می‌گیری که آن تیر بر آن دیوار زندان چرا زدند، بر آن سنگ چرا زدند؟ دریغ نیامدشان از آن مرمر لطیف؟ یا با کنده بر پای او بود بریدند. او جست. تو فریاد می‌کنی و بر سر و روی می‌زنی و می‌گیری که دریغ آن کنده را چرا بریدند؟ یا قفس شکستند، و می‌زاری که آن قفس را چرا شکستند تا آن مرغ‌رهایی یافت؟ یا دنبلی را شکافتند تا چرک‌ها و پلیدی‌ها برون رفت؟ نوحه آغاز کردی که دریغ آن چرک‌ها چرا

<sup>۱</sup> این حدیث را طریحی در مجمع البحرین از پیغمبر اکرم نقل کرده است که الدنیا سجن المؤمن وجنّه الکافر، دنیا زندان مؤمن و بهشت کافرست.

رفت؟ علیکم بالسواد الاعظم<sup>۱</sup>. یعنی در خدمت عارف کامل، وایاکم والقری<sup>۲</sup> یعنی صحبه الناقصین، الناس معادن کمعادن الذهب<sup>۳</sup>. گویند که حمزه و عبدالرحمن با هم سفرهای دور می‌کردند در هوس تماشای عجایب‌های زمین. اما در آن زمین مورچگان بودند، هر یکی چند پیلی نعوذ بالله. و عادت آن مورچگان آن بود که به وقت جنگ پیش نیاید الا یک کس. اول حمزه پیش آمد و مورچه را انداخت. شیری دگر آمد. هم انداخت به تیر. همچنین تا ده. حمزه باز گریخت. در کشتی آمد جهت آسایش. عبدالرحمن پیش رفت و تیر در کمان نهاد. دو مورچه سوی او آمدند. تیر او کار نکرد، حمزه بانگ زد که بازگرد، کار تو نیست. بگریخت و در کشتی در آمد. این خود عجایب‌های خشکی بود. اما سفر درباشان که اصل آن بود. «گله دراز دارم؛ به شب دراز گویم.»

درویشی چیزی می‌خواست. آن صاحب دکان دفعش گفت که حاضر نیست. گفت: «این درویش عزیز بود. چرا بدو چیز ندادی؟» گفت: «خدایش روزی نکرده بود.» گفت: «خدایش روزی کرده بود؛ تو منع کردی.» چیزی که من می‌بینم چگونه تصدیق کنم؟ اگر تو دست در این انبان کردی و سر انبان دست تو را بگرفتی محکم یا مجروح کردی معاینه نه به تأویل، من گفتمی خدای نخواست یاذا اللطف الخفی. لطف خفی آن بود که در معصیت دهد، اگر نه لطف در طاعت خفی نبود.

<sup>۱</sup> در مجمع البحرین از علی (ع) نقل کرده که در جنگ صفین به اصحاب خود فرمود: «الزموا السواد الأعظم» یعنی خود را همراه کنید با سواد اعظم و مقصود امام، فرقه حقه و عده کثیری است که حجت خدا در میان آنها باشد که اجماع آنها حجت است و آخر حدیث این است و ایاکم والفرقه یعنی از پراکندگی دوری جوئید.

<sup>۲</sup> و ایاکم والقری (در احادیث مثنوی ص ۷۵) گفته که این مأخوذ است از حدیث لا تسکن الکفور فان ساکن الکفور کساکن القبور ولی کفور به معنی زراعت است و ربطی باین حدیث ندارد و مولوی مضمون این حدیث را نظم فرموده.

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| قبول پیغمبر شنوای مجتبا   | کور عقل آمد وطن در روستا     |
| ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند. |
| ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و در حشمت زده   |

<sup>۳</sup> حدیث در مجمع البحرین نقل شده که: الناس معادن کمعادن الذهب والفضة ای متفاوتون فی الاخلاق والمحاسن والصفات.

دو کس کشتی می‌گیرند یا نبردی می‌کنند. از آن دو کس هر که مغلوب و شکسته شد حق با اوست نه با آن غالب. زیرا که /نا عند المنکسر۱ قومی هستند که پیش ایشان این باشد که همه کارها را حواله به فردا باد. یعنی امروز را چه شد؟ امروز را برون کردند، چه گناهی کرده بود امروز از حساب بماند؟

این الیمین و این ما عاهدتی  
 لما ملک قیود اسری فی الهوی  
 ما کان اسرع فی الهوی ما خنتی  
 و علمت انی عاشق لک خنتی  
 فلا قعدن علی الطریق و ادعی  
 نفسی توق لما لاقیتہ و منا  
 لهجران او تبلی بما ابلیت۲

آنچ چندین گاه در بند آن بودی، آن میسر شد امروز چون این الیمین. یعنی چه کردی؟ آنچ گفتیم سخن‌های ما همچنین می‌گذرد. تو خود مرد بزرگی، تفسیر قرآن می‌خواند، مرد بزرگ است هر که تمام عالم شد، از خدا تمام محروم شد، و از خود تمام پر شد. روسی که این ساعت مسلمان شد بوی خدا بیابد. و او را که پر است، صد هزار پیغامبر تهی نتوانند کردن. بسیار گریه‌ها بود که حجاب شود، از خدا دور دارد. نی معین بگو که آنچ گفتیم چه کردی؟ گفتا: «گفتم.» گفت: «نشان آن چه باشد که گفتی؟ ایشان چگونه جواب گویند؟ گوشم گران است. در گوشم بگو!»

تصاممت اذ نطقت طیبۃ  
 و ما بی وقر ولکننی  
 تصید الاسود بالحاظه  
 اردت اعاده الفاظه  
 ۳

<sup>۱</sup> مولوی در مثنوی می‌فرماید:

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت

<sup>۲</sup> یعنی کجا رفت آن سوگندا و کجاست آنچه که با من عهد و پیمان بستی و چقدر در عشق زود آمد. آنچه که به من خیانت کردی - چون مالک بندهای امیران خود شدی در عشق فهمیدی که من عاشق توام به من خیانت نمودی - بس من در سر راه تو می‌نشینم و در جامه ستم‌دیده ادعا می‌کنم که تو بر من ستم کرده‌ای - ای نفس من خودداری کن در آنچه که به آن رسیده‌ای و از هجران معشوق تا آزمایش نشوی با آنچه که مرا آزمایش نمودی یا مبتلا نمودی.

<sup>۳</sup> یعنی خود را بکری گوش زدم هنگامی که دوست شروع به سخن کرد از جهت شیرینی سخن او شیران را با نگاه چشم شکار می‌کند ولی در من سنگینی گوش نیست و خواستم که با این شیوه سخنان او تکرار شود.

چنانک فرمود که ملایکه به حضرت مناجات کنند که بنده مؤمن فلانی چندین لابه می‌کند و در می‌خواهد و می‌زارد. تو دعای بیگانگان را قبول می‌کنی. اگر حاجت او را بر آری چه شود؟ می‌فرماید ذرونی و عبدی فلستم با رحم به منی/انی/حبه/واحب<sup>۱</sup> صوته. سبب تأخیر اجابت دعاء بعضی کان محبت باشد. وقتی بود که تحسین کردن زحمت و حجاب باشد. سخن باز می‌جهد. و وقتی باشد که اگر تحسین نکند خواهد که پاره پاره‌اش کند. ساعتی بود که گریه خوش آیدش و ساعتی از گریه برنجد. و خنده همچنین.

شمس خجندی بر خاندان<sup>۲</sup> می‌گریست. ما بر وی می‌گریستیم. بر خاندان چه گرید؟ یکی به خدا پیوست. بر او می‌گرید، بر خود نمی‌گرید. اگر از حال خود واقف بودی بر خود گریستی. بلکه همه قوم خود را حاضر کردی و خویشان خود را، و زار زار بگریستی بر خود. تغیر در حق نیست؛ تغیر در توست. چنانک نه آن را گهی دوست داری و طالب باشی و گاهی رو بگردانی؟ با یاری گاهی گرم باشی محبوبت نماید، گویی او محبوب شده این ساعت، باز تو دگرگون شوی گویی مبعوض شد. اگر تو هم بر آن حال مستقیم بنمادی پیوسته مطلوب محبوب بودی. آن برحالت را بالغی می‌گویند. تاچه فهم کرده باشند از آن بالغی. بالغی این است که معاینه ببیند. و من کان فی هذه/اعمی<sup>۳</sup> آخر این ضریر ظاهر نمی‌خواهد. باید که همچنین معاینه با این چشم ببیند. کجا آنک فخر می‌کند حتی رای قلبی ربی. یکی بالغ شود نداند که بالغ شدم. به آقسرا رسد، نداند که به آقسرا رسیدم. اما تا نرسیده است در خوف و رجاست که داند که رسد یا نرسد. در شکست ایشان می‌گویند تا آن چیز

<sup>۱</sup> این حدیث در جامع الاخبار در باب دعا به این طریق نقل شده از جابر انصاری که پیغمبر فرمود: و ان العبد لیدعو الله وهو یحبه فیقول یا جبرئیل اقض لعبدی حاجته و عاخرها قانی احب ان لا ازال اسمع صوته، یعنی هنگامیکه یکی از بندگان خدا را با تضرع بخواند و حال آنکه او را خدا دوست دارد، خدا فرماید ای جبرئیل من نیاز بندگان خود را روا کنم ولی تأخیر نمایم زیرا دوست دارم که همواره صدای او را بشنوم.

<sup>۲</sup> مقصود بر مصایب وارده بر خاندان رسالت

<sup>۳</sup> آیه ۷۴ از سوره بنی اسرائیل و تمام آن این است: و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة أعمی، یعنی کسیکه در دنیا کور باشد (چشم بصیرت او) در آخرت نیز کور محسور گردد.



را نبینیم روانه نشویم. و آن چیز می گوید که تا ایشان نروند و بذل نکنند من ننمایم. تا چنان می باشند. تا ایشان اول از آن خود نگفتند، آن نشود. اگر تقلید می باید کرد باری تقلید قرآن. چنانک آن فلان حکیم گفت که حکیمی بود که در ربع مسکون نظیر نداشت در علم طب و تجربه، و غلامان داشت که تای مویشان صد چو او می ارزید، شکل رُست<sup>۱</sup> داشت و صورت عظیم مکرو، چنانک در کم شهر همچو او کَریه‌اللقاء باشد، سر و رو به هم در آمده، هیچ پیدایی نبینی، نه دهان، نه چشم. او را رنجی پیدا شد که البته هیچ علاج نداشت اَلّا پلیدی آدمی خوردن. و او را در گلیم کردن و غطائیدن. بسیار طیبیان گرد او نشسته بودند، در هم دگر نظر می کردند، نمی توانستند گفتن که او فهم کند، و خود می دانست، چواستاد همه او بود. گفت: می دانم، می دانم، فلان چیز می باید خوردن، اکنون چون لابد خوردنی ست، باری از آن قیماز. او را سخت دوست می داشت. تفکر ساعه خیر من عبادۀ ستین سنه<sup>۲</sup>. مراد از آن تفکر، حضور درویش صادق است که در آن عبادت هیچ ریائی نباشد. لاجرم آن به باشد از عبادت ظاهر بی حضور. نماز را قضا هست حضور را قضا نیست. بعضی فقراء ترک ظاهر کردند که لا صلوة الا بحضور القلب لا صلوة الا بفاتحه الكتاب. پیش ایشان فاتحه کتاب آن حضور است، حضوری که اگر جبرئیل بیاید لرس خورد. هنوز به حضرت نرسیده بود که گفتش: «ییا!» گفت: «نی.» لود نوت المله لا حترقت.

<sup>۱</sup> رست «بضم راء» به معنی دلیر و شجاع.

<sup>۲</sup> این حدیث را در مجمع البحرین نقل کرده که پیغمبر فرمود اندیشه و تفکر یک ساعت بهتر است از شصت سال پرستش و عبادت. و در مصباح الشریعه نقل کرده تفکر ساعه خیر من عبادۀ سنه. و فخر رازی گفته فکر و اندیشه کار قلب است و طاعت عمل اعضاء و قلب از اعضاء شریف تر است و نیز فکر انسان را به خدا می رساند و عبادت تو را بر ثواب خدا می رساند و آنچه برای خدا باشد بهتر است از آنچه برای غیر خدا باشد. و مقصود از تفکر انتقال ذهن از آثار به مؤثر و از مبادی به غایات و مقاصد است. و صاحب گلشن راز فرماید:

بجز اندر بدیدن کل مطلق  
پس آنکه لمعه از برق تأیید

تفکر رفتن از باطل سوی حق  
بود فکر نکو را شرط تجرید

مراگمان نیک باشد به دوستان. آنچ معاینه بینم در وسع من نباشد که به خلاف آن گمان برم. اَلَا اول در حق کافران نیز بد نه اندیشیدمی. گفتمی که داند باشد که مسلمان بود در حقیقت و در عاقبت.

امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه چهل سال خدمت صَنَم می کرد و حاجت از صنم می خواست و می گفت ای صنم، صمد می گفتش که لبیک.

دخل فی مجلس النبی علیه السلام فقیر فبسط رجل غنی ذیله علی ذیل الفقیر تکبراً  
وتجبراً فغضب رسول الله صلی الله علیه و نظر الیه نظر المغضب فقال الغنی یا رسول الله انا اعطیه  
نصف مالی حتی یجعلنی فاضل. کمترین چیزی از آن مصطفی (ص) ندهم به صد هزار  
رسال های قشیری و قریشی و غیر آن. بی مزه اند. ذوق آن را و معنی آن را در  
نمی یابند. «یک جرعه به خویشان پرستان ندهند.»

کودکی بود. کلمات ما بشنید. هنوز خرد بود. از پدر و مادر بازماند. همه روز حیران ما  
بودی. گفتمی تا خدمت من این باشد که ملازم باشم. پدر و مادر گریان و لرزان و او هم ترسان تا  
من واقف نشوم و برمم. کار از این هم در گذشت. سر بر زانو نهاده بودی همه روز. پدر و مادر  
چیزی بر ایشان زده بود. نمی یارستند با او اعتراض کردن. وقت ها بر در گوش داشتی که او چه  
می گوید. این بیت شنیدمی:

در کوی تو عاشقان بر آیند و روند      خون جگر از دیده گشایند و روند  
من بر در تو مقیم مادام چون خاک      و نه دگران چو باد آیند و روند

گفتمی: «بازگوی! چه گفتی؟» گفتی: «نی.» به هجده سالگی بمرد.

چه صفت کنم از صفا و طبع و زیرکی و خوبی و جمال و فر صدر اسلام. صدر عام تر  
است از دل و شامل تر است. اما صدر محل وسواس است نه دل. نگفت یوسوس فی قلوب الناس.  
اکنون صدر اسلام کو و قلب اسلام کو؟ چون آب از دهان و بینی گذشت و از سر پاره، اکنون  
ایمن شد. تا دهان و بینی بالای آب است هنوز به خود می رود و

به خود می‌زید. چون در آب تمام غرق شد و دهان و بینی فرورفت گویند که مرد. بعضی گویند زنده شد. و هر دو راست است. آن زندگی عاریتی رفت. زندگی مقیم باقی ماند. عیب از آن بزرگان بوده است که از سر علت سخن‌ها گفته‌اند. انا الحق و متابعت رها کرده‌اند. و در دهان این‌ها افتاده است. اگر نه چه سگ‌اند که آن سخن گویند؟ این‌ها را یا کشتن یا توبه!

رسول (ص) از معراج آمده بود. هر کسی از آن اندیشه که در آن بود سؤالی می‌کرد. یکی از دیدار، یکی صفت بهشت. فاطمه رضی‌الله عنها گفت: «من آن ندانم. من خوفی دارم. صفت دوزخ بکن!» مرد آن است که عیب بر خود نهد و از سلیمان صلوات الله علیه بیاموزد. مالی /لاری/الهدهد<sup>۱</sup>. بر حیوانی عیب ننهد، عیب بر خود نهد. ما /صابک من سیئه فمن نفسک<sup>۲</sup>. اگر چه عقیده آن است که قل کل من عند الله<sup>۳</sup> ولیکن در حالت عیب نهادن، بدین نظر کند که فمن نفسک. اگر دوستان بدانندی که ما در حق ایشان چه می‌اندیشیم، و چه دولت می‌خواهیم، ایشان پیش ما جان بداندی. چه اندیشد خاطری که پاک شد از دیو و وسوسه خود.. هرگز دیو در آن دل نیامده است. پیوسته در او فرشته بوده باشد. تا حق تعالی فرماید که من این را خانه رحمت خود می‌کنم، شما کرم کنید بیرون روید.

<sup>۱</sup> آیه ۲۰ از دوره ۲۷ که سلیمان علیه السلام گفت ما لی لا اری الهد هدام کان من العالمین یعنی چه شده که هدهد (مرغ تاج بسر) را نمی‌بینم بلکه او از غیبت کنندگان است البته او را به عذاب سختی معذب کنم و یا سرش را ببرم مگر برای غیبت خود عذری بیاورد مرغان به سر آن حضرت سایه می‌افکندند روزی دید آفتاب به صورتش می‌تابد متوجه شد که هدهد نیست خشمناک شد طولی نکشید هدهد پیدا شد و عذر آورد و گفت من از کشور سیا (یمن) اخبار تازه‌ای برای تو آورده‌ام و دیدم مردم آن سرزمین از پادشاه تا رعیت به خورشید می‌پرستیدند.

<sup>۲</sup> آیه ۸۱ از سوره ۴ یعنی آنچه از بدی بر تو برسد از جهت خودت است.

<sup>۳</sup> جزء آیه ۸۰ از سوره ۴ یعنی ای پیغمبر به آنان بگو همه چیز (از خیر و شر) از نزد خداست.

آخر همه خاطرها بر سه قسم است: یکی خاطر، خانه دیو است با فریشته به هم، دمی فریشته بیرون رفت دیو درآمد، و دمی فریشته درآمد دیو را بیرون راند. و یک خاطر دیگر خاص آن فریشته است. دیو در او در نیاید. این که نبشته است، تأثیری از نبشته‌های لوح محفوظ، چون از مطالعه لوح محفوظ ملول شود، با این نظر کردن گیرد. و قومی هیچ نظر از لوح محفوظ بر نگیرند. دایم در لوح محفوظ چشم در نهاده‌اند. حاصل همین است که خوانی می‌اندازند ابریشمین، و صحن‌های<sup>۱</sup> زرین و خوانچه‌های مُرَصَّع<sup>۲</sup> به زر و جواهر. ولیکن هیچ البته طعام نیست. کاشکی چوبین بودی و در آنجا طعام بودی. *الم ترالی ربک کیف مدالظل*<sup>۳</sup> معنیش چیست؟ عاقل باید که یک بار پشیمان شود در عمر. یک بار توبه کند. این یک بار هم عار و ننگ بسیار باشد. همه را در خود بینی، از موسی و عیسی و ابراهیم و نوح و آدم و حوا و آسیه (ظ) و خضر والیاس و فرعون و نمرود و غیرهم. تو عالم بی‌کرانی. چه جای زمین‌ها و آسمان‌ها؟! لا یسعی سماء ولا ارضی بل یسعی قلب عبدی المؤمن<sup>۴</sup> در آسمان‌ها نیابی، مرا بر عرش نیابی. کو آن مُشَبَّه<sup>۵</sup> تا فریاد کند که وا پیر بابای، وا خدای؟! چنانک آن مُذْکَر<sup>۶</sup> می‌گفت که

<sup>۱</sup> صحن به معنی کاسه

<sup>۲</sup> مرصع یعنی دانه نشان

<sup>۳</sup> آیه ۲۵ از سوره ۴۷ و کراراً در این کتاب ذکر شده.

<sup>۴</sup> حدیث قدسی است که در احیاء العلوم غزالی و کلمات مکتونه فیض نقل شده و مولوی نیز مضمون آن را در مثنوی به نظم آورده:

گفت پیغمبر که حق فرموده است      من نگنجم هیچ در بالا و پست  
در دل مؤمن بگنجم ای عجب      کر مرا جوئی از آن دل‌ها طلب

<sup>۵</sup> مشبه با کسر باه و مشبهه گروهی از مسلمانان بودند که خداوند را به آدمی تشبیه کرده و او را دارای جسم و بعد و طول و عرض و عمق می‌دانستند که از آن جمله پیروان هشام بن سالم جوالیقی بودند که گمان می‌کردند خدا در چهره آدمی است، و نیم بالای او میان تهی، و نیم پائینش میان پر است و دارای موئی سیاه و دلی است که دانش از آن سرچشمه می‌گیرد.

<sup>۶</sup> مذکر به کسر کاف به معنی واعظ

خدا را در شش جهت تصور مکنید و نه بر عرش و نه بر کرسی، مشبّهی برجست و جامه ضرب کرد و فریاد برآورد که خدای از جهان گم شوی، چنانک خدای ما را از جهان برون کردی.

آن همه مرغان به خدمت سیمرغ رفتند. هفت دریا در راه پیش آمد. بعضی از سرما هلاک شدند و بعضی از بوی دریا فروافتادند. از آن همه دو مرغ بماندند. مَنی کردند که همه فرورفتند، ما خواهیم رسیدن به سیمرغ. همین که سیمرغ را بدیدند، دو قطره خون از منقارشان فروچکید. و جان بدادند. آخر این سیمرغ آن سوی کوه قاف ساکن نشسته است، اما پرواز او از آن سو خدا داند که کجاست. این همه مرغان جان بدهند تا گرد کوه قاف دریابند. دعوی حالت می کنند. اگر در همه عمر یک روز بوی حالت رسیده باشد، جان او دگرگون شده باشد.

گویند دَجَال<sup>۱</sup> بز و گوسفند را بکشد، و مرغ را بکشد و پر و بالش برکند. دست فرومالد، درست شود. بندگان حق و متابعان محمد(ص) بدان غَره نشوند، با آنک مشابه معجزه آورد. و این شخص مُقَلَّد است. اما این مُعْتَقِد را که مقلد است عنایت پاسبان اوست. گاه گاهی که اثر آن عنایت پوشیده و پنهان به جان او رسد، آن تقلید چندان قوت گیرد که آن خبر را به هزار از این معاینه دجال ندهد. اکنون آن کس که پیوسته آن حال باشد هیچ از او منقطع نباشد، نه وقت خوردن، نه وقت خفتن، نه سقایه. در سقایه نشسته باشد و حالت برقرار خویش. حال او چون باشد؟ گفت دانشمندان را بد نام کردی جمله به این سماع. گفتم ندانستی که ظاهر نشود مگر بدیشان، نیک از بد، و کافر از

<sup>۱</sup> دَجَال در لغت به معنی حيله کننده و فریب کار است و در احادیث از پیدایش شخصی به این نام پس از ظهور امام دوازدهم خبر داده اند. و فرموده اند جایی از شهرهای دنیا نماند که دجال آنجا قدم نگذارد و مردم را به اشتباه اندازد و فریب دهد و دنبال او میروند، و بعضی از بزرگان فرموده اند که دجال به معنی مسیح دروغگو است که دعوی مسیحیت کند و مردم را فریب دهد و گروه زیادی را گمراه کند مگر آنانکه خداوند آنان را هدایت کرده باشد.

مسلمان؟ می‌گوید: «تو برقص! به خدا رسیدی.» گفت: «تو نیز رقص کن به خدا برس.»  
خطوتین وقد وصل<sup>۱</sup>. روزی رمزی می‌گفتم در معنی این آیت *هنا من عمل الشیطان*<sup>۲</sup>. گفتم  
رسول می‌فرماید: *ان الشیطان لیجری فی عروق بنی آدم مجری الدم*<sup>۳</sup>. پس این شیطان آن  
صورت ترکمان با بُرطله<sup>۴</sup> نباشد که نقش می‌کنند. گرمی درآمد در موسی که مشت زد مر قبطی<sup>۵</sup>  
را. آن گرمی شیطان بود.

در پسر جلال ورکانی در پیچیدم که البته این شیطان چیست جز اینکه من بیان کردم  
در سبب کشتن قبطی؟ گفت آنچه تو گفتی نیکوست. اما تو هم اقرار کن بدین صورت شیطان که  
من می‌گویم. من او را معقول می‌گویم که اینچ می‌گویی همه را به همه داده‌اند، همه آخر همه  
است. زیرا تو مُقَرّی که همه علوم که قوام دین بدان تَعَلُّق دارد، معلوم محمد(ص) است و محمد  
را همه می‌گویی. او همین را مکرر می‌کرد که آن نیکوست، الا همه را به همه داده‌اند.  
آخر موسی(ع) را همین گفت چون سؤال کرد: «یارب فایده چه باشد چون فرعون  
قبول نخواهد کردن؟» گفت: «تو از آن خود فرو مگذار!» خدا را بندگانند که

<sup>۱</sup> از سخنان شبلی بغدادی است که فرموده‌اند: «خطوتین وقد و وصلت» یعنی دو قدم بردار: قدمی از دنیا و قدمی از آخرت  
تا که به وصال و غربت حق برسی که مولوی در مثنوی فرموده:

خطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز سُستی چند سال

<sup>۲</sup> اشاره بقضیه موسی که در قرآن است ص ۲۸ آیه ۱۴ که خدا فرموده:

«فواکثره موسی ففضی علیه قال *هنا من عمل الشیطان*» یعنی موسی به طرفداری از سیطی مثنی بر قبطی زد و او را کشت  
و گفت این حادثه از کارهای شیطان بود.

<sup>۳</sup> این حدیث در جامع الاخبار باب نوادر از احادیث نبوی نقل شده که فرمود: «*ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم*»  
یعنی شیطان در فرزندان آدم مانند خون در رگ‌های تن جریان و نفوذ دارد، و دنبال آن این است و فسیقوا مجاریه بالجوع  
والعطش، یعنی راه‌های او را تنگ کنی با گرسنگی و روزه و تشنگی.

<sup>۴</sup> برطله به ضم باء و طاء کلاه در از مخروطی شکل.

<sup>۵</sup> قبطی به کسر قاف و سکون با نام مصریان قدیم بوده است.

سخن ایشان را هم ایشان شنوند و فهم کنند. از آن دوستان که می‌گویم که می‌باید که شما ببینید که از ما یکی در صوت طویل است. می‌گوید که طعنه می‌زنندم که مُخَنَّث<sup>۱</sup> است. نیستیم مُخَنَّث. الا با این زن چنگی آن معامله‌ام نمی‌باید. اما مرا با او خوش است و او را با من خوش است. الا با من همین گله کند که با من خفت و خاست نیست. و نیز لوت‌های چربم دهد؛ نتوانم خوردن. گویند که چرا نمی‌خوری؟ گویم که شرم می‌دارم. غرضم آن بود تا بر درویشان که بگویم که اشتها ندارم، به درویشان نرسد. گویم شرم می‌دارم اینجا خوردن. گویند طویلی می‌کنی و شرم نمی‌داری؛ نان خوردن شرم می‌داری؟ آن زن گوید که او را یاراند، خواهد که با ایشان بخورد. اکنون نگفتم که کیست. صد طویل را خدمت باید تا به آن یک طویل برسی. صدقه سر آن باشد که از غایت مستغرقی در اخلاص و در نگاه‌داشت آن اخلاص از لذت صدقه دادنت خبر نباشد. یعنی از مشغولی به تأسف آنک کاشکی به از این بودی و بیش از این بودی.

ابایزید رحمه الله علیه اغلب حج پیاده رفتی<sup>۲</sup>. هفتاد حج کرده بود. روزی دید که خلق در راه حج از بهر آب سخت در مانده‌اند و هلاک می‌شوند. سگی دید نزدیک آن چاه آب، که حاجیان بر سر آن چاه انبوه شده بودند و مضایقه می‌کردند. آن سگ در ابایزید نظر می‌کرد. الهام آمد که برای این سگ آب حاصل کن! منادی کردند که می‌خَرَد حَجّی مقبول به شربتی آب؟ هیچ کس التفات نکرد. برمی‌افزودند. پنج حج پیاده مقبول و شش و هفت تا به هفتاد حج رسید. یکی آواز داد که من بدهم. در خاطر ابایزید بگشت که زهی من که جهت سگی هفتاد حج پیاده به شربت آب فروختم. چون آب را در تغار کرد و پیش سگ نهاد، سگ روی بگردانید. ابایزید در روی افتاد و توبه کرد. ندای آمد که چندین با خود می‌گویی این کردم و آن کردم جهت حق.

<sup>۱</sup> مخنث: کسی که خوی زنان داشته باشد.

<sup>۲</sup> مأخوذ است از تذکرة الأولیای شیخ عطار قدس سره که در حالات ابایزید بسطامی گوید، نقل است که دوازده سال بایست تا به کعبه برسد در چند گام مصلی باز افکندی. دور کعت نماز کردی و می‌گفتی این دهلیز پادشاهان دنیا نیست که به یکبار به آنجا توان رسید.

می‌بینی که سگی قبول نمی‌کند. فریاد برآورد که توبه کردم. دگر نیندیشم. در حال سگ سر در آب نهاد و خوردن گرفت.

آنی که به صد شفاعت و صد زاری بر پات یکی بوسه دهم نگذاری خیالاتی است اوحدانه، پیش از علم راه به ضلالت برد. بعد از آن علم است. بعد علم خیالاتی است صواب و سخت نیکو. بعد از آن چشم باز شدن است. مُقَلِّدِ صَادِقِ به از آن که به زورکی خود خواهد که روشی و راهی بر تراشد. زیرا نابینا دیدیم که دست بر پشت بینا می‌نهد، و به آقسرا<sup>۱</sup> می‌رود. و آن یکی نابینا دست از پشت بینا گرفت، و او را بینایی نه. راه بی ره بر گرفت. سوی عَدَم می‌رود. هم در عدم عمر کرد، هم در عدم جان بداد، یا از گرسنگی و تشنگی یا دَد<sup>۲</sup> بر او افتاد، خوردش. این عوام که پنج نماز کنند از عذاب خلاص یابند. وای برایشان که متابعت محمد را رها کرده‌اند.

اعرابی گفت: «یا رسول الله فریضه چیست؟» گفت: «پنج نماز.» گفت: «رکعتی نیافزایم.» گفت: «روزه؟» گفت: «سی روز.» «زکوة؟» «همچنین.» گفت: «بر من غیر اینها چیزی هست؟» گفت: «نی.» گفت: «بر این نه‌افزایم.» و برون رفت. چون او بیرون رفت، رسول الله فرمود که اگر بر این باشد خلاص یابد. و این‌ها گفتند که خه ما بر این قدر قانع باشیم؟ دست از متابعت برداشتند و بینایی نه.

آنک در عین آفتاب زاییده است از اول ولادت چشم در آفتاب باز کرده و با آفتاب خو کرده است. می‌گویند که توسخن از ماه گوی، سخن از عطارد گوی! چگونه توانم گفتن؟ آفتاب را خبر نیست که در عالم ماهی هست یا نه. ماه را افتاده است این بیچارگی، و سیارات را. و این ماه را همه کس می‌بیند و در او می‌نگرد. آفتاب را اگر چه هیچ نسبت نیست به نور او، ولیکن کسی نتواند قرص او را دیدن. چشم طاقت ندارد. عجب مرغی ست سیسفیر! از آتش نسوزد، اما در آب غرقه شود. مرغ آبی در دریا غرقه نشود، و زیانش ندارد؛ اما آتشش بسوزد. این مرغ را که نه آتش بسوزد و نه آب

<sup>۱</sup> آقسرا شهری است نزدیک قونیه.

<sup>۲</sup> حیوان درنده مانند گرگ و پلنگ



غرق کند سخت نادره است. فاعلم/انه لا اله الا هو.<sup>۱</sup> امر است به علم واستغفر لذنبک.<sup>۲</sup> امر است که نفی این وجود کن که این حادث است و این وجود که حادث است چگونه عالم قدیم ببند؟<sup>۳</sup> جسمت خود دی بود. روح را دو سه روز بیشتر گیر، صد هزار سال گیر، اندک باشد.

عمر رضی الله عنه که از زخم دِرّه<sup>۴</sup> او زمین شیر را باز داد و از بیم او خمر سرکه شد، گفت آن چه داری در دست؟ آن شخص گفت سرکه. آفتاب در کتف او اثر کرد. به کرشمه در آفتاب نظر کرد. سیاه گشت آفتاب. مزه بویی بدین مُقَرَّم، اگر فلسفی مُقِر نیاید من چه کنم؟

این عمر روزی درآمد در مسجد. مصطفی صلوات الله علیه با کسی سخنی می گفت آهسته. عمر مجال نیافت به واداد<sup>۵</sup> اندرون مبارک که نزدیک آید. در آن فکر بود که من چون محرم آن سخن نیستم؟ رسول (ص) از اندیشه او واقف شد، نَبَأَنی العَلیم الخبیر.<sup>۶</sup> گفت: «یا عمر! از آنچه من می گفتم با آن یار، هیچ شنیدی؟ فهم کردی؟» گفت: «نی یا رسول الله. الا می دیدم که لب مبارکت می جنبید.» گفت: «بسیار دیدی. آخر مخارج حروف قیاس کرده باشی.» عمر در روی افتاد.

<sup>۱</sup> آیه ۲۱ از سوره محمد در قرآن که خدا فرموده فاعلم انه لا اله الا هو واستغفر لذنبک، یعنی بدان که خدائی نیست غیر از او و آمرزش بطلب برای گناه امت خود.

<sup>۲</sup> جزء همان آیه ۲۱ که ذکر شد.

<sup>۳</sup> شبستری در گلشن راز فرماید:

ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه داندش آخر چگونه

<sup>۴</sup> دره بر وزن سدره بکسر دال بمعنی تازیانه و شلاق چرمی است و در حدیث است. و کان مع علی علیه السلام دره لها سیاستان ای طرفان، یعنی علی علیه السلام را تازیانه ای بود که دو طرف داشت.

<sup>۵</sup> واداد، باز زدن و پس زدن.

<sup>۶</sup> آیه ۳ از سوره ۶۶ یعنی خبر داد به من خدای دانای آگاه.

هر که را دوست دارم جفا پیش آرم. اگر آن را قبول کرد من خود همچنین گلوله<sup>۱</sup> از آن او باشم. وفا خود چیزی ست که آن را با بچه پنج ساله بکنی معتقد شود و دوست دار شود. آلا کار جفا دارد.

کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم، و روی بدو آرم؛ که از خود ملول شده بودم. تا تو چه فهم کنی از این سخن که می‌گویم که از خود ملول شده بودم. اکنون چو قبله ساختم، آنچه من می‌گویم فهم کند، دریابد. بیا تا آنچه مشکل‌تر و غامض‌ترین قول پیغامبر است، تحقیق آن را و مقصود آن را همچون کف دست معین کنیم. مثلاً لفظش را بگیریم، و معنی‌اش را و نحوش را و اعرایش را. مثلاً حرف لا را خود تأویل نیست، نفی مطلق است. اما حرف ما نفی باشد و خبر باشد. و وجوه دگر. آلا من اگر این دقایق را بیندیشیدم، آن‌ها دیدمی که او به جهد دیدی. با محمد رسول‌الله (ص) اگر صحبت خواستی کردن، همه دقایق لفظی و معاملتی را بدیدمی و با او به حساب بگفتمی. اما پای در دوستی تو نهادم، گستاخ و دلیر. هیچ از اینها به‌نیدیشیدم، که از این سخن این ظن آید تا به احتیاط بگویم. یا از این معامله این به خاطر آرم لا تا به احتیاط، یا هیچ نمی‌باید یاری که آن عذاب شود. یا دانا می‌باید به یکبارگی، یا به کلی روستایی نادان. والا چون هیزم تو دود کند، می‌گویم بکش، نخواهیم. یا تمام درگیرد یا تمام بمیرد. می‌گوید این سخن بکر است. آری، بکر است. لیکن پیش شما. اما پیش سوزن‌گر، نی. مُراهِق بودم که قزوینی شنید که مُلحد آمد. زود مادر را نهاد و سرفروبرید. گفتند: «آخر حق مادری؟» گفت: «تا ملحدان بدانند که مُحابا<sup>۲</sup> نیست. ملحد آن دید، گفت او از من ملحدتر است.» من هرگز این نکردمی. هذا/فرقی. لفظی گفتم، حقیقت نی.

<sup>۱</sup> گلوله هر چیز گرد بهم پیچیده مانند گلوله پنبه و نخ و گوی کنایه از تسلیم و مدارا.

<sup>۲</sup> یعنی حق ما در کجا رفت.

<sup>۳</sup> محابا یعنی ترس و بیم.

اگر نیز خواهیم نتوانم رفتن نی به این غره نباید شد.

شکوت الی وکیع سوء حفظ  
فاومی لی الی ترک المعاصی  
(یعنی ترک الوجود)

فان العلم فضل من اله  
وفضل الله لا يعطى العاصی<sup>۱</sup>

فكانه قال الحفظ فی ترک الحفظ وابتغوا من فضل الله فضل، زیادتى باشد. یعنی از همه زیادت. به فقیهی راضی مشو! گو زیادت خواهیم از صوفیی، زیادت از عارفی! زیادت هر چه پیشت آید از آن زیادت! سمان<sup>۲</sup> زیادت! می گویند هر چه در همه عالم هست در آدمی هست. این هفت فلک در آدمی کدام است این ستاره‌ها، آفتاب، ماهتاب.

من از قاضی شمس‌الدین بدان جدا شدم که مرا نمی‌آموخت. گفت من از خدا خجل نتوانم شدن. تو را همچنین که خدا آفریده است جُرد و مُرد کردن چه بنده باشد که با شیطان زند و گیرد، ننگش نیاید؟ آنگاه ابلیس نخندد که این با که می‌زند و گیرد؟ آنگاه این را به فخر باز گویند این باغ مطمئن است، باغ ج<sup>۳</sup> اماره، باغ ه لوامه. تو این گفتی، او چه گفت؟ آنگاه تو چه گفتی؟ او چه گفت؟

تو را از قِدَم عالم چه؟ تو قِدَم خویش را معلوم کن که تو قدیمی یا حادث! این قدر عمر که تو را هست در تَفَحُّص حال خود خرج کن! در تَفَحُّص قدم عالم چه خرج می‌کنی؟ شناخت خدا عمیق است. ای احمق، عمیق توای! اگر عمیقی هست، توئی! تو چگونه یاری باشی که اندرون رگ و پی، سِر یار را چون کف دست ندانی؟ چگونه بنده خدا

<sup>۱</sup> در مجمع البحرین با این عبارت نقل شده:

وعله بان العلم فضل وفضل الله لا يعطيه عاصی

و معنی شعر این است: شکایت کردم بر اوکیع از بدی حافظه و هوش خود اشاره کرد به من که از گناهان پیرهیزم - زیرا علم و دانش فضل خداست و فضل خدا بر گناهکار داده نشود و وکیع بن سلمه بن زهیر بن اباد پس از جرهم قبل از اسلام تولیت خانه کعبه را داشته است و این شعر در ستایش و وصف او گفته شده است.

<sup>۲</sup> سمان مخفف آسمان و مرادف آن است.

<sup>۳</sup> باغ (ج) جسم یعنی باغ صفت اماره است و باغ ه یعنی باغ هوی و عشق باغ نفس لوامه است.

باشی که جمله سِرّ و اندرون او را ندانی؟ آنچ با تو کردم با شیخ خود نکردم. او را رها کردم به قهر و رفتم. اما او می گفت من شیخم.

مولانا چیز دیگر می گوید، ای والله شیخ و چشم ما بدو باز شد، تا آوردیمشان نیامدند، تا بخواستیم نشد. اگر یوسف صدیق زنده بودی غاشیه تو برداشتی. در تأویل احادیث چگونه نمی دانی؟ یا می دانی مغلطه می زنی؟ گفت در راه حرامیانند. آنجا فر نکشت. بر تو می ترسم. پس مرا چگونه می شناسی؟ می رفتم در آن بیشه که شیران نمی یارند رفتن. باد می زند بر درختان. بانگی در می افتد. یکی جوان زفت می آید. می گوید مرا *والک*<sup>۱</sup>. من هیچ بدو التفات نکردم و نظر نکردم. چند بار بانگ زد. تا هیبت بر من نشست. و با او ناجخی<sup>۲</sup> که اگر بزند سنگ را فروبرد. بعد از آن بار دگر که گفت *والک* به سر بازگشتم به سوی او. هنوز دست به هیچ سلاحی نکردم که به کون فروافتاد. به دست اشارت می کند، که مرا با تو هیچ کار نیست برو.

آن صوفی ارشد می گوید مریدش را که ذکر از ناف بر آور! گفتم: «نه. ذکر از ناف بر میاور، از میان جان برآور!» بدین سخن در او حیرانی آمد. به هر که روی آریم روی از همه جهان بگرداند مگر که نماییم. اما روی به او نیاریم. چنانک فرمود: *وما علامه ذلک؟ قال التجافی عن دار الغرور*<sup>۳</sup>. گوهر داریم. به هر که روی آن با او کنیم از

<sup>۱</sup> *والک* یا *بالک* در عربی به معنی خبردار است.

<sup>۲</sup> ناجخ چو آوخ بمعنی نیزه کوچک، خنجر.

<sup>۳</sup> اشاره به حدیثی است که ابو عبد الله محمد بن خفیف شیرازی در رساله فضل التصوف و صدر المتألهین در تفسیر آیه نور نقل کرده اند از رسول اکرم (ص) که چون این آیه را خواندند *ها فمّن شرح الله صدره الاسلام فهو علی نور من ربه*، آیه ۲۴ از سوره ۳۹ یعنی آیا کسیکه خدا سینه او را برای اسلام باز کرده و او در پرتو نور خدای خویش است. پرسیدند یا رسول الله شرح صدر چیست؟ فرمود *نور یقذف فی القلب* یعنی نوری است که در دل او ریخته شود پرسیدند *هل لذلک علامه قال صلی الله علیه وآله ، التجافی عن دار الغرور والاتباء إلی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزول الموت* یعنی کناره جوئی از خانه غرور و فریب در دنیا، و میل کردن به خانه جاوید آخرت و آمادگی برای مرگ پیش از آمدن آن.

همه یاران و دوستان بیگانه شود. لطیفه دگر هست که چه جای نبوت و چه جای رسالت و ولایت؟ و معرفت را خود چه گویم؟ مستوران حضرت گفتند: «ما به چه پیدا شویم و چه گویم که ما که کی‌ایم؟» گفت: «سر از گریبان محمد (ص؟) بر کنید، که متابعت می‌کنیم و می‌فرماییم.» وگرنه چه جای متابعت که مولانا نشسته بوده است. خواجگی<sup>۲</sup> گفت که وقت نماز شد. مولانا به خود مشغول بود. ما همه برخاستیم، نماز شام ایستادیم. چند بار نظر کردم. دیدم امام و همه پشت به قبله داشتیم که نماز رها کرده بودیم و از قبله روی گردانیده. به میان رگ‌زنان رسیدم. در من این اندیشه آمد که زهی خلق غافل! آفتابی است برآمده، ازلاً و ابداً. ازل و ابد خود چه باشد؟! این هر دو صفت توست که دی ظاهر شد. سرش را نام/ازل کردست، دمش را نام/ابد کردست. آنجا چه ازل و چه ابد؟ آفتابی برآمده. همه عالم نور گرفته. چه جای آفتاب؟! و این خلق در ظلمت، ایشان را از آن هیچ خبر نه.

بر بعضی لباس فسق عاریتی است؛ بر بعضی لباس صلاح عاریتی است. در راه این سخن می‌گفتم. هوا بر این سخن می‌زد از غیرت اندرون آمدیم. محمد (ص) را ساحر گویند. آخر جایی که نام خدا گویند، سحر باطل می‌شود. جایی که سر تا سر همه اندرون نور باشد، سحر چگونه منعقد شود؟ آن ساعت که باران می‌بارد، سحر برود.

چندین باران حیوه و آب زندگانی که از او می‌بارد، و می‌زند بر خلق. سحر چگونه پذیرد او را؟ گفته بود که نشان باطلی آن شیخ آن است که از صحرا بر باز روی، هیچ از این ماجرا و از این لاغ باز نگوید و خبر ندارد. گفت از بهر آن باز نگویم که نمی‌خواهیمش که پیش من باشد. چون پیامد بر من، می‌خندم در رویش و می‌گویم طیب/الله عیشکم. و همگی او در بند آن است که دگر بگویم از ماجراشان؛ و مرا نمی‌باید

<sup>۱</sup> ممکن است اشارت بر مولانا جلال الدین محمد رومی باشد که مقام مستوران عزت حق یعنی اولیاء حق را در گفته های ملکوتی خود آشکار کرد.

<sup>۲</sup> خواجگی یکی از یاران خاص بهاء الدین ولد پدر مولانا بوده که هم با او از بلخ به روم مهاجرت کرده بود.

که باشد بر من ماجرا گویم تا چه کنمش آنچ بعد از صد سال بر تو بیاید. خدات عمر دهاد. همه را گفته‌ام محمدیان چنین باشند و محمد چنین باشد. آخر سنگ‌پرست را بد می‌گویی که رو سوی سنگی یا دیواری نقشین کرده است؟ و تو هم رو به دیوار می‌کنی. پس این امری‌ست که گفته است محمد (ص) تو فهم نمی‌کنی. آخر کعبه در میان عالم است. چواهل حلقه عالم جمله رو با او کنند، چون این کعبه را از میان برداری سجده به سوی دل باشد. سجده آن بر دل این، سجده این بردل آن. آخر نمی‌دانی هر سخنی که بگیرم پیش برم و درست کنم؟ متکلم قوی است. هیچ ضعف بر وی روا نیست.

من عادت نبشتن نداشته‌ام هرگز. چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد. سخن بهانه است. حق نقاب بر انداخته است و جمال نموده.

از جوش دریای کلام حق، الفی نقش گشت. فرمان آمد که ای جبرئیل روحانی! برخوان از لوح ربّانی این حرف سبحانی! سخن تمام نکرده بودم، شهاب بگریخت. گفت طاقت نمی‌دارم در روی تو نگه کردن. گریخت. گفتم آخر چیست؟ می‌گریخت و می‌گفت: چیز عجب! چیز عجب!

آن شهاب<sup>۱</sup> اگر چه کفر می‌گفت اما صافی و روحانی بود. روح محض شده. غذای از او رفته. روزی رمزی می‌گفتم و کشف می‌کردم و نمی‌خواستم که معنی بر وی کشف نشود. می‌گویی عالم نیست به جزویات، عالم است به کلیات. از این کلیات توجّه می‌خواهی؟ من خود کل گفتم. هیچ جزوی نمی‌دانم که از آن بیرون باشد. آری، اگر جزو بگویند کل داخل نباشد، هرگز نتوان گفتن که هست.

باغ چنانک درخت داخل نباشد، آن خود باغ نبود. حقّه باشد. شهاب گفت که نه از روی نقصان می‌گویم که عالم نیست به جزویات. مثلاً در شکم من کرمی هست در حدث می‌خسبد من آن کرم را ندانم. چه نقصان باشد از نادانستن آن و دانستن آن.

اکنون من زبان هندی ندانم. نه از عجز. اما خود عربی را چه شده است؟ اگر

<sup>۱</sup> مقصود شیخ اشراق است.

همان هندو بشنود گوید این خوش‌تر است. و زبان پارسی را چه شده است؟ بدین لطیفی و خوبی که آن معانی و لطایف که در پارسی در آمده است در تازی در نیامده است.

پیش ما کسی یکبار مسلمان نتوان شدن. مسلمان می‌شود و کافر می‌شود و باز مسلمان می‌شود، و هر باری از هوا چیزی بیرون می‌آید؛ تا آن وقت که کامل شود. گفتم می‌روم امشب نزد آن نصرانی که وعده کرده‌ام که شب بیایم. گفتند ما مسلمانیم و او کافر. بر ما بیا! گفتم او به سر مسلمان است زیرا تسلیم است، و شما تسلیم نیستید. مسلمانی تسلیم است. گفتند که بیا تسلیم به صحبت حاصل شود. گفتم از جانب من هیچ حجابی نیست و پرده نی. بسم الله، بیازمایید! آن یکی آغاز کرد و *لقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر*<sup>۱</sup>. از دهان بجست که خاموش! ترا از این آیت نصیبه نیست. بر کجا و تو کجا؟ خواست که سؤال کند. گفتم تو را بر من چه سؤال رسد؟ چه اعتراض رسد؟ من مرید نگیرم. مرا بسیار در پیچ کردند که مرید شویم و خرّقه بده. گریختم. در عقبم آمدند منزلی و آنچه آوردند آنجا ریختند. وفایده نبود و رفتم.

من شیخ را می‌گیرم و مؤاخذه می‌کنم، نه مرید را. آنگه نه هر شیخ را. شیخ کامل را. آن روز در آن مجمع با آن شیخ جنگ کردم و دشنام‌ها دادم. و او خموش. و سرش شکستم و او خموش. آن یکی می‌غلطد و روی در خاک می‌مالد، و می‌آید سوی من. می‌گویندش غلط، غلط. آخر مظلوم فلانی است که چندین صبر کرد و تحمل کرد. گفت مرا بگذارید. من غلط نیستم. مظلوم این است به معنی از ایشان. نعره برآمد از گرمی گفتن او. و آن سرشکسته پیش آمد و تبسم می‌کرد و می‌غلطید و نعره می‌زد. اکنون به عمل چه تعلق دارد؟ به ریاضت چه تعلق دارد؟ هر که این را از آن داند دورتر انداخت، محروم‌تر ماند. از آنک خطوه‌ه آن خطوه کدام است؟ من عـرف نفسـه فقـد عـرف ربـه<sup>۲</sup>.

<sup>۱</sup> آیه ۱۷۲ از سوره ۱۷ یعنی ما گرامی داشتیم فرزندان آدم را و آنان را در خشکی و دریا روانه ساختیم.

<sup>۲</sup> از سخنان علی (ع) است که در غرر الحکم آمده است.

آنک اماره نامش کرده اوست مطمئن. هر که [گه] من با او باشم، از چه غم دارد؟ از همه عالم  
باک ندارد.

گفتی که ترا اشک چرا گلگون شد

چون پرسیدی راست بگویم چون شد

خونابه سودای تو می‌ریخت دلم

چون جوش برآورد ز سر بیرون شد

یا خادم الجسم کم تسعى لخدمته<sup>۱</sup> می‌گویند از ان بوالعلاء معری<sup>۲</sup> است. چندان نیست  
سخنش. آن نیست که می‌گویند که قوی کسی بوده است. آنچ حکیم گفت،

شعر:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته‌ام که نادانم

<sup>۱</sup> مصرع بی‌تی است از قصیده نونیۀ ابو الفتح بستی علی بن محمد شاعر و ادیب معروف بحدود شعر و آخر آن این است:  
«فانت بالروح لا بالجسم انسان» و آغاز قصیده این است.

زیادة المرء فی دنياه نقصان وریحه غیر محض الخیر خسران  
وکل وجدان حق لاثبات له فان معناء فی التحقیق فقدان

و بدر الدین جاجرمی این قصیده را بنظم فارسی ترجمه کرده:  
هر کمالی که زدنیاست همه نقصان است سودگر بهر نکونی نبود خسران است

وفات بستی در بخارا سال ۴۰۰ هـ اتفاق افتاده است «هدیۀ الاحباب».

<sup>۲</sup> ابو العلاء احمد بن عبدالله بن سلیمان تنوخی معری شاعر عجیب و اعجوبه دنیا سال ۳۶۳ متولد و به مرض آبله کور شد و  
در ۴۹۴ در معره در گذشت و آخر عمر گوشه‌گیری اختیار کرد و معرۀ النعمان از دیه‌های شام است و در حق او گفته شده:  
قصه شنیدم ه ابوالعلاء بهمه عمر لحم نخورد و ذرات لحم نیاززد

زیرا ابوالعلاء چهل و پنجسال از خوردن گوشت خودداری می‌کرد و در این امر از حکمای قدیم تبعیت کرده بود و از یازده  
سالگی شعر می‌گفت و دارای حافظه بسیار قوی بوده است و یاقوت گفته مردم در خصوص او عقاید مختلف دارند. بعضی او  
را زندیق دانند و بعضی گویند زاهدی بود عابد و قانع و مخالفین او را از معطله می‌دانستند.



از این یک سخنش بوی چیزی می‌آید که بوی چیزی نمودند که دانست که آنچ از اول تا آخر گفتم چیزی نبود. دیدار حق اهل دیدار را پرتو مردی است. اینک در آیند. در آیند خدا خود را بیند. تا چه شود به خود نگرد، از بنده نگرد.

موسی (ع) در آن پرتویی خود [پرتو بی‌خود] شد. فلان می‌گفت، ما عرفناک، یعنی ما عرفت نفسی، ما عبدناک یعنی ما عبادت نفسی.

نسخه گنج یافت که به فلان گورستان برون باید رفت و پشت به فلان قبه بزرگ باید کرد، و روی به سوی مشرق، و تیر بر کمان باید نهاد، و انداختن! آنجا که تیر افتد، گنج است! رفت و انداخت، چندان که عاجز شد نمی‌یافت. و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازانِ دورانداز. انداختند. البته اثری ظاهر نشد. چون به حضرت رجوع کرد الهامش داد که نفرمودیم که کمان را بکش! آمد. تیر به کمان نهاد. و همانجا پیش او افتاد! چون عنایت در رسید *خطوتان وقد وصل*<sup>۱</sup>. آن شادی از آن است که گدایی با زبان نداشت، امسال از گرسنگی می‌میرد لاغ است نی، امسال صد دینار یافت، شادی آمد! اما آن شاهزاده نازنین لطیف که در دولت و ملک زاییده است، و در ملک بزرگ شده است، بر این شادی او می‌خندد. *بوش*<sup>۲</sup> اهل دنیا بدان ماند و بلندی *جُستن* ایشان. که دیو سپید را رستم گفت که: بالای کوه انداز تنم را، تا استخوانم بر بلندی باشد! تا کسی که آوازه من شنیده باشد، به حقارت ننگرد.

شخصی را وجدی ظاهر شد در حلقه قُرّاء. و آن شخص معروف بود به شرّ و فسق و فجور و تهمت نهادن، و عَوّانی<sup>۳</sup> کردن، چنانک بیگانه و اهل او از دست او خون می‌گریست. سلسله او را بجنبانیدند. از جان و از جهان برخاست. و نعره می‌زد که سر آدم نمی‌دارم. ای عیال دست از من بشوی! عیال گفت ما چندین رنج تو می‌کشیدیم

<sup>۱</sup> به پاورقی صفحه (۲۷۷) مراجعه شود.

<sup>۲</sup> بوش (بفتح باء و سکون واو وشین) به معنی کر و فرود بد به و خود نمائی.

<sup>۳</sup> عوانی (با تشدید و او و فتح عین) به معنی ستیزه جوئی و تجاوز به حق مردم.

از برای امید چنین ساعت می‌گردیم. به وقت شقاوت قرین بودیم بودیم، بُریم. گفت اکنون مرا عزم حج است. خود تقاضای این سودا بی‌قراری است. و سفر است در ابتدا، اگرچه مطلوب را جای نیست. چون در بادیه روان شدند، این شخص را شکم خون شد هر لحظه از شتر فرومی‌آمد، به طهارت مشغول می‌شد. تا باری کاروان بگذشت. چون وی به خود آمد کاروان را غایب دید. برجست. و از بیم جان دوان شد. تیزی خار بُنی بر ساق پای او زد. پایش را قلم کرد. بر جای بماند. گریان و مناجات کنان، که ای دوست دست‌گیر ناامید! آن مرا طاقت شرح نیست، و تو را حاجت شرح نیست.

ساعتی از هیبت بی‌خود شد، و ساعتی به مناجات مشغول می‌شد، تا شب نزدیک درآمد. از نومیادی از مناجات بماند. نومیادی بر نومیادی افزود. تاریکی بر سر تاریکی آمد. در این میان شخصی را دید از پره بیابان تنها می‌آید. گفت این خضر<sup>۱</sup> باشد (ع) یا الیاس<sup>۲</sup>. چون نزدیک او آمد در لحظه بدو رسید. گفت با خود که این رفتن آدمیان نیست. مگر فریشته‌ای ست مقرب. گفت ای خدا به حرمت این بنده مُقرب مرا در این ساعت نومیادی دست‌گیری. سخن کوتاه کنیم.

چون دست به پای او مالید و صِحَّت یافت، و او را به کاروان رسانید. در یک لحظه به دو دست دامن او را در تافت. و می‌گفت: «به حق آن خدایی که تو را برگزید و این عزت و جلالت داد که بگویی که تو کیستی؟» او دامن می‌کشید که مرا بگذار. عاقبت گفت که من آنم که مقربان در محفل، و امامان در محراب، و کودکان در کتاب، می‌خوانند که

<sup>۱</sup> خضر از پیغمبران مرسل بوده و نام او بلیا بن ملکان بود و او مردان بزرگ را جمع کرد تا صحف ابراهیم و شیت را بنویسند و گویند او به سر چشمه آب حیات رسید، و اکنون هم زنده است و او را نیروی تشکل به صورت‌های مختلف آدمیان هست و به هر درختی می‌گذشت سبز می‌شد. لذا او را خضر نامیده‌اند و او از لشگریان ذوالقرنین بوده است.

<sup>۲</sup> الیاس بعضی گویند نام او ادريس است و برخی گویند از پیغمبران بنی اسرائیل و از فرزندان هارون بن عمران بن عم الیسع است و گویند الیاس در بیابانها می‌گردد. و خضر در جزایر و دریاها به فریاد گرفتاران رسد.

وان عليك لعنتی الی یوم الدین<sup>۱</sup>. چون در چنین کسی اعتقاد صادق می‌بندد، چنین عجایب‌ها و برکت‌ها ظاهر می‌شود و می‌رسد به خلق. اگر معتقدی به کسی ظنی برد که از مبدأ حال در نور محبت حق رسته باشد. *اباً عن جد<sup>۲</sup> که کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين<sup>۳</sup>*. ابایزید به حج چون رفتی، مولع بودی به تنها رفتن. نخواستی که با کسی یار شود. روزی شخصی را دید که پیش پیش او می‌رفت. در او نظر کرد در سبک رفتن او ذوقی او را حاصل می‌شد. با خود متردد شد که عجب با او همراه شوم، شیوه تنها روی را رها کنم، که سخت خوش همراهی است. باز می‌گفت *که الرفیق الاعلی با حق باشم رفیق*. باز می‌دیدم که ذوق همراهی آن شخص می‌چربید بر ذوق رفتن به خلوت. در میان مناظره مانده بودم که کدام اختیار کنم. آن شخص رو را پس کرد و گفت: نخست تحقیق کن که منت قبول می‌کنم به همراهی؟ او در این عجب فرورفت با خود که از ضمیر من چون حکایت کرد. آن شخص گام تیز کرد.

خوارزمشاه را گفتند که خلق فریاد می‌کنند از قحط که نان گران است. گفت: «چون است؟ چون است؟» گفتند که یک من نان به جوی بُود بدو دانگ<sup>۴</sup> آمد. گفت: «هی، دودانگ زر خود چه باشد؟» گفتند: «دو دانگ چندین پول باشد.» گفت: «تف، تف! این چه خسیسی است؟ شرم‌تان نیست؟» پیش او ارزان بود. پیش او آنگاه گران بودی که گفتندی که یک شکم سیری به همه ملک تو می‌دهند! آنگاه بترسیدی، بگفتی یک بار شکم سیر کنم، دیگر چندین ملک از کجا آرم. عمری بایست تا این به دست آمد.

اکنون در دین همچنین باشد. صفتی و مقامی خلق را هول نماید، و پیش آن

<sup>۱</sup> آیه ۷۹ از سوره ۳۸ خطاب با ابلیس است که خداوند می‌فرماید، نفرین و لعنت من بر تو باد تا روز رستاخیز.

<sup>۲</sup> یعنی کسی که در حق پیامبر بزرگ اعتقاد درست داشته باشد چه برکت‌ها ظاهر گردد.

<sup>۳</sup> حدیث را فیض در کلمات مکتونه نقل کرده و سیوطی در جامع صغیر با این عبارت نقل نموده کنت نبیاً و آدم بین الروح والجسد.

<sup>۴</sup> دانگ یک ششم درهم بوده است.

کس سهل باشد. کمان او آسمان‌ها نکشند. *انا عرضنا الامانه*<sup>۱</sup> گفتند آسمان‌ها و زمین‌ها که تحمل این امانت کار ما نیست. زیرا نظرشان بر توفیق نبود تا گفتندی که اگرچه کمان سخت است چون ما بر دست گیریم؟ در قفای ما کسی است که او بکشد آن قوت نظر و توکل محمد (ص) بوده و محمدیان را.

اکنون این کس که صفت محمد می‌کند یا صفت عیسی یا صفت بزرگی می‌کرد و اسرار و احوال او می‌گفت، یکی را وجد آمد. گفت: «کاشکی او را دیدیمی.» یکی گفتش: «ای احمق! این چرا نمی‌بینی که صفت او می‌گوید؟ شاید که این خود اوست، او روپوش می‌کند.» اگر چه ابراهیم روی به چیزی آورده است که لایق طریق نیست، لیکن همان نظر اول ما، او را کی گذارد ضایع؟ هر که اول نظر ما افتاد اگرچه او چیزی گفت، ما از روی خفا آن ما خود را گفتیم. او خود چه کاره است؟ چون روی به رضا آورد هنوز به رضا نرسیده است؟ روی به الله آورده، هنوز در حلقه الله نرسیده است؟ اما روی آوردن و رسیدن یکی است. با خلق اندک اندک بیگانه شو! حق را با خلق هیچ صحبت و تعلق نیست. ندانم از ایشان چه حاصل شود. کسی را از چه باز رهانند؟ یا به چه نزدیک کنند؟ آخر تو سیرت انبیا داری. پیروی ایشان می‌کنی. انبیاء اختلاط کم کرده‌اند. ایشان به حق تعلق دارند. اگرچه به ظاهر خلق گرد ایشان در آمده‌اند. سخن انبیاء را تأویلی هست. باشد که گویند برو؛ آن برو، مرو باشد در حقیقت. گفته‌اند که اگر بگویند که فقیهک، کفر است. پس چه گویی در حق آنک گوید درویشک؟ چون شاید گفتن؟ از الفقر فخری بوی نبرده‌اند این قوم، و اگر نه چگونه گویند فقیرک یا درویشک؟ زهی کفر جز یا مؤمن

<sup>۱</sup> آیه ۷۲ از سوره ۳۳ که خدا می‌فرماید: «*انا عرضنا الامانه على السموات والارض فابين ان يحملنها وحملها الانسان*» یعنی ما امانت را که عبارت از ولایت با قرآن و یا نماز است بر آسمان‌ها و زمین نشان دادیم. از پذیرش بار آن سر باز زدند. و تنها انسان آن را پذیرفت و بر دوش گرفت.

فان نورک اطفأ ناری<sup>۱</sup>. بوعلی، نیمی فلسفی است. فلسفی کامل افلاطون است. دعوی عشق می‌کند. انصاف بده! آخر تو مقبول باشی، عاشق باشی، این سخن مقبولان باشد؟ بایستی که آتش از سرو رویت فروآمدی.

من به وقت کودکی حکایتی در کتابی خواندم که شیخ را وقت نزع تنگ در رسید. مریدان و معتقدان گرد او در آمدند. درخواست می‌کردند که شهادت بیارد لا اله الا الله. او روی از ایشان بگردانید. آن سوی رفتند تلقین می‌کردند. روی از ایشان این سوی بگردانیده. چون الحاج کردند و لابه کردند، گفت نمی‌گویم. غریو و فریاد از میان مریدان برآمد که آه اصل خود این ساعت است. این چه واقعه است و این چه تاریکی است؟ پس حال ما چه خواهد بودن؟ به خدا زاری و نفیر برداشتند. شیخ با خود آمد. گفت: «چه واقعه است؟ شما را چه بوده است؟» حال باز گفتند. گفت: «مرا از این خبر نیست.» اما شیطان آمده بود. قدحی یخ آب پیش من می‌جانبانید. می‌گفت: «تشنه‌ای؟» می‌گفتم: «آری.» می‌گفت: «خدا را هنباز<sup>۲</sup> بگو تا بدهمت.» من از او روی گردانیدم. او بدین سو آمد. هم چنین گفت. رو از او بگردانیدم.

روز از قیل تو دُر فشان دارم چشم      شب تا به سحر بر آسمان دارم چشم  
آن چشم ندارم که بریزی خونم      وَر می ریزی برای آن دارم چشم  
این خود راست است. اما بنده خدا را و خاصّ خدا را      چو وقت آید، چه زهره باشد؟  
شیطان را که گرد او گردد، فرشته هم به حساب، گرد او نگردهد.

آنچ گویند عمر رضی‌الله عنه بود یک چشم شیطان را کور کرد، غیر ظاهر معنی آنجا معنی دیگر است و سِرّی که ایشان دانند. اگر نه، این شیطان چیزی مُجَسَّم نیست.

<sup>۱</sup> راجع به مأخذ و ترجمه این حدیث به پاورقی صفحه ۱۹۰ و ۹۲ مراجعه شود.

<sup>۲</sup> هنباز با همباز به معنی شریک و انباز.

ان الشیطان یجری فی بنی آدم مجری الدم فی العروق<sup>۱</sup> و آن معنی در هر صورتی می‌نماید و صورت می‌بندد. روزی آمد شیطان که یا عمر بیا تا تو را عجایب بنمایم. آورد تا در مسجد. گفت: «یا عمر، در شکاف در بنگر!» نظر کرد. گفت: «چه دیدی؟» گفت: «همان شخص نماز می‌گذارد و دیگری در بیغوله مسجد خفته است، پای کشیدست.» گفت: «از بیم آتش عشق سینه آن خفته، نمی‌ارم در آمدن. و اگر نی در آمدمی.» این شیطان را چیزی نسوزاند الا آتش عشق مرد خدا. گفت: «یا عمر، بدان خدای که تو را عزیز کرد به متابعت محمد (ص) و از مَنّت خلاص کرد که اگر مرا خوف آن نبود و از وی نیندیشیدی، با این نماز کننده کاری کردم که سگ گرسنه با انبان آرد نکند.»

دگر همه ریاضتها که بکنند او را بسته نکند، بلک قوی‌تر شود. زیرا که او را از نار شهوات آفریده‌اند و نار را نور نشاند. که نورک /طفّا ناری. اگر من لدون حکیم علیم نبود، کار این‌ها چگونه بودی؟ کارشان به چهل هزار سال راست نشدی. اگر بیست عمر را در هم پیوستی نشدی. آنچه پیامبران دیگر در هزار سال حاصل کردند، او محمد (ع) در مدت اندک در گذشت. من لدون حکیم علیم می‌گوید که من نخواهم که پشه از من کوفته شود و بیازارد، و خدا را و بنده خدا را می‌آزارد. هنوز ما را اهلیت گفت نیست. کاشکی اهلیت شنودن بودی. تمام گفتن می‌باید و تمام شنودن. بر دل‌ها مهر است و بر زبان‌ها مهر است و بر گوش‌ها مهر است. اندکی بر تو می‌زند. اگر شکر گوید افزون کند. شکر چنان است که به زبان حال می‌گویی که «ارنا الاشیاء کماهی<sup>۲</sup>». جواب می‌آید «لئن شکرتم لازیدنکم<sup>۳</sup>». من آمدم تا تو را بگویم از غایت شَفَقَت که یک بار دیگر به خلوت بر شیخ رویم تو خود آن بیت گفتی.

شعر

هرگز نهم ز مهر کس بر دل داغ      گر با دگری مجلس می‌سازم و باغ

<sup>۱</sup> در باره مأخذ این حدیث به صفحه ۸۲ مراجعه شود.

<sup>۲</sup> اشاره بحدیثی است که از پیغمبر اکرم در شرح مثنوی آنقروی نقل کرده که آنحضرت می‌فرمود در دعا: «اللهم ارنا الحق حقاً وارزقنا اتباعه اللهم ارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه اللهم اننا الاشیاء کماهی.»

<sup>۳</sup> آیه ۷ از سوره ۱۴ از قرآن یعنی اگر سپاس نعمتهای خدا بگذارید نعمتهای شما را افزون کنم.

آری چو فروشود کسی را خورشید در پیش نهد به جای خورشید چراغ

با خود گفتم او می گوید شب است، خورشید فرورفت. من می بینم که فرونرفت، خورشید بر جای است. آن یک یکی را بپرسید که فلان مرد اهل است؟ گفت: «پدرش مرد اهل بود، فاضل بود.» گفت: «من از پدرش نمی پرسم، از وی می پرسم.» گفت: «پدرش سخت اهل بود.» گفت: «می شنوی چه می گویم» گفت: «تو نمی شنوی. من می شنوم. کر نیستم. می دانم چه می پرسی.»

باز آی کز آنچ بودی افزون باشی      ور تا به کنون نبودی اکنون باشی  
آنی که به وقت جنگ جانی و جهان      بنگر که به وقت آستی چون باشی

پیش واعظ و عطا گفتن، پیش مُعَنّی غنا کردن، نتوان. مگر استاد عظیم باشد. عرضه کند که این پرده غریب هست. اگر گشادات<sup>۱</sup> نیست بشنود. چو روی به ما داری، گشایش ها در پیش است. پیدا آید. هر حجب که بود از طرف شما بود. هر مشکل که شود از خود گله کن که این مشکل از من است. خدا با بنده لایق معامله او معامله می کند. آنچ او می کند با او همان می کند. با این همه چیزهای نیکو و چه خوشی ها در پیش است. یکی حدیث حب دنیا می کند. و او در عین آن. آخر حب دنیا آن است که او در آن است. اگر این بچه را به من دهند چنانش بر آرم که نه این خواهد نه آن. چنانک هر که بیندش گوید فرشته است، این آدمی نیست. آنگاه او از من بادام خواهد، یکی در رویش بزخم. «هان گرسنه ای نان بخور، اگر نه هرزه مگو!» چنانک گربه حدث کند می مانند و در روی او می ماکند. غذای آدمی نان است و وقت؛ وقتی شوربا و گوشت. باقی بازی است. رها کنم تا از خردکی به بازی برآید. بزرگ شود. آنگاه او داند باز می کن. چنانش بر آرم مدت اندک عجبی شود؛ چنانک نمیرد رنجور نشود. لقمه بی امر در دهان کند انگشت در کشند و از دهانش بیرون کنند. زیرا چون بزرگ شود در

<sup>۱</sup> فراخی و وسعت.

خودرأیی نصیحت سود ندارد. مگر بکشیش یا چندان پزَئیش که بمیرد. غرض من از این خشونت آن است تا نفس او سر از کجا بر کند؛ نه جهت غیظِ نفس. این زمین را یکی می شکافد. یکی آمده است که این زمین سلامت را چرا خراب می کنی؟ او خود عمارت را از خراب نمی داند! اگر خراب نکردی زمین خراب شدی. نه در آن خرابی عمارت هاست. از حرص نبود. قاصد<sup>۱</sup> گرم خورد تا عرق کرد، که مَسام باز است تا چیزی که باشد بگذارد. گرانی<sup>۲</sup> به عَرَق بیرون رود. طِب این است. من لدن حکیم علیم<sup>۳</sup> نبودی، کار اولیا چگونه بودی؟ کارشان به چهل هزار سال راست نشدی. اگر بیست عمر در هم پیوستی کفایت نشدی.

آنچ پیغامبران دیگر در هزار سال حاصل کردند، محمد (ص) در مدت اندک از آن در گذشت. که من لدن حکیم علیم برون رویم و این سیلّت ها را پست کنیم. غزا نخواهیم رفتن، که کافران بترسند از سبَلت ما و کافر اندرونی خود. اگر هر یکی از این مو نیزه شود باک نمی دارد. از آنِ من نی. کار نفس من دیر است که تمام شده است. گفت معنی شر الناس من اکل وحده چه باشد؟ گفتم دشوار است این معنی با خلق گفتن وقوله وتقلبک فی الساجدین<sup>۴</sup>. این کدام ساجدانند؟ پیغامبران پیشین نیستند. و صحابه و تابعین نیستند. این چهارصد و چهل ولی نیز نیستند.

در اندرون من بشارتی هست، عجیم می آید از این مردمان که بی آن بشارت

<sup>۱</sup> قاصد یعنی از روی قصد و تصمیم.

<sup>۲</sup> گرانی یعنی سنگینی بدن.

<sup>۳</sup> آیه ۶ از سوره ۲۷ یعنی از نزد خدای درست کردار دانا.

<sup>۴</sup> آیه ۲۱۹ از سوره ۲۶ و آغاز آیه این است: «و توکل علی العزیز الرحیم الذی یراک حین تقوم وتقلبک فی الساجدین یعنی امور خود را بسیار بر خدای پیروزمند و آمرزنده که می بیند تو را بهر جایی که بیای ایستی و گردیدن تو را در میان سجده کنندگان در حال قیام و رکوع و سجود و قعود و بعضی مفسران فرموده اند: وتقلبک فی الساجدین یعنی فی اصلاّب الموحدین حتی اخرجک.



شادند. اگر هر یکی را تاج زرین بر سر نهادندی بایستی که راضی نشدندی. که ما این را چه کنیم؟ ما را آن گشاد اندرون می‌باید. کاشکی اینچ داریم همه بستندی؛ آنچ آن ماست بحقیقت بما دادندی. مرا گفتندی به خردکی چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم؟ گفتمی ای کاشکی این جامه نیز که دارم بستندی.

حدیث صوفی که گفت شکم را سه قسم کنم: ثلثی نان، ثلثی نفَس. آن صوفی دیگر گفت من معده را دو قسم کنم: نیمی نان و نیمی آب. نفَس لطیف است. آن صوفی دیگر گفت من شکم را پر نان کنم. آب لطیف است. ماند نفَس، خواهد بر آید خواهد بر نیاید. اکنون این‌ها سر می‌گویند. ما شکم پر محبت کنیم. چیز دیگر نداریم. وحی خود چیزی لطیف است. او خود جای خود کند. ماند جان؛ اگر بایدهش بباشد و اگر خواهد برود.

عجب این دوستی خدا را چگونه چیزی می‌دانند این‌ها؟ این خدا که آسمان‌ها آفرید و زمین آفرید، و این عالم را پدید آورد دوستی او که با او می‌گویی و می‌شنوی آسان می‌دانند. آب تُّمّاج<sup>۱</sup> است که در آبی و برآشامی؟! وهم گم می‌شود.

ایوب (ع) با چندان کرم جهت آن صبر می‌کرد تا به آن دولت برسد. می‌گویند دوازده هزار کرم بود. می‌گویند. من نمی‌گویم. نشمرده‌ام. گویی شمرده بودند. و می‌گویند از آن کرمی افتاد بر زمین. برمی‌گرفت بر تن خود می‌نهاد. آفتاب از این نیمه تن او می‌زد از آن نیمه دیگر می‌نمود. جالینوس<sup>۲</sup> همین عالم را مُقَرَّر است، از آن عالم خبر ندارد، که می‌گوید که اگر نمیرم و در شکم آسَترَم کنند، تا از راه فَرج استر این جهان را نظاره می‌کنم، خوشترم

<sup>۱</sup> تُّمّاج باضم تاه اول و سکون ثانی به معنی آش سماق.

<sup>۲</sup> جالینوس از دانشمندان و پزشکان یونان قدیم در قرن دوم میلادی بوده و در ۱۵۰ میلادی ظهور کرد و رشته طب در دوره او بر وسعتش افزود و آثار و کتابهای زیادی از خود در علم پزشکی بیادگار گذاشت و علم نجوم و فلک و هیئت را نیز در علم طب و امراض انسان مؤثر می‌دانست و بقراط نیز می‌گفت اگر طبیب علم نجوم نداند نباید به او اعتماد کرد.

آید که بمیرم. چنانک آن کُرد را پسرش در آمد دلتنگ. گفت: مری! چه دلتنگی؟ گفت: یک جوان را کشتم، با او بندی دیدم، پنداشتم که زر دارد، خود دانگی<sup>۱</sup> پول بود. پدر بر جست، دو سه طپانچه<sup>۲</sup> سخت بر رویش بزد، خواستش کشتن که ای مخنث<sup>۳</sup> بَغاشش به دیناری نکشی؟ کشتی بانان نیز چون کشتی گران شود بنگرند زَفَت ترکیست. کتف زنند در دریا اندازند. بانگ برآید که این لمس چیست؟ گویند هیچ، به باد لتی<sup>۴</sup> در آب افتاد. همه این دانی که می گوید صفت عیسی بگویند، صفت محمد (ص) بگویند. و همه آن دانی که گویی بنده باشد که خدا ببندد. آنگه چگونه باشد و آنگه چگونه عشقها بازد. گویی به خدای آسمان و زمین عشق باز دو ببیند. پس ما چه کار می کنیم؟ از زیر پرده اخلاص پرتوی بجست. بر دیوار زد. خود ما همه روز در میان آنیم. آنکه بر دل زند چیزی دیگر است و آنک بر دیوار زند چیزی دیگر. نَفَس حق البته ظاهر می شود. البته در سجود می آیند. کارد چندانی تیزی کند که شمشیر هندی به او نرسیده باشد. همام الدین کو؟ هر آینه در نظر آدمی خوش می آید آن نیاز و اخلاص که از روی او فرومی آمد. سیر نمی شدم از نظر. آن مانعها پیش آمد. دانسته ایم که آن از طرف دیگران است، از طرف او نیست. عاقبت آن دفع شود. الا آنک روزگاری می رود. اگر بداند آن کس که در آن روزگار رفتن از او چه فَوْت می شود. و ما کان الله معذبهم و انت فیهم<sup>۵</sup>. چون در عذابی و در فراقی. ولی چون خدا با تو باشد به صورت مکر با تو نفاقی می کند. واگر نه این تاریکی دل بترین عذابهاست.

<sup>۱</sup> دانگ یک ششم در هم که پول کمی بود.

<sup>۲</sup> طپانچه: سیلی.

<sup>۳</sup> مخنث مردی که حالات زن از او ظاهر شود.

<sup>۴</sup> لت تکه و پاره چیزی کهنه.

<sup>۵</sup> آیه ۳۳ از سوره ۸ یعنی ای پیغمبر ما خداوند عذاب نمی کند امت تو را که تو در میان آنان باشی.

در سپاهان نان با مسمار فروشند. آنک عاقل‌تر است گوید نان بخور و مسمار بر کفش زن! دیوانه‌تر گوید مسمار بر پیشانی زن و نان را با تابوت به هم فروشند. گوید تابوت را چه می‌کنم؟ گوید آخر روزی خواهی مردن. مبالغه کنند. زیرا آنجا نان گران است. *والذین جاهدوا فینا لنهدينهم<sup>۱</sup>*. یعنی اگر مُقَدَم و مؤخَر خوانی چگونه خوانی *والذین هدیناهم سلینا جاهدوا فینا* این است مراد. اگر نه این‌ها که مجاهده کردند در این راه، بی هدایت ما جهاد کردند. آنگاه ماشان راه نمودیم چون باشد. گویند نی از زبان رسول باشد که *والذین جاهدوا فینا*، ای خدمه ظاهر جسمنا *لنهدينهم سلینا سبیل ارواحنا<sup>۲</sup> او حقایقنا*. روزه بی‌ترتیب می‌دار! دوشنبه و پنجشنبه. و در میان روزی نامعهود برجان نفس می‌نشین که روزه می‌گیرم تا نفس را سخت آید. باشد روزی از ناگاه مسلمان شود. *کلموا الناس علی قدر عقولهم<sup>۳</sup> لا علی قدر عقولکم*. گفت نبوت چه باشد؟ حقیقت نبوت چیست؟ در نبوت چگونه بسته شد؟ مگر که آدمیان نماندند؟ گفت *إباحة* چه باشد؟ گفت همین، *کلموا الناس علی قدر عقولهم*.

در سخن شیخ محمد<sup>۴</sup> این بسیار آمدی که فلان خطا کرد و فلان خطا کرد. و آنگاه او را دیدمی خطا کردی. وقت‌ها به او بنمودمی. سر فروانداختی. گفתי: «فرزند، تازیانه می‌زنی قوی!» کوهی بود کوهی. مرا در این هیچ غرضی نیست. اما صد هزار همچو این‌ها به هر بار که کلاه می‌گردانند فرومی‌افتاد و می‌ریخت. مثلاً او در حالی بودی از آن حال حکایت کردی من با او بنمودمی که در این مقام چگونه ایستادی.

<sup>۱</sup> آیه ۶۹ از سوره ۲۹ یعنی کسانیکه در راه ما کوشش کنند آنان را به راه‌های خود رهبری کنیم.

<sup>۲</sup> حدیث نبوی است که در سفینه البحار از رسول اکرم نقل شده یعنی با مردمان سخن گوئید به اندازه عقل و خردشان.

<sup>۳</sup> مقصود محیی الدین محمد عربی طائی اندلسی از عرفای معروف صاحب فتوحات مکیه است که شیخ شمس‌الدین تبریزی او را در دمشق ملاقات کرده و دیده است. وفاتش در ۶۳۸ هجری و در جبل صالحیه دمشق آرمیده است.

مثلا روزی به این آماده بودیم که هر حدیث که هست نظیر آن در قرآن باشد. حدیث صحیح باشد. او حدیثی روایت کرد. گفت نظیر این در قرآن کجاست؟ من دیدم که آن دم او را حالتی ست. نخواستم که او را از آن تفرقه به جمع آرم به سخنی که مناسبت این سؤال او باشد. گفتم آن حدیث که می‌فرمایی اختلاف است که حدیث هست یا نه. اما نظیر این حدیث که *العلماء کنفس واحده* در قرآن کجاست. او پنداشت که من از او سؤال می‌کنم. زود جواب گفت که *انما المؤمنون اخوة<sup>۱</sup> و ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحده<sup>۲</sup>*. بعد از آن به خود فرورفت. دانست که غرض من سؤال نبود. غرض من چه بود؟ می‌گوید ای فرزند تازیانه قوی می‌زنی. اول فرزند می‌گفت مرا. آخر فرزند گفتی و خنده‌اش گرفتی. یعنی چه جای فرزند است؟

هر بار مصطفی را پرسیدندی که ایمان چیست؟ موافق حال پرسنده جواب دادی تا پرسنده را چه در خورد بودی. باری گفت *المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه<sup>۳</sup>*؛ باری گفت *من اقام الصلوة و آتی الزکوة*. ما چاره بریم. نه بیچاره‌ایم. چاره عالمی ما می‌کنیم. یک الف را بدانی همه قرآن را بدانی. *والسما بینا ها باید<sup>۴</sup>* انداختم تا نگویند که قدیم است و اول ندارد. همه را پیش او محو کرد، باز پیش او بنا کرد تا گواه باشد بر معاینه. *اذار آیت الشمس فاشهد، انا ارسلناک شاهدا<sup>۵</sup>*. با این همه اعتقاد که قاضی شمس‌الدین خونجی<sup>۶</sup> نمود گفتمش که می‌روم کار می‌کنم

<sup>۱</sup> آیه ۱۰ از سوره ۴۰ یعنی مؤمنان با هم برادرند.

<sup>۲</sup> آیه ۲۷ از سوره لقمان یعنی نیست آفرینش شما و برانگیختن شما از قبر در نظر خدا مگر مانندن یک نفس و دم.

<sup>۳</sup> این حدیث در فصل ۱۹ جامع الاخبار و صحیح بخاری جزء احادیث نبوی ذکر شده یعنی مسلمان کسی است که مسلمانان دیگر از دست و زبان او در آسایش باشند.

<sup>۴</sup> آیه ۴۷ از سوره ۵۱ یعنی ما آسمان را بنا کردیم با دسته‌های قدرت خود.

<sup>۵</sup> آیه ۲۴ از سوره ۳۳ یعنی ای پیغمبر ما فرستادیم تو را که بر اعمال امت گواه باشی.

<sup>۶</sup> خونج از توابع و دهات تبریز و گویا همان کاغذ کنان است که ۹۹ پاره ده دارد.

چون مرا درس نمی‌گویی. گفت آخر من چیز ترتیب کردمی گفتمی. گفتم نه کارک کنم. گفت پسر من، کار دانی کردن؟ به چنین استغراق و چنین نازکی حال من به فقیهان، مرا به تعجب می‌نمود که به او نگویید که با این مقام و سلطنت کار می‌کند. با خود گفتم آه به زیان بردی مرا در کار گرم می‌کنی. صبح به وی نزدیک آمده بود بازگشت. نه این صبح که همه تونیان می‌گویند. از همه اسرار الفی بیش بیرون نیفتاده و باقی هر چه گفتند در شرح آن الف گفتند و آن الف البته فهم نشد.

ای در طلب گره‌گشایی مرده      در وصل بزاده در جدایی مرده  
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده      ای بر سر گنج وز گدایی مرده

گفت می‌دانم که بد است اما نمی‌توانم منع کردن. این چگونه سخن باشد؟ می‌دانم که این دریا غرق‌کننده است خود را در می‌اندازم. یا این آتش سوزنده است، یا این چاهی است صدگز، یا این سوراخ مار است، یا این زهر هلاهل است، یا این بیابان مملکت است. می‌دانم و می‌روم. مرو چون می‌دانی! پس نمی‌دانی. چگونه دانش باشد؟! چگونه این را دانش و عقل شاید گفتن؟!

چندین سخن و نصیحت و وعظ با تو گفتم. اگر در شهر بر ملا می‌گفتمی صد هزار مراعات کردند، و خلائقی مرید شدند، و خلقی غریو کردند، و موی بریدندی و جان و مال شیرین فدا کردند. خود در تو هیچ اثر نکرد. فهی کالحجاره<sup>۱</sup> او! شد قسوه<sup>۲</sup>. نرم شد آن حلم که می‌گویند. آن از حلم نبود، آلا از خری. که در او اثر نکرد، در آدمی اثر کند.

حاصل با محمد (ص) جز به اخوت نمی‌زیم. طریق اخوت و برادری می‌باشم. زیرا فوق او کسی هست. آخر خدای نرفت. وقتی باشد که ذکر بزرگی‌شان کنم از روی حرمت داشت و تعظیم، نه از روی حاجت. هو الحق از انا الحق عالی تر است بسیار. اگر این معلوم نمی‌شود از آن روز که دوستی ما پا در هواست دلیل بر آنک سخن خاییده گفتمی.

<sup>۱</sup> آیه ۶۹ از سوره ۲ یعنی دلهای کافران مانند سنگ است یا سختتر از آن.

که اگر بد گفته است من راضی‌ام. بد گفتن ثابت کردی بر من آخر محض خیراند، چون گریه. خدای را بندگان‌اند که سِرِّ محض‌اند. هر چه گویند بد باشد. خدای آن است که نگوید، و همه را به قوّت خود در گفت آرد. اگر جمادی بود، اگر تقدیراً گفتندی به اتفاق که خدایی حرف و صوت سخن می‌گوید. گفتمی خدای دگر بیاید که او را در سخن آورد که خدای را آن قوت است که همه را در گفت آرد، و هیچ حرف نگوید آخر *تخلّقوا باخلاق الله*. خلق خدا هم قهر است، هم لطف. هیچ مزه ندارد/شده/علی/الکفار رحماء بینهم<sup>۱</sup>.

شیخ در بغداد در چله نشسته بود. شب عید آمد. در چله آوازی شنید، نه از این عالم که: «تو را نفس عیسی دادیم. بیرون بر خلق عرضه کن!» شیخ متفکّر شد که عجب مقصود از این ندا چیست؟ امتحانت تا چه می‌خواهد؟

دوم بار بانگ به هیبت‌تر آمد که: «وسوسه را رها کن! برون آی! بر جمع شو که تو را نفس عیسی بخشیدم!» خواست که در تأمل مراقب شود تا مقصود بر او مکشوف شود. سوم بار بانگی با هیبت آمد که: «تو را نفس عیسی بخشیدم. برون آی بی‌تردد و بی‌توقف!» برون آمد. روز عید در انبوهی بغداد روان شد. حلوایی را دید که شکل مرغان حلوای شکر ساخته بود. بانگ می‌زد که *سکر/النیروز!* گفت والله امتحان کنم. حلوایی را بانگ کرد. خلق به تعجب بماند که تا شیخ چه خواهد کردن که شیخ از حلوا فارغ است. حلوا که شکل مرغ بود بر گرفت از طبق و بر کف دست نهاد. *نفس/اخلق لکم من الطین کهیئۃ الطیر*<sup>۲</sup> در آن مرغ در دمید. در حال گوشت و پوست و پر شد و برپرید.

خلق به یکبار جمع شدند. تایی چند از آن مرغان بپرانید. شیخ از انبوهی خلق و سجده کردن ایشان و حیران شدن ایشان تنگ آمد. دوان شد سوی صحرا و خلایق در پی او. هر چند دفع می‌گفت که ما را به خلوت کاری است البته در پی او می‌آمدند! در

<sup>۱</sup> آیه ۲۹ از سوره ۴۸ در ستایش مؤمنان است که خداوند می‌فرماید: یاران پیغمبر بر کفار و دشمنان سنگدل‌اند، و در میان خود دلسوزند.

<sup>۲</sup> آیه ۴۳ از سوره ۳ در وصف عیسی (ع) نازل شده که به مردم گفت: من از گل، صورت مرغی درست می‌کنم و به او می‌دمم. به خواست خدا و مرغ جاندار می‌شود.

صحرا بسیار رفت. گفت: «خداوندا، این چه کرامت بود که مرا محبوس کرد و عاجز کرد؟» الهام آمد که حرکتی بکن تا بروند. شیخ بادی رها کرد. همه در هم نظر کردند و به انکار سرجنبانیدند و رفتند.

یکی شخص ماند. البته نمی‌رفت. شیخ می‌خواست که او را بگوید که چرا با جماعت موافقت نمی‌کنی؟ از پرتو نیاز او و فر اعتقاد، شیخ را شرم می‌آمد. بلکه شیخ را هیبت می‌آمد. با این همه به ستم آن سخن را بغفت آورد. او جواب گفت که من به آن باد اول نیامدم که به این باد آخرین بروم. آن باد از این باد بهتر است پیش من که از این باد ذات مبارک تو آسود، از آن باد رنج دید و زحمت.

چه دوستی باشد که می‌تواند به یک سخن دوست خود را از رنج خلاص کند، و عذر دوست با خیال‌اندیشان بگوید تا دوست او بیاساید و ایشان هم بیاسایند، و این یک کلمه را دریغ دارد! به سخن خود غرق باشد، آخر این سخن تو جایی نمی‌رود. بنگر که این سخن کامل‌تر است یا آن، این تمام‌تر است یا آن! اگر تمام‌تر است و کامل‌تر است، آن چیزی نبودست پیش این. کار این است. آن را برون انداز! و از این مُجَد شو که دولت در این است و آن خود را پیش میار، که از این کامل تو را دور می‌کند! ذکر آن کم‌تر مانع ذکر این می‌شود. دم از این زن! از آن هیچ دم مزن!

آنچ نقل کردند که نشان شما می‌گوید ای خواجه همین گفته‌ام که او با کمال جلالت نکته ما را می‌شنود و اصغاء می‌کند. شما اُولی‌تر. گفتم که خاموش باشید تا راهی باز یابید. که گفت غبار انگیز است، مگر گفت کسی که از غبار گذشته باشد. او هنوز خاموش نکرد از آن. از آن کژ گفتن و دم، در آمدست می‌گوید گفتم اکنون ما را عذری هست. چون نوبت وعظ باشد ما را خبر می‌کن تا اندرون صافی می‌کنم! باز آغاز کرد که علاء الدین خونجی از فلان شیخ چنین نقل کرد که آنگاه که ما در طلب این راه بودیم چون خدمت درویشی دریافتمی، البته لب نجبانیدمی تا او گفتی. گفتم این وقتی باشد که آن درویش بزرگ‌تر باشد و کامل‌تر در دانش و بینش. بیاید پرسیدن. که اگر بگویم،

او نگوید و من محروم شوم. و گیرم که کمتر باشد نیز خاموش کنم و می‌شنوم که گفتن جان کندن است و شنیدن جان پروردن.

باز سخنی آغاز کرد. با خود گفتم هر چه ما به صد روز به صلاح می‌آریم، او به یک لحظه زیر و زیر می‌کند. گفتم ما را مهاری است که هیچ کس را زهره نباشد که آن مهار من بگیرد، الا محمد رسول‌الله. او نیز مهار من به حساب گیرد. آن وقت که تند باشم که نخوت درویشی در سرم آید مهارم را هرگز نگیرد.

قال خرق صوفی ثیابه، فقال له قابیل هل فی کتاب الله لخرق الثیاب قال الصوفی فهل فی کتاب الله فطقق مسحاً بالسوق والا عناق<sup>۱</sup>. این بزرگان همه به جبر فرورفتند. این عارفان اما، طریق غیر آن است. لطیفه هست بیرون جبر. خداوند تو را قدری<sup>۲</sup> می‌خواند، تو خود را چرا جبری می‌خوانی؟ او تو را قادر می‌گوید، تو را قدری می‌گوید، زیرا مقتضای امر و نهی و وعید و ارسال رسل این همه مقتضای قدر است. آیتی چند هست در جبر، اما اندک است. او سویی بنده می‌آید زود بنده سویی حق می‌رود. چه

<sup>۱</sup> آیه ۳۲ از سوره ۳۸

در داستان سلیمان است که به تفسیر عامه و نیشابوری آن حضرت پس از سان دیدن اسبها چون موقع نمازش گذشته بود، گردن و پاهای اسبان را از دم شمشیر گذرانید، و حال آنکه این خلاف رویه عقل و شایسته یک پیغمبر نباشد. ولی خاصه گویند مقصود از مسح پاها و گردن تیمم آن حضرت برای نماز بود و یا دست کشیدن به گردن اسبها بود، زیرا در عرب پی کردن اسب را عقر گویند و در آیه تصریحی ندارد و باید در تفسیر قرآن مراجعه به روایات اهل بیت عصمت نمود. <sup>۲</sup> قدریه، بفتح قاف و دال گروهی از معتزله بودند که انسان را در افعال خود قادر مطلق می‌دانستند و صفات ازلی را از خدا سلب می‌کردند و خدا را دارای سمع و بصر و علم نمی‌دانستند و گویند خدا قادر به افعال بندگان نیست و احادیث زیادی در نکوهش قدریه از پیغمبر اسلام و خاندان او روایت شده. از آن جمله از پیغمبر اسلام نقل شده که فرمود: «القدریة محوس هذه الأمة» یعنی قدریه مانند گبر است در این امت از جهت اینکه مانند این است که به دو مبدا قایل شده و خود را در مقابل خدا قادر می‌داند و به او شریکی قرار داده.



معنی است این آیت را که *الرحمن علی العرش استوی*؟

پادشاهی بود او را سه فرزند بود. فرزندان عزم سفر کردند به مهمی. پدر ایشان را وصیت می کرد یک باره و دو باره و ده باره که در این راه فلان قلعه ای ست صفت او چنین. چون بدانجا برسید الله الله زود برگردید و بر آن قلعه مروید. اگر او این نصیحت ها نمی کرد ایشان را هرگز خارخار<sup>۱</sup> و تقاضای آن نبود که سوی آن قلعه خود بنگرند. از این وصیت ها ایشان را تقاضا و خارخاری خاست که عجب در آن قلعه چه چیز است که چندین منع می کند؟ که *الانسان حریص علی ما منع*<sup>۲</sup>. در آن قلعه درآمدی. حکایت معروف است. دیدند بر دیوار آن صورت دختر پادشاه و عاشق شدند. آمدند به ضرورت خواستاری کردند. پادشاه گفت: «بروید ایشان را بنمایید!» آن خندق پر سر بریده. پسر بزرگین دعوی کرد که من نشان بیاورم. عاجز آمد او را نیز کشتند. دوم نیز همچنین. آن پسر کوچکین آمد. گفت: «اگر از دیگران عبرت گیری از برادران خود عبرت نمی گیری؟» گفت: «صبر باعث من آید. صبر فریادرس نمی آید. صابری خوش ولایت است ولیکن زیر فرمان من نمی آید.» شرط کرد و در طلب ایستاد.

دایه را بر صدق او رحم آمد. او را دلالت کرد که گاوی زرین بسازد و در اندرون آن گاو برود، تا به حیل ها در کوشک<sup>۳</sup> دختر راه یافت. هر شب که خلق آرام گرفتی الا عاشقان که از نور عشق ایشان را شب نماندست، ولذت عشق از لذت خواب مستغنی کرده است. آنگاه بیرون آمدی و شمع ها و شراب ها را از جا بگردانیدی و سر زلف دختر را بژولانیدی<sup>۴</sup>. چون روز شدی نشانی ها دیدندی و هیچ کس را ندیدندی.

<sup>۱</sup> خار خار: علاقه و میل و دلبستگی

<sup>۲</sup> یعنی انسان آزمند چیزی است که از آن ممنوع گشته است.

<sup>۳</sup> کوشک بمعنی کاخ و عمارت.

<sup>۴</sup> بژولانیدی: از ژولانیدن یعنی بهم زدی و پریشان کردی.

حاصل، بازوبند دختر بستند که نشان آن بود. بیامد که نشان آوردم. خلق خود بی نشان به فر او و صدق او مرید بودند که اگر این پادشاه قصد او کند ما غوغا کنیم و قصد پادشاه کنیم. اگر قصد این شاهزاده کند البته او را هلاک کنیم، زیرا محبوب بود. گفت حاجت نیست. خود من نشان بنمایم. چنانک در حال پادشاه بمیرد. شما پای او بکشید مرده و بیرون اندازید. پادشاه گفت: «با این همه، نشان کو؟» گفت: «آوردم. اما تو و وزیر و من در خلوت درآییم. چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی که یقین شودت هیچ شکی و گمانی و شبهه نماند.» چون در آمدند آن سربند دختر و انگشتی و آن علامت‌های دیگر به او نمود.

شعر

غم، با لطف تو شادمانی گردد  
عمر از نظر تو جاودانی گردد  
گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک  
آتش همه آب زندگانی گردد

عشق ارچه بلاء روزگار است خوش است  
وین باده اگرچه پر خمار است خوش است  
ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب است

چون با تو نگار سروکار است خوش است  
آن شیخ را دیدم حیران می‌نگریست در من و آن دگر فرورفته، سر فروانداخته، و آن دگر  
سجده می‌کرد پیایی، آن دگر در خاک می‌غلطید، و آن دگر کفش بر سر می‌زد. گفتیم: «تماشا آن  
کس را باشد که پیل را تمام دید. اگر چه عضوی از آن او حیرت آرد، اما آن حظ ندارد که دیده  
کل.»

تا جان داری بکوش پیش از آنک منادی اجل برآید. این منادی می‌شنوی چه  
می‌گوید بر سر مناره؟ می‌گوید: «یکی را از شهر بیرون می‌کنند. بیایید تا زودتر بیرون  
برند! که اگر بیرون نبرند همه خانه‌ها رها کنند از گند و بگریزند.»

آخر موسی (ع) با آن جلالت از حضرت خضر (ع) و صحبت او استکمال این صفت لطف خواست<sup>۱</sup> تا این لطایف دیگر حاصل کند. توبه‌ها می‌کرد.

درویش یک بار باید که توبه کند در همه عمر. و بر آن هم پشیمان که چرا بایستی که در راه من این آمدی. محتسب از اندرون می‌باید که بیرون آید. چیزی که حجاب من خواهد بود از من، چرا رها کنم که پیش آید؟ چون آن تشویش راه دهم تا پیش آید، مرا مشغول کند به دفع خویش. به اشتغال خویش نرسم.

گره که گوشت از من ببرد، به گرفتن گره مشغول شوم، از گوشت خوردن بمانم آن ساعت.

زهی قرآن پارسی! زهی وحی ناطق پاک! حالتی بود. در محلتی می‌گذشتم. آواز چنگ می‌شنیدم. آن یکی گفت درویش و آنگاه سماع. چنگ حالت نازک بود. ناگاه از دهانم بیرون جست که نبینی و نشنوی! همان ساعت دست همچنین کرد و دیوار گرفتن. به نزد این طایفه این جنس طرفه است، به نزدیک دیگران کرامت و معجزه.

اول با فقیهان نمی‌نشستم. با درویشان می‌نشستم. می‌گفتم این‌ها از درویشی بیگانه‌اند. چون دانستم که درویشی چیست و ایشان کجاند، اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم از این درویشان. زیرا فقیهان باری رنج برده‌اند، اینها می‌لافند که درویشم. آخر درویشی کو؟ همه انبیاء معظم در عشق درویشی می‌سوخته‌اند. تا موسی فریاد می‌کند /جعلنی من /مه /حمد (ص) محمدیان را این مسلم شد. هر قصه را مغزی هست. قصه

<sup>۱</sup> مولانا جلال الدین رومی در مثنوی ج ۳ ص ۲۴۴ اشاره بر این سخن فرموده:

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| از کلیم حق بیاموز ای کریم  | بین چه می‌گوید زمشاقی کلیم |
| با چنین جاه و چنین پیغمبری | طالب خضرم ز خودبینی بری    |
| می‌روم تا مجمع‌البحرین من  | تا شوم مصحوب سلطان زمن     |

را جهت آن مغز آوردند بزرگان، نه از بهر دفع ملالت. به صورت حکایت برای آن آورده‌اند تا آن غرض در آن بنمایند. با این همه اما من صمت نجا<sup>۱</sup> در خدمت بزرگان خاصه، که هر چه در آینه جوان ببیند پیر در خشت پخته آن ببیند معنی سخن گفتن با کسی همچنین باشد که پیش چشم تو و دل تو حجابی است. همچنین من آن حجاب را بر می‌دارم، بی نیاز باید به حضرت علیکم بدین العجایز<sup>۲</sup> نیاز ایشان از همه. فخر رازی و صد چون او باید که گوشه مقنعه آن زن نیازمند راستین بگیرند به تبرک و افتخار، و هنوز حیف بر آن مقنعه باشد.

شیخ ابو منصور<sup>۳</sup> را پسری بود سخت با جمال. جوانی را دل به او رفته بود و شیخ واقف نبود. دل نه به اراجیف که شیوخ را تنها خبر از راه حواس نیاید، از طریق الهام

<sup>۱</sup> از سخنان علی علیه السلام است که فرمود کسی که خاموش شود و سخن زیاد نگوید رستگار گردد.

<sup>۲</sup> این حدیث در احیاء العلوم جزء احادیث نبوی ذکر شده، و در اتحاف السادة المتقین شواهدی بر صحت آن آورده و مولوی در مثنوی ص ۶۶۷ اشاره بر همین حدیث کرده:

خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست در دو عالم خفته اندر ظل دوست  
هم در اول عجز خود را او بدید مرده شد دین عجایز برگزید

<sup>۳</sup> شیخ ابو منصور به احتمال قوی همان ابو منصور محمد عمده الدین معروف بحمده ابن اسعد بن محمد بن حسین بن قاسم العطاری الطوسی الشافعی التیشابوری است که در این کتاب کرامت‌هایی نیز از او نقل شده. و او واعظ و فقیه و اصولی از واعظ معروف قرن ششم و فقیهی فاضل و واعظی فصیح بوده و در مر و تذکیر و وعظ می‌کرد. و در فتنه غزاز خراسان به آذربایجان مهاجرت کرد. در تبریز به وعظ و تذکیر مشغول گشت و مردم از او حدیث شنیدند. و در ۵۷۱ هجری در تبریز در گذشت. و ظاهراً با اینکه چند نفر در قرن پنجم به این اسم از عرفای بزرگ بوده‌اند. مقصود: این شخص است و شاید هم شمس تبریزی در اوقات کودکی او را دیده باشد.

و وحی آید. که کنت له سمعاً و بصراً<sup>۱</sup> وقوله ينظر بنور الله<sup>۲</sup>، وقوله ما كذب الفؤاد ما رأی<sup>۳</sup>

شعر

أحوال فلک به جملگی می‌دانند      آنها که محققان و ره بینانند  
لیکن به کرم پرده کس را ندرانند      زان سان که زمانه می‌رود می‌رانند

که تخلقوا با خلاق الله، انک علی خلق عظیم<sup>۴</sup>.

باش وقت معاشرت با خلق      همچو حلم خدای بدبردار

و آن جوان از آتش عشق آمد به خدمت شیخ که من مرید می‌شوم.

شیخ قبول کرد. با خاصان خود و محرمان خود به راز می‌گفت که در این جوان گوهری هست عظیم و حجابی هست عظیم. و من بر هر دو واقفم و شما را هم واقف می‌کنم. می‌فرمود پسر را که در خلوت در می‌آید و آن جوان را معمری می‌کند. تا شبی جوان قصد پسر کرد. حاصل، پسر را کشت و قصد کرد که بیرون آید و بگریزد. شیخ صوفیان را بیدار کرد و گفت فلان چنین حرکتی کرده است و می‌خواهد که بگریزد و ما راه بر او بسته‌ایم. در را نمی‌یابد، همه اطراف دیوار می‌بیند. و بیم است که زهره او بدرد. بروید او را بگویید که شیخ تو را می‌خواند و احوالت را می‌داند. که نبأنی العلیم/الخبیر<sup>۵</sup>. بیامند. در باز کردند خانه غرق خون دیدند، اما نیارسفتند فریاد کردن از تــــرس اشــــسارت

<sup>۱</sup> جمله آخر حدیثی است که در اصول کافی از پیغمبر اکرم نقل شده که خدا فرمود لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی أحبه فاذا أحبته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یرى به، یعنی پیوسته بنده من نزدیکی می‌جوید بمن با نوافل تا آنکه او را دوست دارم و چون او را دوست داشتم خودم می‌شوم گوش او که با آن می‌شنود و چشمش که با آن می‌بیند.

<sup>۲</sup> اشاره به حدیثی است که در جامع صغیر سیوطی نقل شده، اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله.

<sup>۳</sup> آیه ۱۲ از سوره ۵۳ یعنی تکذیب نکرد دل آنچه را که چشم دیده است.

<sup>۴</sup> آیه ۴ از سوره قلم یعنی ای پیغمبر تو هستی با خو و اخلاق بزرگ.

<sup>۵</sup> آیه ۳ از سوره ۶۶ قرآن یعنی پیغمبر فرمود این را خبر داده بین خدای دانای آگاه.

شیخ. او را آوردند به خدمت شیخ. شیخ خندان خندان پیش آمد. در کنارش گرفت و خرقة خود بیرون کرد و در او پوشانید و بیاورد و در مقام خود بنشاند و گفت تو را همین حجابی مانده بود تا به این مقام برسی. هر آدمی را انانیتی هست. چون این آخرین دید که اولین چه انانیت کرد از آن پرهیز کند، اما اولین آخرین را ندید. فضل خاتم النبیین جهت این بود چون عاشق، انانیت رها کند معشوق و مطلوب هم انانیت رها کند.

|                                       |                               |
|---------------------------------------|-------------------------------|
| مردکی مرد زندگی این است               | هر چه گفتند سرّ آن این است    |
| بکاها فقلت الفضل للمتقدم <sup>۱</sup> | و لیکن بکت قبلی فهیج لی البکا |
| بسعدی شفیت النفس قبل التندم           | فلو قبل میکاها بکیت صبابه     |

«الفضل للمتقدم» یعنی این متقدم است و آن متأخر. آنک خداوند خانه نواله خاص از بهر او پنهان کرده است او متقدم باشد اگر چه متأخر باشد. انگشتی در انگشت گرداند. عتاب آید / فحسبتم / انما خلقناکم عبداً<sup>۲</sup> اگر بیگانه مراد بزند هیچ نگویم، اما از یگانه سرمویی بگیرم آن شفقت است و رحمت.

<sup>۱</sup> از اشعار تازی است که مولانا جلال الدین رومی نیز در مقدمه ج ۴ مثنوی آن را آورده و اول آن این است:

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| اعل من برد بطیب التسم    | و مما شجانی انی کنت فائماً   |
| تغرد میکاها یحسن الترنم  | الی ان عدت ورقاء من غصن ایکه |
| بکاها فقلت الفضل للمتقدم | ولیکن بکت قبلی تهیج لی البکا |

یعنی از چیزهایی که مرا غمگین کرد آنکه من خوابیده بودم و تکرار می کردم از خنکی هوا و گوارائی بوئیدن نسیم و استفاده از آن تا آنگاه که صبح کرد کبوتر از شاخه پیشه و تکرار کرد گریه خود را با نغمه های نیکو ولی او پیش از من گریه کرد و گریه مرا بر انگیخت گریه او و گفتم برتری برای کسی است که از من پیشی بسته است پس اگر پیش از گریه او من گریه می کردم از جهت عشق بازی با سعدی، نفس خود را شفا می دادم پیش از پشیمانی.

<sup>۲</sup> سوره ۲۳ آیه ۱۱۷ یعنی آیا گمان دارید که ما شما را بیهوده و بی ثمر آفریدیم؟

چنانک در قصه حلاج که این دیگران در زبان انداخته‌اند که یخ از آن می‌بارد. آن حکایت از کسی خوش آید که همان حال دارد. حکایت می‌کنند که چون او را بر آویختند فرمان شحنگان شرع بود که بعد از آویختن هر یکی از اهل بغداد سنگیش بزنند. هر یکی چند سنگ منجنیقی می‌زدند. دوستانش را هم الزام کردند. چاره نبود. دسته گل عوض سنگ می‌انداختند. در حال در ناله آمد. آن نظر که آن حالت را ادراک می‌کرد، به تعجب سؤال آغاز کرد که بدان همه سنگ‌ها ننالیدی، به دسته‌های گل زدند نالیدی؟ گفت /ما علمتم/ ان /الجفاء من /الحبيب شدید<sup>۱</sup>.

یکی در طلب بود سال‌ها پیش هر که می‌شنید می‌رفت. البته در باز نمی‌شد. روزی سری بر خشتی نهاد و بخت. مقصود خود را خواب دید. برخاست و آن خشت را بوسه داد و کنار گرفت. بعد از آن هرگز جایی نرفتی بی آن خشت. نماز نکردی بی آن خشت. اگر مهمان، اگر تعزیت، و اگر شادی، و اگر خواب، اگر رنجوری، اگر سقایه، بی آن خشت نبود. اگر کسی بیامدی او را ثنا گفתי، گفתי اول این خشت مرا، این گوهر مرا بگو. اگر کسی بیامدی مصافحه کند گفתי دست در بن خشت من مال اول. گفتند آخر این چیست؟ گفت چیست که نیست؟ هر چه نیکوست دارد؛ هر چه بد است هیچ ندارد. سی سال بود که چیزی یاوه کرده<sup>۲</sup> بودم. دوش سر بر این خشت نهادم آنرا باز یافتم.

#### شعر

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| جانا، جان! دل من این کی پنداشت | کز وصل توام امید بر باید داشت  |
| فارغ بدم از غصه، فلک نپسندید   | خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت |

هیهای! هیهای! عمر ابدت دهد. من چون دیدم که مرگ چه پر وحشت است، همه

<sup>۱</sup> یعنی آیا نمی‌دانید که ستم از طرف دوست سخت‌تر است.

<sup>۲</sup> یاوه کردن یعنی گم کردن.

دوستان را عمر ابد خواهم. جز آن دعا نکنم. خاصه تو را که ما را پروردی، هم به ظاهر، هم به اندرون. هزار فایده ما رسید. اما آنچه تعجب نمودی از خبر من چون من صفات حقّام صفت من صفت او باشد، حلم من حلم او و صفت او باشد. گویند خدا را حلم‌هاست و صبرهاست، هر صبری صد سال هزار سال.

ای ماه برآمدی و تابان گشتی      گرد فلک خویش خرامان گشتی  
چون دانستی برابر جان گشتی      ناگاه فروشدی و پنهان گشتی

شکوت الی و کبیر سوء حفظ فاومی بی الی ترک المعاصی<sup>۱</sup>

هر کسی را معصیتی است لایق او. یکی را معصیت آن باشد که رندی کند و فسق کند؛ لایق حال او باشد. یکی را معصیت آن باشد که از حضور حضرت غایب باشد. رگی است، گاه‌گاهی نهان می‌شود و گاه پیدا می‌شود. خود کارش نهان شدن است. اما او که جان دارد کلیدکی اندازد چون دانسته است که زمین آن است. آخر گریه از سر سوراخ برنمی‌خیزد.

شخصی طالب آموختن قرآن بود. بسیار رنج برده بود در حفظ قرآن و هنوز حریص بود. می‌پرسید که مَقْرئ خوش‌خوان اهل، کجاست؟ و از خدای درمی‌خواست که مَقْرئ از اهل القرآن و اهل الله خاصه بیاید. یافت. ناگهان در بغداد مَقْرئ به پیش او آمد. هر آیت از خوانده خویش عرضه می‌کرد، او می‌نمود که چنین بخوان! چون نظر کرد دید که عمر ضایع کرده است. از سر می‌باید گرفتن. گفت هر چه بادا باد! پسر مَقْرئ گفت: «اما شرط بابای من آن است که هر عَشْری را دیناری.» گفت: «به دیده.» و سِرِّ قرآن می‌آموخت و زر می‌داد به رغبت. بعد از آن روزی زرش نماند. دل تنگ می‌گشت. پیری را دید. گفت: «چه دل‌تنگی؟» احوال باز گفت. پیر بخندید و او را به خانه برد و مهمان کرد. او از دل‌تنگی طعام نمی‌خورد. گفت: «آخر آن مَقْرئ پسر من است و آن زرهای تو همه در زیر آن قالی است. او را به زر حاجت نبود. من لم یتغن بالقرآن فلیس منّا؟<sup>۲</sup> زر

<sup>۱</sup> شعر از شعرای عرب است در ستایش و کیه بن سلمه گفته شده ه قبل از جرهم تولیت کعبه را داشته و در ص ۲۸۲ نیز تکرار شده است.

<sup>۲</sup> یعنی از ما نیست کسی که قرآن را با آواز خوب نخواند؟



ما قرآن است. ملک ما قرآن است. ما قرآن را چنان نیاموختیم که محتاج باشیم به غیر قرآن. الا جهت امتحان تو. اینک بنگر! همه دینارهای تو اینجاست. برگیر و رفتی، اگر آن خاطر را منع نکرده محتاج وعظ نبوده و حاجت نبودی ما را که به ظاهر بخواهیم از تو. خرکی که بر پول نگردد ردش کن! از سایه بگریزد. بر پول پایک هاش بلرزد. دنیا را بر جان می بندد. باید که بارک کشد. اینجا بیازمایدش اگر بر پول می رود و اگر نه ردش کن، زیرا روزگارک تو ببرد. ناگاه میان راه، رفیقان از پل بگذرند او نگذرد. بازگشتن ممکن نه و رفتن ممکن نی. هم اینجاش بیازما! فامتحنو هن / الله / علم با یما نهن<sup>۱</sup>. شیخ آبی خورد و شیخی وا مریدی. او مرید تو نشد، تو مرید او شدی بر تو یاسین می خواند تو بر او می خوانی، می گویی چه کنم؟ و آن رگ تسلیم غایب شد، آن رگ زر غایب نشد. تو غایب شدی، رگ زر را غایب می گویی. زمین هست که زر می خیزد از آن. اما آن کان در یتیم نادره ای است. اغلب در آب می باشد.

آن بازرگان همه مال خرج کرد. پنجاه سفره اش بیرون می گشت. یعنی بازرگانانش به مال او به اطراف به بازرگانی بودند. هر بازرگانی را که به مال غیر بازرگانی می کند، گویند «سفره فلانی در سفر است.» همه مال را خرج کرد به غَوَاص به امید در یتیم<sup>۲</sup>. هیچ نماند. و غَوَاص از فرورفتن و برآمدن عاجز شد. صدف ها بر می آورد الا

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند      مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

آخر کار در نگریست. گفت پاپوچ<sup>۳</sup> مانده است در پایم. یک بار دیگر فرورو! باشد که آن صدف برآید که صد هزار مال در مقابله آن عدم باشد. آن که اهل

<sup>۱</sup> جزء آیه ۱۰ از سوره ۶۰ و آیه این است: «یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنو من الله اعلمن بایمانهن» یعنی ای کسانی که ایمان آورده اید چون زن های مؤمن نزد شما آیند و هجرت کنند آنان را امتحان کنید، خدا به ایمان آنان داناتر است.

<sup>۲</sup> در یتیم یعنی در دست نخورده و بی مانند و ناسفته.

<sup>۳</sup> پا پوچ یعنی پای پوش و کفش.

گنج نیست صفت گنج شنید یا خود گنج دید، اما گنج از او برکنار است.

خاطر خیری که آمد منع کردن چیست و تأخیر چیست؟ تأخیر آن است که خر از پل نمی‌گذرد. ردش کن! گویند در سقایه نام حق نباید گفتن، قرآن نباید خواندن آهسته. اکنون آن دگر را چه کنم که او را از خود جدا نمی‌توانم کردن؟ شاه از این اسب فرو نمی‌آید. اسبه کند دیو از او سر بر آورده همچنین معین. و او می‌گوید خداست؛ زیرا دیو لباس خدا پوشید تا قبولش کنند. گفتم بر آن کس چون پوشیده شود که از محله او صد ابایزد برون آید، آستین فروافشاندی صد ابوسعید فروریختی. در او هم روحانی هست هم جسمانی. شهوت از کجا؟ الا این طایفه را از کسی که روی پوشد تشویش خیزد. گویند بنما تا برود اندیشه از خاطر! اکنون این خدمتشان آن کس کند که از مادر و پدر دیده است.

پدر و مادری که نازارند      اولیا عقل و روح را دارند

#### شعر

گرتوانی ای صبا بگذر شبی برکوی او      و ر دلت خواهد ببر از من پیامی سوی او  
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل      من چنین محروم تو پیوسته هم‌زانوی او  
چون رسی آنجا هلا آهسته باش و نرم رو      تا نیاشوبد به ناگه جعد آن گیسوی او

#### رباعی

باد آمد و گل بر سر می‌خواران ریخت      یار آمد و می در قدح یاران ریخت  
و آن سنبل و گل رونق عطاران برد      آن نرگس مست خون هشیاران ریخت

عشقی نه به اندازه ما در سر ماست      وین طرفه که بار ما فزون از خر ماست  
و آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست      ما در خور او نه‌ایم، او در خور ماست

گر دل طلبم بر سر کویت بینم      و ر جان طلبم در خم مویت بینم  
در غایت تشنگی اگر آب خورم      در کوزه همه خیال رویت بینم

خود حال دلی بود پریشان تر از این      یا واقعه بی سر و سامان تر از این  
اندر عالم که دید محنت زده‌ای      سرگشته روزگار حیران تر از این

ای جان و جهان چه خوش است شمشیر از تو گردن از من!  
خوشی‌های عالم را قیمت کرده‌اند که هر یکی به چند است. ای جان ناخوشی به چند  
است؟

### شعر

گفتی که خمار من به صد خم شکند      یک بوی ندیده چنین مست شدی

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش      در عالم بیگانگی از خویشان باش  
گر باد صبا مرکب خود می‌خواهی      خاک قدم مرکب درویشان باش

ما وسعنی سمائی ولا ارضی بل وسعنی قلب عبدی المؤمن<sup>۱</sup>. گفتند  
که فلانی کفر می‌گوید فاش و خلق را گم‌ره می‌کند. بارها این تشنیع<sup>۲</sup>  
می‌زدند و خلیفه دفع می‌گفت. بعد از آن گفتند که اینک خلقی با او یار شدند  
و گمشده شدند. این تو را مبارک نیست که در عهد تو کفر ظاهر شود، دین  
محمدی ویران شود. خلیفه او را حاضر کرد. روی با روی شدند. فرمود که او  
را در شط اندازند، سبویی در پای او بندند. بازگشت. می‌گوید خلیفه را «در  
حق من چرا می‌کنی؟» خلیفه گفت: «جهت مصلحت خلق تو را در آب  
اندازم.» گفت: «خود جهت مصلحت من خلق را در آب انداز! مرا پیش تو

<sup>۱</sup> در مأخذ این حدیث قدسی مراجعه به پاورقی ص ۵۳ و ۴۴ بشود.

<sup>۲</sup> تشنیع طعنه و سرزنش.

چندان حرمت نیست؟» از این سخن، خلیفه را هیبتی آمد و رقتی ظاهر شد. گفت: «بعد از این هر که سخن او گوید پیش من، آن کنم با او که او می گوید.» *الرحمن علی العرش استوی همان است که من عرف نفسه. گنجی است در این نهان. مُستوی شد، هیچ انزعاج نماند. آن کس که با او سر و کار دارد، نه به خود پردازند نه به دیگری. وان تجهر بالقول فانه يعلم السر و اخفی<sup>۲</sup> الا* گریزی است. در محمد احد بیابی، در احد محمد نیابی.

صوفی از خانه بیرون آید، لبی نان در آستین نهد و روی در آن نان کند. و می گوید: «ای نان! اگر چیز دیگر بیابم تو رستی و اگر نی تو به دستی.» ایشان همه اعدیانند. ما محمدیانیم. بالای کعبه خواست که ببرد. باز گفت نی متابعت اولتر بر بام کعبه نماز کردن آن ندارد. انانیت های پنهان ایشان را بند کند. گفتم آن شیخ را خدا تو را دوزخ برد. گفت: «کاشکی. تا بنگرم که این نور من از دوزخ چه می شود و دوزخ از نور من چه شود!»

گاو را دیدند، شاهزاده را نمی دیدند که در آن گاو بود و اگر نه چون کشتندی؟<sup>۳</sup> اقرار خصم به از هشتاد گواه! *قل ای شی اکبر شهادة قل الله شهید<sup>۴</sup>* تفسیر قرآن بسازیم. گویند هیچ مسلمانی گوید این ملحد است؟ نامه خود بر نمی خوانند، گویند کافر شد. آری،

<sup>۱</sup> سوره ۲۰ آیه ۲ مراجعه بصفحه ۸۸ شود.

<sup>۲</sup> آیه ۶ از سوره طه یعنی ای پیغمبر بگو اگر سخن بلند بگوئی خدا هم سخن پنهان نهایی را می داند و می پوشاند.

<sup>۳</sup> شاید اشاره برفضیه کشتن بنی اسرائیل گاوی را به امر حضرت موسی (ع) باشد که آنحضرت امر کرد گاوی بکشند تا قاتل قاتل جوان اسرائیلی پیدا شود و آنان این کار را کردند. و پای گاو مرده را مرده آن جوان زدند و زنده شد و قاتل خود را معرفی کرد و باز مرد و آنان گاو را می دیدند ولی شاهزاده مقتول را نمی دیدند.

<sup>۴</sup> آیه ۱۹ از سوره ۶ یعنی بگو ای محمد کدام چیز بزرگتر است از جهات گواهی بگو خدا گواه است میان من و شما.

کافر شد. مؤمن آمد آن زین صدقه<sup>۱</sup>. گفت سرها فروبریم به حضور. و مراقبت یک انگشت است که از راه گشتی، بعد از آن بیابان است. یک انگشت است راه که از آقسرا به قونیه می‌آیی. از آن انگشت گشتی، باقی بیابان عدم است. آلا راه می‌بینی و می‌پرسی که راه این است. و نگاه‌دار که آن کس نیز بود که مغلطه زند. راست نگاه‌دار! چون به قونیه رسیدی دگر تمییز و اندیشه حاجت نیست. سلطانی است عادل. کسی برکسی ظلم نکند.

لا اله الا الله حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی<sup>۲</sup>. می‌گوید هر که درآید در این حصن لا اله الا الله نگفت هر که بگوید نام این حصن. گفتن نام حصن نیک سهل است. بگویی به زبان من در حصن رفتم یا بگویی من دمشق رفتم. اگر به زبان است به یک لحظه به آسمان و زمین بروی، به عرش و کرسی بروی.

گفت من قال لا اله الا الله خالصاً مخلصاً دخل الجنة<sup>۳</sup>. چو آن کرد وعده دخل الجنة حاجت نیست. چو آن کرد در عین جنت است. به این گفتن که بیش‌گو گوید: «باید که گرمک کند مردمان را تا مستعدتر شوند مر وعظ واعظ را، نه چنان بیش‌گو که سردک کند مردمان را.» کارها به گفت مجرد برآمدی یا به خرقة هفت رنگ! محققان را شیون بایستی داشتن سجاده بینی هفت رنگ.

<sup>۱</sup> زین صدقه نام شخصی بوده در دوره شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره.

<sup>۲</sup> این حدیث را صدوق در عیون اخبار الرضا الصحیفه الرضا (ع) بواسطه امام علی بن موسی الرضا از آباد کرام خود نقل کرده و معروف بحدیث سلسله الذهب است که خدا فرمود: کلمه لا اله الا الله حصار من است هر کس به حصار من داخل شود از عذاب من آسایش یابد!

<sup>۳</sup> فی جامع الاخبار عن ابی عبد الله ع قال جاء جبرئیل الی رسول الله فقال یا محمد طوبی لمن قال من أمتک لا اله الا الله وحده وحده ومن قال لا اله الا الله وحده وحده دخل الجنة.

ای شیخ تو را گفته‌اند از رنگ برون آی! اول در خانقاه هم رها نمی‌کردند؛ اکنون برون می‌آیم رها نمی‌کنند. طرفه<sup>۱</sup> خانقاه داری. اما شه آن باز را که قفس را بردرد یا قفس را بردارد و برپرد، قفس آهنین کرده باشد. چون برپرید هوی هوی کنی. چه جای هوی هوی است؟! هوی هوی، یعنی هیا ای همای! از آن اوج که بر رفته به همان جای بایست. جماعتی گفتند: «صلا<sup>۲</sup>! همه سر برزانو نهید، مراقب شوید!» زمانی بعد از آن یکی سر برآورد که تا اوج عرش و کرسی دیدم. و آن یکی گفت که نظرم از عرش و کرسی هم برگذشت و از فضا در عالم خلا می‌نگرم. آن یکی گفت من تا پشت گاو و ماهی می‌بینم، و آن فریشتگان که موکل‌اند بر گاو و ماهی می‌بینم. چندانک می‌بینم به همه انواع جز عجز خود نمی‌بینم. من آن مرغکم که گفته‌اند که به هر دو پای در آویزد. آری در آویزم، اما در دام محبوب در آویزم. تا که را گویم اهلا و سهلا؟ من خود این می‌طلبیدم. دو کان نمی‌خواستم. دو کان می‌خواستم: کان زر و کان نقره. بلک از کان و مکان تبرک می‌جستم که ما را غیر او نمی‌سازد. چنانک دیگران را فقر نمی‌سازد، هستی می‌سازد. فقری است که به حق برد و از غیر حق گریزان کند. و فقری است که از حق گریزان کند به خلق برد.

هر آن کس گل نسازد خار سازد      کرا      منبر      نسازد      دار      سازد

#### شعر

جانا نظری فرما کز جان رمقی مانده‌ست      اکنون غم کارم خور کاخر شفقی مانده‌ست  
از رنگ رخ خوبت و زقامت گل عارض      گل در عرقی رفته‌ست مه در فلقی مانده‌ست  
گر سیم و زرم کم شد از ما تو چه برگشتی      کز عشق توام بر در، زرین طبقی مانده‌ست  
کردی به دلم دعوی جان نیز فدا کردم      زین بیش سخن باشد؟ برمات حقی مانده‌ست؟

<sup>۱</sup> طرفه به معنی شگفت و عجیب و چین نو و تازه.

<sup>۲</sup> صلا یعنی حاضر شوید و بشتابید.

روزی دوسه دیگر هم، این زحمت ما می‌کش کز دفتر عمر ما، خود یک ورقی مانده‌ست

زاهدی بود در شهر ما معتبر. روزی به جانب روستا رفت. بیگاه به ده رسید. او و مریدانش سخت مانده و گرسنه. اهل ده زود در خانه‌ها دویدند. گوسفندان در آویختند جهت بریان و تکلف‌های دیگر آغاز کردند. دانشمند ده زود دوید و نان و ماست پیش زاهد آورد. سخت گرسنه بودند. خوردند به اشتها چون شکر. بعد نیم شب آمدند و بریان‌ها آوردند. خوان‌های آراسته. زاهد گفت: «مرا اشتها نیست. چه کنم؟» «به سگان بدهید. آنچ توانید بخورید. آنچ نتوانید خوردن به سگان بدهید. بنهیم نی نهادن تا فردا آن ندارد.»

اکنون امروز خود را ایشان در می‌کشند از خدمت شیخ که ما را تا کی فریباند شیخ و سر می‌کشند. گاه به ناز و گاهی به انکار. و شیخ ایشان را می‌کشد، اگر چه در ایشان کراهتی می‌بیند. زیرا رحمت شیخ به رحمت بی‌نهایت متصل است. چون آن میل شیخ نماند، ایشان رغبت کردن گیرند. او گوید همین است آن رفت. آن غلیظ طبع نیست که به علت پیش آید، بلکه به اشارت حق پیش آید. هم سعادت کسی بود که به علتی و غرضی به شیخ پیوندد. زیرا ناگه آن پیوند بی علت شود و آنکه از خود و از علت تبراً گیرد. و می‌گوید:

ماییم که در هیچ حسابی ناییم      پر مشغله و میان تهی چون ناییم  
چون نیک نگه کنیم و با خود آییم      معلوم شود که کم ز ما هم ماییم

آن یکی احمق می‌رود همه روز برف گرد می‌کند، می‌آرد در آب پنهان می‌کند تا بماند. پرسد که تو چون گفتی ما را که ما هر دو یکی‌ایم؛ یعنی تو جسمی و من روح، یا تو روحی و من جسم. گفت آن را خود بگویم. اما چرا نگفت قل/انا/الله/احد؟ گفت زیرا رکیک بودی. //الصمد/بی شکم با شکم دال است بر بی شکم که صمد است. این عین

<sup>۱</sup> این تفسیر ناظر بر تأویلی است که بعضی مفسران در معنی صمد بیان نموده‌اند و گفته‌اند: «الصمد هو الذی لا جوف له» و مقصود آن است که بر است و جنبه امکانی در او راه ندارد و مجوف نیست.

آن نیست؛ آن عین این است احد بی عدد این اعداد، دال است بر بی عدد که احد است.  
 من عرف نفسه، چون نفس را شکست، عرف این است. علیکم بدین العجایز. یعنی  
 عجزو گوید. ای تو؛ ای همه تو. آخر چو همه گفت عجزو نیز داخل است. پس این به بود از انا  
 الحق گفتن. اگر به حق رسیده، به حقیقت حق نرسیده. اگر از حقیقت حق خبر داشتی، انا الحق  
 نگفتی. ای دلیل و دست گیر! می گوید: پس علیکم بدین العجایز، از پیرزنی بیاموز. آن دیگر دلیل  
 می گوید بر وجود خدا؛ که خدا هست. نیکو واعظی آمدی. این درازنای دارد. کار از ان سو در است  
 بنفشه نرست، برون نیامد. کار، بنفشه دارد. اگر بنفشه نباشد بر لب جوی، می چون خورند گوار  
 نکند.

## شعر

زنجیر سر زلف تو زان دارم دوست      کو لایق پای دل دیوانه ماست  
 حسن تو که در دام بلا دانه ماست      شمع ست که سوزنده پروانه ماست

شیخ گفت: «صد مرید خاص دارم که اگر از گرسنگی بمیرم نانم ندهند.» اما از آن ما  
 به عکس آن است. گفتیم: «ای شیخ صد مرید داری، گفתי کاشکی یکی بودی.» گفتیم: «هلا با  
 آن یکی می ساز!» آمدند تشیع زدند پیش قاضی بها که فلانی درویش، تو را به حقارت گفت که  
 او مسکین است. قاضی خشم آلود شد. یکی از نایبان گفت بروم باری به بینم. چون بیامد گفت مرا  
 که مولانا را به حقارت چون یاد کردی؟ گفتیم: «چه گفته ام؟» گفت: «گفته گدا و مسکین است.»  
 گفتیم: «آخر، کار آن دارد. مصطفی (ص) به همه جلالت درپوزه می کند از حضرت اللهم احینی  
 مسکیناً و امتنی مسکیناً و احشرنی فی زمره المساکین».<sup>۱</sup>  
 روزی بعضی صحابه به خدمت رسول آمدند گفتند: «اینجا شخصی هست نه با کافران

<sup>۱</sup> یعنی بر شما بادا عین پیرزن ها منظور این است که با دلیل فلسفی و برهان عقلی خدا را شناختن نمی رسد به پایه عقیده  
 آن پیرزن که دست از چرخ نخریسی کشید و گفت آیا بنای این جهان بدون نظم دهنده چگونه نظم پذیرد.

<sup>۲</sup> حدیث نبوی است که در جامع الاحبا باب ۶۷ آنرا جزء احادیث نبوی ذکر کرده است.



می‌آمیزد نه با مسلمانان. در نماز کردنش نمی‌بینیم. در لُهو و بازیش هم نمی‌بینیم. صفات دیوانگان در او نمی‌بینیم. نصیبه‌جویی عاقلان هم در او نمی‌بینیم.» جماعتی دیگر هم صفت او آغاز کردند. سید را رِقَّتی در اندرون درآمد. گفت: «اکنون او را به‌بینید سلام من برسانید و بگوئید که سید مشتاق دیدار شماست. اما او را مخوانید و به گفتِ زیادتی مرنجانید.» چون بیامدند اول مَجال نداد که سلام کنند. بعد ساعتی مجال داد و التفات کرد. و سلام مصطفی (ص) بدو رسانیدند و اشتیاق رسول. آن ساعت خاموش بود. نیارستند مکرر کردن که وصیت فرموده بود که بیش از این زحمتش مدهید. بعد ساعتی دیدند که او آمد به زیارت مصطفی (ص) و برخاست و او را تواضع کرد هم به وقت آمدن و هم به وقت رفتن. و فرمود: «جنت علیک صَباً<sup>۱</sup> بر تو ریخته‌اند از آن ریختنی عظیم.»

مدرسه ما این است این چهار دیوار گوشتی. مُدْرِسش بزرگ است. نمی‌گویم کیست. مَعْبَدش دل است. «حدثنی قلبی عن ربی»<sup>۲</sup>.

ابایزید رحمه الله علیه به حج می‌رفت و او را عادت بود که در هر شهری که در آمدی اول زیارت مشایخ کردی آنگه کار دیگر. سید به بصره به خدمت درویشی رفت. گفت که یا ابایزید کجا می‌روی؟ گفت: «به مکه به زیارت خانه خدا» گفت: «با تو زاد راه چیست؟» گفت: «دویست درم.» گفت: «برخیز و هفت بار گرد من طواف کن و آن سیم را به من ده!» برجست و سیم بگشاد از میان، بوسه داد و پیش او نهاد. گفت با ابایزید: «کجا می‌روی؟ آن خانه خداست و این دل من خانه خدا. اما بدان خدایی که خداوند آن خانه است و خداوند این، که تا آن خانه را بنا کرده‌اند در آن خانه در نیامده است، و از آن روز که این خانه را بنا کرده از این خانه خالی نشده است»<sup>۳</sup>.

<sup>۱</sup> یعنی آمدم نزد تو در حالی که عاشق بودم ولی گویا شیخ صاحب مقاله صَب را بمعنی ریختن گرفته‌اند یعنی آوردم بر تو ریزش را. عاشق و شدت حرص است.

<sup>۲</sup> از سخنان بعضی از عرفاست که فرمود دل من از خدای من حدیث کرد.

<sup>۳</sup> این داستان را شیخ فریدالدین عطار نیشابوری نیز در تذکره الاولیا از سلطان بایزید بسطامی نقل کرده است.

آن شخص که توبه کرد و عزم حج کرد و عیال را بدرود می‌کرد، آن توبه او خود برکات مناجات آن زن بود که از پریشانی او در رنج بود. سحرگاهی آهی کرد که سقف خانه بخواست سوختن. همان شب شوهرش خوابی دید. برجست و گریان شد و توبه کرد و با زن گفت: «این ساعت من آن عیال بماندم روی نهادم و به حج می‌روم، و نتوانم تو را پای بسته رها کردن.» زن گفت «وقت بیگانگی با هم بودیم، هنگام آشنایی مفارقت چه وجه دارد؟ من نیز به حج روم.» در بادیه چون پای آن مرد از خار مگیلان بشکست، قافله رفته. در آن حالت نومیدی دید که آینده از دور می‌آید. گفت: «به حرمت این خضر که می‌آید مرا خلاص کن!» پای در هم پیوست و او را به کاروان رسانید. در حال گفت: «بدان خدایی که بی‌هنواز است بگو که تو کیستی که این همه فضیلت تو راست؟» او دامن می‌کشید و سرخ می‌شد و می‌گفت: «تو را با این تجسس چه کار؟ از بلا خلاص یافتی و به مقصود رسیدی.» گفت: «به خدا که دست از تو ندارم تا نگویی.» گفت: «من ابلیسم که کودکان در کتاب‌ها می‌خوانند که / ان علیک لعنتی<sup>۱</sup>» کسی که در ابلیس اعتقاد می‌بندد و به اعتقاد بدو می‌نگرد به مراد می‌رسد. و آنک در پیامبر بی‌اعتقاد می‌نگرد، به عکس و خواری گمراه می‌شود همچون ابوجهل.

خدای را هشت نظر هست که هیچ کس طاقت آن ندارد.

جنید را رحمه‌الله علیه کودکان با هم دیگر می‌نمودند، که این آن است که برای خدا همه شب بیدار می‌دارد. جنید گفت: شاید که ظن ایشان را خطا کنیم، آنچ تا نیمه<sup>۲</sup> شب بیدار بود تا روز عادت کرد بیدار بودن. اکنون باشد که برکات اعتقادهای معتقدان اثر کند در آن کس. مردان حيله کرده‌اند تا خود را پنهان کنند، او هزار طریق می‌کند تا خود را آشکارا کند. آن بیداری اول جان جنید بود. آخر گفتیدش که ضعیفی، شب آسایش می‌کن، می‌خسب. اول هر آینه بیاید کوشیدن. آن مرید در آمد، [به] شیخ گفت که

<sup>۱</sup> آیه ۷۹ از سوره ۳۸ قرآن درباره شیطان است که خداوند می‌فرماید: بر تو است نفرین و لعنت من تا روز رستاخیز.

<sup>۲</sup> تانی یعنی توانی

«رندوار آمدیم». شیخ گفت: «ان شاء الله شما را و ما را به مقام رندی برسانند. ای خواجه، اندرون ندارند. همین راحت سخن دارند. خنک آنک چشمش و دلش بخشید؛ وای بر آنک چشمش نبخشید و دلش نبخشید.» دریچه دل باز شد. چون ازدحام بود، بی قصد یکی برزد بر در، باز شد. اکنون نگاه دار تا فراز نشود.<sup>۱</sup> چون دریچه باز شد، خواهی و اگر نخواهی هر که بگذرد به بینی. چون بسته باشد، آوازشان شنوی، و ذوقی یابی، اما آن کجا و این کجا؟

سوف تری اذا انجلی الغبار      أفرس تحتک ام حمار

چند بار این غبار جلا شد. و دیدیم که زیر ما اسب تازی است. این خانه عالم نمودار تن آدمی است و تن آدمی نمودار عالم دیگر. کل کل را گفت که مرا دارو کن! گفت: «اگر من دارو داشتمی سر خود را دارو کردمی.» می گوید ای خدا چنین کن، وی خدا چنان مکن! چنان باشد که می گویند ای پادشاه آن کوزه را برگیر اینجا بنه. پادشاه را لا مبارک کردست و می فرمایدش این مکن و آن مکن! می گوید به دست من چیست؟ من رسولم. /نک لا تهدی من /حببت<sup>۲</sup>. مغلطه می زند. سوف تری هرکس را بنگویند، هر کس را چگونه راست آید گفتن؟ نایبای مادرزاد که سوف تری راست نباید. آن را گویند که از او و از هستی اندکی مانده باشد، باقی، همه روح شده. یعنی هم اکنون از این غبار هستی بیرون آیی. مخنتی تمام ندانی، مرد را شناسی، همچون سحره فرعون تو را به مردی بخشند، مُخنتی از تو برون برند چون مرد شناختی. هر که چنان زید که او را نباید. آن زنبور را دیدی که بیهوده رو است. هر جا که رایش بود می نشست. قصاب چند

<sup>۱</sup> یعنی تا بسته نشود

<sup>۲</sup> ترجمه آن بنظم فارسی:

زود باشد چونکه بنشیند غبار      تو سوار اسب هستی یا حمار

<sup>۳</sup> آیه ۵۶ از دوره ۲۸ و تمام آن این است: «انک لا تهدی من احببت ولكن الله يهدی من یشاء» یعنی تو هدایت نمی کنی آنکه را دوست داری ولی خداوند هدایت می کند آنکه را که بخواهد و مقصود این است که تو به مطلوب نمی رسانی و ایصال به مطلوب مخصوص خداست.

بارش از روی گوشت براند. ممتنع نشد. سوم بار تبر برآورد، سرش جدا کرد. بر زمین می‌غلطید و می‌پیچید. قصاب گفت: «نگفتمت که هر جا منشین؟!» و آن زنبر انگبین که با امر<sup>۱</sup> نشیند که کلی من کل الثمرات<sup>۲</sup> لاجرم هر چه خورد فیه شفاء للناس<sup>۳</sup> شود. چو می‌فرماید لا یسعی سمالی و لا ارضی ولكن یسعی قلب عبدی المؤمن. او که گوید قلب این گوشت پاره است او کافرتر است و بدتر است از نصرانی<sup>۴</sup>؛ و بدتر است از او که عیسی را پسر خدا می‌گوید. هر چه ترسیدی از خوردن آن یا کردن آن مخور و مکن از سیاه رویی بشر، من که سخنم سیاه روی شدم به آمیزش حرف. اکنون تاکی مرا سیاه روی داری؟ هر که را مایه هست، رسول و نبی آن مایه او را روان کند و راه کند. چون مایه نباشد چه راه کند؟

دیدم که خانه و همه شهر گرد او چرخ می‌زدند. در میان کرامت نوری که هیچ به زبان صفت آن نتوان. بالا نگریستم. سقف خانه را ندیدم. مرا می‌گوید پدرم در آن حالت: «آه، ای فرزند!» و چون دو جوی آب از چشمش روان شده خون آمیز. در این حالت خواست که سخن دیگر بگوید، دهانش گرفته شد و تبش گرفت. هم در آن برفت.

<sup>۱</sup> یعنی با خواست و فرمان خدا بر روی گله‌ها می‌نشیند.

<sup>۲</sup> اشاره به آیه ۷۱ از سوره نحل از قرآن است که خدا فرماید:

ثم کلی من کل الثمرات فاسلکی سبل ربک ذللاً یخرج من بطونها شراب مختلف الوانه فیه شفاء للناس یعنی ما به زنبر غسل وحی کردیم که بخور از همه میوه‌ها و برو به راه‌های خدای خود با آرامی که از شکم آنها بیرون آید شراب رنگارنگ.

<sup>۳</sup> جزء همان آیه ۷۱ نحل یعنی در غسل شفائی است برای مردم.

<sup>۴</sup> فرید الدین عطار نیشابوری در مفتاح الاراده فرماید:

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| مدان جاننا تو دل این گوشت پاره | که در کافر بود چون سنگ خار  |
| بود هر خوک و سگ را اینچنین دل  | از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل |
| بود دل نور الطاف الهی          | نماید از سپیدی تا سیاهی     |

چندین خروار نمک در آن مطبخ او خرج شدی. باقی را قیاس کن! زنبیل فروختی<sup>۱</sup> با این سلطنت. و برخاک نشست. و چند مسکین را گرد کردی و با ایشان بخوردی. و گفتی خدایا من مسکینم، هم نشین مسکینانم.

کار آن است. اما هر که از این جنس هستی و انانیت آغاز کرد که من چنین و من چنان مغزش نباشد. مقصود من از این دشنام و درشتی آن است تا آن درشتی از اندرون برون آید و زبانی نکند. من / او ذی ولم یثأذی فهو حمار. اما قوت تحمل و حلم به کمال است. و هیچ مرا با رنج نسبتی نیست. هستی من نماند، که رنج از هستی بود. وجود من پر از خوشی است. چرا رنج بیرونی را به خود گیرم؟ به جوابی و دشنامی دفع کنم و از خانه برون اندازم. رجعتنا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الاکبر<sup>۲</sup>. جهاد اکبر چیست؟ روزه نیست، نماز نیست، جماعت است جهاد اکبر. این طایفه سگ را به استخوان مشغول کردی. یعنی حرف پیمودن. تو خوش طعام می‌خوری! آمد که آه تترار رسید! واقعه بد! گفتم: «شرم نداری چندین گاه دعوی مرغ آبی می‌کنی، از طوفان چنین می‌لرزی؟ بط کشتی طلب شگفت بود.»

آن پادشاه که سه پسر داشت و وصیت کردشان که «زینهار! زینهار! الله! الله! به فلان

<sup>۱</sup> اشاره به سلیمان بن داود از پیامبران بنی اسرائیل است که خداوند به او سلطنت و زبان مرغان داده بود و وحوش و طیور را مسخر او کرده بود و با این همه سلطنت و شکوه معاش خود را با زنبیل باقی می‌گذراند و در ارشاد دیلمی نقل شده است: و اما سلیمان (ع) فقد کان مع ما هو فیه من الملك یلیس الشعر واذا جته اللیل شد یدیه الی عنقه فلا یزال قائماً حتی یصبح باکیاً وکان قوته من سفائف الخوص یعملها و مولانا در مثنوی می‌فرماید ج ۱ ص ۲۶

چونکه مال و ملک را از دل براند زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

<sup>۲</sup> اشاره به حدیث نبوی است که در اصول کافی نقل شده: «ارجع الرسول عن بعض غزواته وقال لاصحابه ورجعنا عن الجهاد الا صغر الی الجهاد الاکبر» یعنی پیغمبر از بعضی جنگها برگشت و فرمود به یاران خود باز گشتیم از پیکار کوچک به پیکار بزرگ پرسیدند آن چیست؟ فرمود الجهاد مع النفس یعنی مبارزه با نفس اماره.

قلعه در مروید!» اگر آن نگفتی ایشان را یاد آن نبود. تا رفتند. صورتی دیدند که در صفت نگنجد. دختر فلان پادشاه، نامش نوشته. آمد به خواستاری. پادشاه گفت: «مرا دختر نیست. هر که دعوی کند و نشان نیارد سر او بیرم.» آن دو پسرش سر به باد دادند. سرشان را در آن خندق انداختند که پر سر شده بود همه از این واقعه.

خدمت شما را به حکایت تصدیع ندهیم و اگر نی این‌ها نیست. در شرح این و احادیث نبوی خاصه در تقریر آن گاو زرین، و دریافتن دایه و دختر، و عاقبت نشان برون آوردن. /نک لا تهدی من /حبیب<sup>۱</sup> بهانه می‌کرد و نمی‌خواست و لکن اکثر هم لا یفقهون<sup>۲</sup> که او خود مسلمان است.

آخر کمترین منم. مرا چنین گفته‌اند که کافر هفتاد ساله کوزه به دست تو دهد خلاص یافت. اوش پرورد در این صفت. او خود، ایمان از او یافت. گفتا که او مؤمن نیست. سر منافقان، خود او بود. در دل چیزی داشت که خلاف آن ظاهر می‌کرد. گفت: «پوشش دین است.» گفتم: «این مغلطه است، تا اگر گویند چه می‌گویی پرسش اسلام نیست، پوشنده اسلام است. والله کسی خورد آن آب حیرت را که او خدای را بداند. اگر نه آن بودی که دریای لطف موج می‌زند؛ اگر نه برسدی به هر کسی آنچه می‌سکالد<sup>۳</sup>. با بنده، حق /اللهم /هد قومی متابعت این است. مرا رساله محمد رسول الله سود ندارد<sup>۴</sup>. مرا رساله خود باید. اگر هزار رساله بخوانم که تاریک شوم.»

<sup>۱</sup> آیه ۵۶ از سوره قصص یعنی ای پیغمبر تو کسی را که بخواهی هدایت نمی‌کنی ولی خداوند است که هدایت می‌کند.

<sup>۲</sup> آیه ۷ از سوره ۶۳ قرآن و عبارت این است: ولکن المنافقین لا یفقهون یعنی منافقان و دو رویان نمی‌فهمند و در بعضی آیات لا یعلمون نیز هست و عبارت قرآن ( لکن اکثرهم لا یعلمون ) است..

<sup>۳</sup> یعنی آنچه اندیشه می‌کند

<sup>۴</sup> مقصود شیخ این است که چون در خود من استعداد پذیرش نقوش الهی نباشد، چگونه سخنان رسول اکرم در من اثر کند. و باید رساله دل خود را ببینم که چگونه نقش می‌پذیرد که حکیم سنائی غزنوی در این مضمون می‌فرماید: عروس حضرت قرآن نقاب آنکه براندازد که دارالملک ایمان را ببیند خالی از غوغا

اسرار اولیاء حق را بدانند. رساله ایشان مطالعه می‌کنند. هر کسی خیالی می‌انگیزند. گوینده آن سخن را مُتَهَم می‌کنند. خود را هرگز متهم نکنند و نگویند که این کفر و خطا در آن سخن نیست<sup>۱</sup>، در جهل و خیال اندیشی ماست.

من در لوح محفوظ نگاه کردم. دیدم غلبه شده. و فلان را دیدم. در آن میان منکر شده، حروف منظوم را پهلوی هم دگر می‌نویسی. خوش می‌آید تا بدانی که خوشی در جمعیت یاران است. پهلوی هم دگر می‌نازند و جمال می‌نمایند. آنک جدا جدا می‌افتند هوا در میان ایشان در می‌آید، آن نورشان می‌رود. چیز را چون در انگبین نهی تازه می‌باشد و خوش، که هوا در میان آن راه نیابد. مکدر می‌شود.

مشام شهاب هریوه در دمشق سخت گداخته بود از ریاضت. به کرشمه می‌نگریست در همه انبیاء. می‌گفت که از غیرت فرشتگان روی ایشان را با خلق کردند. ایشان مشغول خلق شدند. و این شهاب کسی را به خود در خلوت راه ندادی. می‌گفت که جبرئیل مرا زحمت است. می‌گفت که وجود من هم مرا زحمت است. با این همه ملولی مرا می‌گفت که تو بیا که مرا آرام دل است. گفتم که چون مرا صفت می‌کند؟ تا یک سؤالش بکنم. گفتم که این گفت روی می‌آرد مرا. ساعتی سرفروبرد. آنگاه آغاز کرد چه جای دویست که صدهزار در اندرون مُتَفَرِّع می‌شود از سخن و محو می‌شود و ثبت می‌شود. و در تقریر و شرح این گفت و گفت و گفت تا آخر. می‌گوید قوی باشند همچنین که ایشان را روی آرد، اما نادراند. من با خود گفتم آخر من ترا از آن نادری پرسم. هم از اینجا آغاز کن! گرد جهانم گردانیدی آن سو که هیچ مقصود نبود! آخر به سؤال من آمد. از این سو سخنش نبود.

گفتند مرا تفسیر قرآن بساز! گفتم: «تفسیر ما چنان است که می‌دانید؛ نی از محمد و نی از خدا. این من نیز هم منکر می‌شود مرا. می‌گویمش چون منکری رها کن برو! ما را چه صداع می‌دهی؟ می‌گویند نی نروم. همچنین می‌باشم. منکر این که نفس من است؛ چون سخن من فهم نمی‌کند.»

<sup>۱</sup> خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی می‌فرماید

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن‌شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست

چنانک آن خطاط سه گون خط نوشتی. یکی او خواندی لاغیر. یکی را هم او خواندی هم غیر. یکی نه او خواندی نه غیر او. آن منم که سخن گویم. نه من دانم، نه غیر من. بعضی این‌ها را تفسیر نمی‌گوید. یعنی حاجت نیست. خود حاجت آن است که رها کردی. چرا رها کردی؟ یعنی آسان است. مشکل خود آن است.

استر اشتر را گفت که تو در سر کم می‌آیی. چگونه است؟ گفت: «یکی از آنک بر من سه نقط زیاد نیست. آن زیادت نهلد که در رو آیم. آن دگر بزرگی جئه، و بلندی قد و روشنی چشم. از بالای گریوه<sup>۱</sup> نظر کنم تا پایان عَقَبَه، همه را به بینم، نشیب و بالا. دیگر من حلال زاده‌ام. تو حرام زاده.» استر مُعْتَرِف شد. حرام‌زادگیش نماند. حرام‌زادگیش انکار است. حرام‌زادگی صفت لاینفک نیست.

شخصی در قصه ج که دعوی کرده بود و گواه خواسته بودند. ده صوفی را برد. قاضی گفت: «یک گواه دیگر بیار!» گفت: «ای مولانا! و استشهد والشهیدین من رجالکم<sup>۲</sup>. من ده آوردم.» قاضی گفت: «این هر ده یکی اند. و اگر صد هزار بیاری همه یکی آید.»

آورده‌اند که دو دوست مدت‌ها با هم بودند. روزی نزدیک شیخی رسیدند. شیخ گفت: «چند سال است که شما هر دو هم صحبتید؟» گفتند: «چندین سال.» گفت: «هیچ میان شما در این مدت منازعتی بود؟» گفتند: «نی. اَلَا موافقت.» گفت: «بدانید که شما به نفاق زیستید. لابد حرکتی دیده باشید که در دل رنجی و انکاری آمده باشد به ناچار.» گفتند: «بلی.» گفت: «آن انکار را بزبان نیاوردید از خوف؟» گفتند که آری.

غرض از حکایت، معامله حکایت است نه ظاهر حکایت که دفع ملالت کنی به صورت حکایت، بلکه دفع جهل کنی. که من از آنها نیستم که چیزی را پیشباز روم. اگر خشم گیرد و بگریزد من نیز چندان بگریزم. خدا بر من ده بار سلام کند جواب نمی‌گویم.

<sup>۱</sup> گریوه: بفتح و کسر اول چو غریبه جای بلند و تپه و تل و گردنه کوه و بر آمدگی زمین

<sup>۲</sup> آیه ۲۸۳ از سوره بقره یعنی گواه بگیرید دو گواه از مردان خودتان.



بعد ده بار بگویم علیک و خود را کر سازم. اکنون هلا بایست تا بایستیم! خشم گیر تا خشم گیریم!

آنچه پیش خلق مرغوب‌ترین چیزهاست از آرزوآنها<sup>۱</sup> دنیا پیش من فرخج<sup>۲</sup> و مکروه‌ترین است، آلاجهت نیاز کسی و سعادت کسی سرفروآرم، زیرا که او مال که معشوقه و قبله همه است چنین بذل می‌کند. با این نیاز چگونه پشت پای می‌زنم؟ اکنون یکی از نیاز آن باشد که اگر شما را جایی خوانند بگوئید که البته بی شیخ نمی‌رویم. اول او را به دست آرید آنگاه ما خود به دستیم. اگر گویند که شیخ آنجاست، بگوئید قبول نکنیم. این مکرری است. او جایی نرود. اگر گویند البته برگذری می‌گذشت و آنجا در باغی بردیمش، چون به در باغ بروید درمی‌یابید. اگر گویند اندرون خفته است، بگوئید نشنویم تا به بینیم درآییم. و اگر نی زبان شود.

وزیر گفت هزار دینار بستان و این حرکت که شنیدی باز مگوی، هزار دینار بستد گفت بدانید که این باد که وزیر رها کرد من رها کردم. هی هی نظرم در همه کون متصرف است، گویی همه کون خود اوست. چگونه گویی که اصل معنی است، اصل صورت است. به عکس می‌روی چندین گاه. معنی بود مقصود، کو خاطر را زبان دارد اگر منع کنیم جواب را سخن خدای متلون است.

ای هواهای تو هوا انگیز      وی خدایان تو خدا آزار<sup>۳</sup>

این نیز همان روی پوش است که گفت پوشش ایمان است. آری، چون کسی نیست که با او نفسی بی روی پوش توان زد. اندرون محمود همه ایازست، اندرون ایاز همه محمود. نامی است که دو افتاده است. سخن آن است که نظر در اندرون ایشان کنی. گفت:

<sup>۱</sup> آرزوآنها، آنچه آرزو کنند - هوسها.

<sup>۲</sup> فرخج و فرخنخ: زشت و پلید و باطل و بیهوده.

<sup>۳</sup> جزء یکی از قصائد سنائی غزنوی است که مطلع قصیده این است:

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| طرب ای عاشقان خوش رفتار | طلب ای نیکوان شیرین کار |
| در جهان شاهی و مافارغ   | در قدح باد و ماهشیار    |
| رها کرده از آنی گم      | من ندانسته از آنی خوار  |

«نظر کردن سخن باشد.» گفتم: «آری. مرید اوست و مراد این است. مراد محض است.» گفت: «با تو فایده نیست. رسوا می‌کندی. نی اندرون رها کردی نه بیرون. دیگر ممکن پرسیدن نیست.» قل ربی زدنی علما<sup>۱</sup> می‌گوید: «برای دل من این علم را نیاموز!» عقل اینجا کی گنجد؟ عاقل کافر است. عقل کافر است. فلسفیان عقل‌اند. عقل کفر چون باشد!

در دمشق آن شهاب را آشکارا کافر می‌گفتند آن سگان. شهاب<sup>۲</sup> کافر چون باشد؟ چون نورانی است. آری پیش شمس شهاب کافر باشد. چون درآید به خدمت شمس بدر<sup>۳</sup> شود، کامل گردد.

آنچ می‌گویم دریاب! می‌اندیشم از تقصیر. غضبم می‌آید. در غضب من چرا نمی‌باشی؟ در غضبم چرا می‌آیی؟ من سخت متواضع می‌باشم با نیازمندان صادق، اما سخت با نخوت و متکبر باشم با دگران. خ ده بارم کنار گیرد تا من یک بار کنار گیرم یا نه. ده بارم ج طلبد تا من یک بار التفات کنم یا نه. آخر چرا جدانند آدمیان؟ جدا آن در روی افتادن آن در خرابات‌ها باشد، آن پیش خران باشد کمترند. آدمیان را با خران چه نسبت؟ آخر فرقی نباید تا او راضی نباشد و خوش‌دل نباشد، آن معامله هرگز مقدور نشود.

هؤلاء كل كلامهم من جنيد<sup>۴</sup> و ابایزید<sup>۵</sup> و نحن تنكاهم و جنيد و ابایزید

<sup>۱</sup> جزء آیه ۱۱۳ از سوره طه یعنی ای رسول ما بگو خدایا دانش مرا افزون گردان.

<sup>۲</sup> مقصود از شهاب شیخ الاشراق شهاب الدین یحیی سهروردی صاحب حکمه الاشراق است. که شیخ شمس‌الدین تبریزی او را در حلب یا شام ملاقات کرده و چون او به حلب رسید علما به قتل وی فتوی دادند و در سال ۵۸۷ هجری در جوانی مقتول شد.

<sup>۳</sup> بدر ماه شب چهارده که ماه تمام و بصورت مدور دیده شود.

<sup>۴</sup> جنید بن محمد بن جنید خز از قواریبری بغدادی معروف سلطان الطائفه اصلا از مردم نهاوند ولی در بغداد نشو و نما کرد از متقدمین عرفای بزرگ بشمار می‌رود و همه سلاسل او را از بزرگان شمارند. وی از اقطاب و مرید سری بن مفلس سقطی بود و از سخنان اوست، الطرق كلها مسدودة عن الخلق الامن ائتی أثر الرسول و نیز فرموده: «علما هذا مشید به حدیث رسول الله ص» وفات او روز شنبه ۲۹۷ هجری و در مقابر قریش که اکنون به کاظمین معروف است به خاک سپرده شده.

<sup>۵</sup> ابایزید طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان معروف به ابایزید بسطامی دو برادر داشته آدم بن عیسی، و علی بن عیسی و هر دو از جمله زهاد بوده‌اند. و ابایزید بزرگتر از آنان بوده است و فخر رازی در کتاب اربعین خود که در کلام نوشته گوید: «ان افضل المشایخ و اعلامهم درجه هو ابو یزید البسطامی قدس سره و کان سقاء فی دار جعفر الصادق (ع)» و علامه حلی در منهاج الکرامه گوید: و ابو یزید یفتخر بکونه سقاء فی دار جعفر الصادق ع وفات او را سال ۲۶۱ دانسته‌اند و چون با زمان امام صادق (ع) نمی‌گیرد، ابویزید را دو نفر دانسته و گفته‌اند آنکه زمان امام صادق (ع) را درک کرده ابویزید اکبر است.

یزید و کلامهم و مقالاتهم یتردد علی القلب ویکون بارداً فی مقابله کلامنا چنانک کسی تباث که خلاصه شکر است و صاف شکر است نخورد، مزه دوشاب، ترش نیفتد. کاشکی دوشاب شیرین بودی. آن دوشاب بعلبگی سخت خوب باشد که به انگشت برگیری اوقیه<sup>۱</sup> برآید. اکنون همه عمر آن مدرس در این مانده است که آن حوض چهار در چهار پلید شد، چیزی از میان من و تو کم شد.

صدقۀ السرا<sup>۲</sup> جهت آن غضب باید تا آن غضب را فرونشانند. من لأبالی باشم. از بامداد تا نماز پیشین راه غلط کرده بودم. و رفته که سه روزه بودی. از بالای کوه پستی عظیم، و پیش آب بزرگ، و از آن سو جاده راه و ده، و نسبت چندان که آن ده حلقه انگشتین می نمود، و کمرهای کوه به چه صفت. فی الجمله دل به مرگ دادم. و از بالا خیز<sup>۳</sup> کردم. از آن ده خلقی می نگریستند که این حیوان باشد، پلنگ باشد یا غیره. نشیب هموار، همچون دست فرومی افتادم. حاصل، چون به ده آمدم، همه آمدند و در پای من افتاده و در من حیران شده که این پری است، خضر است، چه خلق است که آن چنان جای به سلامت ماندی؟! قل هو الله / احد اشارت به کیست؟ نی، همچنین لطیف تر است. قل / انا الله / احد سرد است. پس سبحانی چگونه سرد باشد؟ در این سخن هیچ نفاق نیست دل را. چندین گاه بیاید؛ هنوز نشستی.

همان حکایت جلال است که روزی تودیی می کرد سرد و بی مزه که چون نرم می روم؟ اسبی از خلعت سلطان خواهم. اشارت آمد که رسید. بعد از تأخیر بسیار روزی می گوید که اسبی که چندین گاه گذشت از آخور پادشاه به خانه من نرسید تا بروم. کی

<sup>۱</sup> اوقیه جزئی از رطل بقدر هفت مثقال.

<sup>۲</sup> اشاره بر حدیثی است که در سفینه البحار نقل شده که علی (ع) می فرمود: صدقۀ السر تطفئی غضب الرب کما تطفئی الماء النار، یعنی صدقه فقرا در پنهان خاموش کند آتش خشم پروردگار را چنانکه آب شعله آتش را خاموش کند.

<sup>۳</sup> خیز یعنی پرش و جهش.

رسد؟ این قدر نمی‌داند که عزیز داشتن تو ای بنده خاص ما، عزیز داشت ماست و تعظیم خدایی ماست. گفت ما بنده خود را و باز سپید خود را از بهر مصلحت شما در این دام انداختیم. آخر نشان باز سلطان را بشناس!

او پس قرنی<sup>۱</sup> رضی الله عنه به خدمت مصطفی (ص) نرسید در حیوه پیغمبر به آب و گل. اگر چه هیچ خالی نبود. حجاب‌ها برخاسته بود. و عذر او خدمت مادرش بود. آن همه به اشارت حق و رسول (ص) عمر را و بعضی یاران را از حال او خبر کرده بود و گفته بود که چون بعد من بیاید علامت او چنین باشد. سلام من به او برسانید، ولی با او سخن زیادتی مگویید.

بعد از وفات پیغمبر مادر او متوفا<sup>۲</sup> شد. آن بزرگان صحابه حاضر نبودند چون بر سر خاک مصطفی زیارت کرد. صحابه او را پرسش کردند بسیار. احوال خود بگفت و عذر خود بنمود. ایشان گفتند که مادر و پدر چه باشد کسی که در خدمت رسول خدا تقصیر کند، که ما و یاران کشتن خویشاوندان را جهت محبت مصطفی چنان سهل می‌داشتیم که کشتن مگسان و شپشان؟ هر چند او عذر می‌گفت که آن هم به اشارت مصطفی بود تقاضای نفس و طبع نبود، البته ایشان او را مجرم به در می‌آوردند، و سخن دراز می‌کردند.

روی بدیشان کرد و گفت که شما چند گاه است که ملازم حضرت مصطفی بودید؟ هر یکی گفتند چندین سال بدان قدر که بود. و گفتند که هر روزی از آن

<sup>۱</sup> او پس بن عامر قرنی از بزرگان تابعین و یکی از حواریون و یاران خاص علی علیه السلام است که پیغمبر درباره او فرمود: «انی اشم نفس الرحمن من قبل الیمن» و در فضائل شاذان بن جبرئیل قمی از پیغمبر اسلام نقل کرده که فرمود: «تفوح روائح الجنة من قبل قرن واشواق الیک یا اویس القرن الاومن لقیه فلیقرئه منی السلام» وی یکی از زهاد مانیه است و همه بزرگان و اولیا او را به بزرگی ستوده‌اند، و در جنگ صفین سال ۳۸ هـ جزء لشکریان علی علیه السلام درجه شهادت یافت.

<sup>۲</sup> یعنی مادر او پس درگذشت.

هزار سال بیش ارزد. چگونه حساب دهیم؟

خود را چو دمی زیار محرم یابی      در عمر نصیب خویش آن دم یابی  
ز نهار که ضایع نکنی آن دم را      زیرا که چنان دم دگری کم یابی

اويس قرنی رضی الله عنه گفت: «اکنون نشان مصطفی چه بود؟» بعضی گفتند: «بالا چنین بود و صورت چنین بود، و رنگ چنین بود.» گفت: «از این نمی پرسم.» بعضی گفتند: «علم چنین بود قم/اللیل/اللیل»

گفت: از این هم نمی پرسم، اگر بزرگان صحابه حاضر بودندی او خود هرگز این سؤال نکردی زیرا در ایشان نشان او دیدی و لیس الخبر کالمعاینه.

رویم جو زر زمانه می بین و می پرس      وین اشک چو ناردانه می بین و می پرس  
احوال درون خانه از من مطلب      خون بر در آستانه می بین و می پرس

چون ایشان عاجز شدند، گفتند که ما جز این نشان ها نمی دانیم. گفتند: «اکنون تو بگو!» دهان باز کرد تا بگوید، هفده کس در رو افتادند و بی هوش شدند ناگفته، و بر دیگران گریه و رقت پدید آمد، و چیزی دیگر دستوری نبود که بگوید، و خود کسی برقرار نماند که بشنود.

جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راه ارزنجان.<sup>۱</sup> و مرا مقدم ساختند که بی امر تو به منزلی فرونه آیم، و بی امر تو سفره نکشیم، و بی امر تو ماجرا آغاز نکنیم، اگر چه از هم دیگر برنجیم. چند روز گذشت چیزی نیافتند که سیر خورند و وقت خربزه بود. یکی از خیارزاری از دور بانگ می کرد. به دست اشارت می کرد که درویشان بسم الله! خواستند که در آیند. گفتم: «شتاب مکنید!» گفتند: «آخر ما گرسنه ایم، گرسنه

<sup>۱</sup> آیه دوم از سوره مزمل یعنی ای پیغمبر بپاخیز شب را جز کمی از آن.

<sup>۲</sup> از شهرهای ارمنستان و ساکنین آن قسمتی مسیحی و قسمتی مسلمان هستند.

خود مگیر. *الکرامه لا ترد.*» گفتم: «آخر آن جایی نمی‌رود. آن خود به دست. چنانک صوفی روی بگرده نان کرد که اگر به از تو یافتم تو رستی و اگر نی تو به دستی.» گوش گران کردیم که ما نمی‌دانیم که چه می‌گویی. دست جنبانیدیم که چه می‌گوئی؟ پیشتر آمد و جد نمود. گفتم: «به شرط آنک درویشان را از آن دهی که تو می‌خوری.» در پای من افتاد و او را وقتی شد؛ زیرا واقعه او بود لاهوره را جمع کرده بود جهت درویشان. گفتم: «نشاید! نشاید که تو گزیده خوری و جهت خدا دون‌تر را دهی.» نمره زد و فروافتاد. سه روز درویشان را مهمان داشت. گوسفندان کشت. گفتم: «جِدِّش این است عزیزان را سه روز باز داشتی از آن تو رسید.»

رفتیم به ارزنجان. از یاران جدا شدم. زیرا تا نشناخته بودند خوش بود؛ بازی می‌کردیم و کشتی می‌گرفتیم. چون شناخته شد، آمدند که خود همه توئی. سه روز به فاعلی<sup>۱</sup> رفتم کس مرا نبرد، زیرا ضعیف بودم. همه را بردند و من آنجا ایستاده. در راه خواجه را نظر بر من افتاد. غلام را فرستاد که اینجا چه ایستاده؟ گفتم: «تو راه را به قباله گرفته؟ اگر شهر را و راه را به قباله گرفته، مرا بگوی!» فی الجمله به تواضع درآمد و مرا به خانه برد. و جای نیکو بنشاند و طعام‌ها بیاورد. و از دو به دو زانو به ادب بنشست. چون بخوردم گفت: «تا در این شهری، هر روز می‌آی و می‌خور!» این سخن او مانع رفتن شد.

روزی مرا دید. می‌گوید: «آخر مرا برهان از این مشکل! هرگز دوستی یک رویه نباشد. *من القلب الی القلب روزه*<sup>۲</sup>. من دل سوز توام و تو را دل سوز خود می‌دانم؛ و مرا چنین در حجاب می‌داری. آخر نگویی که این چگونه است؟» گفتم: «آری. مرا قاعده این است که هر که را دوست دارم از آغاز با او همه قهر کنم تا به همگی از آن او باشم، پوست و گوشت و قهر و لطف. زیرا که لطف را خاصیت این است که اگر این با کودک پنج

<sup>۱</sup> مقصود از فاعلی عمه‌گی و کارگری.

<sup>۲</sup> یعنی از دل بدل راه هست و شاعر عرب نیز گفته: «من القلب الی القلب دلیل بقاء»

ساله بکنی از آن تو شود. آلا مرد آن است که چون پیشوا<sup>۱</sup> را دید که چه صبر کرد و به وی چه بلا رسید، و عقب آن بلا چه دولت روی نمود و او را کجا رسانید و صاحب سر<sup>۲</sup> که گردانید، دلیر شود و ترسد که نباید که هلاک شوم. که هیچ هلاک نشود بلکه در هزار بقا.»

در آن یکی نظر کردم انگشت برآورد. گفتم: «هزار بار مسلمان خواهی شدن و هنوز از آن کفر چیزی باقی باشد. و اگر نه چرا از نظر عَجَزِ خود در من می‌نگری؟»

آنجا شیخی بود مرا نصیحت آغاز کرد که با خلق با قدر حوصله ایشان سخن گوی، و به قدر صفا و اتحاد ایشان نازکن! گفتم: «راست می‌گویی. ولیکن نمی‌توانم گفتن جواب تو، چو نصیحت کردی. و تو را حوصله این جواب نمی‌بینم.»

در عالم روح، طایفه ذوقی یافتند. فروآمدند. مقیم شدند. و از عالم ربانی سخن می‌گویند. اما همان عالم روح است که ربانی می‌پندارند. مگر فضل الهی درآید، یا جذبه از جذبات، یا مردی که او را بغل بگیرد از عالم روح به عالم ربانی کشند که در متابعت درآیی. که اینجا لطیفه دیگر است، چه فروآمده اینجا.

منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود و اگر نه /نا/ الحق چگونه گوید؟ حق کجا و انا کجا؟ این انا چیست؟ این حرف چیست؟ و در عالم روح نیز اگر غرق بودی حرف کی گنجیدی، الف کی گنجیدی نون کی گنجیدی؟ گفت: «خدا یکی‌ست.» گفتم: «اکنون تو را چه؟ چون تو در عالم تفرقه، صد هزار ذره، هر ذره در عالم‌ها پراکنده، پژمرده فروفسرده. او خود هست. وجود قدیم، او هست. تو را چه، چون تو نیستی؟!» /الفقر فخری/.

خواجه<sup>۲</sup> که در همه عالم نمی‌گنجد آن چه فخر باشد که او فخر می‌کند؟ فقیر

<sup>۱</sup> پیشوا مقصود رسول اکرم است که در آغاز بعثت آزاد و بلاها و رنج‌های کفار را متحمل شد و سرانجام خداوند او را گرامی و محترم گردانید.

<sup>۲</sup> مقصود از خواجه دو سرا رسول اکرم است که فرمود: «الفقر فخری و به افتخر علی سائر الانبیاء» که مأخذ آن در صفحه

است. مسکین است. پیش نور حق عاجز شده. سینه او در نور حق می‌سوزد و می‌گوید کاشکی صد سینه بودی هر روز می‌سوختی در این نور، و می‌ریختی و می‌پوسیدی و دیگری می‌رویانیدی.

او می‌داند که از او چه راحت دارد و چه ذوق دارد *لو انزلنا هذا القرآن علی جبل*<sup>۱</sup> آنچ بر کوه نهند طاقت ندارد. آن نور بر او می‌زند طاقت ندارد. فقری است که غذای درویش است؛ و فقری است که از خدا درویشی است. درویشی به دلچ چه تعلق دارد؟ که هر سالی نهصد هزار درم خرج حجره‌های آن درویش بودی<sup>۲</sup>. هر روزی ده گوسفند و دخل‌ه‌اء. طیارات<sup>۳</sup> خود به حساب نبود. *لی مع الله وقت*<sup>۴</sup> می‌گفت و می‌رسیدش.

این مشایخ را می‌پرسیدم که *لی مع الله وقت مُستَمِر* باشد؟ این مشایخ احمق می‌گویند که نی، مستمر نباشد. گفتم آخر یکی درویشی از امت محمد (ص) را یکی دعا می‌کرد و می‌گفت که خدا تو را همه جمعیت دهد! گفت هی هی این دعا مرا مکن! مرا دعا کن که یا رب جمعیت از او بگیر! خدایا تفرقه‌اش ده که من عاجز شدم، غنچ<sup>۵</sup> شدم در جمعیت! *افحسبتم انما خلقناکم عبداً*<sup>۶</sup> را بعضی قهری گویند که هست نی لطف است. یعنی *من*

<sup>۱</sup> آیه ۲۱ از سوره ۵۹ یعنی اگر ما قرآن را بر کوهی می‌فرستادیم کوه از ترس و خشیت شکافته می‌شد.

<sup>۲</sup> شاید مقصود سلیمان علیه السلام است که با مقام سلطنت می‌فرمود من فقیرم و با زنبیل بافی معاش خود را می‌گذرانم.

<sup>۳</sup> طیارات مقصود پرنده‌ها و مرغان است که پیوسته در حضور سلیمان (ع) و مسخر او بوده‌اند.

<sup>۴</sup> اشاره به حدیثی است که از رسول اکرم نقل شده مراجعه به صفحه ۶۷ و ۱۰۲ و ۱۰۳ بشود.

<sup>۵</sup> غنچ یعنی ناراحت.

<sup>۶</sup> آیه ۱۱۷ از سوره ۲۳ یعنی آیا شما گمان کردید که شما را بیهوده بیافریدیم و به سوی ما بر نمی‌گردید؟



صد اسبه تاخته‌ام. روی در تو دارم، تو مشغول به جای دیگر شوی. تو را بر می‌آید، مرا بر نمی‌آید. من کلی روی در تو کرده‌ام. کلی بکلک مشغول، جزای آنست که کلی بکلک مبدول. یکی صد زاری می‌کند بر در که در خانه لحظه راه دهند. می‌گویند البته راه نیست. و یکی می‌زارد که ساعتی رها کنید تا برون روم. می‌گویند نی آن کی شود؟ ای خواجه، هر کسی حال خود می‌گویند و می‌گویند که ما کلام خدای را معنی می‌گوییم.

این حدیث که *ان الله خلق الارواح قبل الاجساد*<sup>۱</sup> چگونه است؟ صدهزار سال گیر که پیش از اجساد بوده است. هم حجاب است که حادث است و حدث. البته وضو می‌باید کردن، از حدث<sup>۲</sup> برون روی تا به نماز و خدمت راه یابی. نمی‌دانم که حدث<sup>۳</sup> کلام پاک قدیم را چگونه ادراک کند. نی پنهان پنهان باید که در متابعت سیر کند، تا روح او نیست می‌شود و فانی می‌شود تا هیچ نماند. چنانک آن حکیم گفت اگر چه فسرده و ناتمام گفت.

محمد گرچه بود آنجا زهستی پر چه بود آن جا

بجز حق هر چه بود آن جا به تاراج و فنا رفته

فانی شود. گفته باشد که آمد. السلام علیکم. تنهات یافتم. هر یکی به چیزی مشغول

<sup>۱</sup> اشاره به حدیثی است که در مجمع البحرین از پیمبر اکرم نقل شده که فرمود: «ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام» یعنی خدا دو هزار سال روح‌ها را پیش از بدن‌ها آفریده است. و مقصود این است که روح‌ها در علم خدا و مرآت علم او قبل از خلق اجساد مقدر بوده و شاید هم مراد از دو هزار سال ربوبی باشد که هر روز آن مطابق هزار سال دنیاست. و مقصود از خلق ارواح این است که ارواح چون از قبیل جوهرند لذا برای آنها تقدم زمانی و ذاتی است نسبت به اجساد.

<sup>۲</sup> حدث چیزی است که حادث شود یعنی اول نبود بعدا پیدا شد و به اصطلاح فقها حدث چیزی است که مبطل نماز است و باید برای رفع حدث غسل کرد و وضو گرفت و حدث دو قسم است حدث اصغر و حدث اکبر، حدث اصغر مانند بول و غایط که موجب وضو است و حدث اکبر مانند جنابت و حیض که موجب غسل است.

<sup>۳</sup> حدث اینجا یعنی وجود حادث که مسبوق به نیستی و عدم باشد و مقصود انسان است که شبستری در گلشن راز می‌فرماید:

ندارد ممکن از واجب نمونه      چگونه به اندیشی آخر چگونه

و بدان خوش دل و خرسند. بعضی روحی بودند، به روح خود مشغول بودند، بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود. تو را بی کس یافتیم. همه یاران رفتند به سوی مطلوبان خود. تنهات رها کردند. من یار بی یارانم! از آنج میان ایشان رفت این مشهور شد که *فأوحی الی عبده ما أوحی*<sup>۱</sup> از اول و *النجم* تا اینجا برون افتاد. اگر چه بیرون نه افتاد، می پرسند که چه *أوحی* می گوید؟ گفت آنچ گفت، روحش می آید و می پرسد؛ که آنچ گفتند، حضرت می گویدش جواب که گفتیم آنچ گفتیم عقل همچنین می آید سؤال می کند. می گویند اکنون سطری بر پیشانی ایشان نبشتند.

شکایت می کرد که مالم را غارت کردند. گفتم همان حکایت غلام هندوست که خواجه بقال داشت از کاسه هر مشتری انگشت روغن یا انگبین برداشتی بعد از برکشیدن. غلام هندو انکار کردی در دل چه یارستی گفتن. تا روزی خیکی بزرگ باز شد و انگبین ها برفت. فرصت یافت، غلام هندو گفت: «آری. انگشت انگشت بگیری، خیک خیک برود. که من *حضر بُر* / لایحه *وقع فیه*<sup>۲</sup>. بد مکن که بد افتی، چه مکن که خود افتی!» گفت تا به نماز جنازه فلان رویم. آن ساعت صوفی را پروای آن نبود. گفت خدا من بیامرزد نماز جنازه این است که خداهش بیامرزد. اصل این است. اصل را آنک نداند در فرع شروع کند. البته باژگونه و غلط گوید.

همان حکایت است که شخصی صفت ماهی می کرد و بزرگی او. کسی او را گفت: «خاموش! توچه دانی که ماهی چه باشد؟» گفت: «من ندانم که چندین سفر دریا کرده ام؟!» گفت: «اگر می دانی نشانی ماهی بگو چیست!» گفت: «نشان ماهی آن است که دو شاخ دارد همچو اشتر.» گفت: «من خود می دانستم که تو از ماهی خبر نداری، اما شرح که کردی چیزی دگرم معلوم شد. که تو گاو را از اشتر و اشتر را از گاو نمی شناسی.»

<sup>۱</sup> آیه ۱۰ از سوره نجم یعنی خداوند وحی کرد به پیغمبر خود در معراج آن حضرت آنچه را که وحی کرد و «ما أوحی» تأکید است از عظمت مقام وحی و تحقق آن.

<sup>۲</sup> یعنی کسی که چاهی بکند برای برادر خود، خود در آن بیفتد و مؤلف اللؤلؤ المرصوع درباره آن گفته که حدیث نیست و معنای آن درست است احادیث مثنوی.

صاحب طبع نمی‌باید، صاحب دل می‌باید. دل بجوی نه طبع! چه جای دل؟ دل روپوش است. آن صاحب، خداست. از غیرت صاحب، دلش می‌گویند. وقتی پرتو جلال حق بر دل می‌آید، دل خرم است. وقتی غایب می‌باشد الاچندانی چنین شود که دل شود و می‌گدازد چندان که دل بشکند و از میان برخیزد. خدای ماند!

از این اشارت کرد به داود چون داود پرسید از حضرت که *این اطلبک فرمود لا یسعی سمائی ولا ارضی ولكن یعونی قلب عبدی المؤمن* <sup>۱</sup> و قوله: *انا عند المنکسرۃ قلوبهم لا جلی؟* چون صاحب گفتی *منکسرۃ قلوبهم* کو؟ انکسار دل می‌باید. چون به حق رسید، از نور حق نور جلال او را بینی که لا یعرفهم غیری <sup>۲</sup>

درویشی گفت نی بر عکس می‌باید. دمی گفت هر نبی را معجزه‌ای بود. یوسف صدیق را تأویل الاحادیث<sup>۳</sup>، اما محمدی باید تا تأویل الاحادیث را تمام بداند. که آن بنده می‌گریزد، و او بر او می‌ریزد و کلیم الله می‌گوید *ارنی*. چون دانست که آن از آن محمدیان است از این می‌خواست که *اللهم اجعلنی من امه محمد (ص)* از *ارنی* همین می‌خواست که *اجعلنی من امه محمد* چون دید که پرتو مردی بر آن کوه آمد کوه خورد شد<sup>۴</sup> گفت کار من نیست اما *اجعلنی من امه محمد (ص)*.

گفتند اکنون چند روز به خدمت خضر رو! و خضر هم می‌گوید که *اللهم اجعلنی من امه محمد (ص)* نوری دیگر است که موسی و خضر به تاراج دهد. در عیسی نگری

<sup>۱</sup> درباره معنی این حدیث و مأخذ آن بصفحه ۵۲ - و ۲۴۳ مراجعه شود.

<sup>۲</sup> از احادیث قدسی است. که مأخذ آن در ص ۱۹ ذکر شده است.

<sup>۳</sup> اشاره بحدیث قدسی است که در احیاء العلوم غزالی و کشف المحجوب هجویری نقل گردیده که پیغمبر اسلام فرمود خدا می‌فرماید اوایائی تحت قبایی لا یعرفهم غیری یعنی دوستان من در زیرقه‌های عزت من باشند و آنان را نشناسد کسی جز من.

<sup>۴</sup> تأویل الاحادیث یعنی تعبیر و تفسیر خواب‌ها و رؤیاها و بعضی گویند مراد از آن علم کتب آسمانی و شرایع انبیا، و مشکلات مقاصد آنهاست.

<sup>۵</sup> در احادیث آمده که پرتویی از تجلیات نور علی (ع) بر کوه زد که کوه از مهابت آن شکافته شد.

در آن نور سرگردان بینی؛ در موسی نگری در آن نور حیران بینی. محمد (ص) نوری که در همه انوار غلبه کرده، آخر بنگر که آن چله و آن ذکر هیچ متابعت محمد (ص) هست؟ آری موسی را اشارت بود *بود/ربعین لیلا*<sup>۱</sup>. متابعت محمد کجا که موسی تمنی آن نیارد بُردن، بلک گوید مرا از فتراکیان<sup>۲</sup>.

در وعظ مولانا وقتی لطیفه روی نماید که در وعظ منصور حفظه<sup>۳</sup> نبود با آن کرامت. که روزی در وعظ او یکی برخاست، سؤال کرد که نشان اولیا کدام باشد؟ او گفت که آن باشد که اگر بگویند چوب خشک را که روان شو روان شود. در حال منبر از زمین برکنده شد. دو گز به زمین فروبرده بودند. گفت: «ای منبر، تو را نمی‌گویم. ساکن باش!» باز فرونشست.

خدای را بندگانند پنهان. می‌گفت از سر تا پایم همه خدا گرفته‌ست. این بی‌خبران این بی‌ذوقان، چه فسرده‌اند، چه مَرَدوداند، چه بی‌ذوق‌اند! *انا/الحق سبحانه!* که طاقّت من دارد با این گفتار و با این کلام؟ تو لجاج من بینی. قومی که مقبول همه عالم‌اند وعظ‌ها به ذکر ایشان گرم کنند و مزه یابند، نه آنک از حال ایشان خبر دارند.

<sup>۱</sup> اشاره بآیه ۴۹ از سوره بقره است که خدا در قرآن می‌فرماید: «اذْوَاعِدْ نَامُوسَى اَرْبَعِينَ لَيْلَةً ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ الْعَجَلُ مِنْ بَعْدِهِ» یعنی زمانیکه به موسی وعده کردیم که چهل شب مشغول عبادت و روزه شود و پس از چهل شب تورات را برای او بفرستیم و گویند آن چهل شب از اول ذیقعد تا دهم ذیحجه است.

<sup>۲</sup> فتراک تسمه چرمی که از زیر زین بیاویزند و آنرا شکاربند گویند.

<sup>۳</sup> مقصود از منصور ابو منصور محمد بن اسعد بن محمد بن الحسین بن قاسم العطاری الطوسی فقیه شافعی نیشابوری معروف به حنفی یکی از واعظ و دانشمندان قرن ششم هجری است. که در تبریز سال ۵۷۱ در گذشت وی فقیهی فاضل و واعظی فصیح و زاهد بوده و مجالس وعظ او از بهترین مجالس وعظ شمرده می‌شده. و اینکه در اینجا حفظه نوشته شده شاید مبنی بر اشتباه باشد یا اساساً حفظه اختصاری از حفظه الله باشد که از کثرت تجلیل و احترام او را باین اسم می‌نامیده‌اند.

همین که نام ایشان گویند گرم شوند. من ایشان را چنین گویم *العلم یؤتی ولا یأتی*<sup>۱</sup>. گوئی خوابی دیده است چو شکر، که شکر از او فرومی بارد. انصاف او بین که چون منصف شد! با این همه فضل در رکاب شیخ می رفت<sup>۲</sup>. صد شاگرد داشت اهل در فنون. او را ملامت می کردند جماعتی فضلا. گفت: «بدان خدای که خالق خلق است که اگر از یک موی او شما واقف شوید چنانک خدا ما را آگاه کرد، غاشیه او را از دست من در ربایید چنانک منصب را از هم دگر می ربایید و حسد می برید.» با این همه اعتقاد در رکاب او می رفت تا به خانه رسیدن. چندین بار مُقَر می شد و چندین بار مُنْکِر می شد، که شیخ کودکی را که محل شهوت است چندین تواضع چرا کند؟ باز گفתי که او را چه زیان دارد که کان پازهرست<sup>۳</sup>. کان یغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر دریای بیدل الله سیئاتهم<sup>۴</sup> حسناست،

#### شعر

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه      سنگ تریاق هست هم در کوه

شیخ چون نظر عنایت کردی در او این اندیشه های نیکو در تافتی. باز چون در سایه رفتی و سوسه های تاریکی پیدا شدی. گیرم که او را مقام آن هست، چه مروّت بود خلق را گمراه کردن و در شبهه و اندیشه انداختن؟ شیخ آن را دیدی. گفתי: «سلام علیک چونی در اندیشه ما؟» باز فراموش کردی. پنداری که تو را چنین رها کنیم

<sup>۱</sup> یعنی علم از طرف خدا داده می شود و خود نمی آید.

<sup>۲</sup> شاید مقصود ابو منصور حفده است که در رکاب شیخ ابوبکر سله باف تبریزی میرفته از جهت تواضع.

<sup>۳</sup> پاز هر یا پادزهر یعنی شوینده زهر و ضد زهر.

<sup>۴</sup> اشاره به آیه ۷۰ از سوره ۲۵ است و آغاز سوره این است: «الامن تاب و امن و عمل عملا صالحاً فاولئک ببذل الله سیئاتهم حسناست» یعنی اگر کسی توبه کرد بسوی خدا و ایمان آورد و عمل شایسته حق انجام داد چنان کسانی خداوند گناهانشان را بر اعمال نیک برمی گرداند.

در اقرار و یا در انکار؟ *یقلب اللیل و النهار*<sup>۱</sup>. چند بار دریای ظلمت را می‌سوزد در شعله نور. *افحسب الناس ان یتروکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون*<sup>۲</sup>. در عالم چه چیز است که امتحان قبول یافته است، یا بی امتحان رد شده است؟ اما ان شاء الله به عاقبت درست خیزی و ره راست گیری و بدانی که تو کیستی. ولی چون نداند که او ولی است؟ مگر نابالغ باشد در ره باشد. اما چون به آقسرا رسید، چون نداند که رسید؟ خجندی می‌گوید که مصیبت خاندان<sup>۳</sup> می‌دارم. مصیبت خود را فراموش کرده است.

آن شهاب هریوه در دمشق که گبر خاندان بود می‌گفت که مرگ بر من همچنین است که بر پشت شخص ضعیف بارگران نهاده باشند عوانان<sup>۴</sup> به ظلم، و در و خلی می‌رود یا برکوه بلندی می‌رود به هزار جان کندن. کسی بیاید و ریسمان آن جوال را که برگردن او بسته است فروبرد تا جوال از پشت او فروافتد. چون سبک شود و خلاص یابد و جانش تازه شود؟! اکنون حال او چون اوی که چاکر آن خاندان باشد، اگر ایمان آرد چنین است. با اجل تعزیت خاندان می‌دارد و در شمع آن خانه‌دان که بندگان خداوند به حقارت و به حسد می‌نگرد. چرا به خدا تضرع ننمایی؟ نیم‌شب سوی حق برخیز و دوگانه بگذار و روی بر خاک نه! دو قطره ببار که خداوند، اگر انبیا و اولیا را تو نخواهی چو حلقه بر در مانند؛ اکنون به من فلان بزرگ را نمودی، چشم مرا به او بینا گردان! *طوبی لمن رآنی و لمن رآنی من رآنی*<sup>۵</sup>. اول رسول خدا از خلق سخت پرهیز

<sup>۱</sup> اشاره به آیه ۴۴ از سوره ۲۴ است که خدا می‌فرماید: *یقلب الله اللیل والنهار* یعنی خداوند شب و روز را می‌گرداند و تغییر می‌دهد.

<sup>۲</sup> آیه ۲ از سوره عنکبوت یعنی آیا گمان کنند مردم که آنان رها کرده می‌شوند که بگویند ایمان آوردیم و آزمایش نشوند.

<sup>۳</sup> خاندان: مقصود مصایب وارده بر خاندان رسالت است.

<sup>۴</sup> عوانان: ستمگران و زورگویان

<sup>۵</sup> حدیث در جامع الصغیر ج ۲ ص ۵۴ نقل شده یعنی خوشا بر کسیکه مرا دید و خوشا بر کسی که دید آنکه را که مرا دیده است.

می‌کرد از غایت انس با حق. و از بد و نیک می‌رمید تا نباید که قبول خلق حجاب شود، یک دم یا یک ساعت. آخر چون به کمال رسید و از آن گذشت که در او قبول هژده هزار عالم اثر کند، یا رد کسی بفرماید. *بیعونی علی الناس!*<sup>۱</sup> ای یاران مرا بفروشید بر مردمان که من خود در بیع در نیایم! و چه زیان کند چون مصطفی چنین گوید بنگر که حق چه گوید *بیعونی صدبار؟! حبیبی فی قلوب عبادی و ذکر هم آلائى و نعمای فأن القلوب جبلت علی حب من احسن الیهما و بغض من اساء الیهما*<sup>۲</sup>. نفس اماره گوید خود را بر تو می‌فروشد در بند سیم بوده است. در بند پول نبوده‌ام. در بند آن بودم که خراز پل بگذرد. ایشان بزرگان بودند، شیخان بوده‌اند. من ایشان را چه کنم؟ نیازمندی خواهم، گرسنه خواهم، تشنه خواهم. آب زلال تشنه جوید، از لطف و کرم خویش. نفس طبع زن دارد. *شاوروهن و خالفوهن* یا رسول‌الله می‌فرمودی که مشورت کنید خاصه در کاری که منفعت و مسرت آن عام باشد. اکنون اگر مردی بیاییم با او مشورت کنیم. آنجا زنان باشند چون کنیم؟ می‌فرماید که با ایشان مشورت هرچه گویند ضد آن بکنید! سخنی می‌گفت. گفتم سخنی خوش است، اما سخن خدا نیست. سخن خوب است، اما از خوبان خدایی نیست. هر که ما را دید با مسلمانی مسلمان شود یا ملحدی، ملحد. چنان ملحدان گرد کوه را پیش او عبده و خادمه باید نبشتن. اگر یک ورق بر خواند ملحد شود، و اگر هر دو ورق بخواند مسلمان شود. صدیقی شود که در وصف نگنجد.

فخر رازی چه زهره داشت که گفت محمد تازی چنین می‌گوید و محمد رازی چنین می‌گوید. این مرتد وقت نباشد؟! این کافر مطلق نبود؟! مگر تو به کند. چرا

<sup>۱</sup> مأخذ این حدیث به دست نیامد.

<sup>۲</sup> حدیث قدسی است و ترجمه آن این است: ای پیغمبر مرا محبوب گردان در دل‌های بندگان من و بیاد آنان بیار نعمتهای باطنی و ظاهری مرا زیرا دل‌ها سرشته شده‌اند در دوستی کسی که نیکی کند بر آنها، و دشمنی کسیکه بدی کنند بر آنها.

می‌رنجانند خویشتن را؟ آنگاه کدام شمشیر بنده خدا ایشان را شفقت می‌کند؟ ایشان را بر خود هیچ شفقتی نیست.

حجاج<sup>۱</sup> بن یوسف، بگو رحمه الله علیه! آری کار ما به عکس همه خلق باشد. هر چه ایشان قبول کنند ما رد کنیم، و هر چه ایشان رد کنند ما قبول کنیم. روزی شنید دزدیده که یکی تمنی ملک او می‌برد که روزی تا به شب بر تخت او بنشینم، دیگر تمنی می‌برد که تا به شب در حرم او باشم. حجاج ایشان را جمع و فرمود برنج پزند هفت رنگ و بیاورند. گفت بخورید! هیچ در طعم تفاوت هست؟

چون کفش عالم را کفشگر گفتن کفر است، کفش فقیر را چه گویی؟ صدهزار درم با من خرج کنی، چنان نباشد که حرمت سخن من بداری. ای آنک با حرمتی بیا، و ای آنک بی‌حرمتی برو! بی‌حرمتی را بیر! اگر با حرمتی، آنچ بشنوی از ما چرا ظاهر نکنی بی‌اشارت ما؟ گفت: «خُم تو اگر چه ترشخ می‌کند اما آب را خنک دارد.» گفت: «من در این راه بسیار قدم زده‌ام.» گفت: «کسی را بسیار گرد می‌گردانند. بیست فرسنگ در بیست فرسنگ و شهر به نزدیک و به شهر نمی‌رسانند. نزدیک می‌آرندش، باز در می‌گردانند.» گفت: «من سخت بسیار با خُرد و بزرگ نشسته‌ام در طلب.» گفت: «در بند راحت بوده یا در بند حفظ سخن؟»

گفت در باغی دیدم خود را بی خود شدم. آتشی در من درآمد. آواز شنیدم که صلا! نعره بزد. باز به خود آمدم. خواستم موزه پوشیدن. چیزی دیگر به چشم آمد. بی خود شدم. به سر همه خانه را می‌گشتم. از آسمان هفت در باز شد و استونها دیدم از زمین تا

<sup>۱</sup> حجاج بن یوسف تنقی از طرف عبد الملک بن مروان خلیفه اموی فرماندار عراق و کوفه بود و در خونریزی و ستمگری او همین بس که صدو بیست هزار نفر را با صبر و شکنجه کشت و در زندان او سی و سه هزار نفر مسلمان محبوس بودند که بر گردن آنان قتلی نبود و صاحب عقد الفرید گوید که حجاج می‌گفت بزرگترین لذت من خونریزی و آدم کشی است. و او شهر واسط را بین بصره و کوفه بنا کرد و در سال ۹۵ هجری با سخت‌ترین بیماری مرد.



آسمان. می‌دانستم که آن ستون آسمان‌ها، طاعت مؤمنان است. باز مولانا را دیدم بر سر منبر. و دو کس از هوا در آمدند سوی مولانا با گیسوهای علویانه، چشم‌هاشان بزرگ چون دروازه و پر نور. طبق‌ها با طبق پوش بیاوردند بر جوهر، پیش مولانا نهادند.

کوزه سفالین که بر زمین زند نشکند عجب نیست؛ اما کوزه سفالین که پنجاه بار بر سنگ‌لاخ زد نشکست بر ریگ نرم افتاد بشکست، عجب می‌آید. اگر گفتمشان، اگر از برای مرده دادند گور به گور، اگر از برای زنده دادند تون به تون. پرسیدندی: «آن مال که راه زنند و بر من آرند حلال شود پیش من. مرا چه تفاوت کند؟ خاصه مالی که از حلال است.» آبی نیست ذوالقلنین<sup>۱</sup> یا کوزه نیست که خوف پلید شدن و تغییر باشد. دیگران را شاید که این گستاخی کنند.

مثلاً بازی آمد بر سر دیوار بارو نشست. کسی سنگی بر گرفت تا بر او اندازد. بر پرید، رفت. اما اگر خری بر آن بارو بایستد که من نیز چو سنگی آید بجهم، فروافتند، گردنش بشکند، یا بحل در افتد. فرومی‌رود و می‌رود و می‌رود چون قارون.

آن را بنگر که نور ایمان از رویش فرومی‌آید، صاف از نفاق؛ نه آن نور که به هیچ امتحانی ظلمت شود یا کم شود. فرق است میان نوری که با اندک امتحان، آن ذوق و نور تیره شود.

---

<sup>۱</sup> به طرق اهل سنت حدیثی نقل شده: که اذا كان الماء قدر قلتين لم ينجبه شيء یعنی اگر آب به قدر دو قله باشد چیزی او را نجس نکند. وقوله در عربی ظرفی را گویند که گنجایش دو مشک آب را داشته باشد ولی فقهای خاصه این حدیث را مورد عمل نمی‌دانند.

و در صحیح محمد بن مسلم و اسماعیل بن جابر از امام صادق (ع) نقل شده که فرمود: اذا كان الماء قدر کرلم ينجسه شيء یعنی اگر آب به اندازه که باشد چیزی آن را نجس نکند و کر را تعیین نموده‌اند به هزار و دویست رطل عراقی که به حساب من تبریز یکصد و بیست و هشت من و به من شاه شصت و چهار من و بیست مثقال کم است، و فقها فرموده‌اند که با ملاقات نجس نجس نمی‌شود مگر آنکه نجس ماهیت آنرا تغییر دهد.

مرا یکی دوست نمای بود. مریدی دعوی کردی، می‌آمد که مرا یک جان است، نمی‌دانم که در قالب توست. من به امتحان روزی گفتم: تو را مالی هست، مرا زنی بخواه با جمال، اگر سیصد خواهند تو چهارصد بده. خشک شد بر جای! بر او چیزی گشاد که آن را نزدیک می‌پندارد و آن دور است. پس یک بار می‌باید قدم زدن با او. و او نازنین کنار مادر، در کنار مادر خوی کرده. آخر ای نازنین، کم از کو گوی، کم از دو روی!

معلمی می‌کردم، کودکی آوردند شوخ. دو چشم همچین سرخ، گویی خرسی متحرک. درآمد: «سلام علیکم! من مؤذنی کنم. آواز خوش دارم. خلیفه باشم.» آری، آنجا نشست. با پدر و مادرش شرط کردم که اگر دست شکسته بر شما آید هیچ تغییری نکنید. گفتند: «ما را از رقت فرزندی دل نمی‌دهد که با دست خود بزنی. اما اگر تو بشکنی، بر تو هیچ ملامت نیست. خطی بدهیم. این پسر ما را به سر دار رسانیده است.»

کودکان مکتب ما همه سر فروبردند. مشغول وار گرد من می‌نگرد. کسی را می‌خواند که با او لاغ کند یا بازی. هیچ کس را نمی‌بیند که بدو فراغت دارد. می‌گوید با خود اینها چه قوم‌اند؟ موی آن یکی را دزدیده می‌کشد و آن یکی را پنهان می‌شکند. ایشان از آن سوتر می‌نشینند و نمی‌دارند. ماجرا درازتر کردند. من خود را به آن کردم که مرا هیچ خبر نیست. می‌گویم: «چه بود؟ چه غلبه می‌کنید؟» می‌گویند: «هیچ اُستا. آنجا بیرون کسی اشارت کرد.» این بانک بر زدم او را. دل از جا برفت.

نماز دیگر برجست که اکنون من بروم اُستا به‌گاهتر که هنوز نوم. روز دوم آمد. گفتم چه خوانده تا طلاق. گفتم مبارک! بیا بخوان! مصحف را باز کرد پیش من. از اشتاب<sup>۱</sup> پاره دریده شد. گفتم: «مصحف را چگونه می‌گیری؟» یک سیلی‌اش زدم طپانچه که بر زمین افتاد، و دیگری و دیگری. و مویش را پاره پاره کردم که همه برکندم. و دست‌هاش بخاییدم، که خون روان شد. بستمش در فلق<sup>۲</sup>.

<sup>۱</sup> اشتاب با شتاب بمعنی عجله و تند کار کردن.

<sup>۲</sup> فلق عربی و فارسی آن فلک است چوبی است که در وسط آن ریسمان کوتاهی بسته شده و پای گناهکار را در آن می‌بندند و شلاق می‌زنند.

خواجه رئیس را که اصطلاحات بود میان ما، پنهان آواز دادم. به شفاعت آمد و من هیچ التفات نکردم. و این بچه می‌نگرد که آه رئیس را چنین می‌دارد! گفتم: «چرا آمدی؟» رئیس گفت: آرزوی تو داشتم. به دیدن آمدم.» او سخن در می‌پیوندد، و آن کودک پنهان گلو می‌گیرد. به او اشارت می‌کند یعنی شفاعت کن. او لب می‌گزد که تا فرصت یابم. اکنون می‌گویند من اینجام مترس، تا لحظه دیر باشید. آنکه گفت که این کُرّت دستوری ده تا بگشایمش! من خاموش. حاصل برداشتش حمال و به خانه بردند. تا هفته از خانه برون نیامد.

روز دیگر با مداد در نماز بودم. پدر و مادرش آمدند. در پای من غلتیدند همچنین که شکر تو چون گزاریم؟ زنده شدیم. گفتم باشد که نه‌آیند، برهم. حاصل، بعد هفته آمد خدمت و دور نشست و دزدیده، ترسان ترسان. خواندمش که به جای خود بنشین! این بار مصحف باز کرد به ادب و درس گرفت و می‌خواند. از این همه مؤدب‌تر. روزی چند فراموش کرد. گفتند که بیرون کعب<sup>۱</sup> می‌بازد. کاشکی آن غماز<sup>۲</sup> غمازی نکردی. اکنون می‌روم و آن کودک و غمازش می‌آیند. چوبی بود که جهت ترسانیدن بود نه جهت زدن، برگرفته‌ام.

اکنون آن جای‌ها را پاک کرده‌اند و بازی می‌کنند. پشت او این سوست و من می‌گویم کاشکی مرا بدیدی بگریختی. آن کودکان همه بیگانه‌اند. نمی‌دانند که احوال او با من چیست تا او را بگویند که بگریز. آن کودک که پس من است حیوّه او رفته است. هزار رنگ می‌گردد و فرصت می‌خواهد که سوی او نگیرد، تا اشارتش کند که گریز. پشت او این سوی است و مستغرق شده است. در پیش در آمدم که سلام علیک! برخاک بیفتاد. دستش لرزان، رنگش برفت، خشک شد. می‌گویم: «هلا خیز تا برویم!»

<sup>۱</sup> کعب بمعنی قمار و تاس که در بازی نرد می‌بازند.

<sup>۲</sup> غماز به معنی سخن‌چین.

آمد. به کتاب بردمش. بعد از آن چوب را در آب نهادم. آن خود نرم شد. چیزی شد که لا تسأل. در فلق کشیدندش. کسی که دوازده کودک را بزدی، گفت هلا اُستا! یک کودک ضعیف در فلقش کرد و بر پیچید. خلیفه را می‌گویم که تو بزن که دستم درد کرد از زدن! خلیفه نیز چندی بزد. گفتم: «خلیفه را بگیرید! چنین زنند!» او می‌نگرد. چوب برداشتم و خلیفه را بزدم و به خودی خود کودک را می‌زدم. چهارم چوب پوست پای او با چوب برخاست. چیزی از دل من فروبرید. فروافتاد. اولین و دومین را بانگ می‌زد دگر بانگ نزد.

حاصل به خانه بردندش. تا ماهی بیرون نیامد. بعد از آن برون آمده. مادرش می‌گوید: «کجا می‌روی؟» گفت: «بر اُستا.» گفت: «چون؟» گفت: «او خدای من است. چه جای استاد است؟! و من از او نگسلم تا در مرگ من. خدای داند که چه خواستم شدن. بر کدام دار خشک خواستم شدن. مرا به اصلاح آورد.» پدر را و مادر دعا می‌کرد که مرا آنجا بردید. پدر و مادر هم دعا می‌کردند. همسایگان دست‌ها برداشته دعا می‌کردند که یکی فدایی بود که نه خرد را و نه بزرگ و خرد را می‌گذاشت. شاه شهر اگر گفתי دشنام دادی و سنگ انداختی چنان دلیر، چنانک کسی صدخون کرده بود. لا ابالی شده آمد از همه با ادب‌تر و با خردتر. هر که با او اشارت می‌کند دست بر دهان می‌نهد به اشارت که خاموش. حاصل در مدت اندک همه قرآن او را تلقین کردم. و بانگ نماز می‌گفت به آواز خوش. غیر این دو بار دگر حاجت نیامد. وظیفه شد.

خدای را بندگانند که ایشان را در حجاب آرد، با ایشان اسرار گوید. مرا آن شیخ اوحده<sup>۱</sup> به سماع بردی و تعظیم‌ها کردی. باز به خلوت خود در آوردی. روزی گفت: «چه باشد اگر به ما باشی؟» گفتم: «به شرط آنک آشکارا بنشینی و شرب کنی پیش مریدان و من نخورم.» گفت: «تو چرا نخوری؟» گفتم: «تا تو فاسقی باشی نیک بخت، و من فاسقی باشم

<sup>۱</sup> مقصود شیخ اوحده الدین کرمانی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی است که در بغداد صاحب مقالات با او ملاقات کرده.

بدبخت.» گفت: «توانم.» بعد از آن کلمه‌ای گفتم، سه بار دست بر پیشانی نهاد.

اسد متکلم روزی تفسیر این می‌گفت و هو معکم/ینما کنتم<sup>۱</sup> و با همه فضلش چون بر ملا چیزی پرسیدمی در هم شکستی. روزی پرسیدمش که می‌گویی و هو معکم خدا با شماست چگونه باشد؟ گفت: «توریزی، تو را از این سؤال چه غرض است؟» او چندانک در طرف حلم بودی، در خشم همچندان بودی. هی فروریختی. گفتم: «چه معنی غرض چیست برین وارد نیست. توشکی بر زبان بسته باید خود را خو کرده این معنی را چگونه می‌گویی، هو معکم خدا با بنده چگونه باشد؟» گفت: «آری. خدا با بنده است به علم.» گفتم که «علم از ذات جدا نیست<sup>۲</sup>. و هیچ صفات از ذات جدا نیست.» گفت: «این سؤال‌های کهن می‌کنی؟» گفتم: «چه؟ معنی کهن از نوی می‌میرد؟! مردمان می‌گویند که متکلم<sup>۳</sup> این است.

آن پسر ورکانی که قاضی بود، حسودان سخن او را فهم نکردندی و طعن کردند که او واعظ است چه داند؟ بی انصافی از حسد خیزد. هر چه گفتند گویندگان، پوست الف خاییدند. هیچ معنی الف فهم نکردند، زیرا که مردی نداشتند. چنانک عَنینی<sup>۴</sup> را در جامه خواب شاهی کنی چه باشد؟ لمس بی مزه کند. طمس<sup>۵</sup> نتوان کردن. همین

<sup>۱</sup> جزء آیه ۴ از دوره ۵۷ یعنی خدا حاضر با شماست در هر جا که باشید.

<sup>۲</sup> حکمای الهیین و عرفا فرموداند که صفات حق مانند علم و قدرت از ذات اوجدا نیستند و صفت علم را از امهات صفات دانند و گویند اگر صفات و علم زاید برذات باشند لازم آید که وجود حق مرکب از ذات و صفات باشد و لازم آید ذات حق مبدأ صفات متکثره باشد و چون وجود حق بسیط الحقیقه است از بسیط دو چیز صادر نمی‌شود و ترکیب برذات بسیط حق روا نیست.

<sup>۳</sup> متکلم کسی است که کارش بحث در علم کلام و بحث در عقاید اسلامی است و چون مورد بحث در علم کلام در آغاز پیدایش آن از صفت تکلم و کلام خدا بود که آیا حادث است و یا قدیم لذا علم کلام نامیده شد و کسی را که در این مبحث دانا باشد متکلم گویند.

<sup>۴</sup> کسی که قادر بر جماع نباشد.

<sup>۵</sup> جماع نمودن

روی بر رویش نهد. چیزی که این وسیله و دواعی آن است، از آن محروم باشند.

ح همان حکایت سوزن‌گر است که دوستی داشت عَین. خلق را و خویشان را از عینی او خبر نبود. به ریش و سبیل او مغرور شدند.

کیر او بر دروغ ریش گواست ریش ما در غرش بکن که سزااست

دختر چو صد هزار نگار با او عقد کردند و عروسی کردند. البته مقدور نمی‌شد نزدیکی کردن. چون سخت عاجز شد، بر این دوست ح سوزن‌گر آمد که هم راز او بودند از کودکی. و گفت که مرا محرم توای. احوال من چنین است. اکنون شبانگاه با من بیایی و جامه‌های من در پوشی و مرا از این صداع<sup>۱</sup> برهانی. ولیکن چون در خلوت درآیی سخن‌نگویی هیچ تا فهم نکند. و چراغ را بنشانی که معهود است چراغ نشانیدن وقت خواب. گفت هزار خدمت کنم. چون در خلوت رفت ح چراغ را بکشت و زود در جامه خواب در آمد. دختر پنداشت که همان شوهر عین است. چون بر او نشست دلیر پای‌ها در هوا کرد. او فروبرد. بانگ و گریه و فریاد برآمد. و زاری واویلی شوهر از برون در می‌گوید که ای زنک قحبه، پنداری که منم که جگرم خون کردی. ح این سوزن‌گرست که آهن را می‌شکافد، سوراخ سوراخ می‌کند.

شهاب سهروردی<sup>۲</sup> که مقتول می‌گویند، سخت مقبول و عزیز بود پیش سلطان حلب. حسد کردند. گفتند ملک پیش فلان، نامه بنویس به اتفاق تا در منجیق نهیم.

<sup>۱</sup> صداع، زحمت و دردسر.

<sup>۲</sup> شهاب سهروردی همان شهاب الدین ابو الفتح یحیی بن حیث بن امیرک از حکمای معروف و صاحب حکمت الاشراق است که در هوش سر آمد زمان خود بوده و در فصاحت نظبری نداشته و ابن جوزی نقل می‌کند که اهل حلب درباره او عقاید مختلف داشتند بعضی او را بی دین و ملحد می‌خواندند و برخی او را از اهل کرامات و صلاح و زهد می‌دانستند و چون ملک ظاهر پادشاه حلب او را بسیار احترام می‌کرد لذا علمای وقت حمد بودند و در نزد شاه حلب او را متهم به بی دینی ساختند ملک ظاهر او را در سال ۵۸۷ هجری به اشارت پدرش صلاح الدین ایوبی در حلب به زندان انداخت و او را کشت ابن خلکان در تاریخ خود از سیف الدین آمدی (بقیه صفحه بعد)

چون نامه بخواند، دستارش فروگرفت. سرکش ببریدند. در حال پشیمان شد، بر وی ظاهر شد مکر دشمنان. او را خود لقب ملک ظاهر<sup>۱</sup> گفتندی. با فره‌وشان تا چو سگ خون او را بلیسیدندی. و دو از ایشان را بکشت که شما انگیختید. آن جزوکش را برون آورد در مزاد<sup>۲</sup> داد. پنهان به چهل دینار خریداری می‌کردند، مصحفی نیکو به پنج درم، زیرا مصحف را فهم نمی‌کنند.

این شهاب‌الدین می‌خواست که این درم و دینار بگیرد، که سبب فتنه‌هاست، و بریدن دست‌ها و سرها. معاملت خلق به چیزی دگر باشد. و ترک متابعت دین محمد (ص) گفت. اگر از من می‌پرسند متابعت خود او می‌کرد؟ نی نمی‌کرد! آن روز با او صفت لشگری کرد. ملک ظاهر را گفت: توجه دانی لشکر چه باشد؟ نظر کرد بالا وزیر، لشکرها دید ایستاده، شمشیرها برهنه کشیده اشخاص با هیبت و بام و صحن و دهلیز، بر جست و در خزینه رفت. تأثیر آتش در دل بود که قصد او کرد پیش از تفحص.

آن شهاب را علمش بر عقلش غالب بود. عقل می‌باید که بر علم غالب باشد، حاکم باشد. دماغ که محل عقل است، ضعیف گشته بود. چنانکه وقتی خواستی جهت تقویت یک دو قرح مفرح پیش نتواند به کار بردن، از غایت ضعف دماغ. سخن او، شهاب سهروردی با سخنش فروبرد. آنگاه این اسد متکلم او را دشنام دادندی. آن بی انصاف در این مقام از آن ماست، همان است به معنی که از آن توسست. چو تو ما باشد. /نا/نز/نا همان شد.

---

نقل می‌کند که من شهاب‌الدین را در حلب ملاقات کردم. و او می‌گفت ناگزیر من مالک روی زمین خواهم بود. گفتم از کجا می‌گویی؟ گفت در خواب دیدم که آب دریا را خوردم. و من گفتم شاید تأویل این خواب اشتها تو در علم و دانش باشد. و او معاصر با شیخ شمس‌الدین تبریزی بوده است.

<sup>۱</sup> ملک ظاهر فرزند صلاح‌الدین ایوبی از طرف پدر امارت و فرمانروائی حلب را داشت.

<sup>۲</sup> مزاد افزودن قیمت چیزی حراج

چنانک شما در سخن من خَوْض<sup>۱</sup> می‌کنید هیچ کس در نمی‌یابد. اگر در یافتندی همه مرید بودند. سخن از ایشان در می‌گذرد. اکنون تا کی شانه کنیم ریششان را که چنین‌اند و چنان‌اند. دراز کشیدیم دروغ بود. اگر خدا را به‌بینی از من سلام بگو! یار سخت نیکوست. خود را در او گم کنی و در او دَر رَوی تا خود نماند. نمائی [تمنای] هر چیزی مژدگانیست از حق به حصول آن چیز.

یکی در راهی می‌رفت. شخصی را دید زَفَت<sup>۲</sup> و سواره و سلاح‌های چُست بر بسته. گفت: که بزنم او را پیش از آنک قصد من کند. سوار گفت: «بَطْلَم<sup>۳</sup> منگر که سخت بی‌هنرم.» گفت: «نیک گفתי. که از بیم خود خواستم به تیرزدن. اکنون بیا تا کنارت گیرم!»

اکنون در عالم دین همچنین باشد. در میان گردانی این کلاه از سر بِنه تا از این میدان مردان بو که سر بیرون بری، «ورنه در راه سرفرازانند» که از تیغ اجل، هم سر هم کلاه پربایند. ای قاضی و مُدَرّس و شیخ، اگر با آن ضعیف صاحب ولایت تواضع نکنند زخم خورند. گویند ندانستیم. پس به نادانی این راه چون می‌روند؟ ما / اتخذ الله ولیا جاهلا به که مشغول شدی. از ما گفت به همسایه، همسایه که باشد همسایه تو منم، دعوی در این راه گزاف است.

کافران را دوست می‌دارم، از این وجه که دعوی دوستی نمی‌کنند. می‌گویند ما کافریم، دشمنیم. اکنون دوستیش تعلیم دهیم. یگانگیش حرام است و موجب حدّ است و زَجَر. ولیکن از روی شَفَقَت آتش از چشم فروآید که خدایا ایشان را خلاصی ده از گناه و مرا و همه مسلمانان را! اکنون اگر تو را آن قَوّت باشد که اگر شیخ را در خراباتی

<sup>۱</sup> خَوْض دقت و بررسی.

<sup>۲</sup> زَفَت به معنی بزرگ و قوی.

<sup>۳</sup> بطل بر وزن غسل شخص دایر و شجاع.



بینی گویی سِرِ این نمی‌دانم؛ او داند و خدای او. اگر در مناجات بینی، گویی باری این را می‌دانم. این باری نیکوست. این هم نیکو باشد. چو آن قوت نداری که شیخ را آنجا در خرابات در عین مناجات، و در عین کعبه، و در عین بهشت بینی.

می‌گفت که محمد پرده‌دار ماست. گفتیم: «آنچه در خود می‌بینی در محمد چرا نمی‌بینی؟ هر کسی پرده‌دار خود است.» گفت: «آنجا که حقیقت معرفت است، دعوت کجاست؟ و کُن و مَکَن کجاست؟» گفتیم: «آخر آن او را بود و این فضیلت دگر مزید. و این انکار که تو می‌کنی بر او و این تصرف، نه که عین دعوت است؟ پس دعوت می‌کنی و می‌گویی دعوت نباید کردن!» این جبریان چه می‌کنند؟ مرد قوی که نداند که این همه آن حق است! کودکی را بگویی که ما را که آفرید؟ گوید حق. بپرسی که چرخه بی‌گرداننده گردد؟ گوید چه می‌گویی دیوانه؟ بپرسی که آنک ما را ساخت و هست و نیست می‌کند، او قوی‌تر است و غالب‌تر است، با ما بگوید هر آینه آن کس اگر قوی‌تر نبودی، کی توانستی ما را هست و نیست کردن، هر آینه غالب او باشد.

مردی آن است که این غالب را ببیند و آن هست کننده را ببیند و هست کردن او را به بیند؛ چشم باز کند، بی تقلید و بی حجاب خالق را ببیند، الله را ببیند. بگویند اکنون برو محمد (ص) را ببین، که بر این آفتاب و مهتاب علّتی می‌نشیند، و بر او هیچ علتی نمی‌نشیند، و هیچ علتش نیست. روی این شمس سیّه شود و روی آن شمس سیّه نشود. زیرا آن شمس نور جلال او گرفت، و این شمس در آن مقام است که *اذا الشمس کورت*<sup>۱</sup>.

نیکو همدرد بود. نیکو مونس بود. شگرف مردی بود شیخ محمد<sup>۲</sup>. اما در متابعت نبود. عین متابعت خود آن بود. نی، متابعت نمی‌کرد.

<sup>۱</sup> اول سوره شمس است یعنی هنگامی که آفتاب بگیرد و روشنایی آن برود.

<sup>۲</sup> مقصود از شیخ محمد شیخ محیی الدین محمد عربی طائی اندلسی است که شیخ صاحب مقاله او را در دمشق ملاقات کرده بود.

من چون تو را در آن حالت و در آن مقام دیدم، چند حیلَت کردم تا تو از آن برون آیی. همه دلم با تو بود که چرا در آن مقام ایستاده است و چرا در منزل تنگ و ترش است؟ تا بدانی که شَفَقَت من با تو چون است. اکنون دستک مرا همچنین یکی بمال! دیر است که نمالیده. کار داری اندکی؟ بمال همچنین! سلام علیکم! عیدت مبارک باد! سلام ما حصار است از همه رنج‌ها. امان یابی در او چون درآمدی.

هر که را عَوْن حق حصار بود      عنکبوتی‌ش پُرده دار بود<sup>۱</sup>

یگانه در عالم آمدی. گوی از جمله عالم بردی. از میان جمله عالم گوی از میدان بیرون بردی. گفت: «بعضی عاشقان به اتاق و تُرنب، و معشوقان و محبوبان ساکن.» گفتم: «بدان ماند آن طاق ترنب و سور و دعوت که یکی تو را به باغ بود که بیا تا گردان<sup>۲</sup> خوری. بر درخت بر رفت و تَراق تَراق در گرفت. و می‌گوید بیا به دستک خود بخور! دست مهمان سیاه شد و آستین. و آن دگر مهمان را برد به باغ و به مقام خوش بنشاند. و غلامان را گفت بروید، چون فروآرید از درخت و پاک کنید و پوست بیرون کنید و پوست تنگ دیگر را هم بیرون کنید! چنان کردند آوردند پاک کرده پیش او نهادند که بخور! او می‌گوید که این چگونه گردکان است؟ تراق تراقش به گوش من نرسید، دستم سیاه نشد، آستینم نیالود! من نمی‌خورم. خدا داند این چیست. گردکان را نماند. من چنین ندیده‌ام.» در شعر گفت که کسی به سر عشق نرسید و آن کس که رسید سرگردان است.

<sup>۱</sup> اشاره بر قضیه پنهان شدن پیغمبر اکرم از ترس دشمنان در غار ثور است که آن حضرت با ابوبکر بنهار رفت و امر کرد که علی (ع) بجای او بخوابد و با معجزه آن حضرت عنکبوتی در سوراخ غار تار خود را بافت و آویزان شد و چون کفار قریش آنجا آمدند آن حضرت را ندیدند و در آیه ۴۰ از سوره ۹ قرآن ذکر شده، اذا خرجه الذین کفر و اثنی اثنین اذهما فی الغار مقال لصاحبه لا تحزن ان الله معنا، چون ابوبکر می‌ترسید آن حضرت او دلداری می‌داد و عامه این آیه را دلیل بر فضیلت ابو بکر می‌دانند.

<sup>۲</sup> گردان به معنی جوز و گردو است که گردکان و گردان با کسر کاف فارسی نیز گویند.

شیخ ابراهیم بر سخن خیام اشکال آورده،<sup>۱</sup> که چون رسید سرگردان چون باشد؟ گفتم: «آری، صفت حال خود می‌گوید. او سرگردان بود، باری بر فلک می‌نهد تهمت<sup>۲</sup> را، باری بر روزگار، باری بر بخت، باری به حضرت حق، باری نفی می‌کند و انکار می‌کند، باری اثبات می‌کند، باری اگر می‌گوید سخن‌هایی در وهم تاریک می‌گوید.»

مؤمن سرگردان نیست. مؤمن آن است که حضرت<sup>۳</sup> نقاب برانداخته است، پرده گرفته است، مقصود خود بدید. بندگی می‌کند عیان در عیان. لذتی از عین او در

<sup>۱</sup> شیخ ابراهیم از مریدان خاص شمس الدین تبریزی بوده است.

<sup>۲</sup> یعنی گاهی خیام چرخ و فلک را متهم می‌کند و بد می‌گوید مانند اینکه در رباعیات خود گوید:

ای چرخ و فلک خرابی از کینه تست بهدادگری شیوه دیرینه توسست

گاهی بر روزگار بد می‌گوید:

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت ناگه برود ز تن روان پاکت

گاهی به بخت خودبد می‌گوید:

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست نتوان به امید شک یک عمر نشست

عمری است مرا تیره و کاری است نه راست محنت همه افزوده و راحت کم و کاست

گاهی به حضرت حق اعتراض می‌کند:

دارنده چو ار کیب طبایع آراست از بهر چه افکندش اندر کم و کاست

گرن یک آمد شکستن از بهر چه بود ور نیک نباید این صور عیب کراست

که حضرت شمس می‌فرماید مومن که برای او حقایق منکشف است مرکز تحیر و سرگردانی ندارد و همه بدی‌ها را از خود و خوبی‌ها را از خدا می‌داند و در مقابل سختی‌ها صبور و شکیباست. سعدی می‌فرماید:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است با ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ساقیا باده شادی آن کین غم از اوست

<sup>۳</sup> حضرت مقصود آفریدگار هستی و حضرت الهی است که نقاب را از پیش چشم مؤمن برداشته و حقایق را مانند روز می‌بیند.

می‌یابد. از مشرق تا به مغرب ملحد<sup>۱</sup> لا گیرد و با من می‌گوید، در من هیچ ظنی در نه‌آید، زیرا معین می‌بینم و می‌خورم و می‌چشم. چه ظلم باشد؟ آلا گویم شما می‌گویید چنانک خواهید. بلک خنده‌ام گیرد. چنانک یکی امروزه بیاید چاشتگاه پیش تو. عصا گرفته به دستی، به دستی دیوار گرفته، پای لرزان ارزان می‌نهد و آه می‌کند، و نوحه می‌کند که آخر نگویی این چه واقعه است، این چه خذلانست که امروز آفتاب بر نیامد، و دیگری آمد آری من هم، در این مشکل مانده‌ام که چرا روز نمی‌شود؟ تو می‌بینی که چاشتگاه فراخ است. اگر صد هزار بگویند ترا تسخره<sup>۲</sup> و خنده زیادت شود. اکنون آنک مؤمن است محرم نیست. تا مؤمن کیست؟!

لحظه برویم به خرابات بیچارگان را ببینیم. آن عورتکان را خدا آفریده است. اگر بدند یا نیک‌اند، در ایشان بنگریم. در کلیسیا هم برویم. ایشان را بنگریم. طاقت کار من کسی ندارد. آنچ من کنم مقلد را نشاید که بدان اقتدا کند. راست گفته‌اند که این قوم اقتدا را نشایند.

از فرزند خود شکایت می‌کرد بسیار. از زبانم این آمد که عاقبتش نیکو شود. کودک است. از کودکی است آنچ می‌کند نه اصلی. چنانک غوره و زردآلوی خام تلخی کند، ترشی کند. آن از کودکی غوره است و از خامی، نه اصلی، یا غوره باشد که ترشی در او اصلی باشد. غوره سنگ بسته هیچ شیرین نشود. آلا باید که غوره در نظر آفتاب باشد.

خدای را بندگانند که کسی طاقت غم ایشان ندارد، و کسی طاقت شادی ایشان ندارد. صراحی که ایشان پر کنند هر باری و در کشند، هر که بخورد دیگر با خود نیاید. دیگران مست می‌شوند و برون می‌روند و او بر سرخم نشسته.

یکی آمد که مرا ادب طعام خوردن بیاموز، که مرا طعام گران کرد و رنجانید. گفتم: «خوردن چنان باید که تو خوردن برنجانی، نه چنانک خوردن تو را برنجاند.

<sup>۱</sup> ملحد یعنی کافر و بی‌دین.

<sup>۲</sup> تسخره مانند صخره یعنی ریشخند و استهزاء.

چنان بخور که گرانی بر او اندازی نه چنانک او گرانی بر تو اندازد!» گفت: «این ساعت با شما بخورم.» گفتم: «من نگویم که بخور. مرا آن ولایت نباشد. آن ولایت، خدای را باشد که گوید این رنج من داده‌ام. تو بخور! هم من بردارم این رنج را.»

خدای مرا علم داده است که من این دلیری نکنم تا آن بیچاره یک شبانروز در زحمت نباشد و من سعی کرده باشم در رنج او. اکنون آنچ می‌گوید عتاب<sup>۱</sup> عام از بهر من نباشد. من حال م را با خود دانم و اگر ترش کند ابرو، همه دانم آن با من نباشد، زیرا که حال م را با خود معاینه می‌بینم. دانم که جهت مصلحت دیگران باشد. من چون شاد باشم، هرگز اگر همه عالم غمگین باشند در من اثر نکند. و اگر غمگین باشم نگذارم که غم کس به من سرایت کند. خداست که خداست. هر که مخلوق بود خدا نبود، نه محمد(ص) نه غیر محمد(ص).

آن یکی آمد که معذور دار چیزی نپخته‌ایم امروز. گفتم: «من چیز پخته تو را چه خواهم کردن؟ تو می‌باید که پخته شوی!» گفت: «چون پخته شوم؟» گفتم: «تو چون مرید باشی که اشارت را فهم نکنی؟!» گفتم که فهم اگر مُتَرَدِّد<sup>۲</sup> نشدی، در اشارات و عبارات و علّام اسلام، خلاف نکردندی و از نُصُوص یک معنی فهم کردند.

گفتم علماء اسلام را با هم چگونه دوئی و اختلاف باشد؟! آن دو دیدن و آن تَعَصُّب کار توست! ابوحنیفه اگر شافعی را دیدی، سَرکَش کنار گرفتی، بر چشمش بوسه دادی. بندگان خدا با خدا چگونه خلاف کنند؟! و چگونه خلاف ممکن باشد؟! تو خلاف می‌بینی. قربان شو تا از دوری [دویی] برهی! گفت از این قصه قربان کی برهم؟ گفت قربان شوتا برهی!

الله اکبر نماز از بهر قربان است.<sup>۳</sup> لازم است باشد اکبر، تا تو در تکبر و هستی‌ای. هست

<sup>۱</sup> عتاب: خشم و غضب

<sup>۲</sup> متردد به کسر دال اول، به معنی مختلف و گوناگون

<sup>۳</sup> قربان یعنی قصد و نیت قربت و خشنودی خدا

گفتن الله لازم است و قصد قربانی لازم است. اکنون تاکی بت در بغل گیری، به نماز آیی؟! الله اکبر می گویی، چون منافقان بت را در بغل گرفته.

وقت‌ها شیخ محمد<sup>۱</sup> سجود و رکوع کردی و گفתי بنده اهل شرعم. اما متابعت نداشت. مرا از او فائده بسیار بود، اما نه چنانک از شما. از آن شما بدان نماند. الا فرزندان شما را در نیافتند هیچ. و عجب باشد که به آخر دریابند. شما در بند آن نیستید که بنمائید به فرزند و غیر فرزند. یکی هزار جهد می کند که از خود چیزی بنماید و یکی به صد حیل خود را پنهان می کند. هر چند خود را بیش پیدا کنم، زحمتم بیش شود. محرم و نامحرم گرد شود، نتوانم چنانک مرا باید زیستن. گفت: «همچنانک فلان که هرگز محرم نباشد تو را.» گفتم: «تو چه می دانی که محرم نباشد مرا؟ آنک تو از او کامل تر باشی تا بدانی؟» گفت: «زیرا که او می گوید چنین می باید و چنان می باید. در مقام تسلیم چگونه راست آید که چنین باید و چنان نباید؟» گفتم: «پس این اعتراض چگونه می کنی بر او چنین باید و چنان نباید؟ گفتن نیست؟ پس هم تو می کنی و می گویی نباید کردن.»

چنانک هندو در نماز سخن گفت. آن هندوی دیگر که هم در نماز بود می گوید هی خاموش در نماز سخن نباید گفتن! و آن شخص پیش قاضی رفت گفتندش که خصمت گواه نیست؛ سوگند بخور! گفت: «والله که سوگند نخورم. بالله که نخورم.»

اخلاطیان گویند که ای طویل برو تا دشنامت ندهیم! گفت چرا می گویی، چون نمی باید اعتراض کردن والله اعلم، گفتم این که تو پیش من سخن گویی چنان است یعنی که تو نمی دانی من تو را می آموزم. اکنون خوش نیست میان شیخ و مرید. آداب مرید آن نیست. و نیز چون اعتراض آمد حریت نماند. اختیار نماند. مرا می باید که من آزاد بروم، چنانک می بایدم بروم، باید بنشینم، بایدم بخسبم به اختیار خود باشم. چون تو با من باشی اختیار نماند. مرا می باید رفت که تو روی، یا تو را چنان باید رفت که من روم. یا خادم باشم یا مخدوم، به هر حال آن اختیار باطل شود.

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی      انصاف بده که خوش جهانی دارد

<sup>۱</sup> باز مقصود صاحب مقاله از شیخ محمد شیخ محی الدین عربی صاحب فتوحات مکیه است که با او معاصر بوده و در دمشق او را دریافته بود.

الفقیر لایملک و لایملک<sup>۱</sup>. به خردکی باید آن خو گرفتن تا زودتر در کار آید، که شاخ تر راست شود بی آتش. چون به آتش خشک شد، بعد از آن دشوار گردد. به وقت تری پای در کفش باید کرد تا پای جای کند تا به وقت خشکی نرنجاند. گفت کسی را رنجانیدن و سرد کردن آن ندارد. رغبا ولا تنفراً<sup>۲</sup>. گفتم اگر امتحان نکنم او نداند که او کیست. دیدی جماعتی که اعتقادهای می نمودند و جان بازی‌ها؟ چون امتحان اندک آغاز کردم، اعتقادشان را دیدی چگونه برهنه کردشان پیش تو تا توشان [تو ایشان را] برهنه دیدی؟ آنک دعوی محبت می کند از میان جان، یکی درمش بخواهی عقلش برود، جانش برود، سر و پای گم کند. امتحان کردم تا خود را اندکی دیدند. تشنیه برآوردند که این شخص همه روز معتقدان را سرد کرد. گفتم او نکرد غیرت اله است. بر این وجود نخواهند که خلق اطلاع یابد. بر ایشان داغ لا یعرفهم غیری<sup>۳</sup> بر پیشانی ایشان است. ایشان را که ببند؟ ایشان همچنین در نظر خدای اند. هر که خواهد که ایشان ببیند، در نظر خدای در آید. در نظر خدای درآی ایشان را به بینی! خلق، حق را چگونه دریابد، چگونه ببیند، و این شخص را که در نظر اوست هم؟

طرفه به هم دررفته اند، چنانک چیزی به هم دررفته باشد. هر یکی را حالتی است. واعظ را بالای منبر حالتی، و مقری را بر تخت حالتی، و مستمع را حالتی، مرید را حالتی، شیخ را حالتی، و مراد را حالتی، و عاشق را حالتی، و معشوق را حالتی. لا اله الا الله! زهی ضلالت و کوری که نداند که من کورم!

<sup>۱</sup> الفقیر لایملک و لایملک در عوارف المعارف آن را از ابوالحسن نوری معاصر جنید نقل کرده است که گفته الصوفی لایملک و لایملک یعنی صوفی آن است که در بند هیچ چیزی نیست و او هم در بند چیزی نباشد.

<sup>۲</sup> رغبا ولا تنفراً یعنی مردم را به خود راغب و مایل سازید و از خود نرنجانید.

<sup>۳</sup> اشاره است بر حدیث قدسی که در احیاء العلوم و اربعین غزالی و کشف المحجوب هجویری نقل شده که خداوند فرمود اولیائی تحت قیابی لا یعرفهم غیری یعنی دوستان من در زیر قیبه و بارگاه عزت من پنهانند، و کسی آنان را نشناسد جز من.

من از ایشان نیستم اما از ایشان خبری دارم. قومی دیگرند که بیناوند، و می‌دانند که بیناوند. ایشان را هم ایشان دانند. «آنها که نه‌بینی ای صنم چند زنی؟» گفت: «آخر من پدر توام، تو فرزند من.» گفتم: «خر اینجا می‌خسبد که مرا فرزند می‌بینی، خود را پدر می‌دانی.» «آنجا که محمد است آدم چه زند؟» عقل سست‌پای است. از او چیزی نیاید. اما او را هم بی نصیب نگذارند. حادث است و حادث تا به در خانه برد، اما زهره ندارد که در حرم رود.

بر لوح الفی ثبت شد. گاهی بر لوح گویش که نوشته بود، گاهی بر زمین، گاهی بر دل. بالا و زیر همه نور او گرفته است. گویند کو خود دیده؟ کو بینایی؟ کو تا به‌بینی؟ توبه نصوح کو؟!

توبوا إلى الله توبه نصوحا<sup>۱</sup>. بعضی گفته‌اند: النصوح الذی لا يعود إلى الذات<sup>۲</sup>. و این قول نیکوست. و بعضی گفته که شخصی بود که روی او روی زنان بود، اما او مرد بود آلت مردان داشت. کامل بی‌علت و بی‌عفت. در حمام زنان دلاکی کردی. سی سال این کار می‌کرد. تا روزی در حمام مرواریدی بزرگ از گوش دختر ملک گم شد. گفتند در حمام گم شده است، فروروید تا سوراخ بینی همه را بجویید، و سرهنگان در و بام حمام را.

تا در نرسد وعده هر کار که هست سودت نکند یاری هر یار که هست

او در خلوت درآمد. از ترس می‌لرزید که نوبت به من خواهد رسیدن. و سجده پیایی می‌کرد، و عهد می‌کرد با خدا که اگر این بار خلاص یابم باقی همه عمر گرد این حرکت نگردم. خدایا بعد از این دلاکی زنان نکنم. اقرار کردم به خدایی تو اگر این بار از من دفع گردانی، هرگز نصوح بدین گناه باز نگرده. در این تضرع بود که آواز

<sup>۱</sup> آیه ۸ از سوره ۶۶ یعنی ای مؤمنان توبه کنید به خدا مانند توبه نصوح یعنی توبه‌ای که از روی دل و حقیقت باشد و قصد برگشت بر گناه نباشد.

<sup>۲</sup> یعنی نصوح چیزی است که بردات برنگردد.



آمد که همه جستم، نصح را بجوید. بی‌هوش شد. به حق پیوست. از سرش آواز آمد که یافته شد. گفتند لاجول در حق او گمان بد بردیم. تا بیاید دختر ملک را بمالد که البته مالیدن او می‌خواهد. نصح را بخوانید. نصح گفت که دست من امروز به کار نیست. در راهم تب گرفته است.

صحابه توبه کردند، شکستندی. فرمود که همچو توبه نصح توبه کنید که او سی سال دیگر بزیست، هرگز رجوع نکرد. دریای کرم موج می‌زد. هر چه خواهی از او آن دهد. هر یکی چیزی می‌پرستند: یکی شاهد، یکی زر، یکی جاه. هذا ربی می‌گویند لا احب الاقلین نمی‌گویند.

ابراهیم<sup>۱</sup> (ع) می‌گوید «لا احب الاقلین»<sup>۲</sup> کو ابراهیم صفتی که به زبان حال گوید لا احب الاقلین؟ سِرّ این عاید به فلک دگر است، زیرا فلک‌هاست در عالم ارواح و در عالم اسرار اندرون، و آفتاب‌هاست و ماه‌هاست. چون از این خیالات بگذرد بداند که این‌ها را خالق هست و وفاتی است. چون خیال باز شکافت، از عالم باطن تجلی ظاهر شود. بگوید که وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض<sup>۳</sup> واذا مرضت فهو یشفین<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> ابراهیم از پیامبران بزرگ بود که خداوند او را در شهر بابل به پیغامبری برگزید. با بت‌پرستان مبارزه نمود. و نمرود پادشاه بابل او را در میان آتش عظیم انداخت و خداوند آتش به آن بزرگی را برای او گلستان کرد. و به خطاب یا نارکونی برداً و سلاماً آتش در بدن او اثر نکرد. و بعد او را از بابل بران.د و ابراهیم به سوی شام و فلسطین مهاجرت نمود.

<sup>۲</sup> آیه ۷۶ از سوره ۶ سخن ابراهیم خلیل بود که فرمود: من دوست ندارم ناپدیدشوندگان را که آفتاب و ماه و ستارگانند.

<sup>۳</sup> آیه ۷۹ از سوره ۶ ابراهیم گفتن روی خود به سوی خدایی کردم که آسمان و زمین را آفریده است.

<sup>۴</sup> آیه ۸ از سوره ۲۶ خداوند از گفتار ابراهیم در قرآن نقل می‌کند که گفت: هنگامی که بیمار شوم خداست که بیماری مرا تندرستی بخشد که بیماری را به خود نسبت می‌دهد.

مرض را به خود اضافه کرد. تعلیم است ربنا انا ظلمنا انفسنا<sup>۱</sup>. یعنی من مریضم. خود صحت من از اوست. نفی خودی است. و چون خود را نفی کردی او اثبات شد. من قوت آن دارم که غم خود را نگذارم که بدیشان برود که اگر برود طاقت ندارند خود را در او محکم کنند. ابلیس هم می‌گوید، چنانکه دزد هم میان محله بانگ می‌زند که دزد به موافقت اهل محله که «دزد، دزد!» اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست. تا هر آدم روی را زنه‌ار کادم نشمری<sup>۲</sup> شیاطین الانس اینها اند که غیر حالت تو دارند و غیر روش تو.

این نصرانی صد روز سخن گوید ملول نشوم. آن ملول و متغیر شونده را بسوختم، که ساختن در سوختن است. خرابش کردم، که عمارت در خرابی است. چندان علم‌ها می‌داند و هیچ صلاح کار خود نمی‌داند. کاری می‌کند؛ می‌پندارد طریق اصلاح کار اوست. سوراخ غلط است. / رحنی رايحه / الجنة<sup>۳</sup>. وقت استنجا<sup>۴</sup> می‌گوید دعا راست است، اما سوراخ غلط کرده. من عرف نفسه فقد عرف ربه. چرا نگفت من عرف عقله، من عرف روحه؟ گفتیم زیرا نفس محیط است به همه. نفس وجود چیزی است که به خردکی باید آن خو گرفتن. تعلم مافی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک<sup>۵</sup>.

از این مسلمانان ملول شده بودم. از گرسنگی می‌کشندم. آن لوت بر لوت می‌خورند

<sup>۱</sup> آیه ۲۲ از سوره اعراف در قرآن که آدم و حوا گفتند: خدایا ما ستم کردیم بر نفس‌های خود و اگر بهما رحم نکنی و نیامرزی گناهان ما را از زیانکاران خواهیم بود.

<sup>۲</sup> مولانا جلال الدین در مثنوی می‌فرماید:

چو بسی ابلیس آدم روی که هست      پس به هر دستی نباید داد دست

<sup>۳</sup> یعنی خدایا بوی بهشت را به دماغ من برسان و این دعائی است که مستحب است در حال شستن دهان و مضمضه گفته شود.

<sup>۴</sup> استنجا به معنی پاک کردن و شستن خود از نجاست.

<sup>۵</sup> آیه ۱۱۶ از سوره مائده که خداوند از گفتار عیسی (ع) نقل می‌کند که گفت خدایا تو میدانی آنچه را که در نهاد من است و من نمی‌دانم آنچه را که نزد تو است.

جهت هوای خود و مردان خدای گرسنه. آری جهت هوای خود به صد درم سماع کنم و جهت رضای خدا ده درم ندهم. پس چگونه درست آید بندگی و دوستی حق؟ بگویم فرَجی<sup>۱</sup> یَمَنی را بازستان، اگر عُنَّابی<sup>۲</sup> نرسد سخت نومید و هلاک شوند. اگر نه عنایت بودی هیچ قبول نکردی. تو آنی که بر خود نوحه می‌کردی و در آن واقعه نومید شده بودی. من آنم که در آن نومیدی دستت گرفتم، خلاصت کردم. گفتند امروز سخت رنجور است. گفتیم: «آری. خواند همه خلق را به صحت و طیب. چون قبول نکردند، او رنجور شده. چون سعادت یاری نکرد.»

پادشاه را دو پسر بود. یکی مؤدب و بلند همت، آن دگر ناشایسته و احمق و بددل و زنانه. از غیرت مرد، مرد رنگ‌شجاع، جان‌باز، رست‌صفتی بجست. او را قرین و رفیق این پسر کرد تا شب و روز او را صفت مردان گفتی و نمودی، و سلاح‌شوری می‌آموختی، و حرکات مردان. هیچ اثر نمی‌کرد. همین لفتک و لعبتک<sup>۳</sup> می‌ساخت. چون دخترکان بازی می‌کرد. بعد دو ماه گفتند که امروز پادشاه می‌آید تا ببیند که چه می‌آموزد پسرش از این اخی. پسرش از این مقنعه بر سرانداخته و لعبت‌ها پیش گرفته. این اخی معلّم نیز از غایت عجز، دستار خود را هم از سر فروآورده و مقنعه ساخته در سر خود انداخت، لعبت‌ها پیش گرفت، پهلوی پسر پادشاه نشست.

پادشاه درآمد که «معلم کو؟» می‌نگرد چپ و راست. «معلم کو؟» معلم از زیر مقلعه سر برآورد، خدمت کرد. با آواز زنانه می‌گوید: «اینک معلم منم.» گفت: «این چه حال است؟» گفت: «ای شاه عالم! در این دو ماه چندانک زدم و گرفتم که او را همرنگ خود کنم البته نتوانستم. من همرنگ او گشتم. اما او مرد بود. او را چه زیان آن تشبّه کردن؟»

<sup>۱</sup> فرجی قبای بی بند گشاده.

<sup>۲</sup> عُنَّابی یعنی منسوب به عتاب چو قلاب نام شخصی است که مخترع پارچه خارای ابریشم موج دار بوده و نام همان پارچه است.

<sup>۳</sup> لعبتک به معنی عروسک.

و چون سعادت یاری دهد، چنان باشد که آن وزیر را پادشاه بخواند، و گفت: «مرا می‌باید که این پسر من عالم بزرگ شود که وعظ گوید خلق را، خلق را بیدار کند و من در پایان تخت او بنشینم وعظ او بشنوم. اکنون او را پیش که فرستم که عالم شود؟ فلان یا فلان یا فلان؟» وزیر گفت که «این کار فقها نیست. تو پیری. چون توانند که بدین زودی او را واعظ کنند چنانک تو زیر منبر او بنشینی، وعظ او شنوی؟ مگر فلان جولاهه.» گفت: «اکنون تو دانی. کاری بکن!» وزیر برخاست. آمد به خدمت جولاهه، و از دور خدمت کرد و به ادب نشست. گفت: «چونی؟ فضولی‌ها می‌اندیشی؟» گفت: «چه کنم؟ اعتماد بر بزرگی شما. اکنون جهت خدا قبول کن!» گفت: «این مشکل است که جهت خداست.» چون دورتر می‌دید پادشاه را خبر کرد. پادشاه از شادی از تخت فروجست، و به زیارت او رفت و پسر را به خدمت او تسلیم کرد. پسر دو سال در خدمت او بود. بعد از دو سال گفت که ای پسر فردا بر تخت برآی و وعظ بگوی! پدر را خبر شد. بیامد به زیارت که عجب این چون باشد. امتحان می‌فرمایند؟ گفت: «آخر سه بار مکرر کردم. منت می‌گویم. وعظ بگو!»

ولوله و آوازه در شهر افتاد. خلق به تعجب جمع شدند. شش هزار طلیسان<sup>۱</sup> دار زیر منبر او بودند. هفتصد حدیث پیغامبر روایت کرد. از ائمه<sup>۲</sup> می‌پرسید هر حدیثی را که این حدیث پیغامبر هست؟ می‌گفتند که ای والله هست. حدیث درست گفت. سبحان الله! چندین انواع علم خوانده‌اید و عمل کرده. همچنان کور! این همه سخن من بود. گفتند سبحان الله!

اهل بخشش اگر بیابانی‌ست      جان او لوح سرّ ربّانی‌ست

صوفی گفت روزی کفش سدید<sup>۳</sup> عنبری پیش او نهادم. ناگاه انگشتم به پای او

<sup>۱</sup> طلیسان ردا و جامه گشاد و بلند که بردوش اندازند و بالاپوش نیز گویند.

<sup>۲</sup> ائمه مقصود علما و پیشوایان دینی است.

<sup>۳</sup> سدید یعنی کفش محکم.

رسید. پنداشتی که بر آهن سرخ شده از آتش نهادم. آن آتش سوزد سوختنی‌ها را از وسوسه‌ها و خیال‌ها، و (خیال‌تراشان) و خیال‌پرستان چنانک گوید.

پیش دیدم زقطره و ژاله من درو سامری و گوساله

یکی شکایت می‌کرد از اهل دنیا. گفتند دنیا لعب است و مزاح است در نظر رجال. در نظر کودکان لعب نیست، جدّ است، فریضه است. اکنون اگر بازی و مزاح<sup>۱</sup> بر نمی‌تابی، بازی مکن! و اگر بر می‌تابی می‌زن و می‌خور خندان که بازی، نمک او خنده است نه گریه! دنیا گنج است و مار است. قومی با گنج بازی می‌کنند، قومی با مار. آنک با مار بازی کند، بر زخم او دل بباید داد. به دم بزند، به سر بزند. چون به دم زند بیدار نگردی، به سر بزند. و قومی که از این بار برگشتند و به مهر و مهر او مغرور نشدند، و پیر عقل را در پیش کردند - که پیر عقل، نظر آن ماران را زمرّد است. مار اژدهاصفت چون دید که پیر عقل مقدم کاروان است، زبون شد و خوار شد و سست شد. در آن آب چون نهنگی بود، زیر قدم عقل پل شد؛ زهر او شکر شد؛ خار او گل شد؛ راهزن بود، بدرقه شد؛ مایه ترس بود، مایه امن شد.

زیرا عقل، تیرانداز استاد است. او می‌تواند زه کمان را تا به گوش کشیدن عقل این جهانی که زبون طبع است. عقل این جهانی کمان کشد، اما به گوش نرساند. به هزار حیل، تا به دهان برساند. زه کمان که از دهان رها کنی چه عمل کند؟ الا آن بناگوش رها کنی زخم کند. عقل این جهانی را سخنش از دهان آید، عقل آن جهانی را سخن که تیر است از میان جان آید. لاجرم که *ولوان قرآنا سیرت به الجبال او قطعت به الارض*<sup>۲</sup>.

<sup>۱</sup> مزاح یعنی شوخی.

<sup>۲</sup> آیه ۳۰ از سوره رعد و تمام آیه این است: «ولوان قرآنا سیرت به الجبال او قطعت به الارض او کلم به الموتی» یعنی اگر باشد قرآنی که کوه‌ها به وسیله آن از جای خود تکان بخورند و روان شوند یا زمین با آن بریده شود یا با آن مردگان سخن گویند، باز همین قرآن خواهد بود جمله «لکان هذا القرآن» مقدر است و بعضی گفته‌اند که مقصود این است اگر چنان قرآنی باشد چنانچه هست باز کفار به قرآن ایمان نیاورند.

## شعر

سخن کان از سر اندیشه ناید نوشتن را و گفتن را نشاید

اندیشه چه باشد در پیش نظر کردن؟ که آنها که پیش از ما بودند، شکر کردند سودمند شدند از این کار و از این گفت یا نه؟ و پس هم نظر کنند. یعنی عاقبت این چه باشد؟ و کسی پیش و پس نظر کند که پیش و پس او سدی نباشد از محبت دنیا. که حبک /الاشیاء یعمی ویصم<sup>۱</sup>. چون محبت دنیا بر محبت دین غالب باشد یعمی و یصم حاصل شود و جعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً<sup>۲</sup> حاصل شود. مگر که توبه کند و بیداری درآید، آن محبت کمتر شود، آن سد نیز تنگ تر شود. و این اغلب به صحبت یاران نیکو حاصل شود. و یاران نیکو با آن کس پایدار باشند که خوش خو و بدبردار باشند. آخر پیشه می آموزی که سبب روزی است. چند مذلت می کشی؟

هر که تو را از یار تو بدی گوید، خواه گوینده درونی و خواه گوینده بیرونی که یاد تو بر تو حسود است، بدان که حسود اوست. از حسد می جوشد.

چنانک آن یکی مرا پرسید که ابلیس کیست؟ گفتم: «تو! که ما این ساعت غرق ادریسیم<sup>۳</sup>. اگر ابلیس نیستی، تو هم چرا غرق ادریس نیستی؟ و اگر از ادریس اثری داری، تو را چه پروای ابلیس است؟ اگر گفتی جبرئیل کیست؟» گفتمی:

<sup>۱</sup> یعنی دوست داشتن تو چیزها را کور و کرت کند.

<sup>۲</sup> آیه ۸ از سوره ۲۶ یعنی ما از پیشاپیش ایشان و از پس پشتشان سد و بندی قرار دادیم و چشم هایشان را بستیم که نمی بینند.

<sup>۳</sup> ادریس نام اواخنوخ و خود از پیغامبران بزرگ و یکی از اجداد نوح پیغمبر بود که گویند پس از سیصد و شصت و پنج سال به آسمان بالا رفت و نام او ادریس است. چون بسیار درس می گفت و خداوند سی صحیفه بر او فرستاد. و او نخستین کسی است که با قلم خط نوشت و علم نجوم و حساب نیز از اختراعات اوست. و نخستین کسی است که خیاطی کرد و جامه دوخت.

«تو!» تو چنانک آن یکی پرسید که امامی در نماز چشم در موضع سجده نمی‌دارد به چپ و راست می‌نگرد. نماز او ناقص باشد. گفت من از نماز امام می‌پرسم. این هر دو یکی است. گفت یکی امام است که پراکنده می‌نگرد و حضور را تشویش می‌دهد. و یکی آن مقتدی است که چشم امام را موکل شدست و مراقبت می‌کند و پیشک خود نمی‌نگرد.

هر که گوید که تو را فلان ثنا گفت، بگو مرا ثنا تو می‌گویی، او را بهانه می‌سازی. هر که گوید که تو را فلان دشنام داد، بگو مرا تو دشنام می‌دهی، او را بهانه می‌کنی. این او نگفته باشد یا به معنی دیگر گفته باشد. و اگر گوید او تو را حسود گفت، بگو این حسد را دو معنی است. یکی حسدی است که به بهشت برد. حسدی که در کار خیر کند که من چرا کم از او باشم در فضیلت؟ آنها که با اولیاء حق عداوت می‌کنند، پندارند

در حق ایشان بدی می‌کنند. غلط است. بلکه نیکی می‌کنند. دل ایشان را بر خود سرد می‌کنند. زیرا ایشان غم‌خوار عالم‌اند. و این مهر و نگرانی بر کسی همچو باری است که این کوه قاف را برگردن و کتف‌های او محکم‌تر کنند، و بر این زیادت کنند. یعنی چیزی کنند که مهر بیفزاید و او غم‌خوار ایشان بیشتر شود. آنک باز مهر و اندیشه خود ببند آرند از او آن راحت جان اوست.

آن دانشمند روزی بیدار شد. هر چه داشت از رخت و کتاب یغما داد کردن. و می‌گشت و می‌نالید و می‌گفت: *اذهینا عمر نافی الایلاء<sup>۱</sup> والظهار<sup>۲</sup> والقینا کتاب الله وراء ظهورنا فماذا اجبت ربنا اذا سألنا عن عمر نافیما افینینا و عن بصرنا*

<sup>۱</sup> ایلاء یعنی قسم خوردن به اینکه با زن خود هم بستر نباشد که برگشت وی موکول بر گذشتن چهار ماه است و اگر قبل از مدت مزبور با زن خود مقاربت کرد باید کفاره بدهد.

<sup>۲</sup>ظهار: عبارت از صیغه ایست که مرد برای زن خود می‌خواند و می‌گوید «انت علی کظهرها می» او را بر خود مانند مادر حرام کند. وظهار در دوره جاهلیت بمنزله طلاق بوده است و اگر کسی این صیغه را بخواند باید کفاره بدهد و در اسلام از خواندن این لفظ نهی شده است.

این مصحف ظاهر را و این کتب ظاهر را آخر آن جهود یاد داشت. چندین گاه در بغداد قاضی می‌کرد آن جهود. و خزینه‌ها به دست آورد، و خانه‌ها زیر زمین ساخت، و مردان مردانه بگزید. با سلاح کمینی ساخت تا خلیفه را فروگیرد و بغداد را فروگیرد. قصه دراز است. مَخْلَص<sup>۲</sup> این است که خلیفه بر مکر او واقف شد و بر اسرار مطلع گشت. بگرفتیش. پس قضا<sup>۳</sup> و علم و قرآن به جایی برسانیده که او را قاضی بغداد کنند، و او در اندرون جهودی و سنگی.

پس دانستیم که آنچه تو را برساند بنده خداست نه آن توشه مجرد. من اتباع السواد فقد صل. شب قدر را پنهان کرده‌اند در میان شب‌ها. بنده خدا پنهان کرده‌اند میان مدعیان. پنهان است نه از حقیری، بلکه از غایت ظاهری پنهان شده است. چنانکه آفتاب بر خفاش نهان است. پهلوی او نشسته و از او چیزی ندارد، چون پرده محبت دنیا او را صم و بکم کرده است. زیرا محبت دنیا مقناطیس و جاذب دنیاست. عند القدره جاذب خیال محبوب است. یعنی دنیا عند العجز و خیال محبوب حجاب غیر محبوب بود. مگر که رحمت فروآید که انا انزلناه فی لیلۃ القدره و انا انزلناه چندانکه آید است است

٢ مخلص بالفتح ميم ولام يعنى خلاصه و مختصر.

۳ قضا یعنی کار قضاوت و فتویٰ.

۴ صم بکم یعنی کرو لال۔

<sup>۵</sup> آیه دوم از سوره قدر یعنی ما قرآن را در شب قدر به پیغمبر فرستادیم.



من /الف شهر<sup>۱</sup> از هزار ماه شب چهارده، او روشن تر است، و در میان آن ماه‌ها پنهان. از غایت ظاهری پنهان شده است. تا روزی که با خبر شود بانگ برآرد یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله<sup>۲</sup>. زهی جنب بی جنب، زهی جنب بی جنب!

تا وعده نیاید چه کند؟ همین کند که این‌ها می‌کنند با من از ناشناخت. اَلّا من خوشم! چون خوش نباشم؟! هرگز کسی مرا انکاری نکرد که در عقب آن صدهزار فرشته مقرب اقرار نکردند مرا. و هرگز هیچ کس مرا جفایی نگفت و دشنامی نداد اَلّا خدای جل جلاله هزار ثنا عوض آن دشنام مرا نگفت. آن مرا رد نکرد اَلّا صدهزار جان صدیقان و مقربان نیامدند پیش سر نهادند.

مرا از این حدیث عجب می آید که /الدنیا سجن المؤمن، که من هیچ سجن ندیدم. همه خوشی دیدم. همه عزت دیدم. همه دولت دیدم. اگر کافری بر دست من آب ریخت، مغفور و مقبول شد. زهی من! پس من خود را چگونه خوار کرده بودم؟ چندین گاه خوشتن را نمی شناختم. زهی عزت و بزرگی من! خود همچنین یافتم گوهری در آبریزی! پنداشتم که از آن رسته‌ام. نی حاشا و کلا! اکنون خوش می‌گویم. خوش می‌آید، دست بیار تا مصافحه کنیم! با برادر مسلمان مصافحه کنی، همچنین بجنبانی گناهان بریزد<sup>۳</sup>. اکنون می‌باید جنبانیدن پیوسته‌ای مسلمانان، بجنبانی ————— د ————— ت ————— ا بجنبانیم!

<sup>۱</sup> آیه ۳ از سوره قدر یعنی شب قدر از هزار ماه بهتر است.

<sup>۲</sup> آیه ۵۷ از سوره ۳۹ و آغاز آیه این است: ان تقول نفس با حسرتا یعنی پیرو قرآن باشید پیش از آنکه روزی بیاید که انسان کافر بگوید ای حسرت و پریشانی که من تقصیر و کوتاهی کردم در رضا و نزدیکی خداوند. عبدالله بن عباس گوید معنی آن این است که فرطت فی جواب الله و مقصود از جنب چیزی است که نزدیک به خدا باشد مانند رضای او و ثواب و نزدیکی و تقرب به خداوند.

<sup>۳</sup> درباره محسنات و استحباب مصافحه احادیث زیادی نقل شده از آن جمله حدیثی است که در خصال صدوق نقل شده از امام ابو جعفر محمد باقر (ع) که فرمود: ان المؤمن اذا صاف المؤمن تفرقا من غیر ذنب یعنی هرگاه مؤمنی با مؤمنی مصافحه کند از هم بدون گناه جدا شوند.

باید که آنچ می‌گویم در میان جمع، آنچ برای تو می‌گویم بدانی بی‌تردد. و آنچ برای تو نمی‌گویم برای خود نه‌پنداری. و این از قوّت اعتقاد خیزد. چه اعتقاد باشد که یار برای تو چندین بگوید تو فهم نکنی؟ واگر فهم کردی، بازگوی که کدام بود! و اگر می‌ترسی که بازگویی، آن نباشد. پس تاریکی ظن آمیخته بوده است با فهمت. و آن مکر شیطان است که خواهد که تو را از یار تو برآرد. و آن غول است که ترا بانگ می‌کند، و از یار جدا می‌کند، و از راه راست سوی بیابان می‌کشد. آوازش آواز آشنایان. یا گرگ است که برف را برمی‌انگیزد تا چشم‌ها را بسته کند و راه را پوشیده کند. گیرم شما را از من، مرا از شما چگونه برآرند. یا این همه ایمن نباید بود.

من اکل مع مغفور غفر له<sup>۱</sup>. مراد از این اکل اکل نان نیست، اکل طعام نی. اکل غذای آن جهانی است. که در حق شهیدان حلق بریده می‌فرماید: *یرزقون فرحین*<sup>۲</sup>. چون نفس اماره مقهور شد، هم در این حیوة شهید شد؛ و غازی شد هر که از آن غذا بخورد با مغفوری غفر له. اگر نه هزار منافق و جهود با مصطفی طعام می‌خوردند. گفت اما در اعتقاد ایشان او مغفور نبود. گفتیم اعتقاد در مغفوری مصطفی آنگه درست شود که در آن غذا هم کاسه او شود. این است جزای اعتقاد و علامت صحت اعتقاد، *الرحمن علی العرش استوی*<sup>۳</sup> چه

<sup>۱</sup> یعنی هر کس با شخص آمرزیده شده غذا بخورد او نیز آمرزیده شود.

<sup>۲</sup> آیه ۱۶۴ از سوره ۳ یعنی آنانکه شهید شوند در راه خدا زنده اند و روزی داده شوند (فرحین بما آتاهم الله من فضله) و شاد مانند بر آنچه خدا بر آنها داده از فضل خود.

<sup>۳</sup> یعنی حاکم و مسئولی بر عرش از اسماء خدا اسم رحمان است، و عرش مظهر این اسم است که از جهت احاطه بر کاینات بسبب او بر کاینات نازله افاضه فیض میشود زیرا با حقیقت اسم رحمان رحمت حق بر موجودات تقسیم میشود و با حقیقت عرش این سریان و شمول رحمت رحمانی در عالم محقق می‌گردد، پس روح محمدی مظهر اسم رحمان است که بر عرش احاطه دارد و رحمت او بر عالمیان افاضه وجود می‌کند و عالمی از رحمت او ارتزاق می‌نمایند.

گفته است در تفسیر جز این که در این ظاهرها گفته‌اند که استوی به معنی استولی کفوله.

قد استوی بشر علی العراق من غیر سیف و دم مهراق<sup>۱</sup>

و غیر آنچ گفته‌اند/أما بقوله استوی بلاکیف ولا کیفیة، نعتقد هکذا/ من غیر تفتیش. از این سخن چه معلوم شد؟ این طه را چه گفته‌اند در تفسیر؟ جز آنک اهل ظاهر می‌گویند: طه اسم محمد و قول دیگر: معناه: یا رجل، و قول دیگر: طه الارض: پا بر زمین نه، که رسول به یک پا ایستاده بود در نماز شب در تهجد. چون امر آمد که «فتهجده نافله» چندان به یک پا ایستاده که پای مبارکش آماس گرفت. امر آمد که طه پای دیگر را هم بر زمین نه به یک پای مایست، که ما امر تهجد برای رنج تو نفرستادیم. این قول‌های ظاهر که گفته‌اند نمی‌پرسم. دیگر غیر این چه گفته‌اند؟ نمی‌گویی، اکنون معلوم شد که تفسیر این از لوح محفوظ می‌باید خواندن. کناره آن لوح در کنار وهم نگنجد. پادشاه گفت که خدمت مکن که مرا شرم می‌آید از تو. او جواب داد که این مرا مگو که از این منع که می‌کنی مهر تو بر دل من سرد می‌شود. پادشاه گفت: «چون چنین است نگویم.» بار دیگر می‌گوید که به جان و سر تو که هیچ حاجت نیست. مکن، «انا فتحنا لك فتحا مبیناً» او می‌گوید که به جان و سر تو که خواهیم کردن، تا چنان بایستد که پای او ورم کرد. پادشاه به خشم می‌گوید که بس کن این مرا نمی‌باید. هیچ شکی نیست که این صفت یتخطف الناس من حولهم<sup>۲</sup> برون حرم دل و سواهاست و خوفها و خطرها که یوسوس فی صدور الناس.<sup>۳</sup> و او بر مثال ابراهیم در میان آتش. در عین تربیت حق، کمال قدرت. چنانک موسی به دست دشمن می‌پرورد. گفت: «زیستن در دنیا اولی‌تر از رفتن به آخرت.» گفتیم: «چرا؟» گفت: «زیرا قومی را ارشاد می‌کند و لطف خدا تفرج می‌کند.» گفتیم: «آری پیغمبر نمی‌دانست ارشاد و لطف خدای را که می‌فرمود الرفیق/الاعلی.» گفت: «در بازار چنان نشسته که گویی بازار را بخواهی سوختن.» گفتیم: «آخر ای نادان در عین سوختنی می‌سوزی. این باشد سوختن که می‌سوزی تا هیچ نمانی.» باری قوم اولیا را آن هست که آتش ظاهر اندر افتد و نسوزند. وقومی پنهان‌اند و همه چیزهای ایشان پنهان گویم. علی از بهر من می‌گفت که خارجی است علی را دشمن می‌دارد. علا گفت من چنینش گفتم که آن علی مرد را، آنک دشمن دارد چنان

<sup>۱</sup> مقصود از این شعر تمثیل است بر معنی استوی که در این شهر استوی به معنی «استولی» است یعنی بشر بر عراق نفوذ و غلبه پیدا کرد بدون اینکه شمشیری بکار رود و خونی ریخته شود.

<sup>۲</sup> آیه ۹۷ از سوره ۲۹ خطاب باهل مکه است و اول آیه این است داوام بروا انا جعلنا حرماً آمناً ویتخطف الناس من خواهم یعنی آیا اهل مکه نمی‌بینند که مکه را پس از ظهور پیغمبر اسلام حرم و جای آسایش قرار دادیم و قبل از این مردم ربود می‌شدند از پیرامونشان و آنانرا می‌بردند و اسیر می‌کردند.

<sup>۳</sup> آیه ۶ از سوره ۱۱۴ یعنی شیطان و سوسه اندازد در سینه‌های مردم.

باشد، اما دشمن‌دار محمد (ص) یهودی باشد. و آنکه یهودی مرد نه؛ نی نر، نه ماده کرمی است. اما فلان چیز را از قلندریان دریغ نمی‌دارد. من جهت او جنگ‌ها کردم با دوستان خود که این افتراست در حق او؛ از حسد دروغ می‌گویند که امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه در تهمت‌ی تا چنان یقین نکردی، حکم نکردی و نگفتی.

من جهت او چنین جنگ کنم، او مکافات من این کند. حق استادی خود مگیر که پیش من زانو می‌زد. چندان خون می‌خوردم در تعلیم او. تا می‌نگریستم از آن کورتر می‌گفت. عاجز شده بودم. و هنوز پریر رقتش آمده بود از کلمات ما. بعد از آن درستش گفتم. سر در پیش کرد که اگر بی ادبی کردم، فروکش! کفش صدمبار بر سرم بزن! اکنون فروکشمش، بزنمش صد کفش تمام. به اقرار او یک کفش کم زنم.

ملکیت محنت تو و خلقی است منتظر      این کار دولت است کنون تا که را رسد  
بیگانه گر هزار بود، آشنا یکی است      تیر بالای دوست بدان آشنا رسد

جماعتی شاگردان داشتم از روی مهر و نصیحت ایشان را جفایی می‌گفتم. می‌گفتند آن وقت که کودک بودیم پیش او از این دشنام‌ها نمی‌داد. مگر سودایی شده‌ست! مهرها را می‌شکستم. اغلب خاصان خدا آنان‌اند که کرامت‌های ایشان پنهان است. بر هر کسی آشکارا نشود، چنانکه ایشان پنهان‌اند. چیزهاست نمی‌توانم گفتن. ثلثی گفته شد. مبالغه می‌کنند که فلان کس همه لطف است، لطف محض است. پندارند که کمال در آن است. نیست! آن که همه لطف باشد ناقص است. هرگز روا نباشد بر خدا این صفت که همه محض لطف باشد. سلب کنی صفت قهر را. بلکه هم لطف می‌باید و هم قهر، اینک به موضع خویش. نادان را هم قهر و لطف باشد، الا به غیر موضع، از سر هوا و جهل.

فالانی گفته بود که این خود همه را هست، هم قهر بر دشمنان و هم لطف بر دوستان. آخر همه کس دوست‌شناس نبود و دشمن‌شناس نبود. اگر همه کس دوست‌شناس بودی نفرمودی:

ان من ازواجکم و اولادکم عدو الکم فاحذروهم<sup>۱</sup> و نفرمودی: ها ائتم اولاء تحبونهم ولا یحبونکم<sup>۲</sup>. احب حبیبک هو ناما، عسی أن یصیر بغیضک یوماما و أبغض بغیضک هو ناما عسی ان یصیر حبیبک یوماً ما عسی الله أن یجعل بینکم و بین الذین عادیتهم منهم مودة<sup>۳</sup>

تا بدانستی ز دشمن و دوست      زندگانی دوبار بایستی  
دشمن دوستروی بسیارند      دوستی غم گسار بایستی

پس زندگانی دوبار بایستی آن کس را بود که از وجود اول نمرده است و وجود نو نیافته است. اینک یافت زندگانی دوم که لنحینه حیوة طیبه<sup>۴</sup>. او به نور خدا نگرَد دشمن را شناسد، دوست را شناسد. قهر او به محل قهر باشد، لطف او به محل لطف باشد. هم قهر او بایسته بود، هم لطف او؛ اگرچه هر دو به حقیقت به یکی بازمی آید. مردی بیاید اصلاح چنین قوم را و چنین امت را قاهر و سر تیز همچون محمد (ص)، و همچون علی رضی الله عنه که شمشیرزن بود.

<sup>۱</sup> آیه ۱۴ از سوره ۶۴ یعنی از زنان و فرزندان شما دشمنند مرشما را و از آنان در ترس و بیم باشید.

<sup>۲</sup> آیه ۱۱۵ از سوره ۳ یعنی باخبر باشید که شما باید آن خطا کاران در دوستی منافقان اهل تاب و دلیل آن اینست که شما آنان را دوست دارید زیرا برای آنان آرزو دارید بهترین چیزها را و آنان دوست ندارند شما را برای آنکه شما پیغمبر را دوست می دارید.

<sup>۳</sup> آیه ۷ از سوره ۶۰ یعنی امید است که خداوند میان شما و آنانکه با آنان دشمنی می کردید دوستی قرار دهد و ائتلاف دهد.

<sup>۴</sup> آیه ۹۹ از سوره ۱۶ و آغاز آن این است من عمل صالحا من ذکر و انشی وهو مؤمن فلنحینه حیوة طیبه یعنی کسیکه اعمال صالح و شایسته درگاه حق به جای آورد از مرد وزن و او دارای ایمان باشد او را زنده گردانیم با حیات و زندگی پاکیزه.

روزی مصطفی (ص) هر یاری را جداگانه می‌پرسید از طبع او و میل او که به جنگ مایل است یا به صلح، به لطف مایل است یا به قهر، و آن میل به صلح از بددلی است و جان‌دوستی و سلامت‌طلبی یا از نیکوخواهی؟ کرم و صبر و بردباری پرسید. از ابوبکر چیزها دید که از او شمشیرزنی نباید از غایت حلم و رحمت. هر یکی به صفتی از صفات محمد (ص) موصوف شده بودند. ایشان را می‌پرسید جدا جدا، که اگر تو بعد از من خلیفه من شوی چه کنی؟ از عمر پرسید رضی‌الله عنه. گفت: «من عدل کنم. انصاف چنین بستانم.» گفت: «راست می‌گویی. خود از تو فرومی‌بارد.» عمر رضی‌الله عنه پسر را بکشد جهت اقامت حد زنا که تا در فساد را ببندد و پدر را بکشد جهت آنک در مصطفی طعن کرد.

از ابوبکر رضی‌الله عنه پرسید که تو چه کنی؟ گفت: «تا من بتوانم پرده می‌پوشم و ناشنوده و نادیده می‌آرم.» گفت: «راست می‌گویی. در تو پیداست.»

آن دانشمند بزرگ با چندان اهل بیت غاشیه شیخ را برگرفته پیش اسبش می‌دوید و در راه هر لحظه بی‌اعتقاد می‌شود و منکر شیخ می‌شود. که فلان شیخ پیش او آمد، سلام کرد. او التفاتش نکرد. در عقب آن شیخ فلان امرد برسد. سلام کردش. خدمت پست کرد. چگونه بی‌اعتقاد نشوم؟ باز مستغفر شد با خود. همچنان غاشیه برگرفته و ترسید از اعراض شیخ. همچنین ساعتی مسلمان و ساعتی کافر تا به در خانه شیخ غاشیه بردوش آمد. روز دوم همچنان لاحول‌کنان خود را کشید به زیارت شیخ و به هزار حيله ابلیس را کور کرد. چون به در خانه شیخ آمد می‌بیند که شیخ با آن پسر رئیس شطرنج می‌بازد. بی‌اعتقاد شد. مصطفی را به خواب دید. قصد کرد که بدود مصطفی را زیارت کند. مصطفی از او رو بگردانید. زاری آغاز کرد که یا رسول الله از من رو مگردان! مصطفی فرمود: «چند بر ما انکار کنی؟ چند ما را منکر شوی؟» گفت: «یا رسول الله بر تو منکر شدم؟!» گفت: «بر دوست ما منکر شدی.» در رو افتاد. زاری کرد. توبه کرد. مشتی مویز و فندق مصطفی (ص)

در کنارش کرد. بیدار شد. دوید آمد دید که هنوز شطرنج می‌بازند با هم، مویز در دامن. باز بی اعتقاد شد و خواست که بازگردد. شیخ بانگ کردش که تاکی آخر؟! از سید باری شرم دار! تا درآمد در پای شیخ افتاد. شیخ گفت: «آن طبق را بیارید!» دید در او مویز و فندق بود و موضع مشتی مویز خالی. گفت: «آن مشت مویز را در آن طبق ریز که مصطفی از اینجا برداشت.» این ساعت جماعتی رفتند پیش پادشاه که او مباحی است.<sup>۱</sup> چگونه باشد دین او و حال او که هفته در حمام می‌کند، شب و روز پای برکنار، پای برکنار غلام و پای برکنار پسر رئیس. مجمره آتش نهاده کباب می‌کند و شفتالویی از این می‌ستاند و شفتالویی از آن. چه مانده باشد؟ اتابک آمد از روزن حمام نظر کرد؛ دید. زود خواست که واگردد. شیخ بانگ زد که ترکک تمام بنگر برو! پا را از کنار غلام برگرفت و بر مجمره آتش نهاد. اتابک دوسه بار دست بر سر خود زد. گفتند بالای منبر برآمد توحید گفتنش این بود:

#### شعر

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست      در مجلس ما نیست ندانم که کجاست  
سروی است بلند و قامتی دارد راست      بی قامت او قیامت از ما برخاست

این بگفت و گفت که تا آن پسر نیاید وعظ نگویم. فرمود رئیس پسر را بیارید. در حمام گل بر سرش بزد آب بر سر ریخت و برون آمد به وعظ حاضر شد، برابر تخت بنشست، آنگه وعظ آغاز کرد. آن روز گفتی که تو را این درد چشم شفایی داده است. خواستم سخن بار دیگر در دزدیدن و خاموش کردن. اما اندرون گرم شده بود. گفتم اکنون باز نگر. عجب است. این کسی که صاحب ذوق است، همین که ذوق با او رسید در بند سخن نمی‌باشد. لا جرم سخن در من ماند. زود برخاستی. من کسی دیگر را یافتم که

<sup>۱</sup> مقصود حضرت رسالت است.

<sup>۲</sup> بی دین که چیزی را بر خود ناروا نداند.

فهمی نداشت. زیادتی با او می‌گفتم. خیره و حیران شده بود. اکنون با دوست و با معشوق صبر من چنان بود، تا با بیگانه صبرم چگونه باشد. میلم از اول با تو قوی بود، آلا می‌دیدم در مطلع<sup>۱</sup> سخت که آن وقت قابل نبود. این رموز را اگر گفتمی مقدور نشدی. آن وقت و این ساعت را به زیان برده بودیمی، زیرا آن وقت این حالت نبود. گویم علی مرا می‌گوید که جماعتی مرا طعنه می‌زنند که مبتدعی<sup>۲</sup>. گفتم راست می‌گویند مبتدعی. گفت از بهر آنک در صورت ظاهر نماز وقتی کاهلی می‌کنم مرا چنین می‌گویند.

«پایان»

---

<sup>۱</sup> مطلع یعنی آغاز سخن یا مفهوم او.

<sup>۲</sup> مبتدع یعنی کسی که قاعده‌ای نو بیاورد یا سخنی که با شریعت اسلام مخالف باشد.



